رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

سویل

نویسنده: صبا - ترک

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

(بخش اول)

دورهمی

امشب بی حوصله تر از هر زمان دیگری روی صندلی چرم سیاه رنگ گوشه سالن نشسته ام و نورهای قرمز کورکننده و صدای موسیقی کر کننده به ضربان نبض دار داخل سرم ریتم تندتری میدهد.

روز سخت و پر از تنشی را با یک اسلیوماده (برده مونث)داشته ام،دختری که یکی از اربابها برای آموزش برایم فرستاده بود. اشتباه نکنید،من یک

ارباب پولدار با رعیتها نیستم،سالهاست دوران اربابها و رعیتها گذشته،اما خوی اربابی و گاهی وحشیگری هنوز در انسانها وجود دارد،فقط به گونه ای دیگر به نمایش گذاشته میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من مرد ثروتمندی هستم، درست مانند اکثرافرادی که در این مهمانی هستند و شاید ما به واسطه آن پول و ثروت هرچه اراده کنیم خواهیم داشت که مهمترین انها،قدرت و تمایل شدید به سلطه گری ست.میخواهم از شبی بگویم که داستان من و سویل از آنجا نوشته شد، اما

برای آنچه تجربه نکرده اید میخواهم کمی فکرتان را از لانه امن و وانیلی تان دور کنم . می دانید ؟!

در بین شما ،انسانهایی زندگی میکنند که زندگیشان،افکار و خواسته هایشان با شما تفاوت دارد و شاید تا زمان نیاز نتوانید از سایرین تفکیکشان دهید.

قضاوت نکنید، دنیا پر شده است از تضادها،افرادی مثل من، سلطه گر با افراد سلطه پذیر،تکامل پیدا میکنند و این به معنای بیمار روحی و روانی بودن یا سادیسم یا مازوخیسم نخواهد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جامعه سلطه گرها و سلطه پذیرها یا همان دنیای ما، نیز قوانین وجود دارد،این وحشیگری و شکنجه نیست و هر انسانی همانگونه که درون خود هم مردانگی و هم زنانگی دارد(آنیما و آنیموس) بخشهایی

سادیستیک(دیگر آزاری) و طالب مازوخیزم (خود آزاری)با شدت و ضعف بالا و پایین دارد.

اما شاید بهتر است به انچه میخواهم تعریف کنم نام، یک سبک زندگی و شاید ترجیح یک سبک زندگی را بدهیم. باز هم میگویم قضاوت نکنیم.در این سبک هدف لذت بردن است نه شکنجه های قرون وسطی و یا

لذت شکنجه گری سادیسمی که از زجر و درد شکنجه شونده سرمست میشود.

اینجا سلطه گرها یا همان اربابها و سلطه پذیرها یا همان برده هابا علاقه کنار هم زندگی میکنند و شاید فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

چندساعت در هفته آنگونه که میخواهند کنار هم سر میکنند.

یکی دوست دارد کنترل کند و دیگری دوست دارد کنترل شود و از زیر بار مسئولیتها ساعتی برای لذت دور باشد خواه این لذتها فقط روحی و جسمی

است که آن روح مازوخیسم یا سادیسم افراد را سیراب کند یا هم جسمی و جنسی است که ان بسته به نوع رابطه افراد است.

هرچند نمیتوانم بگویم بین اربابها روحیه ی وحشیگری و دیگر آزاری در حد افراطی نیست اما یک ارباب باید بر اساس روحیه و میزان کنترل بر خود یک همراه سلطه پذیر بیابد.

بعضی فقط به دنبال فردی همراه و بعضی بدنبال یک حیوان خانگی در قالب انسان، و بعضی به دنبال یک خودآزار برای خوی سادیسمی بیمار

رمان بازار
romanbazar.ir

خود میگردند.اربابها فقط مردها نیستند،همانگونه که برده ها فقط زنهانیستند.بعضی از

اربابها مثل من آموزش دیده و برخی نه و فقط از انچه خوانده اند و دیده اند و یا فکر میکنند هستند، اما واقعا نیستند.

بعضی برای لذت و بعضی برای نفرت و همه ما گذشته ای داریم که تمایلات از آنجا شروع شده است.

من یک مربی و یک ارباب هستم.... از تحقیر و آزار زنها لذت میبرم، اما نه برای سیراب کردن ان نیمه سادیسمی ام، بلکه نفرت آن رود خروشان روح زخمی و نفرت انگیز من است.

تا به امروز قوانین ثابتی در زندگی اربابی من حکفرمایی کرده است.

هرگز به هیچکدام از برده های خودم و تحت آموزشم علاقمند نشوم،به کسی مگر به خواسته خودش آسیب

رمان بازار
romanbazar.ir

نزنم، کسی را به آنچه بینمان به عنوان محدودیت است اجبار نکنم.

چرا که قوانین میگوید یک ارباب موظف به ایجاد امنیت برای برده خود است،آنها از روی اطمینان جسم خود را به اربابشان میسپارن.

برای لذت خودشان و من و بدست گرفتن هر آنچه لذت بخش خواهد بود.

انجمن های زیادی با افرادی مشابه در همان انجمن شکل میگیرد ،حتی گروهها و انجمنهایی درباره فرازمینی ها یا زامبیها،افرادی با افکار وتمایلات مشابه با تفاوتهای شخصیتی، و ما هم یکی از همین گروهها در

جامعه هستیم.

امشب یکی از دورهمی های ماهیانه اربابها و برده هاست در ویلای یکی از اعضا که باید بگویم به اجبار آمده ام و مسلما آخرین جایی که در دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم باشم بعد از کنار پدرم بودن همین مکان است.

و این کلافگی باعث شد به برده ۲۵ساله ای که از محدودیت هایش اطلاع کامل نداشت و من را هم مطلع نکرده بود، هنگام بستن با طناب بانداژآسیب برسانم.

و شایداگر کمی دیرتر میرسیدم حتما او از خفگی میمرد و این یعنی من نتوانسته بودم از او در برابر آنچه میتوانست اتفاق بیوفتد محافظت کنم که از نظر خودم این یک خطای نابخشودنی ست و احتمالا همیشه این ترس

را در او ایجاد کرده ام که ارباب او را به خطر می اندازد و می تواند بار دیگر او را با مرگ مواجه کند و شاید انچه برای او لذت بخش بود حال تبدیل به محدودیتی نا خواسته شود.

خطای من این بود که میزان ظرفیت او را برای زمان بسته و بانداژ شدن در نظر نگرفته و مدت زمانی او را بدون نظارت رها کرده بودم،که باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

شد یکساعت جهنمی را صرف بهوش اوردن و معاینات سیستم حیاتی او کنم.امروز از بدترین روزهای بیخود عمرم را طی کرده ام و این روزهاحتی از خودم هم کلافه ام.

این خطای سهوی و عذاب پس از آن باعث شد اموزشهای او را به یکی دیگر از مسترها که او هم آموزش دیده بود واگذار کنم و این برای من

واقعا سخت و شکنجه کننده است.

مرور اشتباه امروز ذهنم را درگیر کرده بود. آنقدر که حتی تصویر برده های سرخ پوش و سیاه پوش و لیتل هایی با لباسهای کودکانه یا پت ها که

مانند یک سگ و گربه چهاردست و پا کنار ارباب خود بودند،بیشتربه اعصاب متشنجم فشار می اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بخاطر وضعیت تحقیر آمیز آنها،چون در این جمع این رفتارها خواسته طرفین است،انها حق انتخاب درباره شرایط خود را دارند، حتی میزان تحقیر

یا نوع رابطه ای که تمایل به انجام آن را دارند، این رفتارها بیانگر یک سبک زندگی ست، خوب یا بد.

من هم اسلیو یا همان برده هایی داشتم که از رفتارهایی بسیار تحقیر امیزتر از انچه در ذهن شما باشد لذت میبردند.

آنچه بر اعصابم فشار می آورد میزبان این مهمانی بود یعنی"مازیار مهدیار" او از ان دسته ارباب هایی بود که به اصطلاح ما دارک می نامند

و یک دارک مستر دارای نهایت خشونت تا پای مرگ یک برده پیش میرودتا شاید ان روح سادیسم او ارضاء شود و او بارها برده هایش را راهی بیمارستان کرده است که دیشب یکی از آنها را دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمی که در بین طرفداران ""bdsmکاملا شناخته شده است و چون افراد تحت سرپرستی او یا همان برده هایش با رضایت کنارش می ماندند

هیچ منع قانونی پیگیر رفتارهایش نیست و او همیشه راه فرار دارد و خدا میداند چرا؟!

این مهمانی پر است از افرادی با شیوه رفتاری مازیار مهدیار که البته با

شناختی که من دارم میدانم کسی به وحشتناکی او نیست بلکه سایرین فقط تظاهر به این میزان خشونت دارند.

گویا مدال افتخار نصیب خود میکنند وامشب برای نشان دادن برده های جدید است و اگر از خود بیخود شوند احتمالا رابطه های علنی پیش چشم

یکدیگر با اسلیوهایی عمومی برقرار میکنند کهاین از نظر من نهایت پستی و حقیرکردن این نوع علایق است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به به ارباب عماد بزرگ ...امشب افتخار دادین...پس توله سگت کجاست؟!

با اینکه تمام سعیم این بود که توجه صاحبخانه را جلب نکنم ولی میدانم این فقط یک آرزوی محال خواهد است که جایی باشم و نادیده گرفته

شوم.آنهم اینجا که خیلی از برده ها زیر دست من آموزش دیده و حتی بعضی از اربابها بارها از اطلاعات من استفاده کرده اند و کسی نیست در این گروهها باشد و ومرانشناسد.

_من توله سگ ندارم مازیار خودتم میدونی ... داشتمم اینجا نمی آوردمش.

سعی کردم با توجه بیشتر به اطراف و نادیده گرفتن ،به او که برده ظریفی را بجای صندلی استفاده میکند، توجهی نکنم، مازیار به تنومندی و درشت

رمان بازار
romanbazar.ir

هیکلی من نیست قدی متوسط واندامی میانه دارد که صورت مربعی شکلش وجه تمایزی کاملا مشخص است که بیانگر خوی ستیزه گرش

است اما بازهم دخترک صندلی شده به زور حتی نصف اوست.

_هی عماد ....جوری رفتار نکن انگار از ما نیستی و چندشت میشه

....

قهقهه بلند مازیار توجه خیلی ها را به ما جلب کرد و باعث شد بقیه هم به ما نزدیک شوند.

چند بار فاصله بین سرم و صورت او را ارزیابی میکنم و میدانم با یک ضربه پیشانی من صورتش از فرم خواهد

افتاد و حتی فکر آن هم برایم لذت بخش است، اما نشدنی و مسلماً مازیار متوجه میزان نفرت و بی حوصلگی من شد

رمان بازار
romanbazar.ir

که سعی میکرد هم کلامی بیشتری را نصیبم کند._تو هنوز نفهمیدی من مثل تو نیستم؟!!.... چیزی که تو ودوستات به نمایش میزارین اونی نیست که من ازش لذت میبرم...

تو نفرت انگیزی.

برده زیر او کمی لرزید و باعث شد مازیار با دست محکم چند بار او را اسپنک(ضربه زدن به باسن)کند و مازیار همچنان مستانه میخندد مطمئنا

قصد آزار و از کوره در بردن من را دارد.

_تو چه فرقی با من داری مستر بزرگ؟.....نکنه دلت سوخته برای این توله سگای بی ارزش... یا تو کاری غیر کار ما حالتو جا میاره دکتره با حال.

و همزمان برای دوری از هر تماس چشمی خود را مشغول اسلیو بدبختش کرد و با دو انگشت خم شد و چانه دخترک را محکم فشار داد و خطاب به

رمان بازار
romanbazar.ir

او گفت:

ها؟؟؟...سگ توله....تو بدت میاد؟....مگه توله سگ بی ارزشی مثل توام احساسی داره....ها...تخم سگ بگو به ارباب عماد....پارس کن ... ببینه

راضی هستی صندلی اربابت شدی...

صدای هاپ هاپ دختر بلند شد،نه انکه صحنه عجیب و دردناکی باشد،نه،حس پشت کلام مازیار نفرت انگیز بود.

ارباب بودن در این تمایلات به معنای بی ارزشی و به لجن کشیدن شخصیت یک انسان نیست.ای نوجوانی و جوانی خود را در امریکا و اروپا گذرانده ام،بیشتر عمرم را؛

انجا بود که یادگرفتم چگونه باید احساساتم راکنترل کنم،ان سر دنیا هم پر از این انجمنها و گروههاست و این روش زندگی بسیار جا افتاده تر ازکشور من است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بیشتر افراد اسمی از ارباب و برده شنیده اند،در رمانهای درجه چند درباره اربابهای خشن خوانده اند،یا کتابهای اروتیک خارجی ،و در فکر خود

میخواهند ارباب باشند تا ان روح سادیستیک خود را رها کرده و روح بیمار خود را در این قالب مخفی کنند،

نه قوت میدهد که کمی فقط کمی طعم انچه درباره شکنجه ودرد میدانم همینجا بر سرش آوار کنم،

یک مشت روانپریش ضداجتماعی که اگر فرصتی دست میداد مردم را سلاخی میکردند و "سلاخ"شهرتی که خاص مازیار مهدیار است.

حتی ارزش ندارد با او بحث کنم،چشم در سالن عریض و طویل پذیرایی چرخواندم،جلال همان کسی ست که امشب من را مجبور کرد به این

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی بیایم و هنوز نیامده است و من را که اکثر این جمع به تنهایی و انزوا می شناختند با خنده ها و همکلامی جان فرسای مازیار روبرو کرده

است و امیدوارم ارزش این سوهان روح را داشته باشد._عماد خان کم پیش میاد مارو لایق حضورت کنی .....شنیدم جمع ماهارو نمی پسندین.

میسترز(ارباب زن)مونا،او همیشه دو برده بهمراه دارد

هم مرد و هم زن،و این حرف را مصادف با زمانی میزند که اسلیونرش(برده مذکر)در حال لیسیدن کفش اوست و ترجیح میدهم به او و آنچه گفت بی توجهی کنم و یک نگاه گذرا و بی تفاوت برایش کافی ست تا ادامه

کلام ندهد و عقب کرد کند،و این خوب است،اینکه آنها فاصله را رعایت می کنند خوب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این گروه آنها شاید ارباب ،برده های خود باشند اما عماد بکتاش برای کسی در دایره حریم خود جا باز نمی کند.

این مجلس بیشتر برای ان است که هرکدام نمایش بدهد چه کسی اربابتر است و برده کدام یکی میتواند محدودیت کمتری داشته و بیشتر پذیرای تحقیر شده تا موجب سرافرازی دام(مخفف دامینیت یا همان ارباب) گردد

و هرچند این موارد فقط در دسته خاصی که امشب جمع شده اند دیده میشود و اکثر ما ترجیح میدهیم در آرامش و خفا پی علایق خود برویم .

جمع امشب همه از قشر مرفه جامعه هستند؛بلا استثنا و شایدبقول جلال خوشی هواییشان کرده و ادعای خدایی می کنند.صدای ناله ای از درد و لذت گوشه ای از سالن توجه همه همچنین من و مصاحب نفرت انگیز من هم را

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش جلب میکند، دو اسلیو در حال رابطه جنسی هستند و همزمان سایرین مشغول شلاق

زدن با فلاگر(شلاق رشته ای) و هر چه که بنظرشان جذاب بود میکردند، نه اینکه این صحنه برایم جدید باشد اما این نوع مهمانیها و لجام گسیختگی در رفتار باعث نفرتم میشود، چیزی که هرگز در بیان آن

کوتاهی نکرده ام.

_حداقل این کثافتکاری رو میگفتی اخر شب کنن یا یه جای خصوصی تر این طویله نه اول مهمونیت...اینجا سکس پارتیه یا دورهمی.

نگاهم را میخکوب چشمان شیشه ای او کردم تا بفهمد حرفم جدی ست.

در اطراف من همه میدانند عماد هر دورهمی را شرکت نمی کند و هر دعوتی را قبول نمیکنم،در طی این چند سال این چیزی نیست که کسی نداند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و حضور من بدون اغراق کم اهمیت نیست،چون نه تنها اولین نظم دهی به این انجمن در دست من بود بلکه برخی حمایتهای مالی و تجاری هم

زیر دستم است و در دید من این یک هم یک تجارت و هم یک زندگی است._پاشین کثافت کاریتونو ببرین یه جا دیگه... توله هاتونو جمع کنین امشب مهمون ویژه داریم ...مگه کورین....

صدا قطع شد واما نگاه من همچنان میخکوب صورت نه چندان جذاب مازیار،نمی توانم حس واقعی او را از پس چشمان شیشه ای اش بخوانم

اما حسی درباره او من را همیشه می آزارد. پدر من پزشک است و مادرم هم بود و پدربزرگ و مادربزرگم،کاملتر بخواهم بگویم کل خاندان بکتاش

و پدربزرگهایم از هر دوطرف برادر بودند مهاجرانی از ترکیه که سالهای دور به ایران آمدند و پزشکی در این

رمان بازار
romanbazar.ir

خاندان موروثی ست ، هر چند نمی توان گفت خاندان سربراه و عالی هستند، چرا که تاریخ بکتاشها هم شیطنت کم نداشته از دربار عثمانی گرفته تا به

امروز اما آنچه که بتوان نام آنرا خلاف علنی نامید در نگاره خاندان ثبت نشده که یا از زرنگی یا از ثروت و قدرتشان بوده نه پاکیشان.

اما پدر مازیار مهدیار و پدربزرگ و عمویش همگی به انجام کارهای غیرقانونی در ایران و کشورهای همسایه شهرت دارند که حال یا از حماقتشان یا هرچیزی که بتوان گفت است.

پدر و عمویش، یکی در درگیری پلیس و دیگری با حکم اعدام راهی دیار باقی شده بودند،پدر بزرگ را میدانم مدتی ست به آنها پیوسته و حال مازیار بزرگ خاندان یک فامیل پراکنده و درب وداغان است.من قبل از آمدن به ایران اسمی از آنها نمیدانستم ولی به لطف سلیقه و

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیم با او و گذشته اش آشنا شدم و مطمئنم فرصتی پیش بیاید بدم نخواهد آمد او را گوشمالی بدهم،انسان هم اینقدر نفرت انگیز؟؟؟!!

_تذکر خوبی بود هر چند میدونم خودت کیف میکنی...ولی میدونی سلیقه

من اینی نیست که تو و رفقات دوستدارین پس همینطور که من به سلیقه تو کارندارم توام دست از تیکه انداختن بردارچون هم من میدونم تو کی و

چطوری هستی هم تو میدونی من کیم...باشه؟ ... من وقت کلنجار رفتن با شماهارو ندارم امشبم بیخیال سربه سر گذاشتن با من شو مازیار.

از روی مبل بلند شدم و همزمان او هم از روی برده اش، خدمتکاری سینی

گیلاسهای مشروب را تعارفمان کرد،کلافه بودم، همین را کم داشتم که مشروب هم به سردردم اضافه کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

پس ان را رد کردم،تنها چیزی که نیازداشتم یک مسکن قوی بود، با این همه سرو صدا آن نیمه تمرکزی هم که داشتم از بین میرود و جلال هنوز نیامده،

پیام داد که چند دقیقه دیگرمیرسد و در میان اینهمه هیاهو باعث آرامش بود._جلال گفته یکی از این ماده سگامو دیروز فرستادم پیشش؟...دختره

فیک(تقلبی)بود .... نمیدونم وقتی جنمه اینکارارو ندارن غلط میکنن میان زیر دست مازیار...

جلال دوست صمیمی من و پزشک معتمد گروه است،هرچند هیچ تمایلی

به سلایق این جمع ندارد

اما از درمان آنها بدون نیاز به بیمارستان برای پیدا نشدن سرو کله پلیس و مشکلات قانونی و شاید هم ترحم از کمک دریغ ندارد و من فقط گاهی ممکن است کمک او کنم و مسلما کمک به مازیار

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین کار در دنیاست که شاید انجام دهم و با روحیه خشن بعضی مثل مازیار که زیاده روی در هر چیزی داشت به افرادی همچون جلال نیاز

میشد و دیشب بخاطر جلال و آن دختر بخت برگشته انجامش دادم.

_مرتیکه رحم دختره رو جر دادی ، کل تنش و زخم زدی ... بدبخت تو شوک بود حالا میگی جنم نداره... دیروز نرسیده بودم الان عوض اینجا

باید جایی که لایقشی بودی...تو فقط سادیسم داری ... بیماری.

از فشاری که به فک و دندانهایم می اورم تا مشتی به صورتش نزنم،احساس درد میکنم،

حتی شرح انچه که دخترک تحمل کرده بود هم روده هایم را به هم میپیچید.نیشخند گوشه لبش بیشتر به این حس دامن میزند،سرم به دوران می

رمان بازار
romanbazar.ir

افتد،چهره کبود دختر امروز در اتاق مخصوص از پیش چشمانم گذشت، باید از اینکار فاصله میگرفتم،باید از همه این کثافتها دور شوم؛ این چیزی

نبود که بخواهم،من مرد آرام و تنهایی هستم که روابط اجتماعی زیادی ندارم، شاید هر کدام ما به نوعی بیمار باشیم و جمع داخل این ساختمان ویلایی

و رفتارها و انسانهایی که نقش حیوانات خانگی را دارند و به هر حقارتی تن میدهند شاید نمود کامل این بیماریست.

_ اگه من مریضم تو چی هستی ؟ ... تو که خودت استادی ... جوری نگو

انگار نمیدونی ... اینا همشون قوانین رو میدونن عماد....چشم و گوش بسته

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستن...خودشون میخوان.... میدونن چی انتظارشونو میکشه...منم همه میشناسن پول خوب میگیرن خدمات خوبم میخوام... گه میخورن تحمل ندارن میان...

نیشخند گوشه لبش صورت او را چندش آورتر میکند و نیش کلامش زهر را به روان آدم تزریق،

تهوع دارم نمیدانم از حالم است یا از فضای نفرت انگیز بین من و او.

_دختره گفت چندبار کلمه نجات و گفته و تو محلش ندادی ...اینام آدمن میدونن برای چی میان،توام میدونی محدودیت و توان چیه؟...

قرارنیست چون انتخابشون اینه بخاطر پول به فاک بدیشون که...

از عصبانیت با لگد برده زیر پایش را به سمت دیگری پرت کرد و تن صدایش بوی خشونت گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گه خورده ماده سگ هار...برگرده باید یکماه گه خودشو بخوره

...من محدودیت ندارم به هر تخم حرومی که میخواد سگم باشه طی میکنم سیف ورد در کار نیست ... دستم بهش برسه زنیکه ج *ده

نزدیک شدن جلال همان هوای تازه برای حال خراب من است، اطرافمان خالی ست و هر کدام از مهمانان خود را سرگرم کرده اند و جو بین من و مازیار کاملا بیانگر احساسات و آنچه میانمان در جریان است و

سایرین هم ترجیح میدهند در تیرس ما نباشند.

_ گند کارات زیاده حرف زدن با تو فقط حروم کردن انرژی منه...بگو چقدر دادی بهش بهت بدم....دختره داغونه ....نمیاد.

_ نمیخواد پولتو به رخم بکشی شازده.... کاری میکنم فقط به شاش خوری بگیرنش ماده سگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را در جیب مشت میکنم آنقدر محکم که میترسم بشکنند تا نکند کار خطایی کنم و بر صورتش بکوبم.

_از دور عین دوتا گرگ نر شدین که دندون بهم نشون میدین...چه خبرتونه مردای گنده...

صدای جلال کمی آرامش به تنم میدهد،او رفیق زندگی ام است.

دست مازیار روی بازویم نشست و من نا خودآگاه از او فاصله میگیرم و او دانسته نزدیکتر میشود، نمیدانم از حماقتش است یا لجاجت اما هر چه

هست امشب کار دستمان ندهد شانس اورده ایم.

_دکتر جان این رفیقت بیشتر به ببرماده میمونه تا گرگ نر.

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگر بازویم را از دستش بیرون کشیدم.نیشخندی روی لبم آمد،مازیار دست از متلک پرانی برنمیداشت.

_ببرماده بهتر از کفتاره مازیار... فکر کنم غیر از منم مهمون داری برو زشت نباشه زیر پنجه ماده ببر تیکه بشی.

خنده جلال به برق خشم چشمان مازیار افزود،احتمالا انرا سر بدبخت اسیر شده اش خالی میکرد.

سرم را به سمت جلال برگرداندم شاید مازیار بفهمد حرفی برای گفتن بینمان نیست و دست از سر من بردارد.

جلال پسر ریزنقشی که به سختی تا به شانه ام میرسید و با ان ته ریش

همیشگی، چهره ای متین و دوستداشتنی و پر از اطمینان را به نمایش میگذارد،او بهترین انسانی ست که در تمام عمر دیده ام،از همان ها که می دانی

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت بخواهی هستند، افرادی مثل او از برادر هم عزیزترند ،جلال ارزشمندترین انسان زندگی

من است شاید تنها عزیز.

بازویش را کشیدم تا به روف گاردن آن سر پذیرایی ببرم،

می خواستم بدانم اصرار جلال برای حضور در این مهمانی چه دلیلی داشت آنهم وقتی میداند مازیار و مهمانی اش اوقات من را جهنمی می کنند.

با پاگذاشتن به تراس بیشتر به عمق حال خرابم واقف شدم،بوی عرق و مشروب و عطرهای تند داخل سالن شدید تر از آن بود که بتوان نادیده اش گرفت.

نگاه مداوم جلال به پشت سر و اطراف به من فهماند مساله مهمی باید باشد که او از گوشهای نامحرم میترسد.

سوالی به او نگاه کردم،نگاهش غمگین است و منزجر،نیازی نیست بگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

از این جمع ها متنفر و بیزار است..نگاهش بر روی اسلیو نری که همراه صاحبش در حال راه رفتن است با اندامی ورزیده و چهره ای زیبا و مردانه

با قلاده ای طلایی به گردن و یک تن پوش که فقط یک شلوار چرم مشکیست متوقف میشود،نگاهش را به چشمانم میدوزد،نیازی نیست حس نفرت پس نگاهش را

بگوید و تاسف،نفسم را صدا دار بیرون میفرستم و دستم را به معنای فراموشش کن تکان میدهم.

بارها به او گفتم هر انسانی آزاد است شیوه زندگی خود را انتخاب کند،بدون

آنکه کسی حق قضاوتش را داشته باشدتا جایی که به دیگران صدمه نزند،خوب یا بد،طبق عرف یا نه،چه کسی میتواند با صداقت بگویید همه

رفتارهایش روی اصول است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب؟...این مزخرفکده چی داره امشب منو کشوندی اینجا؟

میدانم کمی تردید دارد برای حرفی که میخواهد بزند،پا به پا کردن و نگاه سرگردانش به داخل سالن و اطرافمان همه گویای حرفی که پس ذهنش برای گفتن ان تردید دارد،است.

کمی سرم را پایین می آورم تا به او نزدیکتر شوم شاید بیشتر تشویق به حرف زدن شد.

_عماد یه چیزی شنیدم خواستم به تو بگم شاید بتونی حلش کنی...کسی

تو این جمعا اندازه تو درست درمون نمی بینم....البته بیشتر به پلیس مربوطه تا تو ولی ...عرق از پس گردنم به حرکت درآمد و راه کمر را به پایین طی کرد،جلال

بیخود اسم از پلیس نمی آورد،سرگیجه ام بیشتر شد.

_حرفتو کامل بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال... پلیس برای چی...

چشمانش روی نگاه ترسیده ام چرخید،صدایش را پایین تر آورد و بازویم را گرفت و مجبور به قدم زدن شدیم.

_هی مرد یکم نفس بکش ..عادی باش... مازیار جوری وایساده که فک کنم فقط مارو میپاد... عین جغد زل زده اینجا مرتیکه...

نفسی کلافه و سردرگم گرفتم،لعنتی؛درست میگفت،اما حال من از سر شب هم عادی نبود،

از صبح فقط یک لیوان آب خورده بودم و بعد از ان خطا،تمایلی به خوردن هیچ چیز نداشتم.

_مخم داره منفجر میشه ... من امشب هیچیم عادی نیست جلال

...حرفتو بزن ببینم چه گندی پیش اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم را رها کرد و به سمت پیش خدمتی رفت،چیزی در گوشش گفت و برگشت.

_گفتم برات مسکن بیارن چون به تمام حواست نیاز دارم.

نرده سنگی تراس تکیه گاه دستان و بدن متشنجم میشود،آن پایین روی چمنها و بین درختان و شمشادهای تزئین شده تعدادی از مهمانان خوشو خرم در حال نمایش داشته ها و شاید کارهای دیگری هستند.چشمانم

در کاسه شان دو دو میزند و دل آشوبه میشم وقتی جلال حرفش را میزند.

_دختر دیروزیه رو یادته که.... امروز بهتر شده بود....یه چیزایی گفت از یه چیزی که ....ام....راستش ...خواستم با هم چک کنیم....اگه دیدیم راسته

...خب ...فکر کنم بهتره به پلیس بگیم....

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و به نرده ها برخلاف ایستادن من تکیه داد،بنظرم بیشتر برای زیر نظر گرفتن سالن و احتمالا مازیار.

_انگار دختره یه چند وقتی اینجا بوده...میگه تو یکی از اتاقا مازیار

....خب انگار این مرتیکه تو یکی از اتاقا یه بدبختیو که دختره میگه...

شکل ادم بوده رو نگه میداره تو قفس....میگه قبل این اتفاق دیدتش

...نمیدونه دقیق آدمه یا حیوونی چیزی ...میگه نه به آدم میخوره نه حیوون...خب میگه دنبال بوی تعفن رفته دیده در اتاقه بازه رفته تو ... یه جا مثل انباری یا یه همچین چیزی...

هوا سرد نیست،حتی گرم هم نیست اما حس میکنم لباسم خیس عرق شد با آنکه لرز به تنم نشسته است،

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی توانم به جلال نگاه کنم.تک تک ماهیچه هایم منقبض شدند،یک حس غریضی برای مواجحه با یک رویداد غیرمنتظره،حسی آشنا

و نفرت انگیز.کلمات بریده بریده به گوشم میرسد،"کسی شبیه انسان...درون قفس...بوی تعفن...یک برده ی رو به مرگ..."

گویا تمام حواسم فلج شده اند.

دستی که بین کتفم قرار میگیرد برایم همچون برق شوکر،تیز و سوزناک است که مستقیم به مغزم می نشیند و باعث میشود حرکتی سریعتر از انچه

انتظار میرود انجام دهم و دست پیش امده را پس میزنم.

تنم به عرق نشسته و براق نگاه و دهان جلال، لب میزنم:

_لفتش نده تهش و بگو خفم کردی....

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جلال به آن سو تر جای پشت سر من اشاره میکند و حالت چهره اش که اخطار میدهد

و من این اخطار را شکار میکنم چرخشم به سمت نگاه او من را با مازیار مهدیار با لیوانی در دست نزدیک میشود، مواجه میکند، بنظرم درنده تر و نفرت انگیزتر از همیشه بنظر میرسد.

مرز او برای خشونت و درندگی نامعلوم است.

_ جلال تو مسکن میخواستی؟ یا اعلاحضرت....

جمله اش خطاب به جلال و نگاهش میخکوب من است،باید کور باشد و عقب مانده که حال خراب من را نفهمد.

میدانم چشمانم کاسه خون شده و رنگ صورتم غیر طبیعی پریده است،خشکی لبهایم خودم را نیز اذیت میکند؛در شرف یک حمله عصبی هستم، تمام تنم نبضدار شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال هم با شناختی که از حالت من دارد دستش را حمایتگرانه روی بازویم نگاه میدارد، حس بودنش همچون مسکن است.

_حال عماد خرابه سردرد و تهوع داره.... بزور من امشب اومد...جایی داری یکم استراحت کنه؟

چشمان شیشه ای بدون احساسش تمام تنم را رصد میکند،برق رضایت از اوضاع متشنج مشهودم در چشمانش جان میگیرد، بوضوح از هم نفرت داریم و من به این فکرم که نفرت انتهای همچین حسی نمی تواند باشد، بوی مرگ و تعفن میدهد این مرد.

_ میتونه تو اتاقای بالا استراحت کنه کسی نمیره اونجا ....تازه سر شبه این مسکن و بخور دکتر تا سر شام سرحال باشی بعدش نمایش توله سگاست....بعضیاشون پرورده خودتن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش که اوج میگرد چیزی درونم خرد میشود،با تمام تمایلم برای کنترل و سلطه گری و غرور و خودخواهیام، من این سلیقه را نمیخواهم

...

حداقل الان و در این لحظه از هرچه به این شیوه زندگی و علایق سادیسمی مربوط به آن است را نمیخواهم،

شلاق زدن و بستن و رابطه خشن را نمیخواهم،حداقل حالا نه.حتی نفهمیدم کی به طبقه بالا رسیدیم،و حتی چه زمانی قرص را بلعیدم،مدتهاست حس پوچی تمام روحم را تصرف کرده، احساس میکنم دیگر با هیچ روشی سایه ها از زندگیم نمیروند، دیگر هیچ

شلاقی،هیچ تحقیری روح تهی شده ام را سرریز نمیکند،

این روزها شاید تنها زمانهایی ست که دلم میخواهد موجودی به نام خدا واقعیت داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم میان دستهایم همچون یک گوی سنگین فلزی ست،جلال کنارم می نشیند و به آرامی سرم را ماساژ میدهد و کمی فقط کمی حس بی وزنی میکنم.

زمانی که مطمئن شدیم تنهاییم جلال همانطور که انگشتانش میان سرو کتفم میچرخید به آهستگی میان گوشم نجوا کرد:

_ احتمالا تو همین طبقه ست میرم سرو گوشی آب بدم فقط گوش به زنگ باش...تا بیام مسکن آرومترت میکنه.

مچ دستش را گرفتم ،نباید به این راحتی هم باشد.مهدیار کارکشته تر از این حرفهاست.

_ من به این پوفیوز اعتماد ندارم مطمئن شو دوربینی چیزی نداره چک کنه رفت و آمدارو....نمیخوام تو دردسزر بیوفتی... بعدم دست تنها خطر داره بزار یکم بهتر بشم با هم بریم.لبخند اطمینان بخشی لبهایش را پوشاند. جلال همیشه فکر همه جوانب را میکرد شاید برعکس من.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه نمیخواد اینجا تو این ساختمون نداره .... از ترسش که مدرک دست

کسی نده...کفتاره،خر که نیست فیلم این کثافتخونه رو بگیره ... دختره گفت فقط ورودی و خروجی چک میشه....نخوابی به فنا بریم .

لبه تخت نشستم،دکمه سر آستینهایم را باز و آنها را بالا زدم، شاید کمی از گرمای تنم کم شود.ضربان نبض دار گیج گاهم کمتر نمیشد

اما حداقل تاریکی از ان درد جانگاه چشمها کم میکرد. دعا میکردم آنچه در قفس بوده فقط یک حیوان باشد،ندیدهاحساس بدی تمام وجودم را

احاطه کرده است.

بوی مرگ را میشود از این خانه حس کرد،حداقل من میتوانم بوی آنرا حس کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من یک جراح موفقم،من عاشق خون و زخم، حداقل تا چند وقت پیش که بودم.

میگویند جراح ها نیز نوعی دیگر ازاری دارند اما در قالب کاملا انسان دوستانه،انها علاقه به خون و مرگ و آسیب را به سمت اهداف موردقبول

هدایت کرده اند.شاید؛من خودم را خوب و جز به جز میشناسم،میدانم از چه لذت میبرم یا مشمئز میشوم،

رنگ صورتی روی پوست زنها را که به عمد ایجاد کنم دوستدارم،با شلاق یا دست ولی زنها را دوست ندارم،

فقط ان لذت کنترل شده از آسیبی لذت بخش ،و میدانم آنها هم لذت میبرند،همه زنها یک حس مازوخیستی در رابطه را دارند ، فقط محدودیتها متفاوت است، محدوده درد و لذت در فکر ماست.

نگاهی به دستهایم می اندازم،آنها خاطرات زیادی از اتفاقات دارند،آنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

را که نجات داده اند،آنهایی را که طعم ظریف لذت را چشاندم.

مرز بین لذت و آسیب در زندگی من بشدت باریک و ترساننده است.

صدای باز شدن در من را به این لحظه برمیگرداند،کمی چشمانم را میمالم،زمان را گم کرده ام،کمی از درد نبضدار سرم کم شده،اما تهوع نه.

آن کسی که در چارچوب در نمایان میشود،شخصی نیست که ترجیح میدهم باشد.

اون ماده سگ زبونشو نگه نداشت درسته؟... وگرنه بیخود ارباب عماد بکتاش با نوچش اینجا پرسه نمیزنن...

فکر کردی گوشام درازه نمیفهمم چه گهی میخواین بخورین.پشت سرش دو مرد که مطمئنا محافظان این مرد درنده خوی روبرویم هستند وارد اتاق شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر شبیه فیلمهای مافیایی ست تا زندگی معمولی.

عموما انسان بسیار خونسرد و آرامی هستم و بنظرم بهترین راهکار برای لاشخوری مانند مازیار بهترین راه خونسردی باشد تا به موقع به او یاداوری کنم ارباب بودن باید در خونت باشدو قبل آن

انسانیت، وحشیگیری و ادای دارک مسترها را در اوردن از تو کسی نمیسازد.

_ اگه گوشات دراز نبود الان برای من ژست خلافکارا رو نمیگرفتی مهدیار...نه من میترسم نه به وجنات تو میاد...هردومونم میدونیم از هم

متنفریم... پس بشین مثل دوتا آدم حرف بزنیم ببینم اصل ماجرا چیه...جلال یه چیزایی گفت اونم کنجکاو بود...منم حوصله کاراگاه بازی و پلیس بازی ندارم ...

بیشتر از آنکه فکر کنم در خواندن زبان بدن مهارت دارم و این نقطه قوت

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تربیت کننده است،حالت چشمانش و پا به پا کردنش به من میفهماند.

تهدید غیر مستقیمم را میگیرد واو هم قطعا از اسم پلیس خوشش نمی آید._حرفی نیست...قرار بر اینکه کسی تو کار کسی دخالت نکنه....ها؟ پس

تو و اون لاشی بیصدا گورتونو گم کنین.

روبرویش قرار گرفتم آنقدر نزدیک که در کمتر از پلک بهم زدنی استخوان گردنش را خورد کنم،

در بازی قوای بدنی بدون تردید مازیار ضعیفتر از منی بود که سالها تمام فنون رزمی را اموخته بودم،سلطه گری روی بدن هم در لیست تمایلات من است.

_حرفتو نشنیده میگرم ... درسته قرار نیست به کار هم کار داشته باشیم....مگر گاف بدیم که بقیه زیر ذره بین برن...رازت هرچی هست بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

گندش در اومده مستر مازیار... تا نبینم چه گندی تو خونته محاله برم ...و فکر نکنم دلت بخواد برم.

_اون تخمه سگ و بده من زبونشو که بریدم رازمم به گور میبره زنیکه ج...ه

به وضوح کنترل خود را از دست داده،سرم را نزدیک گوشش میبرم،

دو محافظ تکانی میخورند،گوشی در جیبم میلرزد،احتمالا همان گوش به زنگ بودن جلال است،

خونسرد همزمان که در گوش مازیار زمزمه میکنم،تماس برقرار میشود._ منو میشناسی ... من اهل خشونت نیستم اما پاش بیوفته همین لحظه

گردن خودتو اون دوتا گوشتکوبتو خورد میکنم،بعد آنچنان تشریحت میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

و سر به نیست؛ انگار از اولم نبودی...ارباب مازیار....خوب توضیح دادم؟ یا بازم شرحشو بیشتر کنم برات...

نگاهم را به ان دو گوی خاکستری گره زدم، و لبم به لبخندی،تاثیر گرفته

از برق ترس در چشمانش گشوده شد،

صدای الو گفتن جلال می امد،کمی؛فقطکمی از مازیار خشک شده فاصله گرفتم،

نباید از دسترسم خارج میشد،مختصر و مفید به جلال گفتم که مازیار با محافظانش در اتاق است واز اتفاقات خبر دارد.

مازیار مرد زرنگی ست.این را از عکس العمل به موقعش میتوان فهمید که با اشاره هردو محافظ را به بیرون میفرستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال خارج این اتاق است و حالا میتواند پلیس را خبر کند.

تنها صندلی داخل اتاق را برمیدارد وآن را برعکس کرده و می نشیند،

ژست قابل تحسینی ست برای انکه بگوید برایم مهم نیست،ولی میدانم که هست،

این را عضلات منقبض شده فک و پرش ماهیچه زیر چشمش میگوید.سر درد و تهوعم بهتر شده و بیشتر میتوانم تمرکز کنم.خود را مشغول

ارسال پیام نشان میدهم.

_ چی میخوای ؟.... نه من اهل گنگستر بازیم و نه میخوام داستان کش پیدا کنه ... بگو چی میخوای بیخیالش بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت میخواهید کسی را قانع و مجاب کنید و در عین حال قدرتمند و ترسناک جلوه کنید،نگاه از چشمانش بر ندارید و به تک تک عضلات صورتتان مسلط باشید.

_ همونو که قایم کردی... اون ادمو میخوام.

من حتی نمیدانم موجود در قفس انسان است یا نه و جلال فقط از واژه وحشتناک استفاده کرد.

_ باید سربه نیستش میکردم همونروز ... پیداش کنم دختره هرزه رو ...

با خودش زمزمه میکرد و خط انگشتانش میان موهای روشنش بیانگر درماندگی و کلافگی بود.

_ بیا بی سر و صدا حلش کنیم مازیار....تو بدش من و منم دهنمو میبنده انگار که نبوده... میدونی دهنم بدجور محکمه...

_ نمیدمش ... هرچی بخوای میدم ولی اون توله رو نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاطعیت کلامش من را هم شگفت زده کرد.در که باز شد صدایاهنگ انقدر زیاد بود که حال اینجا هم به گوش میرسید.جلال با چهره ای وحشتزده و رنگ پریده وارد اتاق شد و به همراهش چند نفر که میدانستم از دوستان او هستند پس ان اطمینان برای این بود که تنها نیامده و نمی دانستم آنها را کجا مخفی کرده بود، هر چند اهمیتی ندارد،مهم این است که حال تنها نیستیم.

_ اینو ببین عماد...وحشتناکه...خدای من تو دیگه چه کثافتی هستی...

به سمت مازیار حمله ور شد و او از روی صندلی پرید، مانع جلال برای حمله به مازیارشدم،

هر چه باشد اینجا ملک او ست،و آن گردن کلفتهای بیرون تعدادشان مطمئنا دو تا نیست.

باید حساب شده تر عمل میکردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بزار بترکونمش این حرومزاده رو...ببین چی تو فیلمه ... کثافت برای ما محافظ میاری ... امیر زنگ بزن عموت ...

عموی امیر که حال آماده تماس گرفتن است سرهنگ نیروی انتظامی ست.

گوشی را از عماد گرفتم،فیلم کوتاهی از یک قفس و....خدای من یک انسان....چیزی شبیه یک انسان در حال مرگ و....همه چیز خیلی سریع پیش میرود،دستم که مانع از زدن مازیارتوسط جلال

شده بود حال استخوان گلوی مازیار را چسبیده و قبل از آنکه محافظ

هایش فرصت عکس العملی داشته باشند ، زیر مشتهای من است، بی حرکت گوشه ای می افتد و بعد همهمه درگیری بین جلال و امیر و

سه نفر دیگر از دوستانشان که کم از محافظها نداشتند توجهم را از مازیار

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه جان و بیهوش به آنها میدهم و به کمکشان میروم.

اگر کسی امروز صبح میگفت چنین روز پر از حادثه ای خواهم داشت با مقایسه میانگین تمام روزهای عمرم هیچکدام به اندازه امروز هیجان در

خود نداشته، حتما او را دیوانه تلقی میکردم.

دقیقه ی بعد ۴محافظ روی زمین بودند و بیهوش،

اگر آنچه در فیلم دیدم واقعیت داشت خودم گور مازیار مهدیار راچنان میکندم که نامش هم از یادها برود.

صدای بزم شبانه و موسیقی شهوت انگیزی که ضمیمه آن بود خبر از بی خبری مهمانان از اتفاقات طبقه بالا داشت.

قبل از آنکه کسی بفهمد باید کار انجام شود. امیر و دوستانش مشغول بستن دست و دهان مازیار و بقیه بودند.

_ کجاست جلال...به سرعت حرکت کرد و من هم بدنبالش،ساختمان بزرگی ست اما نه

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی به آخرین اتاق که نزدیک میشویم بوی تعفن به مشام میرسد و جلال لحظه ای مکث کرد.

_خودتو آماده کن از چیزی که میبینی ممکنه وحشت کنی ...منکه بالا

آوردم ولی باید سریع کارمونو انجام بدیم عماد....بچه ها حواسشون هست.

_ تو میدونستی؟...نه؟!!

_ آره دختره زرنگتر از ایناست ...فیلم گرفته بود ولی مطمئن نبودم... فیلم خیلی واضح نیست.

فصل دوم کرمها همه تصاویر آهسته از مقابلم حرکت میکنند،مایع ترش درون معده ام تا

بیخ گلویم می آید،

با این بو نا آشنا نیستم،بوی جسد کرم زده،روی زمین آثارشان مشهود است،

رمان بازار
romanbazar.ir

کرم جسد دیده اید؟یا بوی مشمئز کننده گوشت فاسد شده؟یا بوی خون فاسد؟

چهره تان را جمع میکنید میدانم و لبهایتان به تنفر از آنچه به یاد آورده

اید جمع شده است میدانم،اما آنچه که من در تصویر

روبرویم میبینم در

هیچکدام از دیده ها و شنیده هایتان نمی گنجد...."

وحشتناک؟"...زبانم بند آمد،نفسم بالا نمی آید،کر شده ام،اما کور؟....نه

کور نشده ام همه حواسم چشم شدند و اشک و درد و نفرت....نفرت از موجودی به نام مازیار....

نفرت از خودم و همه افراد مثل ما...همان نفرتی که سالها سعی در فراموشی آن داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنچه میبینم را چگونه توصیف کنم؟یک قفس نه آنقدر بزرگ که کسی در

آن بایستد،نه آنقدر که بتوان در آن دراز کشید حتی یک نوجوان...

کرمها روی زمین وول میخورند،و آنچه که شبیه یک انسان بود...له شده،مچاله،برهنه...نمیتوان از این فاصله فهمید زنده است یا نه....

کرمها میگویند که نیست...آنچه من را به حرکت درآورد یک چشم بود که میان آن صورت کثیف وغیر قابل تشخیص نور حیات داشت، پلک زد...و همه چیز شتاب گرفت،میدوم به سمت قفس به دنبالیک راه

برای خارج کردن آن جسم ....

نبود...هیچ راهی... اطراف را نگاه کردم به امید هر چیزی که بشود از ان استفاده کرد،جلال ...او کی اتاق را ترک کرده بود؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نبود فقط چند مبل کهنه و چند تابلو و دیوارهای خالی ،فقط یک کمد گوشه اتاق توجهم را جلب میکند ...و همزمان با حمله ور شدن من به سمت کمد جلال در آستانه در ظاهر میشود...و با لبخند به کلید در بین انگشتانش اشاره میکند.

_ ایناهاش دنبال این میگشتیم...تو جیب خود دیوثش بود.... او بهترین فرد زندگی من است او فرشته زندگی ست.هیچ صداییاز حفره گلویم خارج

نمیشود،حتی نفسم به سختی می آید...من شوکه

ام...وحشت زده...متاثر...سردر گم و گیج شده.

در قفس بازشد و من قبل از آنکه جلال عکس العملی نشان دهد آن جسم

مچاله شده را خارج میکنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند کودکی در آغوشم است،سبک و کم حجم،حتی به بویی که میدهد فکر نمیکنم،و یا اینکه چهره از ریخت افتاده اش تا چه حد اسف انگیز است.

همین که گرمای بیش از حد بدنش نشان میدهد که او نفس میکشد کافی ست.هرگز از تب کسی اینقدر خوشحال نشده ام.

_ اینو بپوشون با یه چیزی ببرش آپارتمان ظفر...کسی اونجارو

نمیشناسه....من کار دارم با اون حرومزاده...

قبل از جدا شدن از جلال امیر و دوستانش دم راه پله به ما میرسند و امیر

با ملافه ای در دست که روی موجود برهنه آغوش جلال می اندازد،امشب همه با هم هماهنگند بدون هیچ حرفی._سریعتر بزنیم بیرون پلیس داره میاد اون کثافت و دارو دستشم تا اونا بیان سرحال میشن....

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت برای آنچه قصد انجامش را دارم نیست،باید برویم همین مهمانی و دردسرهایش برای مدتها سر مازیار مهدیار را گرم خواهد کرد.

زمانی که به اپارتمان میرسیم همگی به وضوح ادرنالین خونشان فروکش کرده و کلافگی و کرختی آن مانده است،

هر کدام گوشه ای قمبرک میزنند،به محض خروج ما از فرعی منتهی به ان جهنم پلیس سر رسید.

آن چند پاره استخوان ،که بیشتر شبیه اسکلت آزمایشگاه است را روی تخت میگذارم،

بوی خون و گوشت گندیده با بوی مدفوع و ادرار مخلوط شده، اما ذره ای برایم مهم نیست،

آنچه میبینم،انسانی خرد و در هم تنیده است، این مرا مشمئز میکند،اینکه

چگونه میشود این حجم وحشیگری را ایجاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عماد من دلشو ندارم...میرم وسایل و بخرم،بهتره اول تمیز بشه

...ساشا رفت وسایل برای درست کردن سوپ بخره،امیرو بقیه ام تو پذیرایین...

نگاه غمگینش از آن جحم شکننده روی تخت به چشمان من سرمیخورد،حتی صدایش هم بیانگر میزان تأثرش است و آن جمع بیرون در،با حفظ سکوت خانه میزان ترس و ناراحتی خود را بروز میدهند.

اولین کار حمام کردن اوست هم دمای بدنش کمتر میشود هم آماده برای رسیدگی.

هیچ صدایی ندارد و هیچ حرکتی و حتی ذره ای تکان نمیخورد،از اندامش

مشخص است یک زن است اما سنش؟معلوم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را با احتیاط به حمام میبرم اینجا همه چیز هست جز یک سکو و او همچنان مچاله شده است.

اب وان را باز میکنم او تب دارد آب را ولرم میکنم و همچنان بغلش کرده

ام بدون آنکه حتی وزنش را حس کنم، مگر چند تکه استخوان چقدر وزن دارد؟

با صدای آب ریتم نفسهایش که تند میشود توجهم را جلب میکند،به صورتش نگاه میکنم و اینبار با دقت،آه از نهادم برمی آید.

فقط چندتار موی بلند روی سرش به چشم میخورد،پوست سرش پر از زخهای جدید و قدیمی ست و صورتش دهها زخم با گوشتهای اضافه،به زحمت صورتش از کل دست من بزرگتر است،

و چشمهایش ....بهتر است بگویم چشمش...زیرا یک چشمش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتوانم بگویم چه شده...ولی چشمی نیست تخلیه هم نشده....خدای من ...سوخته است...شوری خون زیردندانم من را برمیگرداند ....

مردمک آن چشم سالمش گشاد شده و ضربان قلبش شدیدتر،او ترسیده است،از تب میسوزد و ترسیده.

_ به من گوش کن...تو در امانی ... نترس خب...فقط میخوام تمیزت کنم...باید تمیز بشی ...میبرمت داخل آب و میشورمت ....اذیتت نمیکنم....بخدا...دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه....گوش میدی؟...فقط یکم تحمل کن تا این کثافتا پاک بشه....

همانطور که با او حرف میزنم با لباس داخل وان پر از آب میشوم و خیلی آرام او را همراه خودم به داخل آن میبرم،

حتی جرات نگاه کردن به بدنش را هم ندارم...درد آنچیزیست که مدتهاست سعی در فراموشی اش دارم....

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم از درد بی حس است،تجربه اش را دارم،آنقدر درد میکشی که اصلا آنرا حس نمی کنی،

برایت عادی میشود،مانند طعم زیتون،مانند طعم الکل،حسش نمی کنی،مغز حتی فرمانی برای مقاومت یا سوزش یا هرچه به آن ربط دارد را

نمیدهد،مغزت هم سر میشود.یک شکنجه گر میداند چه کند که درد بازگردد،ترس از درد از آنهم

وحشتناکتر است، همینکه ندانی کی و چگونه و با چه مراحلی شکنجه خواهی شد.ترس ازندانستن زمان درد کشیدن.

کنار گوشش زمزمه میکنم که نترسد ولی مگر میشود؟نمیخواهمجز به

شستنش به چیزی فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی شامپوی بدن بر روی لیف حمام میریزم،هنوز با یک دست او را

نگاهداشته ام ،مطلقا حرکتی نمی کند،هنوز بشدت ترسیده و مستاصل بنظر میرسد،

با آب نه چندان گرم کمی بدنش خنک شده،به آرامی لیف را به سطح بدنش میکشم،

مچاله شده و از سینه های اگر داشته باشد محافظت میکند،یک رفتار غریزی زنانه....او حتی یک گرم گوشت بر تن ندارد ... .

فقط استخوانهایش و شاید برجستگیهایی که بتوان گفت ماهیچه هستند، مطمئنم مدتهای زیادی در آن وضعیت بوده،مفاصلش سفت شده،

به سختی دستم را به سینه هایش میرسانم،هیچ سینه ای ندارد،من پزشکم میدانم او در چه وضعیت وخیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

ست،بشدت شکنجه شده،دچار سو تغذیه شدید و زمانی که به پایین تنه اش

میرسم،پاهایش را بشدت سفت میکند و صدای خرخری همچون یک حیوان از خودش در می آورد،دست نگه میدارم.

_ نترس ...بزار تمیزت کنم....هیچ زنی اطرافم نیست کمکون کنه...بزار تمیزت کنم... نمیخوام این وضعو کسی ببینه...فقط بزار تمیزت کنم عروسک....

اشک میریزم،سنگ که نیستم،برای من شبیه عروسکی ست که دست کودکی عصبانی افتاده و تمام تنش زخمی ست،عروسکی که جای تسمه های دهن بند گوشه لبهایش را پاره کرده و روی صورتش جا انداخته است،

و میدانم باید مدت زمان طولانی این زجر را به او تحمیل کرده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان که کنار گوشش ارام نجوا میکنم که میخواهم اورا بشویم و مراقبش هستم به خودم جرات میدهم باقی تنش را لمس کنم

شاید دلیل وجود کرمها همان نزدیکی باشد، زخمی در گوشت نداشته اش که مرده و کرم زده، هیچ جای تنش بدون زخم و برآمدگی نیست، میدانم

باید انتظارشکستگیها و جراحتهای بیشماری در تنش را داشته باشم.

حتی روح سادیسمی من هم به زاری می افتد،وقتی به گوشت آویزان شده قسمتی از کمر و باسنش دست میزنم و نفسهایش به شماره می افتد،ناله من هم از بین دندانهای کلید شده ام خارج میشود.

سیفون وان را میکشم تا اب سیاه و چرک وان خالی شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر که لازم باشد او را شسته ام،نمیخواهم درد بیشتری را متحمل شود،آنچه زیر دستانم با آن مواجه شده ام وحشتناکتر از آنچیزیست که فکر میکردم.

آن بوی تعفن که با بوی ادرار و مدفوع در هم آمیخته بود،دیگرنیست،کرمها رفته اند،

پوست بی رنگ دخترک از زیر کثافتها و چرکها با هزاران کبودی و زخمهای جدید وکهنه نمایان شده است.

به خودم همتی میدهم تا برخیزم،لباسهایم به تنم چسبیده و حرکتم را دشوار میکند،

کمی تعلل میکنم،دست دخترک را که حالا کمتر سفت و سخت سینه اش را چسبیده در دست میگیرم،

ناله ای از درد از گلویم خارج میشود،نه درد جسمانی،بزور دستش نیمی از دست مرا پر میکند،

رمان بازار
romanbazar.ir

نحیف و رنجور،انگشتانش از نقاط مختلف شکسته است و بیهدف جوش خورده،سوالی در سرم مانند طبل می کوبد،" یعنی مازیار مهدیار،تمام بلاها را به سر این طفل معصوم آورده؟" .

" به چه گناهی؟".مگر یک انسان تا چه حد میتواند وحشی باشد؟بدون محدودیت"

او را پیچیده در یک حوله تمیز روی تخت میگذارم،با ان چشم سالمش دنبالم میکند،

می دانم اطمینان نمی کند و هنوز ترسیده،کمد لباسهایم را باز میکنم تا لباس بردارم،

پارکت اتاق کاملا خیس شده،کمربند شلوارم را باز میکنم ولی همچنان از گوشه چشم او را زیر نظر دارم،یکدفعه چهار دست و پا میشود و به گوشه تخت میخزد،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر شبیه حرکت یک حیوان است،ترسیده و رمیده،او از حمام،صدای آب و احتمالا کمربند هم میترسد.شاید اگر در دنیای شکنجه گران نبودم برایم عجیب بود.

از او نگاهم را جدا نکردم، کمی سرحال شده و همین هم غنیمت است،

بی حرکت همان گوشه،با تنی برهنه کز کرده بود،

نمیدانم به غیر از مازیار کسی دیگر،آزارش داده یا نه؟نمیدانم محدوده

تجربیاتش با مردها و انسانها در چه سطح است._ نترس عروسک...الان میرم بیرون...اینجا در امانی.

امنیت؟بنظرم واژه خنده داری برای این دختر است،

اصلا نمیدانم میفهمد در امان بودن یعنی چه؟ تنها کاری که در حال حاضر از من برمی آید همین کلام و لحن است شاید کمی آرامش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردم وپشتم را به او میکنم تا از اتاق بیرون بروم،از گوشه چشم میبینم به سرجایش برمیگردد و من آبچکان از در اتاق خارج میشوم.

آنقدر سالن ساکت است که فکر میکنم همه رفته اند. سالن ⊥امانند، پذیرایی را از دید خارج میکند.

صدایی در آشپزخانه نشان میدهد تصورم اشتباه است و جمع کوچک روی تراس که بنظرم اضافه تر شده است.

در دیدرس جلال قرار میگیرم و به سمتم می آید و سر بقیه هم به همین سمت میچرخد.

_ چی شد؟....حمو مش کردی؟...برو لباس عوض کن سرهنگ اینجاست.

این خبری نیست که دوست داشته باشم بشنوم.به او اشاره میکنم دنبالم بیاید،نگاه خیره سرهنگ را حس میکنم،ظاهرش مانند خیلی از نیروهای پا

رمان بازار
romanbazar.ir

به سن گذاشته پلیس است، قدی متوسط که کمی شکم دارد،با ته ریش و نگاهی جدی،امروز لباس

شخصی پوشیده،قبلا او را با لباس فرم دیده بودم._ چرا گفتین بیاد اینجا... تحت هیچ شرایطی نمیخوام بدمش دست اونا...اوضاعش خیلی خرابه جلال...

داخل یکی از اتاقها پشت پاراوان لباس عوض میکنم و جلال حرف میزند.

_ چیزی درباره دختره نگفتیم بهش...فقط اومده ببینه اصل قضیه چیه...بچه ها دهنشون بسته ست همشون حالشون بده...هواتو دارن.

نفسی از سر آسودگی کشیدم،مطمئنا اخرین خواسته ام این است که او را

به دست پلیس بدهم و مکافاتهای بعد از آن،شاید بعدها... با انگشتهایم کمی موهای مرطوبم را شانه میکنم تا کمی مرتب تر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر او در آن اتاق کلافه ام کرده،نمیدانم چکار میکند، یا من باید چکار کنم.

تمام حجم ذهنم درگیر آنچه دیده ام است، افکار مختلف چرخ دنده وار مغزم را در گیر کرده،

عموما کارهای غیر قابل پیش بینی در زندگی روتین و با برنامه من پیش

نمی آید و اتفاقات امشب فراتر از زندگی حال و شاید تا پایان عمرم بوده است،اما هر چه باشد حال ان دختر در دایره زندگی من قرار دارد.

_جلال ممکنه عفونت خونی داشته باشه...یه تیکه از گوشت کمرش کرم زده .... خیلی نتونستم چکش کنم ... تنش پره زخمه...صد در صد با اون

چیزی که از اون دختره دیدیم احتمالا اوضاع رحم و مقعد دختره هم وخیمه...بنظرم جای سالمی نداره که وخیم نباشه...انگار چندساله این شرایط

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده....یه کاری کن این سرهنگه چیزی نفهمه.

جلال سری تکان داد و از در خارج شد و من را با افکار درهم تنیده و سرگردان رها کرد.

قبل از انکه نزد بقیه به بالکن بروم سری به آشپزخانه زدم،ساشا دوست جلال مشغول همزدن چیزی در قابلمه روی گاز بود.

_اون چیه ....چه بوی خوبی داره.

به او با ان هیکل پر عضله و مردانه نمی آید غذا درست کند و اینگونه بفکر باشد.

ولی من هم با این هیبت کم غذا درست نکرده ام،تنهایی از مردها هم آشپزهای خوبی میسازد،امشب همه ی انها مردانه عمل کرده بودند، مرد

بودن فقط قالب جسمی نمیخواهد، باید روحت مرد باشد و آنها امشب این را به من ثابت کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکم سوپه ...فکر کنم با اون وضعیت بهترین غذا همینه ...اینجا چیزی برای غذای بهتر نیست.

اشاره ای به کابینت و یخچال کرد،درست میگفت ولی من در این آپارتمان

زندگی نمی کردم طبیعتا خالی از آثار زندگی بود._ اینجا خالیه کسی زندگی نمی کنه فردا پرش میکنم... راستش همینم غنیمته...خیلی مردی...

شانه اش را لمس میکنم،و او سری برای پذیرش تشکرم تکان میدهد.

_ هممون باید این وضعیت و درست کنیم...هرکی یه کاری....

اون...خب ...تاحالا همچین چیزی ندیدم...میدونی که... با سر به جهتی که اتاق خواب است اشاره

میکند،میدانستم،مگر چندبار در زندگی هر کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین ماجرایی پیش می آمد؟

مثل خلافکارها، یا چند نفر را میشد در آن شرایط پیدا کرد؟!

_میدونم...منم ندیدم...حقیقتش ...منم هنوز تو شوکم...

اشاره ای به خارج اشپزخانه میکنم... متوجه منظورم میشود.

_ برم ببینم اونجا چه خبره میام سوپ و میبرم براش...اون وحشتزده و...خیلی ...آ...م...فاجعه ست...سریعتر باید جمع و جورش کرد...بازم ممنون...

_ خب تو چی داری بگی جوون؟...

بدون مقدمه اولین حرفی که به محض پیوستنم به گروه داخل سالن زده میشود و مخاطبش من هستم .

سرهنگ مرد جدی و کاربلدی به نظر میرسید،قطعا تا جایی که به دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

مربوط بود را نمیگفتم،ولی خیلی در جریان تعریف بقیه نبودم،به بقیه نگاهی کردم شاید تقلبی برسانند،که امیر از جانب من گفت:

_ ما که گفتیم عموجان عماد فقط دعوت بود،با اون یارو مازیار درگیر شده بود ماروهم خبر کرد.

تشکرآمیز نگاهش کردم،خط اطلاعات را برایم مشخص کرد.

_خب پسرجان فهمیدی که اونا چی گفتن...تو چرا اونجا بودی...اون چیزی

که ما دیدیم حتی یک پارتی عادی هم نبود...یک مشت بیمار روانی ....تو تعریف کن.

من از انچه تمایلاتم بود خجالت نمی کشم،هرگز با کسی نبودم که او ناراضی باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با پول کسی را مجبور به کاری نکرده ام،صدمه ای خواسته به کسی نزده ام.

هرچند میدانم تمایلات و روابطم نا متعارف و غیر انسانی بنظر میرسد،اما

من طبق قوانین این روابط عمل کرده ام... عذاب وجدان را کم دارم!!

_جناب امیری نمیدونم بچه ها چی گفتن ... من چیزی برای خجالت ندارم

شاید طبق سلایق دیگران نباشه ولی من به این سلیقه تو روابط علاقه دارم ...البته نه به اون شدت وکثافتکاری که تو اون مهمونی دیدین....من

ادم اجتماعی نیستم...امشبم با اصرار یکی دوتا از حاضرین تو مهمونیرفتم...که سر یکسری رفتارای میزبان با هم درگیر شدیم بچه هام اونطرفا

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن اومدن کمک...یکم اوضاع از دستمون در رفت.

هر کدام از حاضرین به سمتی نگاه میکردند،میدانم این نوع علایق در جامعه ما خجالت اور و خلاف شرع و عرف است.

اما این انتخاب من است،خوب یا بد.

نگاه سرزنشگر سرهنگ برایم تازگی ندارد،

اهمیتی هم ندارد،چه کسی زندگی جنسی کامل و بدون عیبی دارد؟

در زندگیم کسی را سرزنش نکرده و قضاوت نکرده ام و اهمیتی هم به قضاوت دیگران نمیدهم .

_ من نمیدونم چی بهت بگم جوون... آخه...

دهانش همچون ماهی چند بار بازو بسته میشود،میدانم میخواهد نصیحتم کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنش و قضاوتم کند،ولی آنچه در ذهن اوست دربرابر آنچه در ذهن من

برای شتاب درمان آن دختر است کوچکترین اهمیتی ندارد.

.من یک مرد۳۳ساله عاقل و بالغم با بهره هوشی بسیار بالاتر ازهر کسی دیگر،

یک متخصص و جراح،کسی که روی پای خودش ایستاده و به زندگی و

به کسی بدهکار نیست،چرا باید اهمیتی بدهم؟_ جناب سرهنگ من نه کار خلاف قانونی کردم نه به کسی صدمه زدم و شرمسار هم نیستم... آدم بدی هم نیستم ...شاید اگر این اتفاق نبود من

برای شما با دیگران فرقی نمیکردم....با عرض معذرت حال بسیار بدی دارم اگر اجازه بدین وقت دیگه ای باهم حرف بزنیم....البته بچه ها اینجان

رمان بازار
romanbazar.ir

و ازتون پذیرایی میکنن ... اما من حالم بده و بهتره استراحت کنم.

از جا بلند میشوم و نگاه دلخور میهمان را نادیده میگیرم،

بدن دخترک پر از چرک و عفونت بود باید او را دریابم و مسلمااین مهمتر

از دیدگاههای سنتی یک سرهنگ است.

سرهنگ بوضوح ناراحت است،از روی مبل بلند میشود،جلال و امیر چشم

و ابرو می آیند که یعنی از دلش دربیاورم،

می دانم رفتارم با عرف جامعه متفاوت است ولی وقت زیادی برای تعارفات

و فکر کردن به افکار دیگران را ندارم.

یکی از پسرها که اسمش محسن است،برای تغییر شرایط از مهمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

میپرسد و من همان حین برای خداحافظی دست سرهنگ را میفشارم و عذرخواهی میکنم،

جلال اشاره نگاهم را میگیرد و می گوید داروهایم را در اتاقم گذاشته.

اول به سراغ ساشا که در آشپزخانه خود را سرگرم سوپ کرده میروم،

خوب بیاد دارم چگونه ماهرانه یکی از محافظان را از پا درآورد.او را پشت میز آشپزخانه با کاسه سوپ درون سینی و لیوانی آب و کمی نان پیدا میکنم.

نمیدانم دخترک آخرین غذایی که خورده کی بوده است.

_ دستت درد نکنه ...خدا میدونه کی آخرین غذاشو

خورده....راستی...مشت چپت خیلی قویه دیدم چطور فکشو خورد کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی خجول میزند،بنظرم از همه ما کم سن تر می آید. از اوخوشم می آید و این خیلی برایم اتفاق نمی افتد که از کسی با چند ملاقات راحت باشم.

_فکر نکنم به هنر شما برسه....جلال گفته چقدر ماهرید تو رزمی کاری.

نیشخند گوشه لبم را جمع میکنم، همه آن را هنر میدانند اما کسی به فکرش نمیرسد چه چیزهای پشت تمام این هنر مخفی ست.

_مهم نیست...وقتی مجبور بشی از دنیا فرار کنی با هرچی سرتو گرم

میکنی مهارتم پشتش میاد...امشب همتون نهایت مردی و بخرج دادین...

شاید من بودم قاطی نمیشدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت حرفم را قطع میکند و نگاهش را به چشمانم میدوزد: _تا جایی که میدونم شما هم خودتو یکدفعه قاطی ماجرا کردیداداش جان... من فکر

میکنم سرنوشت این دختر این بوده...کسی دینی به گردن کسی نداره.درست میگوید و من فراموش کرده ام که من هم اتفاقی در این ماجرا سر

خورده ام،سری تکان میدهم،باید سریعتر بروم.

_ اگر خواستین همینجا بمونین شب اتاق زیاد داره،من برم به اون بیچاره برسم.

سینی دارو ها پشت در است،هنوز صدای صحبت از سالن می آید،اول

چند ضربه به در میزنم که او را نترسانم،

درونم آشوب است،کم دلهره ندارم، من هم میترسم اما ترسهای من کجا و وحشت او کجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را آهسته باز میکنم شاید میترسم به سمتم حمله کند،با سینی غذا وارد

میشوم و همزمان با او که در دید رسم نیست حرف میزنم.

_کجایی عروسک؟....غذا آوردم...نترسیا خب؟...میخوام بیام تو ...

پا به داخل میگذارم،پرده مخملی اتاق تکان میخورد و او هنوز در دیدرس نیست،

سینی داروها سنگینتر است با دست دیگر برمیدارم و با پا در را آهسته میبندم.

_عروسک؟...بیا غذا ...

آنچه میبینم نفسم را در سینه حبس میکند،او برهنه و چهاردستو پا عوعو

کنان نزدیک میشود...این صحنه با آنچه عادت دیدنش را دارم دنیا دنیا فرق دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

او بوضوح مثل یک سگ رفتار میکند...قبل از آنکه نزدیکم شود کمی با تحکم میگویم همانجا بماند.

فصل سوم دختر سگی

کمی با ترس عقب گرد میکند،سگها را دیده اید؟آنها حرف گوش کن ترین موجودات روی زمین هستند،

گرگها از همان خانواده اند،با غرور حتی اگر تسلیم انسان شوند،غرور دارند،اما امان از سگها،بترسند یا عاشق صاحبشان شوند هر ذلتی را تحمل میکنند،

شاید برای همین است که ما سگها را به گرگها ترجیح میدهیم،حتی به

کفتارهای مکار و بی گذشت،یا روباهها،

همه از یک خانواده اند،اما سگها کم غرورترینشان هستند،مطیع و برده صاحبش...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا من را لعنت کند حتی اگر بخواهم دیگر انسانی را مثل سگ ببینم.

آنچه تصویر اوست،غم انگیزترین و رغت انگیزترین تصویری ستکه از

یک انسان دیده ام.سینی ها را به سختی روی میز توالت داخل اتاق میگذارم،

تمام تن و روحم متشنج از شرایط پیش رویم است.

دستها و پاهای کج و معوج،مطمئنم استخوان پایش شکسته و به بدترین وضع جوش خورده.

حالم بد است،میخواهم جلال را صدا کنم،تنهایی از پسش بر نمی آیم،

یکی میخواهد من را جمع کند.آخر من با این به ظاهر انسان در هم لهیده چه کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم شروع به فعالیت میکند، اول باید لباسی تنش کنم،غذایی به او

بخورانم و شروع به درمانش کنم،

نمیخواهم کسی دیگر زجر این دختر را ببیند.

در برابرش که حال پشت تخت پناه گرفته زانو میزنم،

جثه بزرگم به قدر کافی ترسناک است،دستم را به سمتش میگیرم،

شاید بهتر باشد کمی در جلد یک ارباب بروم تا کنترل اوضاع را بدست

بگیرم.کمی تحکم چاشنی لحن کلامم میکنم.

_ بیا اینجا عروسک...باید لباس تنت کنم و غذا بخوری...زود بیا اینجا.

صدایی زوزه مانند همچون حیوانی وحشت زده از خود در میآورد،به هر حال مدتی طول میکشد تا اعتمادش جلب

رمان بازار
romanbazar.ir

شود،برای یک حیوان ترسیده و زجر کشیده ،محبت و اطمینان باید ذره،ذره تزریق شود،

چرا که هر دوی آنها امید می آورد و این امید باید بمرور ایجاد شود که سر ریز نکند.

امید مثل یک خوراک لذیذ است،با لذت و صرف وقت باید آنرا خورد تا زده نشوی و دلدرد بگیری،

وقتی سیر شوی بموقع،ظرفیتت تکمیل میشود و کنار میکشی،مثل همان

قطره آخری که حد فاصله ریختن مایع از یک ظرف است.

می دانم نمیخواهد اما می آید،هنوز بوی تعفن می دهد و ادرار،ومدفوع،انگار این بوها به پوست تنش چسبیده،

اهمیتی نمیدهم،انتظار چه میتوانم داشته باشم؟همین که زنده مانده و نای حرکت دارد را معجزه میدانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را که نمیتواند روی پایش بایستد را بغل میکنم .هنوز تب دارد، روی تخت میگذارم و دستور میدهم همانجا بماند.

لباسی مناسب او ندارم ،فقط یک تیشرت در کمد است که نمیدانم از چه زمانی آنجاست ولی بنظرم کافی ست.

فردا برای او و خودم لباس می آورم.زیر نگاه ترسیده اش تیشرت را تنش میکنم،با وجود تب بالا هنوز هوشیار

است، بگمانم حمام او را از آن حالتی که رو به مرگ در قفس بود دور کرده،یا شاید آنچه به اون جان داد همان "امید" باشد.

تقریبا تمام تنش با تیشرت پوشیده شد جز سرشانه اش، یقه لباس برایش بزرگ است.

به من مستقیم نگاه نمی کند،مانند حیوان مطیعی چشمانش را میدزد،

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار یا هر کسی که با او بوده برای نمایش تربیتش نکرده،

قصدش واقعا تبدیل او به یک سگ شکنجه شده بوده است.

آرام با او حرف میزنم اما همچنان با تحکم.

_ دختر خوبی باش ... بهت یکم غذا میدم اما نه زیاد....بعد تو بی حرکت دراز میکشی...میخوام بهت سرم بزنم...اجازه نداری تکون بخوری وگرنه

میبندمت ...فهمیدی؟

این اولین باری ست که از این جملات با تمام وجود متنفر هستم.

بستن یک زن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می دهد،فهمیده و این خوب است،کاسه سوپ را نزدیکش می آورم دماغش را چین میدهد،بو میکند،اما هیچ حرکتی ندارد،صورتش شبیه

پیرزنهاست،چروک ،پر از زخمها که معلوم است بخیه نخورده اند.

هرکسی اینکار را کرده با تن او ،آنقدر حرفه ای بوده که این دختر جان به در برده،جز آن زخم کرم زده.

مایع سوپ کاملا غلیظ و صاف شده است و خدا پدر ساشا را رحمت کند،

کمی ان را فوت میکنم داغ نباشد،نگاهش به دهان من است،شاید منتظر است خودم انرا قورت دهم.

نباید زیاد بخورد،باعث معده دردش میشود،آن شکم به کمر چسبیده نشان از روزها و روزها گرسنگی ست،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگر از حال نرفته است تا کنون پس عادت به این وضعیت دارد،دختر بیچاره.

قاشق را به دهانش نزدیک کردم و منتظر شدم لبهایش را باز کند،بوضوح تردید را در چهره اش میخوانم.

_ بخور عروسک فقط آروم قورت بده...

میدانم گرسنه است اما حریص نیست،شاید از غذا خوردن هم میترسد،

میدانم حرفهایم را میفهمد،نمیدانم میتواند حرف بزند یا نه؟

یاد داستانهایی می افتم که کودکانی در جنگل با حیوانات بزرگ شده اند،اما میدانم این دختر با حیوانی انسان نما مواجه بوده.دهانش را که باز می کند به سختی مانع تهوع و لرزشم را میگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لثه هایش گویا به استخوان رسیده،دندانی در دهان ندارد،دهانش زخم دارد.

از درد آنچه روبرویم است لبهایم را برای جلوگیری از هر عکس العمل ترساننده ای گاز میگیرم و طعم آهن خون در دهانم میچرخد،

زبانش را مانند زبان مار دو نیمه کرده اند،قاشق را به دهان میبرد، میفهمم درد میکشد،بغض میکنم طاقتم طاق میشود،

ظرف را به گوشه ای می گذارم و او را به آغوش میکشم و میگریم...

قلبم درد میکند،روحم از اینهمه نامردی فریاد میکشد،

بلند بلند گریه میکنم و او بدون هیچ حرکتی در آغوشم محو میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر شبیه یک مومیایی زنده است،میخواهم بروم و مازیار را زنده زنده

پوست بکنم،بخدا که او را زجر کش میکنم...

صدایی شبیه خرخر از او میشنوم،از آغوشم بیرون می اید و به ظرف سوپ نگاه میکند،اما به صورت من نه،این تربیت یک برده است،نگاه مستقیم

تنبیه داردوخدا میداند چه کشیده.

چند قاشق دیگر به او میدهم،بیش از این خطرناک است،نمیدانم چگونه تغذیه میشده ،با وضعیت جسمانی و تحلیل عضلات و بدن

استخوانیش بنظر میرسد،او مداوم گرسنگی نکشیده اما غذای کافی هم دریافت نمیکرده،

اینکه با این شرایط زنده است نشان می دهد بدنش با این شیوه زندگی سازگاری پیدا کرده،

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی یک وعده غذا میتواند هم او را زنده نگهدارد هم ضعیف.مازیار قصد ذره ذره کشتن او را داشته،اما چرا؟

ضربه ای به در نواخته شد،اما کسی نیامد،دخترک هنوز هم حرکتی نمیکند،

گویا فرمان حرکت نکن هنوز هم یادش است.انگشتان کج و معوجش را

لمس کردم شاید آرام شود و آرام شوم،ریتم نفسهایش هم تند شده است.

جلال با اجازه ورود من داخل میشود اما همانجا در چارچوب در ایستاد،او

هم جانب احتیاط را رعایت میکند.

_ اوضاع چطوره ؟...به وخامتی هست که بنظر میاد؟

نگاهش به دخترک افتاد و مظلومیتش نیازی به جواب من نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را از ناراحتی به دندان کشید،و چشمهای به اشک نشسته اش را در کاسه چرخاند.

_باید کمک کنی... باید آنتی بیوتیک بگیره،و سرم تراپی میخواد

...باید اول روبراهش کنیم ... تا بعدا برنامه بریزیم چکارکنیم._ اسمش و پرسیدی؟چیزی گفته؟

صدای زوزه مانندی از دخترک درآمد که نشان از ترس او همگام با قدمهای جلال که نزدیک میشد،داشت.

_اصلا به ذهنم نرسید باورت میشه؟...!حتی نمیدونم میتونه حرف بزنه یا

نه؟ ...هیچی....از کجا شروع کنیم جلال؟...بنظرت یه زن بهتر نیست باشه؟

جلال هم مانند من کلافه بود،از نگاه گریزانش که سعی میکرد به دختر نیفتد معلوم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بنظرم خودمون بتونیم حلش کنیم...کدوم زنی رو بیاریم که دهنش

بسته باشه و حالش بد نشه؟...قیافه خودتو ببین...یه زن چکار کنه؟...توام

که گیر محرم نامحرم نیستی...ها؟

_ چرت نگو جلال ...این طفلک معلوم نیست چیه جنسیتش...

محرم، نامحرم چیه... ترسش زیاده برای اون گفتم.

_ از معاینات روتین شروع کنیم خب ... تبم داره باید انتی بیوتیک بگیره...

وضعیت دست و پاهاش چطوره؟

نگاهم را به دختر دوختم آن چشم سالمش دو دو میزد،من میفهمیدم این

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت از چیست،با گوشت و پوستم،با تمام روح زخم خورده ام، او از ترس ندانستن آزار و درد بعدی وحشتزده است، اینکه نداندچه عاقبتی

در کار است.امید و نا امیدی،اجبار و اختیار،پیش آگاهی و ناآگاهی ...اینهامیتوانند بشر

را هلاک کنند،روح و جسم را مثل جذام ذره،ذره ببلعد.

مرگ شیرینترین گزینه در عالم بشریت است،تو نمیدانی،گاهی مرگ شیرینترین اتفاق یک زندگیست در برابر آنچه پیش رو خواهد بود و در

برابر آنچه اختیارش را نداری.

_شکستگی جدید نداره ....جایی برای شکستن

نمونده...آخ....جلال بخدا از همون اول که دیدمش مازیار سند مرگشو امضا

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده....بخدا کارم اینه از این به بعد ....ذره ذره این زجرو باید بکشه...

دخترک روی تخت چمباتمه زده است و من کلافه در اتاق قدم میزنم.

_ واجب اینه ...بیا بهش برسیم وقت برای اون بوزینه زیاده...بچه ها اون بیرون قدم به قدم دنبالشن.

دخترک بی حرکت ماند تا معاینه اش کنم و قبل از هرکاری به او میگویم

چه قصدی دارم،او میفهمد که میخواهیم کمکش کنیم،

آرام گرفته است،این مایه ی خوشحالی ست.واژن و مقعدش به شدت آسیب دیده و نشان میدهد مدتهای طولانی مورد آزار قرار داشته است،

استخوانهای مچ پا کاملا شکسته و کج جوش خورده

رمان بازار
romanbazar.ir

است،هرکسیاینکار را کرده احتمالا فقط قصد جلوگیریاز فرار او را داشته،استخوان ساق پا هم شکسته و کج کاملا برآمده جوش خورده که مانع از ایستادن او شود.

استخوان لگن هم به وضوح شکستگی دارد، ستون فقراتش خمیده مانده که ممکن است بخاطر سوء تغذیه شدید باشد، دهانش خالی از دندان و

بافت کامل لثه است و کجی فک نشان میدهد آن هم شکسته، این دختر احتمالا به اندازه شیشه شکننده است، بعید است مطلقا کلسیم یا هر ویتامین دیگری داشته باشد.

سر زانو ها و کف دستانش پینه های ضخیمی دارد،

یعنی او همیشه روی آنها حرکت میکرده، موهایش ریخته اند، بگذریم از

تمام سوختگی های روی تنش، جای سیگار، جای چاقو، جای میله های داغ.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم حالت با خواندش بد شد،اگر با چشمانتان می دیدی چه؟...اما من

دیدم،با چشمان گریان،

من سالها کار پزشکی کرده ام،حتی در پزشکی قانونی،اما این بدترین وضعیتی بود که میدیدم،

بدتر آنکه سالها زجر و عذاب را نشان میداد و بدتر که او زنده مانده بود.،دیده بود،کشیده بود،چه شیطانی میتوانست درون یک انسان باشد؟دخترک قادر به صحبت کردن نیست،یا نمیخواهد یا نمیتواند،زبانش

صدمه دیده اما نه آنچنان که نتواند حرف بزند.

اما حرفهای ما را میفهمد،واکنشهایش انسانی نیست،دائم منتظر یک آزار است،

با هر حرکت بدنم واکنش ترس و وحشت نشان میدهد،هرچند دائم در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال صحبت با او هستم،فقط با تحکم توانستم او را ثابت نگاه دارم تا سرم را وصل کنم و معاینه اش کنم ،

او هنوز هم میترسد،ترس آنچیزی ست که انسان را از پای در می آورد،پس با چند ساعت مگرمیتوان آن را برطرف کرد؟نباید انتظار بیش از حد میداشت.

پشتش از انتهای آخرین مهره و قسمی از باسنش زخم عمیقی داشت،گویا حیوانی او را گاز گرفته باشد،

کرمها در آن مکان تجمع کرده بودند که با شستشو حال فقط یک زخم

ملتهب با عفونت برجای مانده.

خدا را شکر او دچار شوک عفونی نشده است و این نشان میدهد مدت

زیادی از عفونت نمیگذرد،سردر گمم،همه چیز گنگ و پیچیده است.مازیار یا هر کسی با این

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترهمچین کاری کرده،آنقدر مهارت و دانش داشته که این دختر را لب مرز مرگ و زندگی نگاهداشته است.

زخمش نیاز به تخلیه کامل بافت ندارد،پانسمانش که تمام میشود،نفس

اسوده ای میکشم...جلال همان اول تحمل از دست داد و به پذیرایی رفت.

ساعت از۳صبح می گذرد که کارم تمام شد.

ارامبخش اثر خود را گذاشته و او به خوابی عمیق رفته بود.

تمام تنم کوفته و دردآلود از این تنش چند ساعته است،به یک استراحت نیاز دارم.اما هنوز کارهایی مانده است،

باید لیستی از وسایل مورد نیاز تهیه کنم تا اینجا کم از بیمارستان نداشته باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم بهتر است به بیمارستان منتقلش کنم اما لوازم که باشد نگهداری اش در خانه راحتتراست.

وقتی به سالن باز میگردم،بچه ها را مانند لشکر شکست خورده،همه جا

میبینم،امیر روی مبل راحتی خوابیده است،ساشا کوسنی گذاشته و روی

فرش جلوی شومینه،اما جلال روی مبلتک نفره ای گوشه سالن زیر آباژور،هنوز نشسته است و سرش را میان دستانش پنهان کرده،بوضوح

ناراحت و پریشان است.چشم میگردانم از محسن خبری نیست،حتما رفته است.

کنار جلال روی مبل یله می شوم،دلم یک حمام ابگرم با ماساژ میخواهد

و بنظرم چقدر احمقانه است که به ان فکر میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بنظرت باید ببریمش بیمارستان؟

_ هوم؟...با منی یا خودت؟

قرمزی چشمانش حکایت از خستگی و ناراحتی عمیقش دارد، او هم پاگیر

من شده،میدانم فقط بخاطر من در این شرایط است،وگرنه جلال کجا و این ادمها کجا.

_ اصولا با خودم که نیستم دکتر جان...تو تشخیص چی میدی...کمی تب

داره،زخمشم پانسمان کردم داروها رو هم که میدیم...اثری از شوک عفونی

نیست که جای شکر داره... حالا بنظرت چکار کنیم.

کمی در جایش جابجا شد،صورتش را دستانش پوشاند و نفسش را کلافه بیرون داد،میفهمم چقدر عصبی ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم عماد ....ما دکتریم خودمون میتونیم کنترلش کنیم ولی باید

ازمایش و چکاب کامل بشه،وضعیت قلب و بقیه چیزاش باید مشخص

بشه...آسیبای داخلی شو نمیتونیم با چشم بگیم که... اول عفونتشو کنترل

کنیم...میگم مریم عبادی همون که تو آزمایشگاهه صبح با لوازمشبیاد...اول آزمایشو بگیریم...بقیشم تواین فاصله با بچه ها هماهنگ کنیم بی سرو صدا انجام بدیم...

نظر منطقی بود،جلال همیشه سریعتر از من میتوانست تصمیم بگیرد و

بهتر،من عجولانه تر از او عمل میکردم و نا پخته تر اما او حوصله او ستودنی ست.

_ اون مرتیکه چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می دانستیم منظور چه کسی ست ،حتی با فکر به مازیار خونم به

جوش می آید، من گذشت کردن را دوست ندارم.

_اونقدر همشون مست و پاتیل بودن که تو اون وضعیت اصلا نفهمیدن پلیس اومده...اون بی همه چیزم سر بزنگاه وقت در رفتن گرفتنش...هنوز

بازداشته...دوست محسن اونجاست هرچی بشه خبر میده...

_ آرامبخش زدم فعلا خوابیده ... باید یه سری وسایل بگیریم فردا... لیست

میکنم ... پاشو برو استراحت کن توام اتاق خالی هست.... منم برم یه دوش

بگیرم حمومو تمیز کنم ....بوی گند به تن دختر بیچاره چسبیده...تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش زخمه ... انگار خودشو خراب میکرده کسی به دادش نمیرسیده...

لعنت از یادآوری شرایط اولیه او سرم به دوران افتاد و معده خالیم به تهوع...در ۲۴ساعت گذشته هیچ نخورده ام،اما توان ان را ندارم که چیزی هم

بخورم.

روی تخت دونفره کنار جسم نحیف و شکننده اش مچاله شده وبنظر میرسد آنچنان خوابیده است که گویا سالهاست چشم بر هم نگذاشته،

دراز میکشم اما با فاصله،میدانم ساعتها در خواب خواهد بود اما باید جانب احتیاط را رعایت کنم و قبل از آنکه بیدار شود برخیزم ممکن است وحشت کند.

خواب آشفته و در همی دارم،سالهاست صدای جیغ پسر بچه و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربات شلاق من را از خواب می پراند و من همان پسر بچه ام و سوزش

شلاقی که پوستم را میدرد

همان دردی ست که سالها و سالها خوابم که هیچ زندگیم را فلج کرده

است آنگونه که هیچ دارو و مشاوره ای نمی تواند صدا ها و تصاویر را از

خاطرات منحوسم محو کند،

هیچ کسی نمی تواند قانعم کند که چرا آنچنان سخت به من گذشته ...سر برمیگردانم...

دخترک هنوز خواب است،روشنایی انسوی پرده ها حکایت از روزی دیگر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم او تعویض شده،خدا جلال را خیر بدهد که فراموش نکرده است.تب دخترک متوقف شده،ریتم نفسهایش عالی ست،ضربان قلبش را چک

میکنم ان هم عادی و منظم است،

هرچند صداهایی اضافه را میشنوم خیلی ضعیف... چکاب قلب ضروریست و همچنین معاینات زنانه...

مثل ساختمانی ست که بکوبی از نو بسازی...من هم ساختمان ویرانی بودم که دیگری مرا از نو ساخت

فقط تنها عیبش این است هرچقدر هم انسانی را از نو بسازی باز هم

ویرانه ای آن زیر است که قابل خاکبرداری نیست...

من میدانم درد چیست...بدتر آنکه دردی که عزیزانت بر تو تحمیل کرده

باشند چیست...اجبار به درد کشیدن چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی تیز ادرار به مشامم میرسد،آه از نهادم بر می آید،

فکر اینجایش را نکرده ام،ملافه را کنار میزنم،حدسم درست است،تخت خیس است،

باید سوند را هم به ملزومات اضافه کنم یا پوشک تا با شرایطش آشنا شوم و او کمی روبراه شود،به ملافه و لباس هم نیاز داریم.

از اتاق خارج میشوم تا ملافه بیاورم،صدای زمزمه ها از آشپزخانه می آید،ملافه ها میتوانند کمی صبر کنند و او هم عمیق خوابیده بهتر است بیدار

نشود و من از گرسنگی روبه موتم کمی ذخیره انرژی به ما کمک بیشتری میکند.

_اینجا چیزی برای یه گرسنه هست؟...از پریشب تا حالا چیزی نخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میز چیده شده اشتها برانگیز است تخم مرغ نیمرو،نان تازه،پنیر ومخلفات دیگر،همه هستند،

برایم جالب است چرا هیچکدام نمی روند،حتی محسن هم آمده و مشغول

سربه سر گذاشتن با ساشاست بخاطر هنر آشپزی او با ان هیکل مردانه.

_ بیا دکتر جان از همه ما خسته تری گفتیم بیدارت نکنیم....ببین ساشا

چه کدبانوییه...

بعد از مدتی لبخند به لبم می آید،مدتهاست جمع دوستانه ندیده ام،من

جز جلال دوستی ندارم....

در دنیای من هیچ کسی قابل اعتماد نیست.قدر دان این لطفشان

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم.برای هر چیزی که هنوز آنها را اینجا نگاه داشته. _ تا تو لقمه

میزنی دکتر جان مام برنامه رو مرور کنیم..ها؟

با سر امیر را به ادامه حرف تشویق می کنم چون دهانم تا جای ممکن پر

است و نمیتوانم چشم از مخلفات روی میز منحرف کنم.

_محسن که پیگیر اون مرتیکه و اطرافیانشه که تو حلفدونین ...امروز قاضی تصمیم میگیره بره زندان یا وثیقه ... دوست محسن میگه

دیشب دوتا وکیل گردن کلفت اومده بودن ولی رییس کلانتری پاسشون

داده...میگفت همکاراش کرک و پرشون از ادمای مهمونی ریخته....

قهقهه ای میزند و بقیه هم میخندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میگه با دیدن اینا معتقد شدیم خون آشاما و گرگینه هام بعید نیست باشن....

و صدای خنده جمع باعث میشود حس کنم خیلی متفاوت و ناپسند جلوه می کنم،

مردم عادی علایق من را ندارند،هرچند دیگر مطمئن نیستم علایقم

باشند،مرز بین درد و لذت بسیار کم است و خطرناک.

جلال متوجه حال بدم میشود و اشاره ای به بقیه میکند،امیر بحث را جمع میکند.

_ داشتم میگفتم....محسن دنبال اونه، وکیلم که هست خب دنبال کارای قانونی واین بحثاست..

محسن لیوان چایش را کنار میگذارد،و از بالای عینکش نگاه میکند

_ جوجه وکیل یادت نره...

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا امروز صبح با این شرایط روز خوبی ست._ خودتو دست کم نگیر جوجه جان....ساشا میگه لوازم لازمو میره بخره

لیست و نسخه دارین بهش بدین بره منیریه .... منم برم دنبال تحقیق ببینم از این دختره چی میفهمم...جوجه کاراگاهم منم از دانشکده پلیس

میندازنم بیرون با این کارام بخدا...جلال و تو هم به درمان میرسین...این بهترنیست دکترجان.

سیر شدن مغزم را به کار می اندازد،اما در پی آن یک عذاب وجدان از گرسنگی دختر که در اتاق بود.

_دست همتون درد نکنه... من امروز به اون میرسم ...جلال گفتی اون خانمه بیاد؟

جلال از جا برخواست و لیوانهای روی میز را داخل ظرفشویی گذاشت،امیر

رمان بازار
romanbazar.ir

با محسن مشغول شد و ساشا میز را جمع کرد و یک لیوان شیر داغ روی میز گذاشت.

_شیر عسله با زرده تخم مرغ ...داغه تا دختره بیدار بشه ولرم میشه.... من

دوتا تا خواهر دارم تو خونه... یکیشون معلول حرکتیه ... دست کمی از این

دختر نداره...پس عجیب نباشه بلدم این کارا رو...

نگاهش غمگین شد،هیچ کسی را نمیشود از روی ظاهر قضاوت کرد،من ساشا را خیلی کم میشناسم و همینطور بقیه را...در حد سلام و گاهی

بیرون رفتن با جلال و آنها ،بندرت،فکر کنم لنگر زندگیم را تا بحال جای

اشتباهی انداخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عبادی تا چند دقیقه دیگه میرسه .... قابل اعتماده ...فقط اینجارو خالی

کنین دختره چفت نکنه اینهمه نرینه میبینه....عماد سرم دختره رو بازم

عوض کن من میرم لباس و وسیله از آپارتمانت میارم فقط بگو چیا

میخوای...آزمایشم میگیرم داروهاشو مینویسم میگیرم.

امیر و محسن خداحافظی کردند،ساشا هم لیست لوازم را گرفت، هر سه

همزمان آپارتمان را ترک کردند.

_ من برم ملافه هاشو عوض کنم...کثیف کرده...وسایل اومد سوند میزنم

فعلا تا زبون همو بفهمیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی گوشه لب جلال شکل گرفت و نگاهش لطیف شد.

_ کی فکر میکرد ارباب عماد معروف،سرور بزرگوار اینقدر ....

حرفش را خورد،میدانم ته منظورش چیست،من منزوی و خودخواه با درونی

آشفته و دنیایی تناقض که انسانها را دوست ندارم و بی تفاوت به دیگران، در یک شب برای کسی که نمیشناسم،حال از تمیز کردن جایش حرف

بزنم،از مراقبت..._میدونم منظور تیکت چیه جلال....حتی توام تو دوران تاریک زندگیم

نبودی،بودیم خبر نداشتی... این دخترو من میفهمم....نمیدونم چی

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه...مهمم نیست که کی چی میگه و فکر میکنه....
براش هرکاری میکنم... تو زندگی کلیدای استارت زیادی هست هر کدوم به وقتش زده

میشه. _اسمش و چی بزاریم...دختر نشد اسم که...

عوض کردن این بحث را دوستدارم،پشت سرم به اتاقی که میروم می

آید،ملافه ها انجاست،تعدادی برمیدارم.

_نمیدونم ...حرف نمیزنه بدونیم اسمش چیه... زبونش و ناقص کردن...ولی فکر کنم بشه درستش کرد بعدا...

_ میدونی چقدر هزینه داره عماد؟...

حرفش را قطع میکنم،به ان فکر کرده ام.

_ ارث خاندان بکتاش کم نیست نترس،اونقدر دارم که تا هفت نسل نداشتمم پشتک وارو بزنن باهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به اتاق میرسیم صدای زنگ آیفون جلال را وادار به خروج میکند.

دخترک هنوز خوابیده و سرم رو به اتمام است،ضربان قلب و تنفسش را برای چندمین بار چک میکنم،دائما میترسم مرده باشد.

جلال همراه با یک سینی که چندین لوله آزمایشگاهی و سرنگ و متعلقات

آزمایش است می آید،خوب است که عبادی را نمی آورد._ تو میگیری خون یا من؟

_ خودت بگیر من مراقبم تکون نخوره ... عبادی چیزی نمیدونه؟ بسختی رگ پیدا میکند،دخترک کمی تکان میخورد که مانع حرکت بیشترش

میشوم و کنار گوشش نجوا میکنم که تکان نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه چیزی نگفتم نیاز نیست....باید از یکی کمک بگیریم عماد ... باید یکم بهتر شد ببریمش بیمارستان...سوء تغذیه کمترین مشکله اونا با دارو

و مکمل و غذا حل میشه ...ولی ...این وضعیت استخوناش...متخصص میخواد.

به همه اینها فکر کرده ام و میدانم مدتها درگیرش خواهیم بود.

_میدونم... یه فکرایی دارم...یاشار خسروی بود یه بار تو سمینار

دیدیش...اون جراح ارتوپد...پسرعموش دندان پزشکه....خودم که مغزو

اعصابم...توام کارای مربوط به غدد و انجام میدی...

خندید و سینی را برداشت،دخترک خرخری کرد اما بیدار نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره دیگه ...بیا با پول بکتاشا یه بیمارستان بزن راحت بشیم کلا...چی

زدی به این دختر هنوز خوابه؟

شروع کردم به تعویض ملافه ها،فکر بیمارستان هم بد نبود...آنقدر این خاندان پول داشت که نمی دانست با آن چه کند،عادل بکتاش

پدرم کافی بود اشاره ای کنم از ان سر دنیا برای جبران هم شده می آمد تا آنرا بسازد.

نگاهی به دخترک انداختم که تکانی خورد وقتی ملحفه را جمع میکردم،

بوی تیز ادرار از بدترین خاطراتم بود و حال کل اتاق را گرفته است.

_عادل منتظره ...چرا که نه...پولشو حروم زنا و حرمزاده ها کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

....پیشنهادت بررسی میشه رفیق.

_ اونی که من میشناسم گوشه چشمی از تنها وارثش ببینه از ذوق سکته

میکنه...ببرم اینارو بدم برم وسیله بیارم.

_چند دست لباس برای ... سویل....(sevil)اسمش و بزاریم سویل...

اسم مادرم این بود.

هرگز مادرم را ندیدم،اما عکسهایش زنی زیبا با نگاهی گرم و مهربان بود، نگاهش در عکسها پر از زندگی و عشق بود،مادرم سن کمی داشت که

بعد از بدنیا آمدن من تسلیم مرگ شد،مادرم زنی دوستداشتنی بود.

سویل هم میتواند با مراقبتهای من دختری زیبا شود،کمکش میکنم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی خوبی داشته باشد،سخت اما شدنی ست،او دختر شجاع و مقاومی

ست، او میتواند خوب شود.وقتی ملحفه را مثل یک لباس تنش کردم و کارم تمام شد،نگاهش را بر

روی خودم شکار کردم،اینبار نگاهی انسانی بود،لبخند بر لبم مینشیند.

_ سویل ...اسمت اینه ...تو خیلی خوب بودی وباید یه جایزه خوشمزه بهت بدم...ها؟؟...کمکت میکنم.

شیرعسلی که ساشا درست کرده بود خنک شده است،آنرا در ماکروویو

کمی گرم میکنم،جلال هم رفته است و خانه خالی ست.

برای خوردن شیر عسل با ترس و اضطراب هول میزند،آنقدر که مقداری از آن را روی خودش میریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عجله نکن عروسک...بازم هست ولی یکدفعه نمیشه ...کم کم

بخور...دیگه نمیزارم گرسنگی بکشی سویل...قول میدم.

دستم که برای نوازش سر بدون مویش رفت ترسیده سر عقب کشید،دست پس کشیدم...چشم سالمش بدون مژه هم قشنگترین چشمی ست که دیده

ام،حتی بدون ابرو،سیاهترین چشمی ست که دیده ام،او زیباست...زیبا میشود.

جلال که می آید،سویل خوابیده،سوپ برایش گذاشته ام،کمی همپاستا

برای خودم و هر کسی که بیاید.از همه جا بیخبرم،پشت لب تاب دنبال افرادی با شرایط سویل میگردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یکسالی ست کار درمان انجام نمیدهم،سرم خلوت شده،فقط گاهی پیش بیاید جراحی در بیمارستان دولتی و چند کلاس در دانشکده...

من بسیار آدم تنهایی هستم، حتی در این یکسال بیشتر از یکماه با فرمانبرداری نبوده ام، آنهم در حد آموزش، نه حتی رابطه، گفته ام زنها را دوست ندارم، داشتن یک رابطه عادی هم برایم دشوار

است...نمیتوانم به کسی اعتماد کنم.

_سویل بهتره؟... آزمایشش و گرفتم...آزمایش هورمونیش یکم طول میکشه...فعلا همینا کافیه...

توجهم به جلال جلب میشود، جواب آزمایشها را میگیرم، با شرایط او انتظار این جواب را داشتم،

یک نایلون پر دارو و سرم و مکملها، هرچه لازم است را جلال تهیه کرده،

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک بودن محاسن زیادی دارد....دوست پزشک داشتن آن را چند برابر میکند.

_ دستت درد نکنه... حداقل عفونت خونی شدید نداره...غذا درست کردم...

برم سرمشو عوض کنم... بیدار بشه غذا بدم بهش.

کی با خسروی حرف میزنی... زنگ میزنم امشب تونست بیاد... پسر عموشم میگم بیاره فعلاویزیتش کنن تا برنامه بریزیم...

کلافه به میز تکیه داد،خستگی از چهره اش پیدا بود.

_ عماد...سویل حالا حالاها کار درمانی داره ...میدونی که...

_ خب؟

میدانستم،حداقل زمانی که برایش تخمین زدم یکسال است،اما منظور جلال برایم نامفهوم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای تو این مدت چکار کنی؟... امیر میگفت پلیس یه چیزایی تو

خونه مازیار پیدا کرده...یه سری فیلم...

_فیلم چی؟...برو سر اصل مطلب...

کمی این پا و آن پا کرد،حتما چیزی هست که من نمیدانم و جلال هم نمیخواهد بگویید.

_ خب خیلی توضیح نداد ... از برده ها ... میگفت هنوز کامل بررسی نشده... ولی اگر درباره سویل پیدا کنن قضیه بیخ پیدا میکنه...میگردن دنبالش...مازیارم حتما میگه دست توه و...همینا دیگه.

صدای افتادن چیزی در اتاق توجه هردویمان را جلب میکند، صدا از اتاق

سویل می آید.زمانی که به اتاق میرویم انچه میبینم از حد تحملم خارج است،سرم را از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش در آورده و برهنه چهار دست و پا در حال لیس زدن باقی مانده

شیر عسلی ست که از لیوان روی زمین ریخته...او را اینچنین حقیر وبدبخت نمیخواهم، صدایم غضبناک بالا میرود.

_برو روی تختت... این آخرین باریه که چهاردست و پا مثل سگ میبینمت دختر...میفهمی؟ ... یا صدای آدمیزاد ازت بشنوم یا ساکت باش... اینجا غذا

زیاده سر ساعت برات میارم...دیگه هیچوقت چیزی رو از زمین لیس نزن...میفهمی؟

ترس بوضوح در حرکاتش مشهود است،به روی تخت به سختی میخزد،خون روی ملحفه ها خودنمایی میکند،پانسمانش کنده شده،

روی تخت زیر ملافه ها پنهان میشود...آن صدای حیوان ترسیده را دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

در نمی آورد.جلال در سکوت ما را تماشا میکند و نگاه سرزنش بارش من را محاکمه.

_همونجا بشین تا بیام تمیزت کنم...تا وقتی اجازه ندادم تکون نمیخوری.

او را ذلیل نمیخواهم، میدانم عجولانه رفتار کرده ام ، اما ....

جلال جلو می آید یک پیراهن دخترانه و یک ملحفه به سمتم میگیرد،

سرزنش خفته در سکوتش را حس میکنم، این کلافه ترم میکند،میدانم چقدر اعتماد کردن سخت است، باید صبورتر باشم اگر اعتمادش را میخواهم.

_ میشه وسایل پانسمان و بیاری برام...

لحن صدایم آرامتر است، هر دوی آنها گناهی ندارند، خاطرات مرده ام زنده شده و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خون روی دستش را پاک میکنم، خیلی وضعیت خوبی دارد خون هم از دست بدهد نور علی نور است.

_ببین عروسک ... من یکم زود از کوره در میرم... اینجا خونه اربابت نیست... تو دیگه اربابی نداری...کسی تو رو نمیزنه...از منم نترس ...باشه؟

... باید خوب بشی... طول میکشه ولی خوب میشی ...راه میری...حرف میزنی...خودت غذا میخوری... توام تلاش کن... کمک کن ...باشه؟... اگر

میفهمی سرت و تکون بده... فکر نمی کنم تا به این لحظه آنقدر خوشحال شده باشم...اصولامن از هیچ چیزی خوشحال نمیشوم،اما حرکت سر سویل

خوشحالم کرد،این اولین قدم برای ارتباط برقرار کردن ما ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوبه که حرف منو میفهمی... من اسمم عماد و اون آقایی که اینجا بود اسمش جلاله...اون تو رو نجات داد... پس از اونم نباید بترسی سویل...

ما میخوایم کمکمون کنی تا خوب بشی...اینم فهمیدی؟سرش را تکان میدهد و این عالی ست.در ساعات بعد میزان بیشتری سوپ به او داده ام،

سرم تراپی در چند روز آینده ادامه خواهد داشت، آنتی بیوتیک بخوبی جواب داده و زخمش وضعیت بهتری دارد،

تعداد دفعات تغذیه را برنامه ریزی میکنم و ساعات داروها را درجدولی مینویسم،یک پرونده و یادداشت هر آنچه هست،

این عادت نظم دهی یادگار سالها وسواس من است،ممکن است من نباشم باید هرکسی باشد بداند چکارهایی انجام شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

او خواب است،جلال به محل کار خود رفت،ساشا به همراه ویلوچر و سایر

ملزومات آمد و برای خانه هم خرید کرده است،

سوند را به سویل وصل کردم،هر چند سخت بود،عفونت شدید ادراری باعث تورم شده البته نگران نیستم ،

آنتی بیوتیکها درمانش میکند و مایعات زیاد.

ساعت۱۱شب است که یاشار خسروی و پسرعموی دندانپزشکش به آپارتمانم می آیند،

مثل دیشب همه بچه ها جمعند، تا از نتیجه معاینات ارتوپد و دندانپزشک

مطلع شوند، گویا سویل برای همه ما مهم شده است،جمع بی سروصدایی هستیم که بعد از یکروز پر تنش دورهم جمع شده ایم برای موجود زجر کشیده ای که وضعیتش درد به دلمان انداخته، مانند برادرهایی برای خواهرشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یاشار سربسته موضوع را گفته ام، اما میدانم از انچه خواهند دید شوکه میشوند،

سویل با مسکن خوابیده، نمیخواستم اضطراب این معاینات را به او تحمیل کنم.

محسن و امیر مشغول دیدن فوتبال بودند،

جلال در حال مشاوره تلفنی به یکی از بیمارانش، ساشا مهندس معمار

است و مشغول کار با لب تابش که خسرویها از راه می رسند.

میتوان حس اضطراب را از جمع حاضر فهمید، مردها که مضطربند، گارد بدنشان بسته تر است، ساکت تر و تو دار ترند.

_ اینا مطمئنا عماد؟..نرن جاربزنن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساشا بیشتر از همه ما نگران است، او بخاطر شرایط خواهرش حساستر از ماست.

_ نگران نباش ... بلانسبت دکترن...

کمی میخندد، محسن و امیر به بالکن میروند، یاشار خسروی و پسر

عمویش سینا خسروی بیشتر شبیه دو برادرند تا پسر عمو،چهره ی کاملا شرقی آنها آرامش بخش است، یاشار دوست خوبی در

دوران تحصیلات من در کالج بود و بعد دانشکده پزشکی.

بچه ها را معرفی میکنم، بعد از کمی خوش و بش، برای معاینه سویل به

اتاقش میرویم، جلال هم می اید و بقیه کنار در می ایستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خبره عماد... مگه این مریض کیه اینهمه بادیگارد داره... لحن طنز

یاشار زمانی که ملحفه را از روی سویل که عمیقا درخواب است،کنار میزنم،به هینی کشیده تبدیل میشود،

سینا هم صدایی ناله مانند از دهانش خارج میشود.

یاشار درحالی که یه دستش رو دهانش و دست دیگربه کمر دارد چند قدم

راه می رود،

حالش را میفهمم، آن حجم درهم شکسته دل هر کسی را به درد می آورد، یاشار هنوز برهنه او را ندیده تا به عمق این رنج واقف شود.

_عماد...این چیه؟ ... چرا...چرا این ... وای خدای من... لعنت بهت...نگفتی قراره اینجوری باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اسمش سویل... دیشب بدتر از این پیداش کردیم.... هیچی ازش

نمیدونیم... ولی شکنجه شده، سوء تغذیه داره و... میبینی که داغونه....گفتم تو و سینا بیاین معاینه کنین ... هیچ دندونی نداره فکش داغونه، لثه ها از

بین رفته ... استخوناشم که میبینی...جواب آزمایشها را به او میدهم. همچنان عصبی قدم میزند،سینا خوددار

تر است، اما بوضوح وحشتزده است.

_ کدوم بی ناموسی اینکارو باهاش کرده...

بالاخره سینا هم به حرف می آید.

_دکتر جان ادب و رعایت کن پسرم... بگو هیولا ... بگو مادر بهفنا...

محسن برای تغییر جو همیشه دست به نقد است، جلال با یاشار آزمایشها را نگاه میکنند و نظر میدهند،

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا کنار من می ایستد، دخترکم خرو پف میکند،گوشه لبش تکان میخورد و من میخندم،

ذوق میکنم، از وقتی با او حرف زدم خیلی آرام و همراه تر بود.

_ خوب میشه .... فقط خیلی کار داره... امروز در برابر دیروز عالیه.

حس پدری در برابر دخترش را دارم...

جا به او میدهم تا وضعیت دندانها و دهان سویل را چک کند،

بعد از او یاشار می آید و در سکوتی سنگین یک یک اعضا او را بررسی میکند و یادداشت بر میدارد.

بقیه جز من و یاشار به سالن برگشتند.

_ عماد من فقط معاینه ظاهری و انجام دادم اما باید عکس باشه نظر قطعی بدم... خودت جراحی، میدونی فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر اولیه ست...نفسی میگیرد، نمی دانم باید مضطرب باشم یا نه.

_ هرکی اینکارو کرده بینهایت تو کارش ماهر بوده... ظاهر چیزی که میبینم اون همه استخونا رو نشکسته ... مچ پاهاش قسمت زانو،انگشتای

دست و آرنج بنظرم در رفتن، اما معلومه خیلی سال پیش بوده، چون جوش

خوردن... این خوبه چون میشه راحتتر ازشکستگی درمانش کرد.... هم

ظاهرش اینو میگه هم اگر میشکست با این وضع این دختر زنده نمی موند

حتما عفونت میکرد.... قصد طرف دردکشیدن بوده...

_ و فرار نکردن.... چکار کنیم؟

کمی چشمانش را میمالد از خستگی یا ناراحتی،نمیدانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب اول باید عکس بندازیم... بعد ببینیم مقاومت استخونا در چه حده...چون سوء تغذیه شدید داشته.... بنظرم استخونهای شکننده داره ...

همون دارو ها رو که میدین کافیه ولی بعیده تا یکی دوماه دیگه روپا بشه.... ولی اولویت با استخوان پا و دستهاست... فک هم جا انداختنش

سخت نیست ... ولی زمان زیادی میبره.

کلافه ام، انگشتانم میان موهایم متوقف میشود، هرگز تمام نخواهد شد،

میدانم...جسم خوب میشود...روح اما فرو پاشیده، روح فرو ریخته را هیچ چیز ترمیم نمیکند،من نماد کامل این فکرم،بزرگ شده ام،موفقتر از هر کسی در اطرافم

هستم،ثروت خودم و بکتاشها را دارم، خانواده ای برجسته دارم، من نماد هر چیزی هستم که یک مرد میخواهد باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دروغ چرا... قبل از امدن سویل به زندگیم، روزهای متمادی به مرگ فکر میکردم.

_مسلما زمانش بیشتر از زمان زجر سویل نیست.... باید از جایی شروع کنیم.

نظر سینا هم پیوند لثه و بعد کاشت دندان یا دندان مصنوعی ست اما بعد

از ترمیم فک.

فصل چهارم لرزش

سه هفته از زمانی که سویل را پیدا کردیم میگذرد،روند بهبود او باور کردنی نیست،

وزن گرفته است، دیگر مانند آن اوایل رفتاری همچون حیوان ندارد، اما هنوز از او هیچ نمیدانم،

در حقیقت اهمیتی هم ندارد، هرچند محسن و امیر پیگیر مازیارهستند

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به من اطلاعات زیادی نمیدهند،هرکداممان مسئولیتی داریم، من مسئول مراقبت و درمان سویل هستم.

غذای سویل را میدهم که صدای زنگ آیفون مجبور به رفتنم میکند، این روزها او با آن انگشتان کج و معوج خودش غذا میخورد، میدانم فکش

اذیت دارد، بزودی کارهای درمانی اش شروع میشود.

محسن و امیر سراسیمه وارد میشوند، اضطراب وجودم را میگیرد، که امیر به حرف می آید:

_داداش قضیه ی سویل و پلیس فهمیده... امروز عموم زنگ زد

...گفت تو فیلما یه فیلم هست که تازه دیدنش... درباره اونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

عموم ازم سین جیم میکرد... گفتم خبر ندارم... میگفت تو همون خونه فیلم گرفتن...

چیزی در دلم فرو ریخت... او را دست کسانی که نمیشناسم نخواهم

داد...مطمئنم تیتر اخبارش میکنند، او را جلوی چشم عموم می آورند و خدا

میداند چه آسیبهای دیگری برایش خواهد داشت.

_ از اینجا میبرمش... برام مهم نیست پلیس میخواد به خلافکارش برسه

یا نه چون من با مازیار کار دارم ... ولی سویل و نمیزارم این دست و اون

دست بشه..._ عماد جان کدوممون میخوایم؟ ... اینجوری کجا میخوایببریش؟... هر

رمان بازار
romanbazar.ir

جا بری تو چشمی باز اینجا کلی دکتر آشنا هست...ببین محسن چه پیشنهادی داره...بگو محسن...

قدم میزنم، شاید کمی از استرسم کم شود،باید روند درمان را سریعتر کنم...

مانند پدری هستم که میخواهند فرزندم را از من بگیرند.

_ بشین دکتر یکم حرف بزنیم... ببین یه راه حل به ذهن من رسیده که هم قانونیه هم کسی نمیتونه اونو بگیره ....البته فعلا تنها راهیه که به ذهنم رسیده...

کمی مکث میکند و تردید، هر پیشنهادی که بتوانم از او حمایت کنم را قبول میکنم،

مهم این است نمیخواهم بیشتر از این ویران شود.

_ خب؟...

به هم نگاه میکنند...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ البته بنظرم احمقانه ست ... آخه هیچی از این دختر نمیدونیم...

ممکنه بعدش خودش دردسر بشه.... اصلا ولش کن... فعلا که پلیس دنبال اون اینجا نیومده...ها...ولش کن.

میخ چشمانش میشوم، آنها پا به پای من آمده اند، ولی آن کسی که شبانه روز با سویل بوده منم...این منم که درد و رنج او را میبینم... حتی نمیدانم چند ساله است...

نمیدانم از چه زمانی اسیر دست شکنجه گرش شده...گناهش چه بوده...

لعنتی او برایم مهم است.

_ بگو مهم نیست چقدر احمقانه ست... ریسکش و نمی کنم ممکنه مازیار حرفی بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب... بهترین راه اینه که تو قیم اون باشی ولی مشکل اینجاست این دختر هیچ مدرک قانونی نداره ... حتی سنشم معلوم نیست....بعدم بخوای

بری دادگاه وغیره انگار دودستی دادیش دست پلیس و بهزیستی و مطمئنا خبرنگارا... کی از این خوراک دست میکشه؟.... هیچکسی... اما یه راه دیگه هست...

نفسی میکشد و چشمانش از من به امیر و برعکس میگردد.

_اما خب یه راه دیگه ام هست... بعیده زیر سن قانونی باشه....

میتونی عقدش کنی....

هر دو با اضطراب من را می پایند، حس من به سویل آنگونه نیست که بخواهم عقدش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گفتم که احمقانه ست... یه دردسر رسمی میشه اونوقت....

_باشه...اگر تنها راه همینه انجام میدم... چکار باید کرد.صدای تعجب هر دو مصادف میشود با گشوده شدن در توسط جلال،

احتمالا به او هم خبر داده اند.

_چه خبره مگه روح دیدین...گفتین واجبه اومدم.

جلال با شنیدن کل ماجرا اول سکوت می کند ولی بعد:

_ تو احمقی عماد؟... میدونستم اینقدر خودتو درگیر میکنی نمیذاشتم

نگهش داری... الان چند وقته سرکار نمیری ؟... از همه بریدی نشستی تو خونه... اینهمه سال تلاش کردی یکی از موفق ترینایی اونوقت صبح تا شب پرستاری میکنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را در عین واقعیت دوست ندارم... من قبل سویل هم از کار و زندگی دست کشیده بودم و برده های جنسی تربیت میکردم،

به خودم که دروغ نمی توانم بگویم... تن عصبانی صدایم او را متوقف می کند.

_ تو واقعا فکر میکنی من بخاطر سویل کار نمی کنم؟... من یکساله

کشیدم کنار.... میدونی قبل این اتفاق چه روزگاری داشتم؟... حتی نمیخوای بشنوی از کارام ... هه...درگیر؟...

درگیریای منو ندیدی جلال...

عصبانی توی صورتم براق میشود،قدش به من نمیرسد پس سرش را بالا میگیرد._غلط کردم... خوبه؟..نباید تو رو قاطی میکردم...خودتو حبس کردی اینجا

هر ثانیه اونو چک میکنی... زندگیت شده سویل...

رمان بازار
romanbazar.ir

عین لـله شدی ...حالام میخوای عقدش کنی که چی...

_چی شد تا حالا که راضی بودی جلال...حالا میگی لـله ام...

_خب اشتباه کردم... حالا سیبل وسواس تو شده سویل... چندبار گفتم

ببریم کلینیک خصوصی بستریش کنیم ... حالا آقا میخواد عقدش کنه که

کسی ندزدتش...این وکیل دوزاریم بهت پیشنهاد میده توام قبول میکنی.

این رفتار جلال را نمیفهمم،او تا به امروز مشکلی با نگهداری سویل نداشت،نمیدانم چه فکری در پس عصبانیتش پنهان است.

_ حرف آخرت و بزن جلال... آخرین چیزی که میخوام دعوا و بحث باتوعه

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال کلافه دست روی دهان دارد،و دست به کمر قدم میزند،محسن و امیر شوکه شده نگاه میکنند.

_ خودتو تباه میکنی و من میدونم حتی ۳سالم باشه کش میدی این مراقبتارو...من نمیخوام هرروز فکر کنم به زندگیت گند زدم... خودم پیداش

کردم، خودمم میبرمش کلینیک کاراشو میکنم،هیچکسیم نمیفهمه ...

خب؟عقد و این چرت و پرتا رو بزارین کنار.آشفته ام... حس کسی را دارم که میخواهند فردی عزیز را بزور ازاو جدا کنند...گفتم عزیز... بعد از این روزهای گذشته، که لحظه لحظه شاهد بهتر

شدن سویل هستم، او به من اعتماد دارد، نگاهش را وقتی جلال و بقیه با

او مواجه میشوند را میبینم که چگونه وحشتزده است. او هم به من اخت گرفته، بعد از سالها کسی برایم مهم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی هفته قبل از پیدا کردنش به خودکشی فکر میکردم؟...تو چی از زندگی عماد بکتاش میدونی رفیق صمیمی؟... کی از زندگی من میدونه؟...

همه مردی و تو زندگی میبینن که هیچی کم نداره... تا حالا تن بی لباس منو دیدی جلال؟!

عصبانیم و کلافه ، و حس مبهمی از اندوه، پیراهنم را از تن میکنم و زیر

پوشم را، میدانم از دیدن آنچه همیشه مخفی میکنم شوکه خواهند شد،

حتی خودم در آینه به آنها نگاه نمیکنم، حتی آن خالکوبی های متعدد نمی تواند درد آنها را کم کند یا حتی ذره ای از خاطراتشان را.

_خوب ببین زیر اون همه خالکوبی رو.... سالها هر کاری کردم خودم هم نبینم... جای شلاقا رو میبینی؟جای سیگارا رو چی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

جای میله داغا رو چی؟ میبینی؟... فقط اینجاها نیست... همه جای تنمه...

اینارو خالکوبی کردم... هزار هزار جلسه رواندرمانی داشتم...

ولی آخرش چی؟... تو چی میدونی از تباه شدن زندگی من...انگشتانش که چند بار تا نزدیکی زخمها می آید را پس میکشد، چشمانش

پر آب است و تنفسش تند و عصبی ست...

_فکر میکنی چرا عمری از عادل و بقیه خانواده فاصله گرفتم ها؟... فقط

تو این سه هفته به مرگ و خودکشی فکر نکردم جلال... شاید اون خدایی که شما قبولش دارین و من نه اون فلک زده مچاله رو وارد زندگیم کرده

به من گوساله بفهمونه بدتر از منم هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمیدونستم.... بخدا ... من ... ما یه عمر رفیق بودیم... یا من فکر میکردم که بودیم... تو...نگفتی لعنتی...

صدایم را روی سرم می اندازم، خسته ام از خودم، از ضعف خودم. _ من

هیچ رفیق و دوستی تو زندگیم نداشتم... من به خودمماعتماد ندارم بقیه

پیش کش.... من باید به تو چی میگفتم ها؟...که به جرم پسر بودن نامادری

روانیم چقدر شکنجم میکرد و کل خاندان دهن سرویس بکتاش نمیدید؟...

که هفته به هفته پدر بیشرفم که میرفت مسافرت من تو قفس صبح و شب میکردم؟...

ها؟... چی میگفتم که تا۹سالگی روزی یه وعده غذا میخوردم مگر اون

رمان بازار
romanbazar.ir

کثافت تو خونه بود... بگم یه بی همه چیزی زخمای تنمو ندید... بگم که از جنس زن مثل سگ میترسیدم....بیخیال جلال...تو همکلاسیم بودی ... حتی توام وقتی میزدی رو شونم نمیدیدی از درد

صورتم جمع میشه.... پس درباره تباهی زندگی نگو رفیق من.

شکسته شدن را در نگاهش دیدم، شاید حال بفهمد چرا اینهمه سال

روزگارم این بود.تنهایی و ترس و بی اعتمادی. صدای باز شدن در اتاق

آمد و قبل از آنکه حرکتی کنم، سویل چهار دست و پا می آید،امروز بلیز و شلواری دخترانه تنش کرده ام، سرش مثل روز اول بدون مو نیست لایه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای کرک مانند روی سرش را پوشانده، می نشیند همان دم ورودی و با آن یک چشم سالمشنگاهمان میکند، دلم میلرزد از مظلومیت نگاهش،

میدانم همه چیز را میشنود و میفهمد، بدترین حس دنیا شکست در عشق

یا مرگ عزیز نیست....بدترین درد، درد پس زده شدن و دوست داشته نشدن است... درد اینکه حس کنی کسی تو را نمیخواهد، و من نمیگذارم

او این حس را تا زمانی که نزد من است داشته باشد.

سمتش که میروم او هم نزدیکم می آید و قبل از آنکه بلندش کنم پاهایم

را در آغوش میگیرد، هر حسی که دارد ، آنقدر زیاد است که با تمام توانش من را گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم میلرزد، بغض دارم.هر سه آنها محو رفتار ما هستند. ما شبیه دو انسان پس زده شده ایم که گویا برای التیام روح خورد و خمیرمان کنار

هم افتاده ایم._محسن جان هر کاری لازمه انجام بده ... لطف و در حق من تموم کن....

اگر میبینین اینجا امن نیست میبرمش جای دیگه. نگاهی بین محسن و امیر رد و بدل شد،جلال روی مبل در حالیکه سرش را میان دستانش پنهان کرده بود.

_فکر کنیم بهتره جابجا بشین... عموم یه اشاره به تو کرد... انگار مازیارو

دوباره احضار کردن... خب این یکم ... پیچیده میکنه شرایط و خم میشوم و سویل را که هنوز مانند پر کاه سبک است بغل میکنم تا به

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقش برگردانم، دستانش که با پوست برهنه ام تماس پیدا میکند، کمی عقب میکشم...خالکوبیهای ترسناکی سرتا سر تنم نقش بسته برای

پوشاندن زخمها...کاش روی خاطرات هم میشد تتو کرد تا مخفی شود.

او را روی ویلچرش میگذارم، سخت مینشیند اما بهتر از چهار دست و پا بودن است.

_نگران نباش عروسک، تو رو از خودم جدا نمیکنم... مگه...مگه اینکه

خودت بری... خب؟...پس نمیخواد بهش فکر کنی... همه چی درست میشه... قول میدم.

صدایی آ مانند از گلویش خارج میکند،اولین روزی که شنیدم ازذوق سر بی مویش را بوسیدم، اولین صدای انسانی او بود.روبرویش زانو میزنم،صورت دفورمه اش میدرخشد، برق به نگاهش آمده،

رمان بازار
romanbazar.ir

او خوشحال است. نمی دانم حسم را درک میکنید یا نه، بعضی احساسات را نمیتوان اسم گذاشت، درون قلبت از خوشی گویا هزاران حباب میترکد

و میخواهی لبخند بزنی و مسبب این حس را نوازش کنی... حس خاصی ست.

_روزای خوبی میاد... مطمئن باش دیگه نمیذارم سختی بکشی

...پس تو فقط خوب بشو.

از روز اول به او قول داده ام و فقط مرگ قولم را از بین میبرد.با او به سالن

بر میگردم، جلال مشغول جمع آوری داروها و وسایل در یک ساک است،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشود چهره اش را خواند، محسن و امیر هر کدام با موبایل خود مشغول هستند، خم میشوم و لباسم را بر میدارم تا بپوشم، سویل را کنار پنجره گذاشته ام.

_جلال...

بدون توقف مشغول جاگیر کردن وسایل است،حتی سطل آشغال را خالی میکند. بلند تر صدایش میکنم، میدانم عمدا نادیده ام میگیرد، سالها بهترین و صمیمی ترین دوستم بوده است، حال فهمیده من هرگز با

اوـصادق نبوده ام، ضربه سختی ست.

_جلال ... چرا مثل جارو برقی شدی... منو نگاه نمی کنی؟... هی...لعنتی... من چیزیو بهت بدهکار نیستم.... هستم؟ ...ها؟

عکس العمل سریعش که توی صورتم می آید، نفسم را حبس میکند، او عصبانی ست یا..

رمان بازار
romanbazar.ir

_لعنتی اون هفت کس و کارته ... اینهمه سال کنار هم بودیم...

مرتیکه گاو... الان باید بفهمم چی بهت گذشته؟ ها... بعد تو صورت من میگی رفیقت نیستم... مرتیکه خر رفاقت چیه پس؟...

تو گفتی و من نشنیدم... تو خواستی و من نخواستم؟... این همه مدت کثافتکاریای همپالگیاتو رفع و رجوع کردم بخاطر عمه نداشتم ؟... تو قفل

زدی به دهنت بعد من رفیق نیستم... آخه گاو از برادرمم بیشتر دوستدارم...نفهم بفهم.

با انگشت سینه ام را سوراخ میکند، عمق ناراحتیش را میفهمم،

شاید تنها لطفی که پدرم در حقم کرد، دادن آدرس و شماره جلال به من که در انگلستان تحصیل میکردم بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

در یکی از سفرهایش به ایران جلال او را دیده بود.

_میفهمم و متاسفم بخاطر حرفام نباید میگفتم.... تو ... بهترین اتفاق تو زندگیم و بهترین آدم تو زندگیمی جلال ... پس بیخود حرص نخور... فقط

نمیخوام سویل و از دست بدم... میفهمی؟کمی آرام میشود و قرار میگیرد و بی مقدمه مرا در آغوش مردانه اش جا میدهد.

_خدا لعنتت کنه عماد که اینهمه سال حرف نزدی ... منه خر از کجا میفهمیدمت ...

_بهتره زودتر جمع کنیم... عموم امشب نیاد یه سر اینجا فردا میاد... سه پیچ تر از اون ندیدم.

با حرف امیر از هم فاصله گرفتیم، باید سریعتر خانه را خالی میکردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ی دارآباد را نه کسی میشناخت و نه مستقیم به نام من است، خانه پدربزرگ که سالها خالی از سکنه بود،

آنها به کشور اصلیشان ترکیه رفته اند، خیالم از آنجا راحت است، آخرین بار که سر زدم مبله و مرتب بود، احتمالا کمی گردگیری میخواست.

"کمی گردگیری"برای خانه اغراق است، زمانی که به پسر ها گفتم آخرین بار سرزدم و خوب بود، فراموش کردم آخرین بار دوسال پیش است،

خانه ویلایی در محوطه ای قرار دارد که ادم را به یاد خانه های انگلیسی می اندازد،

با درختها و چمنها که پر از علفهای هرز شده و درختان که بسیار نامرتب است.خانه در یک کلام بیشتر ترسناک است تا آرامبخش، دوستش ندارم،

نمیخواهم سویل را در چنین جای ترسناکی نگاهدارم، اینجا نیاز به تعمیرات و باغبانی دارد، آپارتمان اصلی خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

را همه میشناسند، خانه ای را هم که ترک کردیم پلیس میشناسد، این گزینه آخرم بود که بعید است تا یکماه آینده آماده سکونت شود.

_فکر کنم باید دنبال یه جای دیگه باشیم جلال... فکر نمیکردم اینقدر بد باشه .

محسن کمی اطراف را زیر نظر گرفت.

_ شما اشرافه طاغوتی به این میگین بد ... ما بدبخت بیچاره ها میگیم

جووووون...

صدای خنده اش به آنجا روح میدهد.

_ ساشا حتما کسایی و میشناسه کاری براش کنن ..خودشم که معماره

به ساختمون میرسه.... بهش برسی عالی میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر مثل همیشه بهترین برنامه را دارد.سویل هنوز عقب ماشین خوابیده،

بهتر است که این محیط وهمناک را نمی بیند.

_ بریم تو احتمالا اونجا بهتره... یه امشب و که میشه رفت.

جلال به داخل امیدوار است اما من میدانم واقعا قابل سکونت نیست حداقل نه امشب._میگم ... هفته دیگه قراره یاشار سویل و معاینه کنه، تا انموقعم که کاری

نداریم جز تقویتش.... من سویل و میبرم ویلای شمال...

الان راه بیوفتم تا آخر شب میرسم، اونم هواش عوض میشه.

ساعت ۱صبح است که به ویلای رامسر میرسم، هوای اردیبهشت از ویلا

مکانی رویایی ساخته است،

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکدام از پسرها همراهیمان نکرد، اما قول دادند تا زمان برگشت خانه را سرو سامان دهند،

تمام مسیر سویل کنارم نشسته بود و بیرون را تا جایی که هوا روشن بود نگاه میکرد،

هیجان در رفتارش قابل درک بود، هرچند نمیتواند حرف بزند، اما شنونده

خوبی ست، هر چند من هم زیاد اهل حرف نیستم، فقط سعی میکنم او را از قرنطینه حسی و اطلاعاتی خارج کنم.

وقتی روی تخت میگذارمش خواب است، میدانم اعتمادش را جلب کرده ام،

فردا میخواهم روشی برای حرف زدن را امتحان کنم، اما حالا به استراحت بیشتر نیاز دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار شد محسن تا زمان برگشت کارهای لازم را برای عقد انجام دهد،سویل هیچ شناسنامه ای ندارد و هیچ هویتی، گفتم هر چقدر پول میخواهد

بدهد،پول حلال همه مشکلات بشر است، جز ...

از خستگی همانجا روی تخت دراز کشیدم، در این مدت شبها در اتاق سویل مانده ام روی مبل تخت شو یا کنارش، شبهای اول از روی ترس که در خواب نمیرد و شبهای بعد بخاطر وسواس و این روزها بخاطر عادت،

دروغ چرا ریتم نفسهایش، آرامش بخش برای خوابهای پریشانم شده است.

شبهای اول میترسید ولی بعد او هم عادت کرد، همیشه زخمها جسمی نیستند،

زخمهای روحمان همیشه عمیق تر است و ما دائما مثل گربه آنها را لیس

رمان بازار
romanbazar.ir

میزنیم اما دریغ که نمیدانیم لیس زدن بعضی زخمها فقط آنها را بدتر میکنند،

من از لیس زدن زخمهایم دست برداشته ام، سویل برایم مانند دارو شده است.

نیمه های شب است که با گرمایی چسبیده به بدنم با وحشت از خواب میپرم،نفسم سخت بیرون می آید و به جهت گرما نگاه میکنم، سویل همچون

کودکی مچاله شده به من چسبیده،

دستانش روی شکمم حلقه شده و خودش با آن حجم ظریفش کنارم خفته است،

برایم آزار دهنده است، من عادت به چنین نزدیکی ندارم، نمیخواهم او را درگیر احساسات کنم،

اما میدانم انتظار اشتباهی ست، من برای سویل حکم قایق نجات را دارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

طنابی برای بالا آمدن از ته چاه، میدانم وقتی او نجات یافت این احساس عمقش کم میشود.

دست او را از دورم باز میکنم و یک بالشت را میگذارم که بیدار نشود، امشب دیگر نخواهم خوابید.

کمی دورتر از ویلا یک مغازه شبانه روزی ست، ساعت از۴صبح میگذرد

که برای خرید وسایل صبحانه و هر آنچه نیاز است به آنجا میروم،

هر چه به نظرم میرسد که ممکن است سویل دوست داشته باشد میخرم،

بستنی های مختلف، شکلات،بیسکوییت، فکر نکنم کسی اینهمه خوراکی آنهم این وقت صبح خرید کرده باشد.

میخواهم برای صبحانه فرنی برایش درست کنم، او عاشق فرنی ست همچون یک بچه آنرا دوست دارد،با فکر کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

به ذوق او وقت خوردن فرنی لبخندم عمیق میشود.
خریدها را سرجایشان در آشپزخانه میگذارم، کمی قهوه درست میکنم،

هوا هنوز تاریک است،بوی نم دریا از داخل ویلا هم به مشام میرسد،

فاصله زیادی با دریا نیست، به سرم میزند تا او خواب است سری به دریا بزنم، این وقت صبح هوا بسیار خنک است.

هوا گرگ و میش میشود که به سمت ویلا برمیگردم، دلم شور میزند، نکند

بیدارشود و من نباشم حتما میترسد.

گامهایم را شتاب میدهم، در باز است، اگر بگویم قلبم از ضربان می ایستد دروغ نگفته ام،

پاهایم توان حرکت ندارد، با این هیبت مانند کودکی گم شده میترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس از گم شدنش به سمت ویلا میروم و نامش را صدا میزنم.... و صدا میزنم...

در اتاق خواب نیست، هیچ جا نیست، ضربان قلبم روی هزار میرود... بغض میکنم،

تا بحال درمانده شده ای؟ اگر شده ای میدانی، خون از پاها به جمجمه ات فشار می آورد،

نفست به شماره می افتد و به دنبال معجزه ای و بند بند وجودت آن را

میخواهد و دنبال خدا میگردی حتی اگر هیچ اعتقادی نداشته باشیمیدانی او هست و میدانی فقط او میتواند کمک کند،

تمام قسمها و قولهای عالم را یکجا میدهی ....درست وقتی بیچاره و درمانده ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

و او آنجاست، پایین پله های تراس، نشسته و ترس زده و غمگین، لباسش

خیس و گل آلود شده و دستانش... زخمی ست.

تازه نفسم در می آید، اشک از چشمانم می چکد،

روبرویش فرو میریزم،

میترسیدم کسی او را برده باشد،

باز هم احساس نا امنی رگ و پی ام را میلرزاند، دستانش را مقابلم میگیرد،

زخمهایی که سنگهای کف حیاط ایجاد کرده است، حتما زانوهایش هم زخم شده.

_ من فقط رفتم برای فرنی وسیله بخرم... خوابم نبرد تا ساحلم رفتم...

داشتم از ترس میمردم عروسک...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از دستم خارج کرد و به خودش اشاره کرد و اصواتی ناموزون از خود درآورد،

برای چندمین بار ذوق کردم از عکس العملش، مادربزرگی داشتم که

میگفت "زبان بچه را مادرش میفهمد"

زبان اشاره اش را خوب فهمیدم، یعنی من هم ترسیدم، حبابهای شعف

باردیگر درونم میترکید.بغلش کردم تا به خانه برگردیم.

پانسمان زخمهایش که تمام شد، باز هم با ایما و اشاره برایم بلبل زبانی میکند،

نمیدانم چرا نمیتواند حرف بزند حتی اصوات هم بسختی از گلویش خارج میشوند،

اما همین هم برایم خوشحال کننده است.

می گوید بیدار شده و من نبودم، ترسیده و بدنبالم گشته،

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین شبه مکالمه انسانی ست که داریم، باید پیشرفتش را به بقیه بگویم میدانم خوشحال میشوند.

_میدونم نباید تنهات میذاشتم ولی توام نباید دنبال من راه میوفتادی،

قرار نبود که برم برنگردم عروسک... این مواقع تو تختت بمون تا بیام...

کم مونده بود سکته کنم... مطمئن باش نمیذارمت و برم...فهمیدی؟

سری به نشانه فهمیدن تکان میدهد، از صندلی پایین می آید،

به تناسب آسیب ها بسیار فرز است، جان گرفته، دیگر اثری از آن دخترک دم مرگ نیست،

میدانم اینجا را دوست دارد، نمیدانم قبلا هم دریا آمده یا چنین جایی؟اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چندسال دارد...با لذت ته کاسه فرنی را در می اورد و نیم نگاهی به باقی مانده در ظرف

دارد، همه ی آنرا برایش خالی میکنم ، طرحی ناشیانه از لبخند روی دهان از فرم افتاده اش می نشیند.

شاید اگر روزی عکس چنین چهره ای را میدیدم میگفتم فتوشاپ است و ترسناک،

اما امروز برایم این چهره ترسناک شیرین است، میبینی مادرها و پدرها

حتی اگر فرزندی زشت هم داشته باشند برایشان عزیز است، برای من هم همین حس را دارد.

بهترین هفته ای بود که در عمرم گذرانده ام، من و سویل،

هرگز فکر نمیکردم با کسی بتواند اینقدر لذت بخش باشد،

شاید تعجب کنید سویل برای من جنسیت ندارد، او یک انسان است که این روزها صدای خنده اش پر مفهومتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شده، میدانم فکش ترمیم شود میتواند حرف هم بزند، این هفته فهمیدم او نمیتواند بخواند،

لوح حروف برایش درست کردم تا با سرهم بندی کلمات بفهمم او چه

کسی ست،اما او نه اعداد و نه حروف را نمیشناسد و این یعنی او آموزش ابتدایی

ندیده است و این مساله را عجیبتر میکند.

این هفته سعی کردم برای او توضیح دهم که باید عقدش کنم تا کسی

نتواند او را از من جدا کند و میدانم او همین که از من جدا نشود برایش کافی ست،

من هیچ شباهتی به مردی که تا چند وقت پیش به یک برده آموزش

میداد برای پارتنر آینده اش ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی او هست دنیا را به اختیار او میگذارم، آنهم منی که عادت به کنترل زندگیم را دگرگون کرده بود.

امروز اخرین روز اقامت ما ست، امیر گفت که پلیس از مازیار بازجویی کرده و او هیچ حرفی نزده،

و من میدانم او زرنگ است میداند اگر من سکوت کرده ام یعنی پلیس

هیچ نمیداند، اما نمیداند سکوت من هم دوام نخواهد داشت.

عکسهایی که ساشا از خانه میفرستد، نشاندهنده معجزه پول است،

چمنها و درختهای حرص شده، فواره های رنگ شده و آبریزان، دیوارهای رنگ شده، لوازم تعمیر و به روز شده، بگذار عادل خرج کند، او هر ماه مبلغ هنگفتی در این سالها به حسابم میریزد، هرچند میداند من

رمان بازار
romanbazar.ir

کم درآمد نخواهم داشت وقتی کار کنم،من تنها وارث او و پدرش هستم، پس پول آخرین دغدغه زندگی من است.

سویل از صبح گرفته و ساکت است، از رفتن ناراحت بنظر میرسد، به او میگویم وقتی برسیم او محرم من میشود و تا هر وقت بخواهد کنارم میماند،

میگویم هفته آینده برای ترمیم استخوانهایش اقدام میکنیم تا راه برود،

اینها کمی از بدعنقی اش کم میکند.

در تمام طول مسیر برای دیدن مناظر به پنجره می چسبد، به گونه ای شگفت آور همه چیز برایش عجیب است و تازه، با خودم فکر

میکنم مگر چقدر اسیر آن مردک بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکسال؟ ۲سال؟ با آنچه میبینم سویل سالهاست هیچ ارتباطی با بیرون

نداشته است.

زمانی که میرسیم با استقبال گرم پسرها مواجه میشویم، سویل به طرز

عجیبی سکوت کرده و این عجیب است.

_ به به آقا داماد آینده رنگ به روتون برگشته... سویل خانم چقدر عوض شدی شما.

لحن شوخ محسن به من یادآور میشود دلم برایشان تنگ شده، این اولین

بار است دلتنگ شده ام._همه چی اماده ست داداش گلم... عاقد تو خونه ست... فقط یه چیزایی

هست محسن بهت میگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جلال مهربانتر از هر زمان دیگری ست، ساشا به سویل برای نشستن

روی ویلچر کمک میکند.

به سویل گفته ام انها برادرهای من هستند، جانش را مدیون از خودگذشتی

و تلاش همه آنهاست و در نبود من میتواند به تک تکشان اعتماد کند.

_ چی شده محسن... مشکلی پیش اومده؟

دستش به بازویم می نشیند و کمی راه می رویم، از گوشه چشم میبینم

که جلال مشغول خوش و بش با سویل است، آنها میدانند او با اشاره حرف میزند.

_راستش داداش جان ... نتونستم برای شناسنامه سویل کاری کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقدم قبول نکرد عقد دائم کنه... یه گواهی از یه آشنا گرفتم که .. ام...

که سویل باکره نیست ... تا به وجود پدر نیاز نباشه ... ولی خب چون برای

همه شر میشه فقط عقد موقت میکنه.... میتونی مدت طولانی بزنی ...

مثلا۹۹ساله یا هر مقدار که خواستی... مهریه و هرچیم بخوای میتونی براش تعیین کنی ... اینجوری شناسنامه نیاز نیست ... مجبور شدم از ماجرا

با خبرش،کنم ولی آدم خوب و دهن قرصیه نگران نباش.

من اطلاع زیادی درباره مسائل شرعی و مذهبی ندارم،خودم را به محسن سپرده ام، او به اندازه کافی اطلاعات دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواهم وکیل خودم را دخالت دهم، او حتما پدرم را خبر میکند. _فقط

امنیت سویل برام مهمه... این قرار نیست ازدواج دائم باشه فقط تا وقتی اون بتونه از پس زندگی بربیاد .

حرفی تا نوک زبانش می آید ولی نمیگوید. به سویل که توسط جلال به داخل خانه میرود نگاه میکنم،

او هم قبل از ورود سرش را برمیگرداند، از این فاصله هم میتوانم نگاه آن چشم سیاهش را بخوانم،

آشفته و سردرگم است، همه چیز به سرعت در حال تغییر است، حتی من سالم هم دنیا برایم روی ترن هوایی قرار گرفته، سریع و پر از فرازو فرود.

برخلاف تصورم خانه خیلی هم خلوت نیست، یاشار و سینا هم هستند و

متعجب میشوم که مادر و دو خواهر ساشا هم آمده اند،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها را نمیشناسم وقتی معرفیشان میکند، شوکه میشوم،

خواهرش که مشکل حرکتی دارد روی ویلچر نشسته، او هم شبیه سویل است، اما طبیعی.

نگاه سویل را روی او شکار میکنم، دو زن دیگر که نمیشناسم هم امده اند،یاشار آنها را معرفی میکند،هر دو از همکاران او و سینا هستند، که بنظرم

بیشتر از دو همکار به نظر میرسند،

هر دو می آیند و دست میدهند، در پاسخ نگاه پرسشگرم سینامیگوید در

آینده قرار است با هم کار درمان سویل را انجام دهند.

_ من شمارو میشناسم استاد، هر چند فکر نکنم منو یادتون باشه...

راستش یه مدت رزیدنت بخش جراحی بودم چندتا جراحی در خدمتتون گذروندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشحالم که قبلا همدیگه رو دیدیم و خوش اومدین.

خانم دکتر گرامی، جراح زنان... او را بخاطر ندارم...

عموما توجهی به حاضرین در اتاق جراحی نداشتم، مگر دستیاران. او ریزنقش و زیباست، دکتر همراهش هم همانقدر ظریف باصورتی با نمک است،

لبخند میزنم که بندرت به زنی لبخند زده ام و احساس میکنم دکتر گرامی با یاشار سرو سری دارد، نگاه آنها بیشتر از دوهمکار است.

حس نگاه مخفیانه من را وادار به جستجو میکند، حسم می گوید سویل است،

حدسم درست است، چشمانش بین من و ان دو دختر میگردد، غمگین میشود، میتوانم فکرش را بخوانم، خودش را مقایسه میکند.این غم را دوست ندارم، بنظرم هیچ زنی به اندازه سویل مقاوم وشجاع

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست و او احتمالا نمیداند تنها زن مهم زندگی من اوست و قبل از او هم کسی نبوده.

وقتی به سمتش میروم تنهاست مادر و خواهر ساشا گوشه ای مشغول هستند.

_ اونجوری نگاهشون نکن عروسک... همیشه اینجوری نمی مونه... طول

میکشه ولی خوب میشی .... هیچ دختری به نظرم تو نمیشی.... هان؟....پس

نبینم خودتو دست کم بگیری.

چشمش برق میزند، میدانم روزی که مستقل شود و از پیشم برود جایش خالی خواهد بود،

او برایم همچون کبوتر زخمی ست که بعد از بهبود باید پرواز کند. عاقد هر از گاهی نگاه زیرچشمی به ما می اندازد، ترکیب عجیبی هستیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند پسرها برایش توضیح داده اند.

خطاب به سویل میگوید:

_ دخترم میدونی امشب قراره به همسری این مرد دربیای؟...

خودت راضی هستی؟

سویل نگاهی به من و نگاهی به او می اندازد و سرش را بالا و پایین میکند.پیرمرد بازهم میگویید:

_دخترم چون نمیتونی حرف بزنی پس باید با اشاره جواب بدی...

سرت و بالا و پایین کنی یعنی بله و چپ و راست تکون بدی یعنی نه...

و همزمان خودش انرا چند بار تکرار میکند تا مطمئن شود سویل متوجه شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت جمع استرس زاست، همه میدانند چرا اینجا هستند و خدا خدا

میکنم دهان این جمع تا زمان لازم بسته بماند.

_پسرم بهم گفتن کارت خیره خدا خیرت بده ... اما بدون مهریه نمیشه چیزی در نظر داری؟

میخواهم بدون من هم سویل مستقل باشد.

_من یه آپارتمان ۵۰متری تومنطقه مناسب براش میخرم و یک مغازه تو تجریش دارم که سندش رو میدم بهتون سه دنگ از اون مغازه و درآمدش....

صدای تعجب اطرافیان مخصوصا جلال در گوشم میپیچد،

و میبینم نزدیک میشود، او میداند ارزش املاک بسیار بالاست و احتمالا ناراضی ست و حرفی که میزند نشان میدهد حدسم درست است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه خبرته عماد دیوانه شدی... اون مغازه میدونی چند میلیارد پولشه؟ ...

میدونی چقدر درآمدشه... عقلت و از دست دادی؟_نه میخوام نبودم اون تامین باشه و نیازی به کسی نداشته باشه.

_ اینجوری؟ ... میدونی تو نباشی اون بهترین شکاره برای مردا؟

می خندم جلال واقعا نمی داند افرادی مثل ما چه احساسی به اطرافیان دارند.

_ تو واقعا فکر میکنی بعد اینهمه آزار سویل حاضره دورش کسی باشه؟...

من میدونم اون دقیقا قراره چی باشه جلال... درضمن روح رفتگان بکتاشا شاد میشه... نترس

رمان بازار
romanbazar.ir

او عقب میکشد و من ادامه میدهم. پول و ملک بدرد من نخورد شاید برای او بخورد.

_ به محض اینکه مدت صیغه تموم بشه یا من تمومش کنم یا هر اتفاقی

برام بیوفته اینها تحت اختیار سویل قرار میگیره و من به اقا محسن برای قانونی کردنش وکالت میدم.

چشمان عاقد میدرخشد، نمی دانم چرا ولی گویا خوشحال است،

حاضرین زمانی که عقد به مدت۹۹سال جاری میشود و سویل سرش را

به علامت مثبت تکان میدهد،

آنها با کمی تاخیر تبریک میگویند، هنوز متعجبند،سویل از ابتدای ورود سعی در مخفی کردن خود در جایش دارد، حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه من هم خیلی تاثیری ندارد، او غمگینتر و ساکتتر از هر وقتی ست، او نمیخواهد جلوی دید باشد.

در میان مشغول بودن بقیه به شام و حرف زدن ویلچر او را به سمت آسانسور کنار راه پله میبرم،

این خانه بزرگتر از آن است که فقط یک خانه باشد.

زمانی در این خانه خانواده بزرگی زندگی میکرد عموها و عمه هایم،

کودکی من هم گاهی که پدرم بود و آن زن دست از سرم برمیداشت در

این خانه میگذشت،

در انزوا و دنیایی پر از وحشت، بچه ها بی گناهترین مخلوقاتند، آنها اگر

دوستشان بداری انرا لطف میدانند، اگر کودکی را آزار دهید آنها قادر به تلافی نیستند،

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانند چرا مورد آزار قرار گرفته اند، درد میکشند و فکر میکنند این درد عادی ست،

مستحق آن هستند، چون بچه های بدی هستند، بچه ها تقصر را گردن خود می اندازند

و درونشان له میشود، میشکنند، نه توان مقابله دارند،نه اعتراض،وحشتناکترین اتفاق عالم این است که کودکی ناتوان از هر چیزی را آزار دهند.

از این خانه و هرچه مربوط به بکتاشها باشد متنفرم، اما میدانم فعلا بهترین جا برای سویل است.

زمانی که روی تخت میگذارمش با انگشتان ناقصش رو اندازش را بالا میکشد و به من پشت میکند تا بخوابد،

دلیل این رفتار را نمیفهمم، شاید اگر میدانستم سویل چندسال دارد بهتر

احساساتش را درک میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ با من قهری؟

سری به معنای نه تکان میدهد، خمیازه میکشد یعنی خوابش می آید،

از آن شب که کنارش من را بغل کرده بود دیگر روی تختش نخوابیدم،

باید به او بگویم بیشتر از یک خواهر برایم نیست، نمیخواهم احساس او غیر از این باشد.

نمیخواهم من هم از شرایطش استفاده کنم، نمیخواهم بدون آنکه دنیا

را تجربه کند احساسش را برای اولین کسی که محتاج او بوده صرف کند، از روی بیچارگی.

_سویل... من نمیدونم چند سالته ولی میدونم از من خیلی کوچیکتری

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسک... من مثل یه برادر بزرگتر همیشه کنارتم...هیچ برادری خواهرشو غمگین نمیخواد.... به اون پایینیا فکر نکن... به هیچ

چیز و هیچ کسی فکر نکن... خودخواه باش و فقط به خودت اهمیت بده...

فکر کن وقتی راه رفتی... وقتی حرف زدی... وقتی خوندن و نوشتن یاد گرفتی.... هرچیزی غیر از این ... چکار میخوای کنی... تو ذهنت برنامه

بریز... از حالا به بعد تو همه چی داری... مطمئنم تو از تمام اون آدمای پایین خوشبخت تر و شادتر میشی... حتی از منم شادتر.... میفهمی؟...

خودتو درگیر عشق و علاقه نکن عروسک... درگیر اینکه چطوری هستی و دیگران چه شکلی... فکر کن بعد از درمان تو خیلی بهتر از خیلیا میشی...

اینو عماد بهت قول میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را نوازش میکنم، این روزها فهمیده ام او که میخندد من هم شادم،

امشب او غمگین است ومن هم شب بی ستاره ای در پیش دارم...

روزگاری از کسی شنیدم روح انسانها قبل از آمدن این دنیا جای دیگری با هم آشنا شده اند،

فکر کنم اگر درست باشد روح ما قبلا با هم آشنا بوده اند و شاید

...

کنار پنجره روبه حیاط که به لطف سیلیقه ساشا با لامپهای روشنایی به

زیبایی میدرخشد فنجان قهوه ام را میخورم،ساعتهاست که همه رفته اند و خانه ساکت است، سویل حتی حرکتی

برای حرف زدن انجام نداد و اکنون در خواب است،

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت پر از خراش و له شده اش نگاه میکنم، خواب از چشمانم گریخته،

نمی دانم آینده مان چه خواهد شد، فردا او را برای کارهای درمانی به بیمارستان ی میبرم که رییسش از بهترین اساتید و مردان روزگار است

و قول داده هیچ کسی از شرایط سویل خبر دار نشود، کادر پزشکی هم

همگی از دوستان من و جلال هستند،

برای او پرستاران شخصی گرفته ام، و اتاقی که در ان راحت باشد.

خیالم دیگر راحت است که هر اتفاقی بیوفتد کسی اجازه ندارد او را از من بگیرد...حتی پلیس.

فصل چهارم چینی بند زده

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای آینده برای سویل سخت خواهد بود می دانم، ترمیم در رفتگی

ها و شکستگی هایش انجام خواهد شد،

جواب عکسها، سی تی اسکن و ام ار آی حاضر میشود و تیم ارتوپد یا به

قول پسرها، شکسته بندی کارشان را شروع میکنند،سی تی اسکن مغز نشانه ای ای از آسیبهای قدیمی اما درمان شده دارند

و خوشبختانه نیازی به عملکرد من نیست، همیشه فکر میکنم اینکه جایی به من نیاز نباشد جای شکر دارد،

چرا که هرجا پای من به میان بیاید شرایط سختتر از هر عضو دیگری ست.

حال که او را بستری کرده ام وقت آزادتری برای سایر کارهایم دارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند قول دادم بیشتر وقتم را کنار او باشم.

افرادی را که امیر و محسن برای زیر نظر گرفتن مازیار گذاشته بودند،

خبر دادند او بعد از بازجویی پلیس قصد خروج مخفیانه از کشور را دارد،

نظر امیر این بود که به عمویش خبر دهد اما بنظر من این فقط حساس کردن پلیس درباره خودمان بود

که چرا پیگیر مازیار هستیم و آخرین خواسته من پیدا شدن سرو کله پلیسها در زندگیم است.

به لطف زندگی قشنگی که داشته ام من هم افرادی را برای انجام بعضی

کارهای ناخوشایند جامعه دارم که در مواقع ضروری آنها من را نمیشناسند اما پول را چرا....

نمیتوانم بدون اطلاعات مازیار را رها کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز، روز جراحی سویل است، از صبح ناله کرده و گریه کرده است.عکسها امیدوار کننده بودند، جراحی سخت و زمانبری ست و یک تیم

۱۱نفره از ارتوپد ها و جراح پلاستیک و سایرین تشکیل شده، بیشتر آسیبها در رفتگی ست اما در فک چند شکستگی و در رفتگی وجود

دارد که طبق پیش بینی تیم جراحی بیشترین کار را ان قسمت دارد، امروز قرار است پا ها و انگشتان دست و جراحی فک را انجام دهند،

اگر شکستگی بود ماهها طول میکشید.

اما سختترین را بعد از این است، ماهیچه ها تحلیل رفته، طی ماه گذشته سویل ۱۰کیلو اضافه کرده است،

که آنهم حاصل رژیم پر کالری ست و بدنش مانند اسفنج همه چیز را جذب میکند و ذخیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

میتوانم به اتاق عمل بروم، اما واقعا نمیخواهم مستقیم شاهد آنچه برای او

پیش آمده آنهم در جایی که فقط در زمان ضرورت نمیخواهم باشم،

جلال چندبار میرود و چند فیلم میگیرد، اما هنوز هم علاقه ندارم ببینم،

میدانم وقتی بهوش بیاید درد خواهد کشید،

اما با پمپ مسکن که به او وصل میکنند هرگز درد اولیه را نخواهد داشت.

شب از نیمه گذشته، صدای ناله او در خواب می آید، مسکنها فقط او را میخوابانند اما درد، همیشه درد است،

حتی با مسکن هم پابرجاست، تمام تنش خرد و خمیر است،احساس میکنم تن من هم درد میکند، مثل همان وقتها که زنک من را به باد کتک و کمربند میگرفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگتر که میشدم دردها فقط ردی از خود بجا میگذاشتند، خونریزی ها هم بند می آمد،

سوزششان هم برایم عادی میشد،

وقتی بدن به صورت دائم درد را به مغز مخابره میکند، مغز بهمرور ان را نادیده گرفته و حسگرهای درد ضعیف میشوند، تمام تن در فرماندهی مغز است، من بارها بدون بیهوشی کامل جراحی کرده ام،

میدانم که این فرمانده چه نیروی خارق العاده ای دارد،

من هم دیگر عادت کرده بودم، وقتی این را فهمید به سوزاندن بدنم رو آورد،

زنک لذت میبرد، برق لذت را همیشه در چشمانش میدیدم، اما انچه

هرگز عادت نکردم، تحقیرها و حرفهایش بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سالها با نگاه تحقیر به مردانگیم فکر میکردم، من سالها ناتوان از هررابطه جنسی بودم،

آن زن جسمم را و روحم را با هم به فنا داد، برای همین همیشه از تحقیر و آزار زنان لذت میبردم،اما نه به شیوه ای که به آنها صدمه بزند، هرگز نمیخواهم کسی آن زجر و دردی که بر من اجبار شد را تجربه کند.

به صورت دردمند او که حال فک بندی آنرا احاطه کرده نگاه میکنم و ششمین فنجان نسکافه ام را مینوشم،

او جفت زجر کشیده من از جنس دیگر است. میدانم جسمش که خوب

شود هجوم روح نابود شده اش او را رها نخواهد کرد،

چینی بند زده حتی اگر با طلا بندهایش را بپوشانی باز هم بند خورده است،

رمان بازار
romanbazar.ir

تحقیر مانند خطوط بریل است،آنها که میبینند نمیفهمند فقط میدانند.

مانند حروف نابینایان است و با سوزن بر روی روحت حک شده،

فقط کسی میتواند آنرا بفهمد که بلد باشد آن خطوط را بخواند و کسی تا نیاز نداشته باشد آن را یاد نمیگیرد.

فصل پنجم

ربوده شده

در اتاق را که پشت سرم میبندم، دیگر به عنوان جراح دائم آن بیمارستان

هستماما خوشبختانه توانستم از پذیرش ریاست بخش شانه خالی کنم، با وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

سویل نمیتوانم چندین کار را با هم انجام دهم،سویل رو به بهبود است، تا گچ ها را باز کنند زمانی نمانده، یاشار از کار تیمش کاملا راضی ست،

فیزیوتراپی بعد از بهبود آغاز میشود. این روز ها بیشتر وقتم را کنار او میگذرانم اما نه به بطالت، سعی میکنم حروف الفبا را به او آموزش دهم

و خواندن را با توجه به شرایطش او باهوش است، شبها برایش کتاب

میخوانم و روزها فرصت باشد، روزنامه و او مشتاقانه توجه میکند، اما تلویزیون را دوست ندارد، روزهای اول که روشن میکردم بوضوح پریشان

و وحشتزده میشد، اگر بخواهم لیستی از چیزهایی که میترسد ردیف کنم یک طومار میشود.

هفته گذشته عموی امیر با تلفن همراهم تماس گرفت و بدون مقدمه درباره مازیار و فیلمی که پیدا کرده اند،

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید و من حقیقت را به او گفتم، حال که سویل همسر قانونی من است و تحت درمان دیگر برایم حضور پلیسها مهم نیست، از او خواستم تا

یکهفته دیگر فرصت دهد تا وضعیت سویل بهتر شود، او گفته بود در روند پرونده اختلال ایجاد کرده ام،

من حرفی از دخالت پسرها نزدم و نجات سویل را به روز قبل از آن اتفاق

ربط دادم.هرچند جلال و بقیه از اینکه حقیقت را آنگونه که خود خواسته ام گفتم

عصبانی بودند، اما نمیخواهم دردسری برای آنها باشد.میدانم او اینجاست،

سرهنگ امیری، پیام داد رسیده و منتظرم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی به اتاق سویل رسیدم او با لباس نظامی پشت در منتظرماست، اینجا همه میدانند بدون حضور من یا یکی از پسرها کسی حق ورود ندارد، زیرا

سویل از غریبه ها بشدت هراس دارد.

دست دراز میکنم، اینبار به دقت من را نگاه و بررسی میکند، و گرم دستش را میفشارم.

_خوش اومدین... فکر کنم سویل بیداره.... این اسمیه که براش گذاشتم.

_چرا اون شب حرفی نزدی؟... میدونی این مخفی کاری باعث شد مازیار

مهریار فرار کنه؟...

وارد که میشویم دخترکم سرتا پا در گچ است و برق نگاهش زمانی که

وارد میشوم قلبم را روشن میکند،

رمان بازار
romanbazar.ir

او حالش خوب است و منتظر روزهای روشن، دخترکم شجاعترین زنی است که دیده ام.

حواسم را به سرهنگ میدهم، نگاه سویل روی او می ماند و...

احساس میکنم میخواهد چیزی بگوید، صداهایی هیجانزده از گلویش خارج میشود،چند روز است سعی میکند اصوات را تولید کند، به دلایلی که نمیدانیم

هنجره اش آسیب دیده،

سرهنگ امیری از دیدن وضعیت او کاملا شوکه است، نمیدانم با توجه به فیلمی که دیده و نمیدانم چیست انتظار دیدن چه شرایطی را داشته.

کنار سویل می ایستم موهایش شروع به رشد کرده اند،

هر روز برایش داروی مخصوص میزنم تا تقویت شود، میدانم رنگ انها احتمالا حنایی رنگ است،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را که روسری ندارد و من هم اصراری به آن ندارم را نوازش میکنم، دخترک زجر کشیده ام.

_ ایشون سویل همسر من هستن... همون آدمی که دنبالش بودین... البته

این وضعیت بعد از عملشه خواستین شرایطش قبل از عمل تو پرونده پزشکیش همراه با عکسها هست جناب سرهنگ...

سویل به دستم میزند، حدس میزنم میخواهد لوح حروف را برایش بیاورم...

میپرسم و او تایید میکند، در این یکماه و اندی که بستری شده زبان او

را خیلی بهتر یادگرفته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ بیصدا فقط رفتار ما را نظارت میکند، میدانم چهره آسیب دیده سویل او را شدیدا متاثر کرده است._ما فیلمای زیادی پیدا کردیم...

حرفش را قطع میکنم، نمیخواهم گوشهای سویل چیزیهایی در باره آن روزها بشنود.

_اگر اجازه بدین جناب سرهنگ ببینیم سویل چی میخواد بگه درباره فیلمها و آدمها بیرون صحبت کنیم.

اشاره نگاهم را گرفت. سویل با چشم به سرهنگ اشاره میکرد، منظورش

سرهنگ بود، شاید او را میشناخت،

پرسیدم سرهنگ را میشناسد، سرش را منفی تکان داد... شاید لباس یا شغلش با آن اشاره کردم و او پاسخ مثبت داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

لوح را روبرویش گرفتم ، هیجان سرهنگ مشهود است او هم تابلو وایتبرد کوچک را در دست گرفت من به حروف اشاره میکردم و هرکدام

مد نظرش بود جواب مثبت داشت،

از اینکه طی این مدت این روش را تمرین کرده ایم خوشحالم، حاصل

زمان صرف شده یک جمله بود"بابام این لباسو داشت"

هر دوی ما شوکه به یکدیگر نگریستیم، تا به امروز سویل هیچ اطلاعاتی از گذشته اش به من نداده بود،

کم کم به این نتیجه میرسیدم او همه چیز را فراموش کرده است.

_ عروسک بابات پلیس بود؟سری به تایید تکان داد.

_ چیزایی که یادت میاد و میگی بنویسیم دخترم.

نگاهی گذرا به سرهنگ انداخت، و سری به نه تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس میکنم نمیخواهد حرف دیگری بزند، اما نمیدانم چرا نمیخواهد.

چشمانش را لجوجانه می بندد.دخترکم عجیب این روزها لوس شده است.

_از اولش برام بگو چطور پیداش کردی آقای دکتربکتاش... این موضوع

با توجه به حرفی که اون دختر الان گفت احتمالا خیلی وسیعتر از این حرفاست... مازیار آب شده رفته تو زمین... فیلمای زیادی پیدا کردیم که

واقعا برای همه ما شوکه کننده ست... اکثرا هم درباره این دختر تو سنین مختلفه... تو چی میدونی.

رییس بخش اتاقش را با سخاوتمندی در اختیارمان گذاشت، از حرفهای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ بیشترین چیزی که توجهم را جلب کرد اینکه فیلمها در سنین مختلف است.

_ گفتین سالها؟!!!.... من تو وضعیت بدی سویل و پیدا کردم... شما مطمئنا

مکالمه اون شب و یادتونه... من با اون آدما آشنا بودم... یکی از همون

دخترا که با مازیار بود بهم گفته بود سویل و دیده اطلاعات زیادی نداشت...

چون روز بعد از دیدن اون دختره رو میفرسته بره... منم اتفاقی دیدمش...

کنجکاو شدم و رفتم سراغ مازیار ... نمیخوام بگم چطور آوردمش بیرون... فقط بدونین آوردمش... فردا شبشم که رفتم فهمیده بود با هم درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم که بچه ها اومدن کمک البته.... بگم اونا فکر میکردن سر حرف و

دعوای عادی بوده من درباره سویل....

حرفم را قطع کرد نمیتوانم بگویم عصبانی ست یا میخندد یا هر حسی.

_ صبر کن دکترجان دروغ نگو به من بد شاکی میشم... میدونم همتون با

هم بودین .... درک میکنم بخاطر اینکه تو دردسر نیوفتن حرف نمیخوای بزنی ... اما منو چیز فرض نکنین شما ۵تا جوون...

الانم اینجام بحثم گرفتن اطلاعاته... با چیزایی که ما تو فیلما دیدیم فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بگم اون دختر و خدا نگه داشته... آخرین فیلم اشک همه رو در آورد و حالی که امروز ازش دیدم تو و اون پسرا فرشته نجاتش شدین... اگر روز

اول بود خودم دخلت و می آوردم چون دروغ چرا بنظرم یه منحرف سادیسم

اومدی ... ولی امروز ادم از حق نمیتونه بگذره تو اون دخترو جون بخشیدی

... حالام که شنیدم عقدش کردی ... که یا از زرنگیته یا از نادونی...

اخم در هم میکشم، تا آخر دنیا هم از نظر خودم ذره ای اشتباه نداشته ام،

سویل دخترک من است، او را از میان کثافت پیدا کردم و لحظه لحظه جان گرفتنش را دیده ام، او نادانی من نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جناب امیری من از کارایی که برای سویل انجام دادم پشیمون نیستم...

عادی نیست اما اشتباه نیست ... فکر کنین اونشب میسپردمش به شما...فقط وحشتش بیشتر میشد... من و دوستام یک اکیپ پزشکی هستیم...

فرض کنین دست پلیس بود، تا درمان بشه و غیره دخترکم سکته میکرد...

میفهمین؟ اون از مردها میترسه، از دست آدما میترسه، از کمربند میترسه،

از صدای شیر آب و از هر چیزی که اونو یاد شکنجه ها میندازه... من حتی

جرات ندارم جوری کمربندمو باز کنم که اون صدای سگکش و بشنوه

رمان بازار
romanbazar.ir

چون وجودش پر ترس میشه.... حالا تصور کنین می افتاد دست پلیس و بقیه... سویل قلبش مشکل داره نارسایی دریچه بخاطر عفونتا و سوء تغذیه

فقط ۴۰درصد قلب خوب کار میکنه... وقتی پیداش کردم کرم از سرو کله ش بالا میرفت... تو کثافت خودش غلت میخورد... میدونین چندبار

حمامش کردم تا تمیز بشه... اینا رو فقط برای شما میگم نمیخوام کسی

برای سویل من دلسوزیکنه ...اگرم تا حالا خبر ندادم چون نمیخواستم اونچه که من دیدیم بقیه ببینن ... نمیخواستم تیتر روزنامه بشه... الان

فقط منم و دکترای دیگه که میدونیم چی بود اما مردم نه ... پس به من

نگین از زرنگیم بوده یا نادونی جناب سرهنگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم تن صدایم بلند و عصبی ست و او پخته تر از ان است که بخواهد با منی که الان مستعد هر عکس العمل تندی هستم مقابله کند.

_باشه فهمیدم ... بهتره با آرامش حلش کنیم جوون... تو این مدت تو

چی فهمیدی؟لیوانی اب سرمیکشم، میدانم روزهای سختتری برای من در راه است.

_هیچی ... امروز اولین باری بود که سویل درباره چیزی حرف زد... من

حتی نمیدونم چندساله ست... بخاطر سوء تغذیه و شرایط جسمیش نمیشه

حدس هم زد... در حقیقت من خیلی درباره دونستن تلاش نکردم... ترجیح

میدم اون فراموش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو اونو منحصرا برای خودت میخوای؟... حتی به قیمت ندونستن اتفاقی

که براش افتاده؟ ... آره جوون؟... میدونی اون فیلما از چه سنی شروع میشه؟.... از یک دختره ۷ساله یا بیشتر... میدونی چه صحنه هایی داره؟...

فکر میکنی اونم دوست داره کسی که چنین قساوتی در حقش داشته سر

سالم بدر ببره؟...

توی دلم خالی میشود... طعم بد زردآب معده در دهانم حس میشود،

مازیار به دختری در سن ۷سالگی چه کاری میتوانسته داشته باشد؟...

میدانم زخمها و آسیبها قدیمی ست، جراح زنان کلا قید رحم و بچه دار

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن سویل را زد،

آسیبها و تجاوزها بیشترین صدمه را به او زده اند، من میدانم مازیار چه

دیو سیرتی ست، همه انسانها دیوی نهفته در خود دارند و مازیار خودش یکتنه هزار دیو بوده است._ حالا که میدونین احتمالا پدرش همکار شما بوده فکر کنم راحتتر پیگیر باشین... من شخصا هیچی ازش نمیپرسم جناب سرهنگ... علاقه ایم

ندارم کسی از اون بپرسه مگر خودش حرف بزنه... درباره مازیار ... اونم به

سزای عملش میرسه... همه ما میرسیم جناب امیری.

چشمانش باریک شد و از جایش برخواست، حس میکنم او هم نمیخواهد

خیلی دورو بر من و سویل باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

وظیفه من پیدا کردن گذشته سویل نیست، من مسئول خوب شدن و دوباره زندگی کردن او هستم.

_دکترجان مشکوک درباره مازیار گفتی ... نکنه سرخود کاری کنی پسرجان.

_ جناب سرهنگ من وقتمو برای سویل گذاشتم، پیدا کردن مازیار و بقیه

مسائل کار شماست... اینکه مازیار مهدیار کجاست و چرا این کارو کرده بالاخره میفهمیم.

دست میبرد و بی سیمش را روشن میکند آماده رفتن است، من هم باید به او سر بزنم.

روزها میگذرد، گچهای دست و پای سویل باز شده، سیمهای فک هم

دیروز باز شد،او از تکان دادن آرواره اش هیجانزده بود، پسرها همگی برای تمام مراحل بهبودش حاضر میشوند،

رمان بازار
romanbazar.ir

سویل با آنها راحتتر رفتار میکند، هنوز نمیتواند انگشتان و پای در رفته اش را تکان دهد،

ماهیچه ها تحلیل رفته اند، فیزیوتراپش امیدوار است تا چند هفته آینده او روی پاهایش بایستد.

از آخرین دیدار من و سرهنگ بیش از یکماه میگذرد من هم سعی در گرفتن خبر از او ندارم.

سویل را در حالی ترک میکنم که فیزیوتراپش در سالن مشغول راه بردن

اوست، دخترکم روزی که روی پاهایش ایستاد آنقدر گریست که همان چشم سالمش به خون نشست،

من هم دستکمی از او نداشتم، هر وقت بتوانم خودم با او تمرین میکنم،

قدش بسختی تا زیر سینه من می رسد، خودم را در برابر او بسیار بزرگ میبینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

او هرروز بیشتر وابسته من میشود و من هم ، میدانم سخت است بیش

از دوماه است که بستری ست،سینا روی لثه اش کار میکند، بعد از رسیدگی وضعیت بسیار بهتری پیدا

کرده ، اما حداقل چند ماه طول میکشد تا او بتواند بجود، حال با دندان مصنوعی یا کاشت.

روزهایی که مجبور به ترک او هستم بسیار بهانه گیر میشود، او بعد از آن

روز در حضور سرهنگ حتی یک کلمه درباره گذشته نگفت و من هم اصرار نکردم.

سرهنگ را بعد از یک عمل جراحی طولانی میبینم، امیر گفته بود او می

آید هم برای ملاقات سویل هم برای صحبت های مهمی که امیر هم نمیدانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دیدار قبلی او چند بار با تلفن جویای حال سویل شده بود،

اما هیچ اطلاعاتی درباره روند پرونده مازیار و سویل نداد.
اینبار یکدیگر

را در کافی شاپ بیمارستان ملاقات کردیم،

او مثل بارهای قبل بسیار جدی و تودار بنظر میرسید، از اینکه پای من را

به ماجرا باز نکرده است از او سپاسگزاری کرده میکنم

امروز کمی عجله و کلافگی همراه رفتارش است ، سکوتش مدت زیادی طول نمی کشد.

_میدونی امروز چرا اینجام؟... نمیدونم خبر خوبیه یا بد دکتر جان... ولی

خب خبره.بسختی اب دهانم را قورت میدهم، میدانم اخباری که او دارد مربوط به

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته سویل است، دلم شور میزند.

_میشه همه رو باهم بگین... من خیلی صبور نیستم.

کمی از چایش مینوشد و فرصت میخرد.

_ ما با همون سرنخ سویل دنبال گذشته اون رفتیم که خیلی کمکمون...

کرد... هرچند خیلی پیچیده شد و خواهد شد... فقط یه سوال... تو به سویل احساسی داری؟

اگر بگویم شوک الکتریکی را تجربه کردم دروغ نمیگویم، هیچکسی تا بحال چنین سوالی نپرسیده است،

او مرد زرنگیست سوالش چند پهلوست، من احسای پیچیده ای نسبت به او دارم.

_ منظور از احساس دقیقا چیه سرهنگ؟

میخ چشمانم میشود، همیشه باید گفتار را با نگاه تطبیق داد، چشمها دروغ نمی گویند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو میدونی منظورم چیه عماد... میخوای بگی فقط حس انسان دوستیه؟

گیج و سردر گم به او خیره میشوم، من خیلی چیزها را درک نمیکنم...

_ بنظرتون من به سویل نظر دارم ؟... من نمیفهمم این سوالو.!!

لبخند میزند اما دو پهلو._ دوستش داری ... عاشقشی... به چشم چی نگاهش میکنی؟...

همسریا دوست یا برادر؟

مغزم خالی ست، من احساسات متفاوتی به سویل دارم که نه فرصت کرده

ام و نه خواسته ام به آن بپردازم.

_من نمیدونم منظورتون چیه ...سویل الان همسر منه و من از اول و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا احساسات متفاوتی درباره اون دارم ... ماروزها و ساعتهای زیادی کنار

هم بودیم... اما عشق یا احساسی هم ردیفش بنظرتون عاقلانه ست؟...

سویل برای من یک انسانه که میفهممش... این عقد هم از روی عشق نبود ... اصلا برنامه ازدواج نیست جناب سرهنگ... سویل برای من یه

پرنده زخمیه که بعد از درمانش باید پرواز کنه بره دنبال سرنوشتش ...

_ یعنی بعد خوب شدنش طلاقش میدی؟ ... رهاش میکنی؟

لبخندش پابرجاست، نمیخواهم به آن روز فکر کنم، من آدم به پیشواز اتفاقی رفتن نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حتما وقتی پرس و جو کردین میدونین سویل بعد از من از هر لحاظی

تأمین خواهد بود... من چشم داشتی به باقی زندگی اون ندارم... خودشم

میدونه... میتونه بره یا مستقل بشه یا هرکاری.

_ اگر انتخاب کنه با تو باشه چی؟به این فکر نکرده ام، اگر بماند او را پس میزنم؟... نمیخواهم اولین و

آخرین گزینه او باشم.

_هروقت رفت و تمام کارهایی و که خواست انجام داد و بعد برگشت

پیش من اونوقت میتونم بگم پسش نمیزنم .... اما ... میخوام آزاد باشه...

برای همین نمیخوام درباره هرچیزی تو گذشته حرف بزنه... گذشته از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست رفته اون میتونه سالها اسیرش کنه.

_ خانواده اونو پیدا کردیم.

لحظه ای قلبم ایستاد، خون در رگهایم منجمد شد، نمیخواهم چیزی

بدانم، آنها سویل را خواهند برد، انها ... حتی افکارم نیز یخ میزند.

_ نمیخوام بدونم... میخواین اونو از من بگیرین؟

تمام حرفهایم شعار میشوند وقتی به جدایی از او فکر میکنم، میخواهم فرار

کنم، اولین راهکارم است، میخواهم برای همیشه بروم، حتما او را میبرند،

نمیدانم سرهنگ چه دید که دستانم را میان انگشتان گرمش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چی شد مرد گنده؟... تو که گفتی بره ... پرنده زخمیت داره آماده

پرواز میشه... پدر و مادر داره... برادر... اون خانواده بسیار خوبی داره... البته

هنوز چیزی بهشون نگفتیم... پدرش بازپرسه از همکارای قدیمی... وقتی

سویل ۷ساله بوده تو راه مدرسه دزدیده میشه... میدونی بدترینش چیه؟...اینکه پدرش تو این چند سال هر چند وقت یکبار فیلمهای شکنجه دخترش

به دستش میرسیده... میتونی درک کنی؟... الان سویل ۱۸سالشه... اون حدود یازده

سال اسیر مازیار بوده... خانواده اون هنوز نمیدونن...

پدرش مردترین مردیه که دیدم... فکر نمیکنم وقتی بفهمن اون زنده ست

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز ساده پیش بره...بنظر این یه انتقام بوده...برای همین میگم حست چیه... تا حالا بخاطر بهبودی اون دختر که اسمش "سمر"... دست نگه

داشتیم ... تا خانواده این وضعیت و نبینه ... اما فکر کنم بهتره خبردار بشن...

از نفس بالا نیامده ام ،قفسه سینه ام سنگین میشود،میخواهم فریاد بزنم،

سویل... نه سمر... یعنی ماندن پیش خانواده اش را به من ترجیح میدهد؟

سوال پرسیدن ندارد، من به دل کندن عادتدارم... نفسم منقطع و سنگین میشود... پرنده ام باید بپرد...حال دیگر لانه اش را پیدا کرده.جرأت ماندن

و دیدن اینکه با خانواده اش میرود را ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فهمیدم... من همه کارهاشو میکنم... اون جراحی لثه داره... و عمل

زیبایی ... بهتره خانوادش کنارش باشن...فکر کنم خودشم اینو بخواد،هماهنگ میکنم با بیمارستان.... هزینه هاش، پای منه ... تا... آخر

عمرش ... حتی ... اگر ازدواج ... کنه...نمیتوانم ادامه دهم، سرم داغ شده پلکهایم سنگین، وزن بالاتنه ام را نمی

توانم تحمل کنم... پرنده من خود آشیانه دارد..پشت پلکهای داغ است...

امشب میروم.

بلند که میشوم او دستم را محکم میگیرد تا مانعم شود، نمیخواهم بیش از این خرد شوم، نهایت خود داری را تا بحال داشته ام. _بشین مرد... تو

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرشی،چطور میتونی درباره ازدواجش حرفبزنی...اینا رو گفتم که بدونی

روابط پیچیده تر میشه ... اگر دوستش داری بعنوان همسر ... باید تلاشت

و کارت متفاوت باشه... چون اینجا فقط اون نیست، یک خانواده ست...

میخوای به عنوان داماد وارد اونها بشی؟یا فقط ناجی...من کور نیستم پسر

جون.. مَردم، میفهمم چه از خودگذشتگی کردی.. نمیتونم بگم عاشقی یا نه چون عشق اخرین چیزیه که با شرایط سمر ممکنه وجود داشته باشه...

من فقط میخوام تکلیف خودتو مشخص کنی ... اگر بری تو خانواده بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدنت سخته... الان تو میتونی یک ناجی باشی یک مرد خوب ...اما وقتی

به عنوان داماد بری دیگه گزینه ای نداری... میفهمی؟

نگاهم هیچ حسی ندارد، خود نیز در خلاء مانده ام، دروغ نمیگویم، هرگز غیر از خودم و سویل ...نه دیگر، سمر ... کسی را نمی دیدم...

اما خانواده؟! ...من مرد خانواده نیستم...من مرد روابط صمیمی نیستم،من مرد بودن میان

روابط پیچیده نخواهم بود... من هیچ نیستم...فقط یک سایه.

_بهشون بگین بیان ... هر وقت گفتین به اونها بهم خبر بدین ، من

نمیتونم ، تا حالا فقط سو...سمر بود اما... فقط... هیچی ... من برم به بیمارم سر بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات در ذهنم منعقد نمیشود، افکار نطفه نبسته،سقط میشود،سنگین و کرخت راه میروم و حتی از سرهنگ خداحافظی هم نمیکنم، ان زن همیشه

میگفت کسی من را دوست ندارد و نمیخواهد،

درست میگفت، اگر میخواستند در طی آن سالها تن زخم خورده ام را میدیدند، چشمان ترسانم را، سالهاست نه خودم را دوستدارم و نه کسی من

را، میدانم جای سمر نزد خانواده اش امن تر و راحتتر است، نه نزد کسی که خود هم وامانده از زندگی اش، من به پوچی رسیده ام و سویل کورسوی

نوری بود که خاموش میشود.

آنقدر گیجم که گذر زمان را حس نمیکنم، بیمارم را چک کردم، جرات روبرو شدن با او را ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال به سویل سر زد، و هر چه پرسید کجا رفته ام، جوابش را ندادم، دل

کندن سخت است، آنهم برای من که اولین دلبستگی را دارم، شاید فقطعادت کرده ام، شاید چون او را تحت کنترل داشتم دلبسته و وابسته اش

شده ام، کمی که دور شوم اوضاع بهتر میشود، میدانم.

ساعتهاست در اتاق خالی سویل همانکه برای اولین بار آوردمش، مانده ام.

هوا تاریک شده، پسرها چند بار تماس گرفته اند، حوصله هیچ کسی را ندارم، میدانم دخترکم بی تابی خواهد کرد،

او خانم جوانی ست که بزودی زیباییش را بدست می آورد، به دنیایی

جدید و بدون تهدید پا میگذارد، میدانم امنیتش فراهم است، دنیای بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار مهدیار برایش زیبا خواهد بود.

وقتی بالاسرش میروم، خواب است، صورتش را بررسی میکنم، دندانهایش را که درست کنند، صورتش زیبا میشود،

زخمهایش هم با جراحی پلاستیک از بین میرود، شاید فقط ردیبماند،

ابروهایش درحال درآمدن است، موهای حنایی رنگش بلند تر شده است،پسرانه،

شکستگی بینی آنقدر زشت نیست که از ملاحت صورت آینده اش کم کند، گوشه های دهانش شاید هرگز مثل قبل نشود،

اما از زیباییش نخواهد کاست، چشم اسیب دیده اش را تخلیه میکنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا از بین رفته، قرار است پروتز چشم را مشابه چشم دیگرش از آلمان

بیاورند، تا یکسال دیگر او بازسازی میشود، نمیدانم اولین دیدار خانواده اشبا این چهره درهم لهیده چگونه خواهد گذشت، بقیه را نمیدانم اما من

هرگز این صورت برایم مهم نیست، همه چیز برای من ان نگاه زنده است،

همان که آنشب دنیای عماد بکتاش را تکان داد. روح آن نگاه.

_تو که اینقدر دوستش داری که جز به جزء اونو چک میکنی، ازصبح کدوم گوری بودی که همش گریه کرد آخرم آرامبخش گرفت خوابید؟

نمیدانم جلال از کی آنجاست اما مطمئنا به اندازه کافی دیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای خودت خیالات نباف جلال ... فقط داشتم تصور میکردم چه قیافه

ای پیدا میکنه بعد جراحیا.

_چه مرگته عماد؟... سرهنگ و دیدم... گفت چی شده... نکنه میخوای

بری؟ها؟... نکنه اومدی خداحافظی.

در تاریکی اتاق نه او میتواند چشمان نمدارم را ببیند و نه من میتوانم برق

خشم در چشمانش را نادیده بگیرم.

_تو آدم باهوشی هستی جلال ... منم خوب میشناسی... از اولمقرار نبود

دائمی باشه... اون پدر داره،مادر داره،... خانواده داره...

تنها نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست برعکس من، اما این را نمیگویم، نمیخواهم او هم ببیند چقدر تنها

و بیچاره ام، آنقدر که هرگز نتوانسته ام چیزی را دائم و برای همیشه داشته

باشم._واقعا اینطور فکر میکنی؟... خانواده ش بیان دیگه نیاز نیست تو باشی؟....

میدونی از صبح چقدر پریشون بوده؟...اونقدر به در نگاه کرد که خوابید...

شاید برای تو یه ادم موقته... اما همه ما میدونیم تو دنیای سویلی...تو آدم موقت اون نیستی، تو راه نفسشی عماد، میخوای نفس بر بشه؟

_ سمر... اسمش سمره... خانوادش که بیان احساسش کمرنگتر میشه... دیگه دنیای اونم عادی میشه... منم برمیگردم سر زندگیم، بقول

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت دیگه للــه نیستم، میدونم با خانواده خودش اونم بعد اینهمه سال ...

خوشحالتره جلال.

بغضم را که قورت میدهم گلویم میسوزد، غم حس عجیبی دارد، وقتی

بیاید میماند و جاگیر میشود، شانه ات را خم میکند، فقط میخواهی در

خودت مچاله شوی، میخواهی در خودت حل شوی و هرگز دیده نشوی، غم درونت را میخورد چون موریانه، نمایت خوب است و درونت، اما، پوسیده و معلوم نیست با کدام باد در هم خواهی شکست.و من صدای

موریانه ها را درونم میشنوم آنها از حالا شروع کرده اند.

_ تو ترسویی... میدونستی؟... یه بزدلی که نمیخواد تا آخرشبمونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودخواهی... راحتی خودتو میبینی... اصلا به این دختر فکر نمیکنی...

پاکتی را که برای سویل نوشته ام را روی تختش میگذارم، برایش توضیح

دادم که دیگر تنها نیست، که نیازی به من نیست،گفته ام تمام حق و حقوقش را بنامش میزنم و تمام هزینه ها تا پایان آنها با من خواهد بود،

می گویم او بهترین اتفاق زندگیم است، میخواهم بزرگ شود و دنیا را

بشناسد، می گویم اسیر نماند، پرواز کند من او را برای آزاد بودن نجات داده ام.

_میدونی چیه؟ دارم فکر میکنم واقعا مقصر زندگی تو کی بوده؟خودت؟زن بابات؟ بابات... شاید نمیتونستی از پس اون زن بر بیای... ولی تاحالا فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی خودتم مقصری؟... تو به کسی گفتی چی بهت میگذره و کاری نکرد؟... حالا هم مثل یه ترسو فرار کن... از آدمای جدید و موقعیت جدید...

تو اصلا به کسی اهمیتی میدی؟... خدا لعنتت کنه چرا مثل آدم نمیمونی

باهاش حرف بزنی...چرا دوباره میخوای گند بزنی به همه چی؟... مرتیکه عوضی با توام.

یقه ام را میگیرد، اما من جایی میان تقصیرها جا ماندم، حتی نفهمیدم کی

سیلی سوزانش گونه ام را داغ کرد، حتی او هم نمیفهمد در چه گردابی دست و پا میزنم.

او درست میگوید، من یک ترسوی بزدلم...اما جلال چه میداند از من و گذشته ام؟من هیچم._من ترسوام جلال... من کسی نیستم که تو زندگی اون بایدباشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

درضمن فقط میگم بدونی... من به پدرم گفتم و اون فقط گفت پسر خوبی

باش تا مامانت جدیدت عصبانی نشه، زخمات خوب میشه ولی اون بره ما تنها میشیم... میبینی ... اونا میدونستن...حالا هم هر کی به زندگیش

برمیگرده، همیشه همینه.

اندوهگینم، حتی جلال هم گفت نا امیدش کرده ام، گفت اگر سویل را ترک کنم دیگر سراغش نروم من به تنها بودن عادت کرده ام،

زمانی که اتاق را ترک میکنم سویل من و سمر آنها در خواب است و

باز هم به معنای واقعی کلمه تنها شده ام...

چند ماه بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره این روز گرم و نفس بر رو به اتمام است،چند ساعت پیشبارانی

سیل آسا بارید و حال بنظر میرسد زمین خشک است،

زمین این سرزمین هم مانند مردمش گرسنه است، بوی نم و رطوبت و

هوای شرجی اما نشان از باران دارد حداقل از بوی زباله های کپه شده در

جای، جای خیابانها و شهر بهتر است،یک لیوان چای که مقابل دیدم می آید، نظر از خیابان پر تردد در این وقت

روز میگیرم، اما(Ema)خدمه سیاهپوستی ست که به کارهای پزشکی وارد است و به

توصیه ی یکی از افراد کمپ برای کمک با هزینه شخصی گرفتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم مانند سایر سیاهپوستان این شهربه علت فقر شدید، در سنکم بعنوان خدمه سفید پوستان کار میکند،

او اهل همین شهر است و دختر ریز نقش و زرنگی ست و عجیب من را به یاد سویل می اندازد،

در این ماههایی که از او دورم خودم را مشغول خدمات پزشکی در کادر پزشکان بدون مرز کرده ام.

اما" در حال تعریف کردن اتفاقی ست که امروز طی ویزیت برایش اتفاق افتاده بود،

اکثر مردم اینجا زبان فرانسه را به خوبی صحبت می کنند و خوشبختانه زبان هم را میفهمیم،

او هم مسلمان است لباسی بلند با آستین حلقه ای با رنگهای متنوع، باز هم فکرم به سوی او کشیده میشود، حتما تا بحال سرپا شده و راه

رمان بازار
romanbazar.ir

میرود، بارها وکیلم گفته است که خانواده سویل و دوستانم میخواهند با

انها تماس بگیرم، اما آمادگی اش را نداشته ام._ ؟

حرفش را متوقف میکند و کار تمیزکاری اش را،این مدت که در کوناکری

بوده ام او همدم مهربان و ساده ای برایم بوده،

شاید۲۰سال دارد یا کمتر،مسبب آشنایی مان خونریزی شدید برادرش بود که در یک دعوا بشدت اسیب دیده بود.

او دختر زیبایی ست، سویل من هم حتما زیباییش را بدست آورده.

_ من برم تو چکار میکنی؟

لبخند غمگینی میزند، میدانم این حقوق را برای ادامه تحصیل و خرج

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده اش نگه میدارد، سالها کار کرده و به سختی درس خوانده است.

_ آقا شنیدم دکتر ماهاتیر، همون که از هند اومده یه خدمتکار برای کارش

میخواد، اگه معرفی کنین شاید منو بخواد.

چایم سرد شده ان را در روشویی اتاق خالی میکنم، تلفنم رابرمیدارم دکتر

ماهتیر را میشناسم او پزشک اطفال است و یک سینک(یکی از

مذاهب)بسیار خوب و دوستداشتنی،

او هم حرف "اما" را تایید و از اینکه او را در جریان گذاشته ام تشکر

میکند. یکی از افکارم کم میشود، "اما"ارزش نگرانی را دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینم کار، من هفته دیگه میرم کانادا، اما یه پیشنهاد دارم برات.

دستمال نظافت را بین انگشتانش مچاله می کند و مینشیند روی صندلی،از روز اول که دیدمش که برای برادر بی حال و نزارش التماسیک دکتر

میکرد توجهم را به خود جلب کرد، مرکز، آنروز پزشکان برای ویزیت به چادرهای مخصوص در سرتاسر شهر رفته بودند،اینجا عفونت و ایدز و بیماریهای پوستی بیداد میکند، بیماریهای فقر و

کثیفی، درگیریها و دزدیها زیاد است و کم نیست اسیبهای ناشی از این

دعواها، و ان روز من برادرش را که از ناحیه شکم جراحت داشت عمل کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جراح عمومی هم کافی بود، و زمانی که او را دیدم با چه دقت و مهارتی از برادرش مراقبت میکند متوجه شدم او قبلا نزد چند پزشک کار

کرده است و ارزویش تحصیل در پزشکی ست.

_پیشنهادم اینه، من دوستای زیادی تو انگلیس و کانادا دارم، همشون پزشکن، تو دختر باهوشی هستی حیفه اینجا خدمتکار باشی، کارای

تحصیلت و انجام میدم و اونجا هم کاری دست و پا میکنم برات، بری برای تحصیل، یا اگه نه دوستداری اینجا پیشماهاتیر بمون و من هزینه

تحصیل همینجا رو میدم؟

دهانش چند بار باز و بسته میشود، مانند ماهی بیرون آب ، خودم هم نمیدانم چرا اینکار را میکنم،اما این مدت او بسیار کمکم کرده است، همه جا حتی میان بدترین

رمان بازار
romanbazar.ir

مکانها بدنبالم آمده و همیشه با داستانها و افسانه هایش من را از فکرهای آزار دهنده ام فراری داده، پدرش خدمتکار یک خانواده اروپایی ست،

مادرش هم آشپز همانهاست، در این کشور که هر چه فقر بیشتر بچه هم بیشتریک قانون است، او فقط یک برادر دارد و پدربزرگ و مادر بزرگهایی

که خرجشان با پدر اوست.

_یعنی چی آقا؟ یعنی شما میخواین منو بفرستین برای دکترشدن؟

کم کم وسایلم را جمع میکنم، هوا تاریک شده و "اما" هم باید برود، کمپ اقامت من هم کمی دور است، هر چند راننده برای حمل و نقلمان هست.

_امشب فکراتو بکن با خانوادتم حرف بزن، اگر خواستی انگلیس یا کانادا،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم لندن و پیشنهاد میدم، همه خرج تحصیل و اقامتت با من، کارم برات پیدا میکنم خواستی از پولش برای خانوادت بفرست، اما یه شرط داره؟

نیم خیز میشود و فکر میکنم نفس کم می اورد یا فکر میکند خواب است، من بندرت لبخند میزنم،

اما این دخترک سیاه پوست با آن پوست شکلاتی و چشمان درشت به خنده ام می اندازد.

_ چه... چه شرطی؟

به در میرسم برای خروج، هوا رو به خنکی میرود._ که وقتی توام دکتر شدی قسمتی از وقتت و برای ادمای نیازمند بزاری.

وقتی در را میبندم از گوشه چشم میبینم ذوق زده میگرید، ثروت بکتاشها باز هم بدرد خورد. اگر او را به لندن بفرستم دستم بازتر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار هواپیما که میشوم، هدفم معلوم است،احساسم نیز، در این ماهها که

از سویل فاصله گرفته ام، روزی نبوده است، او در ذهنم نباشد، در این مدت زنان و دختران زیادی را دیده ام، تجاوز شده، شکنجه دیده،

گویا این دنیا مردی ست که با تمام قوای مردانه اش از زنها انتقام نمیدانم چه چیز را میگیرد،

جنگ میشود یا بلای طبیعی فرق ندارد، اولین کسانی که آسیب میبینند زنها و دختران هستند و کودکان،

این زنها هستند که تقاص گناه حماقت مردانی را میدهند که نمیشناسند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میانمار و سودان جنگهای داخلی ، گینه اما فقر و بدبختی بیدادمیکند، این سفر را به پیشنهاد یکی از دوستانم قبول کردم، همان روزهای اولی

که پس از ترک کردن سویل در بیمارستان داشتم به مرز جنون میرسیدم.

با اولین پرواز خودم را به لندن رساندم، نزد او رفتم، او که عماد خرد و خمیر را داربست زد و ساخت.دوستم را در لندن دیدم او نمیتوانست به این سفر برود، من داوطلب شدم و مدتهاست از دنیایی که میشناختم فاصله گرفته ام.

چشمهایم چیزهایی دید و گوشهایم ناله ها و فغانهایی را شنید که دردهایم فراموشم شد،

اما سویل نه، احساسم پخته تر شد، روحم تشنه تر، من روزهای درمان او

رمان بازار
romanbazar.ir

را از دست دادم ولی درمان انسانهای زیادی را دیدم و انجام دادم، و حال میدانم این جسم نیست که بدنبال جفت میگردد، روح است که نیمه اش را میجوید،

اگر روحت، جفت خود را لمس کند دیگر راه گریزی نیست، ما در سکوت

و همان کلام ایما و اشاره یکدیگر را لمس کردیم، او درمان روح خوار شده ام است.

فصل دوم

سویل

آن روز چشم گشودم، به امید انکه پس از یک روز دوری شاید مثل هر

روز کنار تخت، به من صبح بخیر بگوید،اما نبود، و جای او پاکت نامه ای بود و دوست و رفیق دیرینه اش جلال،

تا به من بگوید او رفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده ام می آیند،پدرو مادر و برادرم و نامه ی او، برایم جای خودش نامه ای گذاشته بود که من نمیتوانستم خوب بخوانم، مانند رفتارش که

نتوانستم بخوانم، نمیدانم چه شد که رفت.

اما هر چه بود، آمدن خانواده ام را جهنم کرد، من هیچ کسی را از گذشته ام نمی خواستم،

او خواسته بود بزرگ شوم و پرواز کردن را کنار خانواده ام تجربه کنم، جلال خوانده بود و من دیوانه شدم.

مادرم را انچنان بیاد نمی آورم، پدرم را خیلی خوب بیاد داشتم، در این سالها آن شکنجه گر بارها نشانم داده بود و فیلمهایی که نشان میداد او

بدون من هم به زندگی اش ادامه میدهد.

آنها را پس میزنم با هر چه بتوانم،نمیگذارم مادرم مرا در آغوش بگیرد یا

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم لمسم کند، مادرم انچنان زجه میزند گویا بر سر جنازه ام آمده بعد ازسالها و پدرم مات مانده،پسر جوانی که برادرم است طاقت دیدن من را

ندارد، نمی ماند، و من هر چه دم دست دارم را به سمتشان پرت میکنم،

نمیخواهم انجا باشند، ویران شده ام و ویران میکنم، زجر دیده ام و زجرمیدهم، هنجره ام توان فریاد را ندارد، دهانم دندان، صورتم شباهتی به

انسان، در این مدت که عماد بود از دید او خودم را دیدم، قشنگ بودم، او حتی یکبار نگاه از صورتم نگرفت، اما مادرم، نگاهش میان زمین هواست،

پدرم نگاهش هرجا هست به من نیست، برادرم ... من میان نگاهشان دیدم چه هیولایی هستم، زشت و ترسناک، دریده شده، و نمیخواهم من را اینقدر خوارو داغان شده ببینند .

رمان بازار
romanbazar.ir

تا هفته ها بعد که دیگر از امدنش نا امید میشوم، چاره ای جز پذیرش انها

ندارم. اگر نپذیرم چه کنم؟

_سمر مامان جان حاضری بریم؟

_برای چند میلیون بار که اسم من سویله.

اما این حرف را فقط در ذهنم میزنم، چند روز دیگر میشود یکسال که آزاد

شده ام، او مرا از قفس شکنجه گرم رها کرد و چند روز دیگر میشود یکسال که

دلم و روحم اسیر مردی شده که براحتی دلم را به بند کشید و رفت،سویل نام من است، او این اسم را برایم گذاشت، او شوهرم بود، اما اکنون

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست، هیچ جا نیست،او برای من همه چیز است و من برای او هیچ چیز...

میدانی هیچ چیز همه کست بودن چقدر سخت است؟...

_ سمر عمر مامان دورت بگردم تو که هنوز آماده نیستی... امروز دیگه بریم کار دندونات تمومه عزیزم... پاشو مامان جان...

اینجوری تو خودت نباش...

مادرم زنی ریز نقش و زیبا ست، اما صورتش شکسته شده، موهایش همه

سپید است و با رنگ سعی در پوشاندنشان دارد،

روز اول که او را دیدم ، حجم خاطرات فراموش شده به مغزم هجوم آورد،

سالها آن مرد وحشتناک تمام خاطراتم را پاک کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نامم را فراموش کرده بودم، من را همچون حیوانی اسیر تربیت کرده بود و روزی که او مرا پیدا کرد....

آه به هر کس و هر چیزی که نگاه میکنم و فکر میکنم انتهایش اوست،

تمام حجم ذهنم را "عماد" گرفته است،

آغوش مادرم از همان روز دائم از من پرو خالی میشود، به هربهانه ای، مدتی نمی گذرد که سر برادرم "سمیر" از لای در اعلام ورود میکند.

_ یعنی تو اگر هر چند لحظه نیای این دردونه حسن کبابی و بغل نکنی روزت نمیگذره... دختره لوس پاشو دیگه.برادرم شبیه مادرم اما رخ مردانه اوست و قامت پدرم را دارد، موهای

سیاهش هم حتما شبیه مادرم و دایی هایم است،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما رنگ حنایی موهای من شبیه پدرم شده، او رنگ موهایم را دوست داشت، خودش بارها گفت که بلند شود زیباترین موهایی خواهد بود که

یک دختر دارد، و من هرروز بلندی موهایم را اندازه میگیرم، پشت پلک تنها چشمم داغ میشود، او حتی فکر پروتز چشم دیگرمرا هم

کرده بود.... چطور توانست برود؟

این سوالی ست که شبانه روز از خودم میپرسم و جوابش را هم میدانم...

او همه چیز بود و من هیچ نبودم...

باز هم اشک میریزم و مادرم پابه پای من گریه می کند و برادرم آشفته از اتاق خارج میشود.

_مامان جان توروخدا گریه نکن... اینهمه گذشته ... اینطور نکن با خودت و

رمان بازار
romanbazar.ir

ما ... بابات به هزار نفر سپرده برگشت خبرمون کنن... بی تاب که میشی

خون به جگر میشم... اونهمه سال نداشتمت خون گریه کردم... وقتی پیدات

کردن زنده شدم ... حالا که هربار اینجور میبینمت انگار خنجرمیزنن به

قلبممامان جان... نمی گی دردت چیه... به ما نمیگی به روانشناست نمیگی...

جلال و پسرام که میان فقط اشک به چشمت میاد... بگو چکار کنیم ها؟

فقط نگاهش میکنم، درست میگوید، روزه سکوت دارم... میخواهم اولین کلامی که از دهانم خارج میشود را او بشنود، اگر بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا کار آخرین دندانم را هم تمام میکند، حال من دندانهایی زیبادارم،

زخمها تا حدودی با لیزر و جراحیهای کوچک رفع شد، هر چند مشکلاتم کم

نیستند، اما با نگاه اول نمیتوان فهمید من چه مفلوکی بوده ام، هنوز میترسم، از همه چیز و همه کس، از مردهایی جز آنها که هم مسیر درمانم

بوده اند، هر چند در ین یکسال هیچ خبری از آن شیطان نیست، عماد در

آخرین حرفهایش که برایم نوشت؛ از من خواسته بود نترسم چرا که او هر

آنچه برایم ایجاد نا امنی میکند از سر راهم برمیدارد... او خوب میدانست

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی بیشتر از هر چیزی دنیا را برایم نا امن کرده و ماههاست از مازیار خبری نیست، هیچ کسی نمیداند او کجاست و من به مرد مهربانم با قولهایش ایمان دارم.

_ بابات میگفت هر روز بدتر میشی سویل... میگه نه درست غذا میخوری نه خوب میخوابی... چون دندون پزشکتم میگم... برای همه اینکارا زحمت

کشیده شده... و خودت میدونی بیشترین کار و کی انجام داده... بهتره ناامیدش نکنی ... اگر برگرده و اینطور ببینتت مطمئنا ناراحت میشه.

سرم را در مخالفت با حرفش بشدت تکان میدهم.

لبخند میزند و از روی صندلی بلند میشود، من هم.

_ پولایی که برای کار من و بقیه به حسابشون واریز میشه خلاف اینو میگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی میشوم از عماد، من پولش را نمیخواهم، مهریهام را هم تمام و کمال بوسیله وکیلش بنامم زد و به لطف او یک حساب بانکی پرو پیمان

دارم، خشمگین نگاهش میکنم،شاید فکرم را میخواند که می گوید:

_ بزار هر چیزی سر وقتش ... من خیلی عماد و نمیشناسم ولی اون مرد

خوبیه... اونم حتما دلایل خودشو داره.

به او نگاه میکنم، آیا او میداند هر روز لیستی از این دلایل ممکن را ردیف میکنم؟ اما ستاره دارترین فکرم این میشود که سویل برای عماد هیچ چیز

نبود جز دختری که از کثافت رها کرد.

هنوز هم نمیتوانم بدون آرامبخش بخوابم، کابوسهایم هر روز اضافه تر

رمان بازار
romanbazar.ir

میشود، شبها تمام چراغهای خانه را روشن میگذارم، در روز بارهابه حماممیروم همیشه احساس میکنم بوی کثافت میدهم، شوخی نیست سالها در

پسمانده خود غوطه ور بودم، او از تحقیر من لذت میبرد، او .... به خودم قول داده ام به آن روانی غکر نکنم، اما مگر میشود؟...

روانشناسم میگویید این سرکوب کردن خاطرات و حرفهایم مانند فنر فشرده شده است،

او میگوید سرکوب مانند فنریست که با تمام توان آنرا فشار میدهیاما کافی

ست، دستت بلغزد فنر به در میرود و با تمام قدرت به سرو صورتت خواهد خورد.

من فراموش میکنم و نه سرکوب، فقط تمام حجم مغزم را مردی پر کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای آن نگاه مهربان و آن لبخند زیبایش جان می دهم.

امشب نیز بیخوابم، بعد از دندانپزشکی برادرم من و مادر را به زیارت برد، امامن از جمعیت میترسم، از آدمها، از هر چه غیر از او باشد، آنقدر بیتابی کردم که به خانه برگشتیم،

خانه مان زیباست، از آن قدیمیها که حیاط دارد وحوض و دارودرخت،یک تخت زیر آلاچیقی از برگ مو،

پدرم میگوید خانه را بخاطر من نگاهداشته اند، همیشه میدانستند روزی برمیگردم،میگوید من عاشق بازی در حوض آب وسط حیاط بودم، اما من چیزی به

یاد ندارم، من هیچ شادی را از قبل از ربودنم به یاد ندارم، فقط زمانی که چشم

گشودم درقفس بودم و روزها و ساعتها درد و رنج اما از جایی به بعد دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ درد و رنجی جسمت و روحت را نمی آزارد،

بی تفاوت میشوی، میمیری، اما نفس میکشی، اولین بار که خواستم فرار کنم، طبق قولی که داده بود پایم را قلم کرد، بعد از آن از درد کشیدنم که لذتش کم میشد یکجای دیگر، همیشه نیمه

شب که میشود خاطرات به مغزم هجوم می آورد،

اما عماد که پیدایم کرد زنده شدم، او گذاشته بود بمیرم، گفته بود دیگر از زجر دادنم لذت نمیبرد،

آن یک وعده غذای روزانه را هم قطع کرد، یادم که می افتد مجبور به چه کارهایی شدم، درست جایی که دیگر فکر عماد هم کمکم نمیکند،

دیوانه میشوم، جیغ میکشم، جیغ میکشم، با ناخنهایم که ته گرفته میشود روی خود میخراشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغها هم تصویر آنچه پیش نگاهم می آید را کنار نمیزند، وقتی از تشنگی ادرار میخوری، دیوانه شده ام ، دستهایی که مرا در بر میگیرد، زجههای زنی که در گوشم میپیچد،تصاویر گنگ و نا مفهوم و من آنقدر جیغ

میکشم و میزنم که همه جا برایم سیاه میشود، اما او نمی آید.

چشم که باز میکنم، اتاقم غریبه است، بیمارستان؟ هیچ کسی نیست و من وحشت زده میشوم،

میروم و گوشه اتاق کز میکنم، شاید اینگونه نامرئی شوم،

مازیار خوب یادم داده بود نامرئی شدن را "بی حرکت بمان، حتی صدای نفست نیاد، جوری که یادم بره هستی" بی حرکت میمانم، شاید آنها من را نبینند،

خودم میدانم من هرگز یک انسان عادی نخواهم شد، زندگی را دوستندارم، حداقل بدون او نمیخواهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکبار برادرم، دوبار مادرم و یکبار پدرم جلوی خودکشیم را گرفته است، آنها نمیفهمند،

هیچ کسی نمیفهمد زمانی که خاطرات تو را از درون نابود میکند، زندگی معنا ندارد.

مازیار گفته بود چه باشد یا نه من را میکشد، و من هر روز اول به عماد

فکر میکنم و بعد از نا امیدی از او به مرگ، من مرده ام اما جسمم هنوز نفس میکشد.

_ سمر بیا رو تختت بشین دخترم، ملاقاتی داری.آه میکشم، اینبار هم موفق به پنهان شدن نمیگردم، دستهایم پر جای ناخنهای نداشته ام شده و پر از کبودی،

خدا میداند اینبار چقدر دیوانه شده ام، میدانم آخر پدرم رضایت به بستری شدنم در آسایشگاه میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تختم بر میگردم و چمباتمه مینشینم، بقول برادرم در این حالت در یک کیف مسافرتی جا میشوم،

کم پیش می آید مثل آن روزها که با عماد بودن روزی چند وعده غذا بخورم حتی حالا که دندان دارم.

قامت جلال که در چهارچوب نمایان میشود، چشم میبندم، ماههاست که هیچکدام از پسرها را نمیخواهم ببینم، ساشا و مادرش زیاد

می آیند، مادر اوبخاطر خواهر بیمارش با مادرم دوستان خوبی شده اند،

امیر و سرهنگ هم بارها آمده اند، با پدرم دوست شدند و برادرم، محسن وکیل عماد در مورد هر چیزی ست که به من مربوط است و

همگی می گویند از جای او خبر ندارند، فقط به آنها ایمیل میزند، اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهتری سویل؟؟... حاج سبحان بهم زنگ زد گفت اینجایی... به من نگاه کن ...آن شب را خوب به خاطر می آورم، جلال دومین انسان غیر از ان زن بود

که میدیدم، عماد گفته بود اگر جلال نبود من پیدا نمیشدم، شاید این سرنوشت بود که عماد دلش سوخت و من را زیر بال و پرخود گرفت،

حس من به او عجیب است، مادرم بارها پرسیده بود عاشق عماد شده ام؟...

مادر مظلومم نمیداند من آنقدر زجر کشیده ام که نمیدانم عشق چیست...

من حتی حس مبهمی به خانواده ام دارم، اما عماد که نیست؛ گویا دنیا برایم پر از سیاهی ست، گویا نفسم تنگ است... گویا زندگیم همان قفسی

ست که سالها در آن زیسته ام....

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم فقط من باشم و او و فقط به او نگاه کنم و به او فکر کنم....

_به من نگاه کن میخوام یه چیزی بهت بگم... سویل جان اگر اندازه عماد به فکرت نباشم کمتر نیست... اینکارو نکن با خودت و ما... پدرو مادرت چه گناهی دارن؟ بعد این همه زجر دو طرفه حالا به خیال خودشون

تو رو پیدا کردن... هرچی در توان دارن میزارن ولی نتیجه نمیده... تو حتی

حرفم نمیزنی درحالی که میتونی ... دکترت میگه خودت نمیخوای...

سرم را روی زانوهایم فشار میدهم، این حرفها را هر روز میشنوم...

مگر درد با حرف خوب میشود؟من روحم درد میکند، من ذره ذره وجودم از تحقیر و شکنجه دریده شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر با حرف درمان میشوم؟...

مگر با نوازش و عشق ورزیدن درمان میشود؟...

صدای شماره گرفتن گوشیش به گوشم میرسد و بعد..

_ سویل بیا یکی میخواد باهات حرف بزنه....

چشمم باز میشود، به دست دراز شده و موبایل نگاه میکنم، حتی همین لحظه از ورای هر چیزی صدای نفسهایش را میشناسم، او را حس میکنم،

دستم میلرزد، اشکم سرریز میشود...

بالاخره ...

فصل سوم

عماد

_ سویل ؟...

بغضش که میشکند، دیوار احساسات من هم ترک میخورد، به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم قول داده بودم که اشک و درد و غم را از او دور کنم، اما ..._ میخوام برگردم ایران... زود خوب بشو عروسک ... میخوام ببینم چقدر

...

صدایم میلرزد، و نفس کم می آورم، ماهها پیش او را ترک کردم تا با خانواده اش رشد کند، بزرگ شود، درمان شود.... اما...

نمیدانستم که با رها کردنش خودم میشوم دردش...

در این ماهها وکیلم بارها گفته بود که خانواده سویل و دوستانم میخواهند

با من تماس بگیرند، اما من خواهان هیچ خانواده ای نیستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهها فقط پول درمان او را توسط وکیل واریز میکردم، تا اینکه دیشب جلال بعد از این همه مدت پا روی قسمش گذاشت و برایم میل زد،

او تنها کسی ست که هرگز بی جوابش نمیگذارم، برایم از سویل نوشته

بود که دخترکم در آستانه بستری شدن در آسایشگاه است،

که وضعیت بحرانیش هر روز وخیم تر میشود.

_ شنیدی عروسک؟

_بله...

نفسم بند می آید، این اولین واژه سویل است، جلال گفته بود سویل مشکل جسمانی ندارد اما به انتخاب خودش حرف نمیزند، پس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم او من را شگفت زده میکند... همزمان که با او حرف میزنم بلیط اولین پروازها برای ایران را رزرو کرده ام._ تو حرفم بلدی بزنی ...

میخندد، صدای خنده اش حسی شیرین را به یادم می اورد، حال میفهمم

این مدت مرده ای متحرک بودم،

سویل بیش از آنچه فکر میکردم در روح و روانم خانه کرده بود.

زمان زیادی نیست که به آپارتمانم رسیده ام که زنگ تلفن داخلی واحد به صدا در می آید، نگهبان ساختمان است و می گوید آقایی به نام رنجبر درخواست دیدار دارد،

متعجب اجازه میدهم، او پدر سویل است، تا بحال او را ندیده ام و این ملاقات برای منی که فقط چند ساعت است رسیده ام تعجب برانگیز است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که باز میکنم مردی با موهایی که نشان میدهد زمانی حنایی رنگ

بوده و حال تعداد موهای سپید بیشتری دارد با قدی متوسط پشت در

ایستاده، در چهره اش بدنبال شباهتی با سویل میگردم.

_ بفرمایید خوش اومدین ... من تازه رسیدم...نیازی نیست کفش در بیارید.

مرد مهربان و مقتدری بنظرم می آید.

_ حتما فکر میکنی از کجا فهمیدم رسیدین...

_ راستش بله ... البته فکر کنم شما پلیس هستین و بعیده کار سختی باشه براتون... ببخشید من یکم بی تعارفم... من عماد بکتاشم تا بحال

رسمی بهم معرفی نشدیم.دست دراز شده ام را گرم میفشارد، برق خاصی در نگاهش است، من

رمان بازار
romanbazar.ir

مضطربم و این باعث میشود کمی سرد و دور از دسترس باشم. _ میدونی چندماهه پیگیرتم که ببینم کی بر میگردی؟... من تمامزندگیمو مدیونتم

من و خانوادم...

اسم خانواده من را خیلی دورتر میفرستد، او را دعوت به نشستن میکنم،

ماههاست این خانه خالی ست،

شاید تنها چیزی که برای پذیرایی دارم چند عدد کافی میکس است، برای

خودم وقت میخرم، من حتی نمیدانم چه حرفی باید بزنم، آمده تشکر کند؟

من تشکر دیگران را دوست ندارم...

دستپاچه میشوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد سوال بپرسد درباره سویل و دورانی که با من بود؟...من چه میتوانم به او بگویم؟... من اهل معاشرت نیستم، تنها کسی که پرحرفی

من را تجربه کرده سویل است، دختر مرد داخل پذیرایی.

_ پسرم نیاز به پذیرایی نیست... ببخشید سر خود راه افتادم تو خونت.

دستپاچه ام اما ظاهرم را حفظ میکنم و لبخندی نیم بند تحویلش میدهم.

_من اهمیتی نمیدم... کارخاصیم نمیکنم فقط دو تا کاپ کافی میکسه...

این خونه نزدیک یکساله خالیه... اونم... از وقتی سویل و ... خب از همون

شب که پیداش کردم نیومدم اینجا.پشت میز غذاخوری آشپزخانه می نشیند، از او درشتترم و کمی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه زمخت.

تو به من و زنم زندگی دوباره دادی ... تو و دوستات... بنظرم آدم پر حرفی نیستی... زیاد حاشیه نمیرم ... اومدم درباره سمره.. ام... سویل حرف

بزنم...اون اسم خودشو دوست نداره... اون هیچ چیزقبل از دزدیدنش و بیاد

نداره... ما برای اون غریبه ایم و این حقیقته...

_واقعیت اینه سویل بیشتر عمرشو پیش اون مرتیکه بوده ...

چیزایی که اون دیده بیشتر از ظرفیت انسانه جناب رنجبر... اون دیگه یک

انسان معمولی نمیشه.... ببخشید اینقدر رک میگم...

سویل تا همینجاش هم نهایت شجاعت و داشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمانم دقیق نگاه میکند، انسان سیر از درد گرسنه هیچ نمیداند، درد نکشیده، فقط نام درد را میخواند و مینویسد، انکه جسمش دریده شده را

جسمش را درست کنند، روحش ویران شده است،

خود خدا هم بیاید نمیتواند پاسخ سوالهای او را بدهد، کفر یا غیرکفر، انسانهایی مثل ما کمترین سوالمان این است، چرا من باید اینها را بگذرانم؟

امثال ما سالها را، بارها مرور میکنیم پیش از آن و پس از آن را و بدنبال دلیل میگردیم که چرا؟..._شاید فکر کردن به تو سویل رو نگه داشته... میدونی چندبار خودکشی کرد؟...

چشمانم گرد میشود، کسی به من نگفته بود... بلند میشوم و پریشانم.... از حال از خودم متنفرم که چرا مانند یک ترسو همه چیز را رها کردم...خدای

رمان بازار
romanbazar.ir

من سویل ممکن بود نباشد؟!... آنقدر دندانهایم را فشار میدهم که فکم درد میگیرد، لعنت به من...

_ من نمیدونستم.... کسی نگفت ... من... اگر میدونستم برمیگشتم...

بخدا که برمیگشتم...

_ هربار من یا مادر و برادرش بموقع رسیدیم... خیلی دنبال شما گشتم...

زمانی که وکیلت با اون اسناد خونه و مغازه اومد سراغ سویل تازه فهمیدم

که.... محرمش بودین...

می نشینم، این مکالمه را نمیخواهم، از هر جمله ای با فعل گذشته بیزارم.

او ادامه میدهد و چشم از من برنمیدارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من نمیدونم سویل شما و سمر ما چه وقت بیشتر صدمه دید...

وقتی که دزدیده شد...یا وقتی که رهاش کردی ...

از این مقایسه خشک میشوم، یخ میکنم، یعنی اینقدر او را اذیت کرده ام که پدرش من و مازیار را باهم مقایسه میکند؟!!_میدونم تفسیر بیرحمانه ایه... اما این روزا من و مادرش به این نظر رسیدیم که سویل تو دنیای خودش به ما نیازی نداره... اون اصلا ما رو نمیبینه... اون هنوز تو قفسیه که خودش ساخته... هر وقت کابوس،میبینه

ماها رو صدا نمیکنه.... فقط تو رو صدا میکنه...

دخترم اصلا حرف نمیزنه فقط وقت کابوساش اسم تو رو میگه...

من یه پدرم مرد... من سالها فیلم شکنجه بچمو دیدم ... من سالها پا به پای بچم زجر کشیدم... میدونی چند بار به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم صدمه زدم وقتی فیلم شکستن دست و پای بچمو دیدم؟... اگر زنده موندم فقط به امید دیدنش

بود... به امید پیدا کردنش... اما حالا... فکر میکنم ... کاش بچمو میکشت...

میفهمی ... اگر بدونم ... سمر من با تو خوب میشه... التماست میکنم... به پات میوفتم ... نوکریتو...

اشکهایش دلم را میلرزاند، او پدر است نه پدری که من داشتم... این مرد را دوستدارم، دستش را میگیرم، مردی که میدانم آوازه اش پشت

خلافکارهای قهاری را میلرزاند آمده و التماس میکند، و من ...

آماده بودم برای نگهداری از سویل التماسش کنم...

دخترکم را با رفتنم زجر داده ام و خدا من را نبخشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سویل رو وقتی پیدا کردم... یاد خودم افتادم... منم همچین روزگاری داشتم... اما برخلاف اون من جلوی چشم خانواده متشخص و ... راستش،نگهداری از اون زخمهایی که سالها روحمو به گند کشیده بود رو تسکین داد... وقتی رفتم فقط ... نمیخواستم تو دایره خانواده باشم... فکر کردم اون حتما خانواده خوبی داره و اونا حق داشتنه یه خلوت رو دارن... من فقط

...به سویل با خانواده فکر نکرده بودم... امثال منو سویل فقط،میتونیم ظاهر

خوبی داشته باشیم... خاطره ها مثل یه پل که خراب شده ...ما نمیتونیم

ازش عبور کنیم...میفهمین؟... من با سویل امیدوار شدم... من آدم منزوی

هستم... گذشته خوبی ندارم... تا قبل از سویل ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونم... میدونم چطور با اون آدما بودی... برای من مهم نیست چی

بودی... تو به دختر من نه تنها صدمه نزدی که نهایت محبت و مراقبت و بزرگواری و داشتی... دخترم اونقدر وضع بهم ریخته ای داره که ... ممکنه

مجبور بشم تو آسایشگاه مدتی بستریش کنم...

از جا میپرم، از دست دادن اختیار سویل احمقانه ترین کار بود.

_شما که جدی نمیگین؟... سویل فقط به فرصت نیاز داره آقای رنجبر...

او دختر نزدیک ۱۱سال اسیر و برده بوده...شکنجه شده بدون اینکه بدونه

چرا و گناهش چیه... چشمش و باز کرده از یه عزیز دردونه به یه حیوون خونگی برای زجر تبدیل شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونم ناراحت میشین... اما... واقعا شماهاچی فکر میکنین؟ ... شما یه سیلی به بچت بزن تا بمیره یادش نمیره...

حالا کدوم احمقی گفته آسایشگاه خوبه؟...

_ آروم باش دکتر جان...

به صورتش با عصبانیت خیره میشوم، حتی حق ندارد از آسایشگاه حرف بزند حتی اگر پدرش باشد.

_روز ۲۴ساعته هر ساعت ۶۰دقیقه حساب کنین در طول این سالها، چند روز و چند دقیقه اون دختر زجر کشیده خرد شده له شده... سویل و وقتی پیدا کردم واق واق میکرد جناب رنجبر...

الان اون حرف میزنه ... فقط یکسال گذشته و ... خدای من شماها چی باخودتون فکر کردین... با چهارتا عزیزم و جانم اون یادش میره چی کشیده؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک را در چشمان او میبینم، شاید او خیلی چیزهایی که من از سویل دیده ام نمیداند، هیچ کسی نمی فهمد دخترک مظلومم را.

_من ... فقط میخوام اون خوشحال باشه... ما هم پابه پای اون زجر کشیدیم...

_نه ... اونی که شلاق خورده اونه، اونی که سیگار رو تنش خورده اونه، اونی که.... آخه چرا وادارم میکنین این حرفا رو بزنم... خوشحالی فقط یه

توهمه ... منو نگاه کنین... من ۳۳سال دارم ۲۴سال از دوران شکنجه ایکه به من شد میگذره... من خوشحالم؟... من آرامش دارم؟...من یادم

رفته؟... نه... منو ببینین ... یه جراح موفقم یه خانواده اصیل و پولدار دارم من... همه چیز دارم اما بدبختم ... من بخاطر ترسم سویل و ول کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

الان که شما اینجا با من حرف میزنین خداخدا میکنم تموم بشه ... من

آدما رو دوست ندارم... من آدما رو دوست ندارم چون فقط وقتی منفعتی داری میبیننت ... اونا وحشتناکن...

کنارم می ایستد و بازویم را مردانه میگیرد،

از عصبانیت و درد تمام تنم به عرق نشسته و درد میکند، روحم ... جسمم

... خرد و خمیر است.

_ متاسفم پسرم... تو درست میگی ... ما انتظار زیادی از سمر...

یعنی سویل داریم... اومدم اینجا... تا ببینمت... تا مردی و که در حق بچم مردونگی کردو ببینم و... ازش بخوام ... بازم مردونگی کنه ... و کنار دخترم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه... این برای مردی مثل من سخته ... اما پدر بودن این حرفا رو نداره...

تو ... محرمش بودی هرچند کم... نمی گم شوهر ... چون من خودم میدونم دختر من نمیتونه یه همسر باشه برای تو... ازت خواهش میکنم حتی موقتم

شده ... محرمش باش... نمیخوام جنازه شو ببینم عماد... از دو روز پیش که بهش گفتی میای بچم زنده شده... مادرش جون گرفته ... من نفسم

بالا میاد..." باز هم محرمش باش" در مغزم همچون یک چراغ میدرخشد...

او سویل را به من میسپارد، دروغ چرا وقتی ترکش کردم روحم تکه شد، حتما میگویی مگر میشود دختری با آن شرایط روح ـمردی شود؟ ...

من میگویم نیاز نیست یکـ زن زیباترین و قشنگترین باشد، فقط کافیست روح یکدیگر را لمس کنید، عشق بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد، عشق جسم ندارد، اما وقتی جفتش را میبیند بی درنگ در او ادغام میشود، میرقصد مانند شعله های سرکش آتش،

مدتی گذشت که بفهمم همان شب در آن حجم رنج ، روح من روح ویران دخترک را لمس کرد.

_ من سویل و میخوام... اما... مطمئنید؟ ... من خودم میدونم مشکلات کمی ندارم...

نمی دانم برق چشمانش را قبول کنم یا ترس نگاهش را،

او مرد مقتدری ست، میدانم اگر در این شرایط نبودیم او غرور مردانه اش را زیر پا نمی گذاشت،

او برایم عزیز است، پدر است، خاتواده اش را میپرستد، مانند پدر من نیست که زن دیوانه اش را ترجیح دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من مطمئنم اگر کسی بتونه بچمو به زندگی امیدوار کنه تویی._من اهل رفت و آمد و شلوغی نیستم، آدمهای جدید تو زندگی من در

حد بیمارهام میان و میرن،من اهل رابطه های صمیمانه نیستم... اما ...

برای سویل چیزی کم نمیزارم، میتونید بیاید و برید.

ببینینش . ببرینش ... اما از من انتظاری نداشته باشین، جناب رنجبر... من

فکر میکنم برای سویل یک قفس دیگه بشم، برای همین هم رفتم...

حرف را قطع میکنم باید اصلاحش کنم، حس میکنم کمی تردید به سراغش آمد و من این را نمیخواهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من آدم کنترل گری هستم، زندگیمو خودم اداره میکنم، میدونم سویل جایی میخواد که احساس امنیت کنه،اون سالها از آدمها دور بوده و سخته

بخواید به وسط هیاهو پرتش کنین... اون نه بچگی کرده نه نوجوانی داشته... من ازش مراقبت میکنم ... اما هیاهونمیخوام... شلوغی و چیزایی مثل اون.

_تو میخوای تو و سویل جایی تنها باشین و نمیخوای تو جمع خانواده ما باشی درسته؟

_من نمیخوام از حریم امن خودمون خارج بشم فقط همین... مثلا از من

انتظار نداشته باشین تو مهمونیا باشم ... حداقل تا مدتی که اون آمادگی داشته باشه.قدم میزند و دست به کمر فکر میکند، میدانم مردد شده، من نمیخواهم

بعدها بخاطر کناره گیریم از جمع دلخور شوند،

رمان بازار
romanbazar.ir

من قبل از سویل هم بندرت جایی حضور پیدا میکردم.

می ایستد، ضربان قلبم را در جایی میان گلو حس میکنم، هر تصمیمی بگیرد مشخص کننده شرایط ماست.

_ قبلا تو نشون دادی بهترین رو برای دخترمن خواستی ،بهت اعتماد دارم... فقط مانع ما برای دیدنش نشو... برای من فقط بچم مهمه ، پس توافق کردیم.

نفس حبس شده ام رها میشود، بله توافق کرده ایم، سویل برای من خواهد بود.

_ باید چکار کنم؟... شما چه برنامه ای دارین؟

_یه عقد تو محضر بی سرو صدا و بعدش ،خب اگر ما وجودنداشتیم برنامه ت چی بود؟

آهی که می رود از دهانم خارج شود را قورت میدهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ماهها به خانه اول باز میگردیم با این فرق که من خودم و او را زجر کش کرده ام._راستش من هیچ فکر دائمی نداشتم، میخواستم وقتی تونست مستقل

بشه تصمیم و به عهده خودش بذارم، حتی اگر میخواست میفرستادمش بگرده هرجا که دوست داشت... هر کار که دوست داشت.

هوا تاریک شده و خانه به نور نیاز دارد، کنترل چراغها روی کانتر آشپزخانه است،

اما آنقدر از کشمکشهای ذهنی ام خسته و کوفته ام که همانجا روی مبل یله میشوم، ساعتی ست که پدر سویل رفته است و من هنوز گیج و سردرگم تصمیمم مانده ام.

میدانم احساساتم اینبار تصمیم گرفت،

منطقم فقط گفت حالم با او بهتر میشود باقی عنان را بدست احساس داد

رمان بازار
romanbazar.ir

و رفت، یکی یکی دکمه های پیراهنم را باز میکنم،

وقت خستگی حتی یک لایه نازک روی پوست مانند چرم به جسم فشار می آورد، باید کمی تمدید قوا کنم،

فردا به دیدار سویل میروم، هرچند ترجیح میدهم همین امشب باشد،

اما واقعا بیش از ۱۴ساعت پرواز و بعد یک مذاکره طولانی بیشترشبیه یک مرد کتک خورده ام، کمی استراحت برای مغزم مفید است، کارهایزیادی برای انجام دادن هست، پلکهایم سنگین میشوند،با احساس سوزش

در مهره گردنم از خواب بیدار میشوم،

هوا هنوز تاریک است در این سالها کمتر پیش آمده بیش از ۳ساعت خوابیده باشم، باید نیمه شب باشد. کمی گردنم را ماساژ میدهم، اما درد آن کمتر نمیشود فقط پخش میشود حال بجای درد یک سوزن

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام گردم سوزن سوزن میشود، یک دوش اب گرم مفیدتر از ماساژ است.

در تاریکی خانه، چراغ گوشی ام را روشن و خاموش میشود مانند پرژکتور نور میدهد، احتمالا یا پیام یا تماس از دست رفته دارم، چند تماس از دست

رفته از جلال و چند پیام که همه آنها درباره این است که کجا هستم، دو تماس از شماره ای ناشناس، آنرا بعد از پیامی به جلال مبنی بر برگشتم

به آپارتمان قدیمی، سرجایش برمیگردانم. حس میکنم بو میدهم ...

" بوی مرد"... این همان چیزی ست که آن زن همیشه به من خردسال میگفت،

هنوز هم هربار تنم بی پوشش است حس میکنم..."بوی مرد "میدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وسواس شامپو بدن را به سرتاسر تنم میزنم، این چند ماه عضلاتم برآمده تر شده اند،میدانم ورزیدگی و هیکل مردانه ام نگاهها را به خود خیره میکندولی من

خودم را دوستندارم، تمام این ماهیچه ها حاصل درد و رنج و غم است، حاصل تنهایی، حاصل

سختگیری به تنم، هربار به حمام میروم با چشمان بسته تن میشویم، هر چقدر هم افکارم را کنترل کنم باز هم صدای آن زن درون مغزم

پژواک میکند، خودش نیست، سالهاست که ندیدمش، اما آن صدا هنوز هم حکمفرمای جسم و روحم است.

صورتم را که شیو میکنم تمام نگاهم با وسواس فقط معطوف صورتم است،

بعید میدانم کسی تا این حد از آینه ها متنفر باشد.سوزش افتر شیو یعنی کارم تمام شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی میکشم و با وسواس ادکلن را به تمام تنم میزنم فکر میکنم شاید سویل هم از بوی مرد ها بیزار باشد و من نمی دانم.

هوا که روشن میشود لیست کارهای من هم به انتها میرسد، صدای لرزش گوشی من را متوجه پیام میکند، جلال است میپرسد بیدار شده ام؟

در را که برویش باز میکنم تازه میفهمم چقدر دلتنگ آن چهره مردانه و اخم میان آن دو ابروی او شده ام، لبخندم را که میبیند، با دست به سینه ام میزند تا راه را برایش باز کنم._ میدونی چقدر دوست دارم یه مشتتو چونت بزنم پس اون لبخندمکش مرگ من و پاک کن... حیف که میخوای بری سویل و ببینی... مرتیکه

خدنگ اینبار واقعا میخندم، و او را در آغوش میکشم حتی قهر و بدخلقی اش هم برایم برادرانه است

رمان بازار
romanbazar.ir

_. دلم برات تنگ شده بود... قهرت کم سخت نکرد این چندماه برام.

کتش را از تن میکند و روی دسته مبل می اندازد، این بی نظمی را نا دیده میگیرم.

_ مگه ارباب عمادم دل تنگ میشه؟...

این تلخی را هضم نمیکنم، من از رفتار آدمها سردرگم میشوم و به جرات میگوییم ما ایرانیها دارای پیچیده ترین رفتارها هستند، حرکات و حرف و منظورمان باهم یکی نیست.

_ اگر ازم دلخوری رو راست بهم بگو جلال من آدم این کنایه ها نیستم،

میدونم کارم برای رفتن اشتباه بود ، بدتر از اون بیخبری از همه چیز،قبول دارم ادم کاملی نیستم... شاید اگر نمیرفتم الان اینقدر آماده و مصمم برای بودن با سویل نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشیند و نگاه از پایین به بالایش با ان کج خند گوشه لب، می گوید هنوز پرچم سپیدم را باور نکرده._ بنظر من تو یه ترسویی که ترجیح داد بره تو گور تنهایی خودش تا

با شرایط جدید مواجه بشه،نیومدم بحث کنم سر این حر

فا ،اومدم ببینم برنامه ت چیه؟ کی مي
ری سویل و ببینی؟ ...اون دخترانگار دوباره جون گرفته
. پشت سرم می آید، به اتاق میروم تا لباسی برای بیر
ون رفتن بپوشم، هیچ چیز درآپارتمان برای صبحانه
نیست. شلوار ورزشی، تیشرت با یک س
ویشرت برای رفتن به سوپری سر خیابان کافی بنظر میر

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان که به سمت میز پذیرایی میرود دستش را به معنی برو بابا تکان

میدهد و خوب میدانم این همان پرچم سفید است. _ میگم بیا من زنت بشم ها؟... با این برنامه که تو ریختی دلم رفت... والا صبح تا حال نزار

ملت و رصد میکنیم تا چس لقمه ای دربیاریم ... بعد زن جنابعالی قراره یه خونه داشته باشه شبیه بهشت و گردش و فلان ... خداییش انصاف نیست

دیگه... تازه غذام بلدی مامان حوری من یه نیمرو بلد نیست بزنه اونوقت تو کدبانووووو.املت را داخل بشقابها میکشم و تزئین میکنم نانهای برش داده را داخل

ظرف نان میگذارم و او هنوز مشغول بالا و پایین کردن چک لیست من است،

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفهایش خنده ام میگیرد، هر کسی او را نشناسد فکر میکند جلال ازکار خسته شده اما من میدانم او معتاد کار کردن است. _ مامان حوریت

با خدم و حشم اجدادیش و چه به نیمرو... توامنمیخواد زن من بشی بری یکم کنار باباجونت قد عادل ما که پول داره به پات بریزه...ول کن اینارو، بیا بخور کلی کار داریم.

دکمه های استینش را باز میکند و بالا میزند، خانواده هر دوی ما مصداق کامل پول خوشبختی نمی آورد است،

ثروت بدون شعور و محبت و مهربانی زنجیر و قلاده انسانها میشود که هرجا بخواهد آنها را می کشد.

این ثروت برای من و جلال تنها خوبی که داشت باعث دوری از خانواده های یخ زده مان بود.

_ننه حوری ما که هربار منو می بینه یه آه پشتم میکشه و شیر نداده شو حلالم نمیکنه ، خداییش موندم چطور ۹ماه نداد یکی دیگه بارشو بکشه،

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم برای خودش اربابیه ....هرهر میخندد، و لقمه پشت لقمه از املت میخورد، مانده ام چگونه این

مدت قهر او را تحمل کرده ام.

_بخور دکی جان که این هیکل انژکتوری نیست، سوخت بهش برسون،ولی خودمونیم خوب خودت و ساختی،اون مدت که با سویل بودی ورزش نمیکردی از خودمون بودی.

او نمیداند ذره ذره این اندام حاصل افکار آشفته و تفکرات تلخ و خاطرات تلخ تر است،

جلال مادرزاد هیکل متوسط و لاغری دارد، بهتر است بگویم، متناسب.

_ گفتم میخوای زنم بشی رو فرم باشم شاید بیشتر خوشت اومد.

با تعجب چشمانش را باریک میکند و من میخندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز بیشترین میزان خنده در تمام عمرم را داشته ام، چیزی در روحم همچون بالرینی زیبا میرقصد.

_کلا هیچیت به آدم نرفته عماد نه سلیقت نه رفتارت ، نه ،اوف ولش کن، شکممون که پر شد، پسرام بفهمن اومدی عین مورو ملخ میریزن ،

مهره خر داری ، حالا واقعا بابای سویل اومد دیدنت؟ از کجا میدونست کی رسیدی؟

ظرفها را درون ظرفشویی میگذارم و میز را جمع میکنم.

اون پلیسه براش کاری نداره، از... سویل بگو،میخوام بدونم توچه شرایطیه.برای من و خودش قهوه میریزد و سری تکان میدهد.

_ چی بگم والا، وقتی فهمید رفتی کلا بهم ریخت حتی خانوادشم قبول نمیکرد،خدا بگم چکارت کنه، دختره همش کارش گریه بود، دیگه با وعده

رمان بازار
romanbazar.ir

و وعید که خوب بشه درمان بشه تو میای و از این حرفا آرومش کردیم،دکترروانشناسش میگفت عماد براش یه ستون و یه پایگاه احساسیه

بعد از این همه زجر، خلاصه داغون بود، خودکشی داشت چندبار که شانس آورد خانوادش فهمیدن، حرف که نمیزد، فقط یه گوشه میشست و

چشماشو میبست کسیو نبینه... درمانشم فقط بخاطر تو ادامه داد، دیگه

اوضاع خیلی بهم ریخت، اخرین گزینه آسایشگاه بود که پدرش دیگه میخواست رضایت بده که اونم وقتی به من گفت، فکر کردم که بهتره،

بهتوی الدنگ بگم، که خیر سرت تو هم رفته بودی به درک.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم که همه اینها مقصر تصمیم احمقانه من است، هیچ دلیلی نمیتوانم بیاورم که این تقصیر را بپوشاند، باید جبران کنم.

_یه مدت با پزشکای بدون مرز رفتم آفریقای جنوبی... یه مدت تو آسیای شرقی ... اونروز که ایمیل دادی تازه رفته بودم کانادا ...

به منم کم سخت نگذشت جلال... تو که میل منو داشتی حتی یه ایمیلم نمیزدی، تنها کسی که میگفت اوضاع چطوره میومدم فقط تو بودی،ولی

خب داشتم میومدم دیگه نمیتونستم بی خبر باشم، هر دختری رو میدیدمکه ازار دیده بود یاد سویل می افتادم، این آخرا فقط فکر برگشتن و دیدن اون سرپا نگهم میداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ قهوه را به سمتم سر داد و صورتش را از تلخی آن جمع کرد. گندت بزنن قهوه ای که میخوریم عین خودت تلخه... این چه کوفتیه.

حرف را برمیگرداند، و من برای چندمین بار میخندم، چه زمانی بود آخرین

باری که چنین مکالمه راحت و بی استرسی داشتم؟ ...

فکر کنم هیچوقت.

_تنها قهوه فوری تو مغازه بود تا برم بخرم،کافئین مغزو جلا میده بخور...

بنظرت چی بگم بحث.

بلند میشود به قصد خروج از آشپزخانه، وسواسم میگوید آشپزخانه را مرتب کنم بعد بروم، اما قرار نیست به او گوش دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخواد هول برت داره اون اینقدر از دیدنت خوشحال میشه که کلا تو فکر چیزی نیست، ببینیش نمیشناسیش، پریروز که گفتی میای عین غنچه

شکفته شد طفلک، حالا که بری بالدرمیاره برای توی نفله...عماد خودت چی؟

نمیدانم چه پاسخ دهم، عمری برای خودم بودم، مانند یک حیوان زخمی

سالها زخمهایم را لیس زدم اما، بهتر که نشد هیچ استخوان از گوشتبیرون زد، بگذار اینبار از خودم بدور باشم، شاید مرحم درد من هم سویل

باشد.

ساعت از۸گذشته به اتاقم میروم تا یکدست لباس از چمدانم بردارم، هنوز فرصت باز کردن آن را نداشتم و جلال پشت سرم می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من چی؟

تو چه حسی بهش داری... عاشقشی؟

نمیدانم چرا احساسات یک مرد و زن را در قالب عشق دسته بندی میکنند،

یعنی نمیشود حسهای دیگری در جریان باشد؟ مثلا تعلق، نزدیکی، علاقه یا هر چیزی ...

لعنت به این واژه ... پدرم عاشق بود و من فدای عشق او شدم.

_ نه من عاشق نشدم تو فکر کن حس مسئولیت... حس مراقبت...

_نکنه میخوای ددی باشی..(.یک نوع گرایش در اس ام) زبانم از این تفکر بند می آید، چگونه میتواند این فکر را درباره امکند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از زمانی که سویل را آنگونه دیده ام دیگر آزار هیچ زنی را نمیخواهم، نگاهم را رنجیده از او میگیرم،این چندمین بار است، او نزدیکترین دوست و محرم است.

از نگاهم میخواند که آزرده شدم، اینها بهای همان زخم رو باز من است._ متاسفم عماد،نباید میگفتم ، فقط نگرانتم، ازدواج یه مسئولیت صرف

نیست، بچه نیستی که من بخوام اینارو بگم، تو دنیای واقعی ادمای عادی از این مدل مسئولیتا فرار میکنن، خودتم

میدونی اون دختر به طرز وحشتناکی وابسته توئه... منو یاد اونلیتلای دوستات میندازه.

میدانم چه میگوید، دنیای من زیادی هم واقعی ست، اما من عادم عادی این دنیای واقعی نیستم، و هیچ کس اندازه من نمیداند سویل الان چگونه است،

رمان بازار
romanbazar.ir

او یک برده و فرمانبردار تربیت شده، او به دنبال یک کنترل گر است ومن یک کنترل کننده، اما نه آنچیزی که قبلا هردو ما تجربه کرده ایم.

_ منم عادی نیستم جلال، دوستیم ندارم، در ضمن من میدونم اون چیه،

سالها طول کشید تا از زنها فرار نکنم و هنوزم افکارم منو به اون روزا هدایت میکنه،مهم نیست چقدر بگذره ... افرادی مثل ما هرگز درونی آروم

نداریم، یک روز و یکماه نبوده... ۱۱سال اون ذاتا الان یه فرمانبرداره... مغز

اون اینطور برنامه ریزی شده وحالا من اون کنترل گریم که اون انتخاب کرده ، اعتماد کرده ، ومن قرار نیست آزارش بدم،قرار نیست اذیتش کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط هر دومون رو به یه زندگی شاید عادی هدایت میکنم.نگاهش دودو میزند، میدانم با تمام آشناییش با افرادی مثل من هنوز این سلایق برایش قابل هضم نیست.

_عماد ،قول بده ، مردونه قول بده اون کثافتکاریای اون جماعت و نداری، قول بده قرار نیست سویل و کبود ببینیم یا... هر کوفتی مربوط به اون علایق احمقانه.

متعجب نگاهش میکنم، او واقعا من را اینقدر احمق و قصی القلب شناخته؟!! من ماهها تیمار دار سویل بوده ام، زخمهایش را درمان کردم،

اعتماد نداشته اش را دارم، من با سویل اشک ریخته ام، با او، برای او.

_ جلال!! من مطلقا بهش آسیب نمیزنم، تو چی فکر میکنی؟! من سویل

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوستدارم، شاید مشکلات روحی داشته باشم ولی من رو خودم کنترل دارم، از همون شب سویل و خواستم، میفهمی؟!

تو اون شرایط تو اون وضعیت، من هر چی باشم ، اون چیزی نیستم که تو تصور میکنی.

سویل

مادرم خانه را آب و جارو کرده و همه جا بوی خاک و نم میدهد،

این را در خاطرات محدودم از گذشته بیاد می آورم، در این مدت که با

آنها زندگی میکنم بندرت به حیاط رفته ام، من عادت به این آزادی ندارم،مضطربم و وحشتزده، پدرم گفت امروز مهمان ویژه ای داریم، من مهمان

رمان بازار
romanbazar.ir

و مهمانی را دوست ندارم، نگاههای افرادی که می آیند و فامیل هستند یا در و همسایه، و به من مانند یک موجود ناشناخته نگاه میکنند و ابراز

خوشحالی شان از پیدا شدنم هم حس بدی به من میدهد،

آنها مرا میشناسند اما من برایم همه جز پسرها غریبه اند،

وقتی از لمس شدن و ابراز محبتهایشان پرهیز میکنم، اخمهایشان پریشانم میکند،

آنها نمیدانند که من فقط از دستهای او نمیترسم، من فقط نگاه او را دوستدارم،

او که زمانی کرمها و کثافت تنم را بدون ناراحتی پاک کرد، اوکه پابه پای من درد کشید و گریست، نه از ترحم، نه از دلسوزی، آنچه که در نگاه

تک تک آنها میبینم، حتی خانواده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نه آزادی میخواهم نه محبت کسی را،من فقط عماد را میخواهم.

برایم مهم نیست چه کسی می آید، بازهم گوشه تختم مچاله میشوم، مادرم میگوید استخوانهایم بد فرم میشوند، خنده دار است، اون نمیداند

دخترش سالها همین شکل در قفس زندگی میکرده، هیچ کدام جز عماد

با عمق، زخمهای تنم آشنایی ندارند، هیچ چیز جز آمدن او مهم، و منلحظه شماری می کنم، اگر اینهم مانند سالها لحظه شماری ام پوچ و بیهوده نباشد.

پرده ها را کشیده ام اتاق نیمه تاریک را بیشتر دوستدارم، برایم آرامش بخش است.

در میان همهمه پایین، صدای او را میشنوم، صدای او را میان هزاران هزار اصوات مختلف میتوانم تشخیص دهم، در این سالها آنقدر به انتظار

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی برای رهایی بودم که حس شنواییم مانند یک سگ قوی شده ، صدای او تنها چیزیست که هر لحظه در خاطراتم مرور میکنم.

میخواهم از تخت بلند شوم که چند ضربه به در میخورد و بعد...

او آنجاست...

با همان قد بلند و چهره دلنشینش، نگاهش برق میزند،از اشک،گوشه

لبش میلرزد،شاید از دلتنگی و بغض، یعنی از دیدن من خوشحال است؟!!

دستهایش که از هم باز میشود دنیایم چراغان شده است،

من را دعوت به آغوشش میکند. حسی که دارم قابل توصیف نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق زده و گریان، بدون تردید به جایی میروم که برایم احساس امنیت مطلق است.حس کسی را دارم که در اخرین لحظات خفگی هوا به ریه

اش میرسد، دردناک است اینکه او رهایم کرد، اما مهم این است که او آمده و من جان میگیرم._ بزار ببینمت عروسک... خدای من سویل چه قشنگتر شدی ...

موهاشو ... تو با نمکترین مو حنایی هستی که دیدم.

نگاهش به دقت مرا می کاود و من ستاره های درون آن نگاه راتماما میخواهم، بوی تنش را به مشام میکشم، گرمای وجودش که می گوید او

مانند رویاهایم غیر واقعی نیست، او خود عماد است.

من میدانم جای زخمها هنوز هم روی صورتم رد هرچند کمرنگ دارد، می دانم آن چشم مصنوعی همیشه خیره غیر عادی ست، میدانم بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه بیماران از مرگ برگشته ام، اما ... او نگاهش مانند هیچ کس نیست

.

وقتی کامل براندازم میکند و من با ولع هر نگاه او را شکار میکنم، بار دیگر محکم تر از قبل مرا تنگ در آغوش میفشارد، بوی عطرش را دوستدارم

اما آن میان او بوی خوب دیگری میدهد که مشام حساس من او را از هر کسی تفکیک میدهد.

با تردید من هم دستم را دورش میپیچم، این اولین بار است ونمیدانم این

کار من را دوست دارد یا نه، اما امتحان میکنم،همیشه فکر میکردم در ان ماهها هیچوقت پاسخ محبتهای او را نداده ام، قول دادم به تمام کائنات

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بیاید، از تاریکی بیرون می آیم،دستهایم دور کمرش بهم نمی رسند،برای آغوش مردانه اش زیادی کوچکم، منتظر کوچکترین واکنش ناراحتی

او هستم، اما صدایش کنار گوشم می آید مردانه و مهربان.

_دلم برات تنگ شده بود عروسک... خانمی شدی این چند وقته.

وقتی من را از خودش فاصله میدهد سریع دستانم را پس میکشم، نکند ناراحتش کنم، شاید بوی بدی میدهم یا...

مضطرب میشوم و کمی فاصله میگیرم، نکند باز هم برود...

باید دختر خوبی باشم، میخواهم من هم حرف بزنم اما بسختی میتوانم

خودم را کنترل کنم تا بتوانم کلامی بگویم،

صدایم خشدار و زمخت است، سالها صدای آدمیزاد در نیاورده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو... ببر.

این اوج تلاشم است، دستانش گرم و قدرتمند روی بازوهایم مینشیند و خودش را پایینتر میکشد تا هم قد من شود، چشمانش رنگ خرمای عسلی ست که پدرم میخرد، نگاهش به همان

اندازه شیرین، هیچ کس مانند من نمیداند، داشتن توجه آدمی مانند او چقدر

دلنشین است، آنهم وقتی میدانی که دیگران تو را با نگاههایشان هم پس میزنند، اما برایم مهم نیست اگر هر کسی مرا طر کند، همینکه او این نگاه

دلنشینش را به رویم نگاه دارد برای تمام عمرم کافی ست._اومدم که ببرمت پیش خودم فرشته،فقط یکم تحمل کن، تا یکهفته

دیگه ،خوبه؟، همیشه میدونستم اینقدر قشنگی عروسک، یادته گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

درست میشه همه چی؟ حالام به چیزی فکر نکن ، فقط بدون دلم برات خیلی تنگ شده بود.

میخواهم بپرسم چرا رهایم کردی اما نمیپرسم، نمیخواهم عصبانیش کنم، اگر از من برنجد ممکن است رهایم کند، همین که او گفت من را میبرد،

دنیایم را نورباران کرده است، نمیخواهم با هیچ چیزی او را سرزنش کنم،تا جایی که ممکن است جزء جزء صورتش را نگاه میکنم و رفع دلتنگی،از آن شور اولیه که خارج میشوم کمی عقب می کشم، نگاهم را میدزدم،

شاید کمی حس غریب بودن و دوری دارم، حال خیلی چیزها عوض شده، من، او، چند چین کنار چشمانش، پوستش تیره تر شده، تارهایی سپید کنار

شقیقه اش، دستانم را میان انگشتان مردانه اش میگیرد، من هنوز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شکننده بنظر می آیم، حس لمس انگشتانم در آن دستهای بزرگ خون را

در رگهایم بجریان می اندازد، داشت حس لمس کردنم فراموشم میشد._پدرت راضی شد دوباره محرمم بشی، فکر کنم اینبار همه چیفرق کنه،

میدونی چقدر بهت فکر میکرد؟ ولی تو از تصوراتمم بهتر شدی فرشته، یادته رفتیم شمال چقدر بهمون خوش گذشت؟

مگر میشود فراموش کنم؟ بعد از سالها اسارت میان درد و شکنجه و کثافت به جایی من را برد که به خیالم رویا بود،

حتی خوابهای من از آن قفس فراتر نمیرفت... آنجا احساس انسان بودن

کردم...سری به تایید تکان میدهم.

_ قراره همونجوری بهمون خوش بگذره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانگشتانش میان موهایم نوازشگرانه میچرخد و او با مهربانترین لحن ممکن حرفش را میزند.

_ دیگه از دستت نمیدم سویل، نمیزارم کسی اذیتت کنه، حتی خودم، بهم اعتماد کن، کنار هم حالمون خوب میشه، وقتی هستی، حال منو خوب میکنی.

صورتم داغ میشود، تمام خون بدنم به همانجا که او بوسید حمله میکند،جای بوسه اش ضربان دارد، زنده است. حس هیچ بوسه ای مانند این نیست، تا به امروز اجازه ندادم حتی مادرم صورتم را ببوسد، اما او هم میداند

برایم با همه فرق دارد.

_ ای جانم چه سرخ شدی تو، به من نگاه کن عروسک نگاهم با تردید

بالا میرود و میدانم آن چشم لعنتی تکان نمیخورد، به چشمانش که میرسم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم آرام میشود، نگاهش مهربانتر از همیشه است.

_ هیچوقت نگاهت و به زمین ننداز، وقتی باهات حرف میزنم یا کنارمی به من نگاه کن، اون گذشته نکبت تموم شد، عادت کن به نگاه کردن به

چشمام، عادت کن سرت بالا باشه، عادت کن به عزیز بودن.

این دستورات او را دوستدارم، قبلا بیشتر اوقات او را دزدکی زیر نظر میگرفتم، رفتارش، حرکاتش، حتی عادتهایی که داشت و باید بگویم این

دلنشین ترین کار روزانه ام بود.

صدای در اتاق که می آید او رهایم نمی کند فقط کمی جا برای ورود پدر

و مادرم که وارد میشوند باز میکند،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را پشت او تقریبا مخفی میکنم، تازه میفهمم حتی در حضورخانواده

ام نیز احساس نا امنی میکرده ام، صدای بغض دار مادرم من را متوجه چشمان گریانش میکند._ سمر مامان جان دلت روشن ... خداروشکر رنگ به روت اومد نور به نگاهت.

پدرم دستش را به دور او پیچید همانگونه که عماد من را نزدیک خود نگاه داشته است،

نگاه پدرم از من به دستهای عماد که دور بازویم است میگردد، نگاهش مهربانتر میشود، من این مرد را نمیشناسم، او مرد خاطرات دور و گنگ من است،

روزهای و ماههای اول اسارتم بارها به خانواده ام و خاطراتم فکر میکردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به مرور و آنقدر مازیار میان کتک ها و تجاوزهایش به من یادآوری میکرد دیگر کسی من را به یاد نخواهد داشت، و من رها شده ام که سالها

بعد حتی خاطراتم را به یاد نمی آوردم.

ذات انسان که از انسانیت بدور میشود آن رخ حیوانی اش نمایان میگردد، درنده خو ترین و نترس ترین حیوان اگر بداند قدرت دیگری بالاتر از

اوست، ترسو ترین موجود روزگار میشود، حتی شیرها، ضجه حیوان دردمند و ترس خورده را شنیده ای؟ به جرأت میگویم از اوج انسانیت که بیوفتی

همان حیوان درونت رخ می نماید، ترسیده و رمیده.حتی بعد از آنکه عماد رهایم کرد ساعتها و روزها دلم همان قفس را میخواست، قفس اصلی آن آهن ها نبود، بلکه ذهن در بند من بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

همان را هم مأمن خود میدانستم، انچه برای هر موجودی ترسناک است،

تغییر نیست، ترس از تغییر است که وحشت میآورد، ترس که به جانت باشد حتی زندانبانت هم حافظ امنیتت میشود، خوب به خاطر دارم،

یکبار مازیار سگی داشت که مریدش بود جلوی چشمانم او را تا حد مرگ شکنجه کرد و بعد سگ باز هم دست او را لیس میزد، آن سگ آن چیزی بود که او از من ساخت، آن سگ امنیت را در دست

او تجربه کرده بود، مازیار او را سالها آب و غذا و جا میداد و همیشه فکر میکنم آن حیوان شرایط بهتری از من داشت و او با آن سگ در مغزم

تسلیم و بردگی را حک کرد. آنچه از من انتظار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش دستان عماد من را از تاریکی خاطراتم بیرون میکشد، پدرم، مادرم را که گریه می کند به طبقه پایین میبرد و من گیجو بلاتکلیف هنوز کنار

او ایستاده ام، عادت به تصمیم گرفتن ندارم اینها سردرگمم میکند.

_میای بریم پایین؟... مامانت خیلی ناراحته ... بزودی قراره بریم خونه خودمون و اونجا بی دردسر زندگی کنی.نمیخواهم از اتاقم خارج شوم، گریه های مادرم و اشکهای بی صدای پدرم در حالی که من حتی نمیدانم چکار باید کنم، فقط من را پریشان تر میکند،

اما نباید مخالفت کنم، او بهتر میداند چکار باید بکنم.

وقتی به طبقه پایین میرویم همه چیز آرام است و تا وقتی عماد دستهایم را بگیرد دنیا گلستان،با او و کنار او مینشینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرم به دستان متصلم به عماد نگاه میکند، رضایت ندارد،اهمیتی هم ندارد.

_ آبجی کوچیکه نترس آقای دکتر فرار نمیکنه.

لبش به نیش خندی کج میشود و من مضطرب میشوم، در جایم جابجا میشوم،

مازیار هم همین لبخند کج را همیشه میزد وقتی التماسش میکردم.

از برادرم میترسم، از پدرم وقتی خیره نگاهم میکند. دنیای من پر شده از ترسها.

_ یه بار فرار کردم خواهرت تجربشو داره، پسرجون اگر میخوای اذیتش کنی همین ژست الانت و دوباره تکرار کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبم بالا میرود، عماد میفهمد چه حسی دارم، برادرم بوضوح عصبانی ست،از جا بلند میشود که چیزی بگوید اما پدرم سر می رسد و نمیدانم شنیده

یا نه و من هراس دارم که باعث رفتن او نشوند.

_من نمیدونم بابام چی فکر میکنه که بعد این همه سال خواهرمو پیشکشت کرده ...

_ دهنت و ببند سمیر، برام مهم نیست تو یا بقیه چی میگین و چه فکری

دارین،سمر با آقا عماد خوشحاله همین کافیه، از این به بعدم یکی دهنش

به توهین بهش باز بشه خودم میبندمش... تو فقط برادر سمری و من پدرش، عماد هم شوهرش پس جایگاه هر کی مشخصه، خوشحالی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرت و میخوای احترام شوهرشو نگه میداری و پشتشون میمونی وگرنه

دهن هرز رو همه دارن سمیر خان.

نمیدانم روابط در این خانه چگونه است، من با همه آنها احساس غربت میکنم،

اما دیدم برادرم سرش را پایین انداخت و دست پدرم را بوسید و زیر لب چیزی گفت.

مادرم در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و احساس کردم لبخند میزند.

_ ببخشید نمیخواستم کسی و اذیت کنم.

به سمت در پا تند میکند و به مادرم آرام نجوا میکند.پدرم جای او می نشیند و نفس عمیقی می کشد، من تمام تنم حس میشود برای مردی که سر از همه رفتارها و احساساتم در می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منم تند رفتم جناب رنجبر، بعضی چیزا هست که ادمای عادی درکش

نمیکنن، هیچ کسی نمیدونه سویل چه خاطراتی داره ... حتی میتونم بگم شما نمیدونین دخترتون از چه صداهایی که برای ما کاملا عادیه میترسه.

کنار گوشم زمزمه میکند.

_تو چرا نمیری برای من یکم آب بیاری عروسک.

دستش را با تردید رها میکنم و نگاه پدرم را روی من است، حتمانمیخواهد

حرفهایشان را بشنوم.

مادرم مشغول ریختن چای است و یک سینی آماده پر از تنقلات و شیرینی،

از چای بیزارم، حداقل هزار بار سوزشش را روی پوست تنم حس کرده ام،

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم این تنفر را حس میکند و با دیدنم استکانها را از دیدم دور.

_دورت بگردم مامان چی میخوای.

با زبان ناقصم میگویم آب و این اولین بار است که در این مدت با مادرم حرف میزنم و او زار میزند ودر آغوشش دفن می شوم و من برای اولین

بار دستم را برای نوازش به کمرش میرسانم،

این را از عماد یاد گرفته ام، امروز با آمدنش دنیایم رنگی شده است.مادرم زیر لب خدا را شکر میکند و قربان صدقه ام میرود و من عقب میکشم، باید برای عماد آب ببرم.

به اتاق که برمیگردم او ایستاده است و با پدرم دست میدهد، لیوان از

دستم رها میشود، او میخواهد برود... من بدون او نمی مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آنکه بتواند حرکتی کند خودم را به پایش می رسانم و بازوهایم را دور آنها قفل میکنم،

نمیگذرام برود، ضربان قلبم بالا میرود، نفسم به شماره افتاده،برود دیگر

برنمیگردد، او تازه آمده، به مرز جنون میرسم، نمیگذارم بی من برود

.دستهایش تلاش برای جدا کردنم دارد، ابتدا با ملایمت و بعد کمی کلافه.

_ پاشو سویل این چه کاریه ،میگم بلندشو... داری ناراحتم میکنی.

با هراس رهایش میکنم، هیچ از اطرافم نمی دانم فقط او را میبینم، نگاهش ناراحت است و من اینکار را کردم، همانجا روی زمین چمباتمه

رمان بازار
romanbazar.ir

میزنم، من آدم بی لیاقت و احمقی هستم، راه دیگری نمیدانم، مغزم قفل شده، فقط درمانده دخترکی کوچک در سرم پژواک میشود که با التماس

میخواهد او نرود، صدا به ضجه بدلمیشود، او هم مانند من عماد را میخواهد.کنارم زانو میزند، او مهربان است و من لیاقت اینها را ندارم، حتما انموقع

که رهایم کرد ناراحتش کرده بودم و باز هم باید مرور کنم رفتارهای بدم را.

_اینکارا رو نکن سویل گفتم یک هفته دیگه ،ببین همه رو ناراحت کردی، دیگه هیچوقت اینکارو نکن، اینطوریم نشین ...

حرف بزن ببینم چته.

از خواسته اش شجاع میشوم،صدای دخترک در سرم ساکت میشود، او سمر است همان دختر بچه ۷ساله، فریاد می کشد با او بروم،اما عماد هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش مهربان است و نگاهش، پس امیدی هست.

_ ببر... سویلم ببر.

_ الان نمیتونم عروسک، ببین مامانت و...

میان حرفش با جسارت میپرم.

_ ببر...

_ پاشو خودت و جمع کن سمر این چه وضعیه بابا... پاشو.

حتی نگاهش نمیکنم، آنها نتوانستند از من محافظت کنند، آنها رهایم کردند، برایم هیچ کسی مهم نیست،من فقط عماد را میخواهم، ان تک

چشمم فقط او را میبیند،نمیتوانم زیاد حرف بزنم، حتی بعد از جراحی، سالها هیچ کلمه ای نگفتم تا نکند بعد از آن تنبیهی باشد، باز هم میخواهم که التماس کنم اما نمی گذارد،با کمکش بلند میشوم

_ ببر منو.

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد کلافه است از قدم زدنش معلوم است، پدرم اما نشسته و با دستانش

سر خود را پوشانده، به دنبال مادرم چشم میگردانم او را نمیبینم...

_ بابا...

سرش را که بلند میکند صدای مهره های گردنش را میشنوم،صورتش خیس است، فکر کنم ذوق کرده است چون صدایش

کردم، نمیداند، من برای با او رفتن حاضرم هر کاری انجام دهم.

_ جان بابا... میخوای باهاش بری؟ نمیمونی پیشمون ؟اینجوری که ما دق میکنیم بابا.

التماسش میکنم اینکار را خوب بلدم، میروم و پاهایش را میگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ برم ...

عمادموهایش بلند و دخترانه شده است نه آنقدر کوتاه نه خیلی بلند و چقدر به

صورت ظریف و دوستداشتنی اش که حال با زخمهایی کم رنگ به حالتی نرمال درآمده است می آید،

خیلی آرام روی تختش خوابیده، چندساعتی میشود که به خانه آمده ایم، همانجا که اولین شب او را آوردم.

برای آمدن به پای من و پدرش افتاد، برای منی که این صحنه از زنان دیگر برای روح سادیسمم لذت بخش بود، از دیدن او در آن حالت حالم

دگرگون شد، او را دیگر روی زانوهایش نمیخواهم، ببینم.

زمانی که در روابط اس ام دونفر کنار یکدیگرند شرایط فرق دارد،هر دو

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی هستند، یکنفر از آزار و دیگری از درد لذت میبرد، اما اولین قانون

امنیت فرد مطیع است، در نظر گرفتن سلیقه و محدودیت، اما هر چه هست

هر دو رضایتمند از این رابطه هستند، این افراد درجامعه مانندسایرین زندگی میکنند

.اما اگر طرف آزار دیده را بزور تربیت کنند و شکنجه، دیگر آن شرایط نیست،

مازیار، سویل را برای بردگی و به اجبار نگاهداشته بود، او کاملا میدانست

که اگر این دختر را ناتوان کند و به او بباوراند که هیچ راه گریزی نیست،مغزش دیگر نخواهد توانست از بردگی رها شود، برای اینکار باید ذهن را

رمان بازار
romanbazar.ir

برده کرد، ذهن که برده وار اندیشید،کار تمام است، و من باید ذهن او را

از اطاعت و درماندگی در بیاورم.

با داروهایی که میخورد، آرام خوابیده، موهایش کمی مواج است،صورتش را معصومتر کرده، سر انگشتانم را میان تارهای پریشان او میرسانم، ما تازه

ابتدای یک مسیر طولانی و نفس گیر هستیم، او با این تن ظریف شجاعانه تا بحال ایستاده است، چه کسی باور میکند این حجم ظریف آرمیده، چنین

روزگار سختی را گذرانده باشد، انگشتانم روی صورتش میلغزد، به او و خودم قول میدهم دیگر او را رها نمیکنم.

حال که او میتواند بجود کار آشپزی راحتتر است امروز ناهار را خانه پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندیم خوبی آنها کم صحبتی و مهربانیشان است یا شاید رعایت من را کردند.

پدرش اجازه داد او را با خودم بیاورم، این نهایت عشق پدرو مادرش به

اوست، میدانم اوضاع در آینده بهتر میشود،

میدانم آنها هم آرامششان در گرو آرامش سمر آنها و سویل مناست.

زمان از دستم رفته است و نمیدانم چقدر مشغول کار در آشپزخانه ام که حس زیرنظر گرفته شدن دارم،سر برمیگردانم، او را که پشت ستون پذیرایی ایستاده و بیصدا من را نگاه میکند میبینم، غافلگیر میشود،

دزدکی نگاه کردنش را دوستدارم لبخند به لبم می آورد.

_ چرا قایمکی دید میزنی عروسک بیا اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن بلوز شلوار راحتی، یاسی رنگ بسیار کم سن تر بنظر میرسد، موهایش بزور روی گردنش را لمس میکند و فرهای ریزش آدمرا وسوسه

که هراز گاهی دست میانشان ببرد.نگاهش به من نیست، قبلا همیشه میدانستم مستقیم نگاهم نمیکند اما همه زیر نظرش هستم، اما آن قبلها

بود، دخترک شیرین امروز خیلی کم به آن سویل روزهای گذشته شبیه است، بزور قدش یک متر و شصت بشود، و وزنش هنوز هم کم است،

لباسها به تنش زار میزند، باید چند دست دیگر برایش بخرم.

با تردید جلو می آید، می خواهم میز شام را بچینم.

_ ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش هنوز پایین است و نگاه بالا نمی آورد دخترک مظلومم، شاید جلال درست میگوید، این رابطه بیشتر شبیه ددی و لیتل(سبکی در اس ام که یک فرد بالغ مونث یا مذکر نقش یک کودک را بازی میکند و

یک فرد مذکر نقش پدر سختگیر) اما بااین تفاوت که او نه ان دختر کوچکو لوس است و نازپروده و نه من آن مرد ارباب صفت،که پدری سختگیر باشم،

میخواهم او هر آنچه را نداشته در کنار من داشته باشد و خودش انتخاب کند که در زندگیمان چه نقشی را میخواهد.

_ سرت و بگیر بالا فرشته، سعی کن همیشه به چشمام نگاه کنی،چندبار

اینو ازت خواستم؟ درضمن کار بدی نکردی پس معذرت نخواه، فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن تک چشم سالمش زیباترین نگاه را دارد، تمام روح، زندگی را در خود

یکجا درون خود دارد.

همه چیز برای پخت یک پیتزای دونفره حاضر است،

سالها تنهایی به من یاد داد بهترین آشپز باشم و با وسواسی که داشته ام

حتی اجازه ندادم هیچکدام از زنانی که نقش فرمانبردار را داشته اند، غذا

درست کنند و یا بیرون غذا بخورم...

هر چند در این سالهای اخیر خیلی بهتر رفتار میکنم، اما وسواس همیشه

گریبانگیر من است.

_ میخوام پیتزا بذارم ، تو این مدت خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز همانجا کنار ورودی آشپزخانه ایستاده است و سری به معنای نه تکان میدهد.انگشتان ظریفش در هم تنیده شده، حس نامتقارنی ست هم کسیرا

بخواهی و هم در کنارش مضطرب باشی و میدانم این حسی ست که او دارد و به مرور حسهای انسانی دیگری نیز رخ مینماید.

صندلی پشت میز آشپزخانه را کنار میکشم و اشاره میکنم بنشیند.

_قبل از نشستن در یخچال و باز کن اون ظرف میوه رو بیار منم بشقاب میارم.

باید او را وارد جریان روزمره زندگی کرد، او عادت به فکر کردن و آنچه میخواهد انجام دهد ندارد و این برای اطرافیان که زندگی معمولی داشته اند باورش سخت است.

پدرش امروز مردانه می گریست از خفت و خواری رفتار دخترش و من برایش گفتم از گذشته ام و احساساتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم و برایش از حسهای مشابه سویل گفتم تا او کمی آرام گرفت.

آنقدر بی صدا و آرام حرکت میکند، که تا ظرفها را بیاورم نفهمیدم کی ظرف میوه روی میز است،

اگر بگویم استاد حرکت بی صداست اغراق نکرده ام.

_بشین عروسک باید حرف بزنیم... میوه ام میخوریم تا وقت شام بشه.می نشیند با نگاهی سرگردان اما سرش بالاست.هنوز هم ضعیف و بسیار

کودکانه است، میدانم در حال مصرف هورمون و داروست او به دلیل سوءتغذیه ی شدید هنوز به بلوغ نرسیده است،

آنقدر که باید وزن نگرفته، مادرش میگفت او روزی یک وعده غذا میخورد و من متعجب بودم، زمانی که کنار من بود بیشتر از۶وعده کوچک به او

میخوراندم و باید باز هم همان شیوه را اجرا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش موز خورد میکنم و سیب ، قبلا آنها را پوره شده به خوردش میدادم.

_بخور تا حرف بزنیم، باید یه سری قوانین بزاریم برای خودمون تا تو

زودتر به شرایط خوب برسی، من تو رو یه دختر قوی خوش بنیه میخوام.

تکه موزی که بر میدارد میان راه دهانش متوقف میشود و من فکر میکنم

شاید خاطره خوشی از قوانین ندارد،یا زیادی جدی شده ام.

در جایش کمی وول میخورد و نگاهش به پایین افتاده، میدانم گیج شده،

او را مضطرب کرده ام باید روی حرفهایم دقت کنم.

_ از چی میترسی سویل؟ به من اعتماد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش پایین است که میگوید "بله" و سرعتش در بله گفتن به من میفهماند واقعا اعتماد دارد،حسی،جایی میانه سینه ام در نوسان است ، چه می گویند؟ دلم برایش ضعف میرود؟

نمیدانم، من که این چیزها را تجربه نکرده ام.

_خب مثل قبلا که با هم بودیم باید خوب غذا بخوری میخوام خوب وزن بگیری،بعد میریم سراغ مسئولیت هامون، یکم که اوضاع بهتر شد بعد

عقدمون من باید برم سرکار، اما اولویت با توئه، خب؟بیشتر سعی میکنم

باهم باشیم بگردیم بریم خرید،هان ؟ دوستداری ؟

پدرش گفت که در این مدت بیرون نمیرفته، او هیچ تلاشی برای یک زندگی جدید نکرده است، و نمیدانم حس من درست بود یا نه، او من را

رمان بازار
romanbazar.ir

مسبب این مدت در جا زدن او میدانست، دروغ چرا، خودم همین فکر را دارم، شاید اگر می ماندم...

نگاهش را با تردید بالا میکشد، دستان ظریفش، هنوز پوست و استخوان

است،آنها را از روی میز به اسارت میگیرم،

لمس کردنش را دوستدارم، حس خاصی دارد، مانند جریان یک انرژی یا یک حس گرم، او هم،دست پس نمی کشد،حتی شاید فشار کوچکی را به دستم حس میکنم،

این به من اعتماد به نفس میدهد، پدرش میگفت دوست ندارد کسی لمسش کند اما تا به امروز ندیدم در برابر من واکنش منفی نشان دهد، کمکم دارم به آن حرفهای معنوی اعتقاد پیدا میکنم، بنظرم می رسد حس

بودن او در اطرافم، یک حس آشنای قدیمی ست، از همانها که وقتی به آن میرسی میفهمی قبل از آن، گم کرده ای داشتی، حس تکمیل شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ قانون اول اینکه غذا نمیخورم نداریم، قانون دوم نمیخوام گوشه خونه

کز کنی و مخفی بشی یا نگاهم نکنی،نگاهت و دوست دارم،بهم احساس خیلی خوبی میده...

مطمئنم که برقی در نگاهش می بینم،پسربچه درونم بیدار شده،ذوق میکند،

من مردی هستم، که روحی در حال جان کندن داشتم، جان میگیرم با این دختر روبرویم و حرف نیم خورده ام را ادامه میدهم.

_ قانون سوم که خیلی مهمه برام، نمیخوام دیگه هیچوقت به زانو بیوفتی و التماس کنی، متوجه حرفم شدی سویل؟

چانه اش را به سمت صورتم برمیگردانم تا نگاهش به نگاهم گره بخورد،مردمک چشمش میلرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این یکی برام خیلی مهمه و انجام نشه تنبیه داره، تنبیه شم اینه که تا یک روز هیچ حرفی باتو نمیزنم مطلقا هیچی،متوجه شدی؟ میدانم توجه

من چقدر برایش مهم است و میدانم، چون خودم تحمل یکروز حرف نزدن را هم ندارم، حتی این مدت دوری هم با سویل در مغزم،روزها و بارهاگفتگو کرده ام، هرچند آن سویل هیچ بعد واقعی نداشت و سویل الان من

خود واقعیت است، ولی میخواهم بداند او را دیگر روی زانوهایش برای التماس با خواری و ذلت نمیخواهم ببینم.

چشمش خیس است، نمیدانم چرا و این کلافه ام میکند،

اما حدس میزنم از کلمه تنبیه اینگونه بغض دار شده، فقط میخواهم از واژه ای آشنا برای هر دویمان استفاده کرده باشم وگرنه خوب میدانم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنبیهی که باعث آزارش شود از من بر نمی آید،برای مصالحه تکه ای موز در دهانش میگذارم، او رد نمیکند، سوالم را تکرار میکنم و او سری به بله

تکان میدهد، من او را اینهمه مظلوم نمیخواهم هر چند مظلومیتش دلم رامیبرد،

روزی می آید که فقط لبخندش را میبینم و این را قسم میخورم.

_ بخند عروسک،یادبگیر خوشحال باشی،هیچی تو دنیا بیشتر از خندیدنت منو خوشحال نمیکنه.

زیر لب برایش حرف میزنم، شاید با خودم، بلند میشوم تا فنجانی قهوه درست کنم و اشاره میکنم میوه ها را بخورد.

_ تو چیا میخوای سویل؟ قراره خانوم خونه خودت بشی، تو چی دوستداری؟لباس،وسیله،حتی میتونی عروسک و اسباب بازیم باشه،هر چی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دوستداری.میخندم دیدن او در حال عروسک بازی تفریح خوبی ست، دخترکم قبل از آنکه فرصت بازی های دخترانه داشته باشد با دنیای درد و وحشت بزرگ شده، سعی میکنم هر کاری کنم تا او را از آن وحشیانه

های بر او روا شده، تا دور شود. اما زمان میخواهم، زمان حلال هر مشکلی ست، آبی ست روی آتش.

نفسم را سخت بیرون میدهم وقهوه ساز را روشن میکنم و میدانم او نمیتواند خیلی حرف بزند، اما فکر کردن به ان هم قدم بزرگیست که چه

دوستدارد، باید یاد بگیرد فکر کند نظر دهد، بخواهد، بگیرد، باید بفهمد ارزشمند است، دوستداشتنی ست و من دوستش دارم.

_ شما.

گیج میشوم از حرفی که میزند و به او نگاه میکنم، سرش را پایین می اندازد و گونه اش رنگ میگیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکم خجالت میکشد و من قلبم پر از حبابهای خوشحال، او من رامیخواهد، او کی فرصت یاد گرفتن دلبری داشت؟ میخواهم حرفش راکامل بزن.

_ نفهمیدم چی گفتی عروسک.

_شما...رو.حتی نمیدانم او میداند دوست داشتن چیست؟ اما همینم برایم غنیمت است.

او من را دوست دارد هر جور که میداند و معنا می کند، دوستداشتن معنای واحدی ندارد، برای هر کسی بر اساس خواسته ها و انتظاراتش معنا می

یابد و او به من اعتماد دارد، کاملا مشهود است، اما اعتماد کردن اصلا راحت نیست.

_منم دوستت دارم عروسک، هیچوقت بهش شک نکن،ولی پرسیدم دوستداری چکار کنی وقتت و چطور بگذرونی تو خونه، بعد از این برای آینده.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه که نگاهش میکنم، با آن صورت متعجب و دهان کوچک بازش، بیشتر دوستدارم او را محکم به سینه ام بفشارم و کمی سر به سرش

بگذارم،تا اینگونه خونسرد از آینده ای حرف بزنم که نیامده، اما مقاومت بخرج میدهم و فقط نگاهش را که شکار میکنم سردرگم است ،

به کابینت تکیه میدهم، صدای پایان کار دستگاه قهوه ساز بلند میشود، توجهی نمی کنم، چهره گیج و متفکر او برایم جذابتر است، من را به خنده

ای سرخوشانه می اندازد، این روزها دلم زیادی از خوشی لبریز است._تو که فکر نمی کنی قراره تا ابد تو اتاق حبس بشی و استراحت کنی ها و زانوی غم بغل کنی فرشته؟

پوست سفیدش به رنگ صورتی متمایل میشود و من فکر میکنم قبلا چه احمقانه این رنگ را روی پوست دیگران با درد میخواستم و حال این رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه های او برایم جذابترین رنگ دنیاست چرا که میدانم اگر برایش مهم نباشم چنین واکنشی نخواهد بود.

_ میـــــشـــــه بـــــرم ... مـــــدرســـــه.

نفسم میگیرد وبالا نمی آید، قلبم در سینه سنگین میشود، او از یک آغاز حرف میزند، از جایی که خوشی برایش پایان یافته بود...

مدرسه، او شجاعانه این آغاز را میخواهد.

سرم را به ریختن قهوه در ماگ سیاه رنگم گرم میکنم و میگویم.

_خوبه معلم میگیرم و میگم وکیل بره دنبال کارای اموزش و پرورش تا بتونی بری تو امتحانها شرکت کنی ، حتی بعد خواستی میری دانشگاه،

خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه آدمای احمق...خرفت... که نمیفهمن... مدر..سه ...نمی رنهمه چیز سریع اتفاق می افتد ماگ قهوه که با کوبیده شدن روی کانتر خورد میشود،

سویل که ترسیده به گوشه پناه می برد و صورتش را می پوشاند و من که هم عصبانیم و هم دستپاچه از عکس العمل خودم و او، دستم که بشدت از داغی قهوه میسوزد، رفتارم احمقانه است.

از خودم متنفرم که نتوانستم کنترلی روی خودم داشته باشم...

من که میدانم این تحقیرها در سرش حک شده، من که خودم بارها و بارها بیش از این جملات را به سلطه پذیرهایم گفته ام،

از خودم متنفرم ،از آنچه که شاید هنوز درونم باشد، از آنچه بوده ام و از

رمان بازار
romanbazar.ir

ان لذت برده ام، این روزها خیلی چیزها درونم خرد می شود، مثلا خودم.

_ ببخش عروسک، از من نترس از تو عصبانی نیستم ، ببین...

من دوستدارم ، اذیتت نمی کنم سویل، نمی تونم اذیتت کنم، نمی خوام حرفای اونو حتی تو ذهنت تکرار کنی، حق نداری آینده رو با حرفای اون

از بین ببری، تو سویل منی، دختر باهوش من، زن شجاع من، میفهمی؟،تو

پرنسس منی، اینارو میفهمی؟... درس میخونی تا هر چقدری که بخوای...تو فقط نترس باشه؟روی زانو کنارش نشسته ام و حرفهایم لحن التماس میگیرد و او هنوز

ترسیده و من مقصرم خدا لعنتت کند عماد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را روی سینه ام میگذارد و من تمام تنش را به نوازش می کشم،

آنقدر که عضلاتش زیر دستانم شل تر و آرامتر میشود، دستان استخوانیش روی سینه ام مینشیند، از روی پیرهن مردانه ام نیز گرمای سر انگشتانش

به تنم نفوذ میکند، این ما هستیم، دوباره من و او نه من بدون او، ما که باشیم می شود امید داشت، هر کدام تکه پازل زندگی دیگری را در دست

دارد، می توانیم میدانم. انگشتانش روی سینه ام مشت می شود، ترسیده،

می دانم انتظار این رفتار را از من نداشت که اینگونه در خود پنهان میشود،دخترکم از من به خودم پناه می آورد...خدا من را لعنت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفسهایش آرام میشود، و ضربان قلب من، تنش را بو میکشم و نفسش را ، چگونه توانستم ماه ها از او دور باشم؟ او بوی خوبی دارد، بویی

که من را به یاد اولین طعم زندگی جدیدم در کودکی می اندازد، حال اوخودش یک زندگی جدید برای من است. صدای زنگ فر بلند می شود و

سکوت میانمان را می شکند، او لبخند میزند و یادم می آورد او قبل ازدیدن غذا چقدر خوشحال می شد، و غذا امشبمان آماده شده.به تراس میروم در حالی که سویل همچون کودکان از دیدن یک فیلم

کارتونی لذت میبرد، بعد از شام که کانالها را بالا و پایین میکردم توجهم به عکس العملش برای یک کارتون جلب شد وحال میدانم دخترک کودک نبوده ام کارتون دوستدارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم چند پک سیگار میخواهد، شاید کمی آرام شوم اما میدانم سویل را ناراحت میکنم، آثار سوختگی های روی تنش جای سیگار است، من هم از

این نقشها کم ندارم، شاید تنها تکه ی گذشته که نتوانست من را از پا بیاندازد سیگار بود، شاید چون آن هم برای تنم زیان بار است.

باید دور سیگار را هم قلم بگیرم، پس به نگاه کردن شهر از این آسمان خراش بسنده میکنم، نمیدانم قرار است چکار کنم، لیست کردن کارها

تاثیری در نظمشان ندارد، نمیتوانم او را پیش بینی کنم، حتی خودم را و نمیدانم از این رابطه چه میخواهم، فقط میدانم فرمان زندگی هر دو نفرمان

در دستهای من باید باشد، به او نگاه میکنم و میدانم که شاید هرگز ما زن و شوهر واقعی نشویم، نمی دانم شاید حس من هم به او همچین حسی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشود، یا حس او به من، حتی نمیدانم چه حسی دارم، روی لبه نمیدانم ها

شایدها راه میروم، صدای خنده اش می آید و من را ترغیب به همراهی

در دیدن کارتون میکند، فردا برایش حتما کارتونمیخرم، امشب اولین

شبمان بعد ماه هایی طولانی گذشته است._کارتون دوستداری؟

با شتاب از جایش بلند میشود، کمی دست پاچه است، نگاهی به من و نگاهی به تلویزیون می کند.

_بشین باهم ببینیم.

گونه های کک ومک دارش رنگ میگیرد، با من راحت نیست؟!

از کی او اینقدر از من خجالت میکشد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ما قبل ترها خیلی راحت تر کنار هم بودیم، شبهایی که کابوسها خواب شبانه را از چشمانمان می گرفت، تا صبح کنار هم فیلم می دیدیم، چرا آن

روزها به فکرم نرسیده بود، او ممکن است به انیمیشین علاقه داشته باشد؟

!

نفس عمیقی می کشم،آن روزها و هفته های اول را این روزها فراموش کرده ام، بزرگتر که میشویم جز آنچه در کودکی بوده و عجیب پر رنگ

است مابقی چیزها به سرعت به اعماق پرتگاه ذهنمان پرت میشود، شاید چون دیگر آنقدر ذهنم خسته از بیادآوری ناملایمات است او هم ترجیح

میدهد فقط خاطرات خوبمان را روی قله نگه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سویل کمی با فاصله از من می نشیند، قبلا تمام سعی او این بود وقتی

کنار من است به من بچسبد، از تنهایی هراس داشت، خوب نگاهش میکنم، نگاهش به تلویزیون است اما حس میکنم دیگر مثل قبل نیست،شاید این منم که بیشتر انتظار دارم، بدجور کنترل احساساتم را رها کرده

ام، فکر میکنم، من هم نیاز به جبران سالهای رفته را دارم، این زندگی یک عاشقانه به من بدهکار است.

هوا رو به سردی می رود، هر چند خانه را حسابی گرم کرده ام ولی باز هم حس سرما دارم، شاید این فقط حس من است، شاید او هم سردش

باشد، بلند که میشوم، کمی خیز برمی دارد، او با من راحت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه ای نامرئی درونم را چنگ می زند، ناخنهایش را در رگ وپی ام حس میکنم، لعنت به من، لعنت به ترسهایی که زمینگیر می کند.

پتوی نازک روی تخت را بر می دارم، و یک بافت نازک از کمد لباسهایم، زمان زیادی ست لباس جدیدی نخریده ام، سویل که آمد همه وقت و

فکرم شد، وقتی رفتم نیز او همه فکرم را اشغال کرد و حال ما اینجاییم.

گوشه مبل راحتی کز کرده و لبخند می زند، باید اسم این فیلم را بدانم ،

میخواهم تمام کارتونهایی که این سالها بوده و ندیده است را ببیند، حتی فیلمهای این سالها، این نهایت ایده آل گرایی من است، می دانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار که یک بسته بزرگ شکلات هدیه گرفتم را خوب به خاطر دارم، بعد از آن افریته بود، فکر میکردم ممکن است از من ان را بگیرند، آن فقط

یک بسته شکلات ساده بود، طعمی که شاید برای هر کودکی آشنا باشد، اما تا آن روز کسی من را آدم حساب نمیکرد که بخواهد چیزی به مندهد، هنوز طعم آن راحس می کنم، هر بار که به یاد می آورم، آن طعم

یک زندگی تازه بود، سویل هم همان طعم را به لحظه هایم می دهد.

می خواهم او هم زندگی اش پر از این طعم ها و رنگها باشد، یک زندگی تازه.

پتو را روی مبل میگذارم، بافت را به تن می کنم و او هنوز نگاه نمیکند، نمیدانم از روی عمد است یا واقعاً همه حواسش به تلویزیون است،

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط برایم پیچیده شده، من عادت به این پیچیدگی ها ندارم، قبل از این زنها بودند که دنبال یک نگاه یا حرکتی از جانب من بودند،

من با عماد مغرور و دور از دسترس گذشته هیچ شباهتی ندارم، نمی دانم این شرایط درست است یا نه،

می توانم به این روال خو بگیرم یا باز هم آن موجود سرکش درونم غوغا می کند،

به عادت همیشه کلافه میشوم دستم را باز و بسته میکنم، مدتها بود این کلیشه را انجام نمی دادم،

بدترین کاری که کسی می تواند من را کلافه و عاصی کند، نادیده گرفتن من است، کمی باید فکر کنم.

به رویش نمی اورم اما غم به دلم می نشیند، نکند هنوز از من میترسد؟نکند نخواهد بماند؟ هزاران نکند مغزم را می جود، باز صدا ها درسرم میپیچد"هیچکاری را نمیتوانم درست انجام دهم." به انها توجه نمیکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید افسار افکارم را به ان صداها بدهم.

کمی چیپس میوهای گرمسیری حاضر میکنم، خودم آنها را دوستدارم، خودم دست به کار می شوم

،چند بالشت جلوی تلویزیون می اندازم و دعوتش میکنم دراز بکشیم و کارتون ببینیم و او استقبال میکند، نمی دانم خانه روشن تر شد یا چشم من.

سرش را کنار سر من می گذارد و باز هم زود نتیجه گرفتم، این عجول بودن، بیشتر از هر چیز آزار دهنده شده است،

کمی نزدیکتر به من میشود، همه نکند ها و شایدها پر می کشند،او سویل من است و من عاشق این صمیمیت او می شوم، قفسه سینه ام باز میشود و هوای بیشتری به ریه ام میرسد و پاداش این کارش تکه انبه خشک شده ای ست که به او میدهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی که از دهانش خارج میکند نشان از لذت او دارد و من تشویق میشوم میوه های دیگر را پیشکش او کنم.

نیمه شب است ومن بی خواب شده ام، گاهی تنم خسته و بی جان میشود اما مغزم هنوز سرحال است،شاید اثر جت لگ است(پرواز زدگی)معمولا چند روز طول می کشد تا بدنم عادت کند و امشب نیز از آن شبها ست،

سویل اولین شب بعد از ماهها دوری را در خانه سپری میکند، ومن طبق عادت گذشته با لیوان قهوه ام مهمان اتاق او هستم،

قهوه برای هماهنگی مغز و بدنم عالی ست، اما دلیل اصلی این نیست؛

دلیل آن بو کشیدن او در خواب است، من ساعتهای زیادی را به او خیره بوده ام، شبهایی که کابوسها خوابش را می درید،

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی قبل کابوسهایش را رصد میکردم، خودم کم کابوس ندیده ام و می دانم هیچ چیز دل گرم کننده تر از حضور یک فرد امن کنارت نیست،

و من تمام تلاشم این بوده که او آن لحظات کابوس را کمتر تجربه کند، در این میان فهمیدم او بویایی بسیار قوی دارد، شبهایی که منکنارش باشم

و در اتاق او آن شب کابوسها نیستند،

بوی عطر یا بوی قهوه من را تشخیص می دهد و من احمقانه با دانستن همه اینها او را تنها گذاشتم،

من که با وسواس ساعتها از او مراقبت کرده بودم، حال فکر می کنم من هم دست کمی از بکتاش های دیگر نداشتم، آنها هم از روی خودخواهی سالها من را رها کردند، آنها هم ندید گرفتند.سویل جابجا می شود، لیوان قهوه کنار تخت است، کمی لای چشم باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند و حدسم درست است، بو می کشد، باز میخوابد اینبار آرامتر اما من هنوز هم خواب به چشمانم نیامده و قهوه ام سرد شد، سکوت شب و هیاهوی درونم؛ هیچ تناسبی ندارند، نمیدانم چه خواهد شد،

اما هر چه شود حال سویل خانواده من است،

خانواده ای که با چنگ و دندان نگهش میدارم، دیگر آن عماد کوچک و ترسو بزرگ شده و هیچ زنی نمی تواند او را ازار دهد، دیگر سویل آن حیوان در بند نیست، او دخترک زیبا و رنج کشیده من

است که هیچ مازیاری نمیتواند به او صدمه ای بزند، روز آغاز می شود و من ریتم نفسهای او را ملودی لحظاتم کرده ام.

* زندگی مشترک

این روزها تمام خوشحالی و حس خوب من سرمنشأ آن به احساس خوب او می رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنچه او دوست دارد، آنچه او را خوشحال میکند ارتباط مستقیم با آن خلاء روح در هم شکسته ام است.ساشا یکی از دوستانش را معرفی می کند برای تغییرات خانه با آنچه که در ذهن دارم، این آپارتمان بزرگتر است و برای زندگی از هر جهت امن و مناسب، یک نگهبانی دائمی، سالنی برای ورزش و استخری برای شنا، از

همه مهمتر گلخانه ای ست برای گذراندن وقت سویل و سرزندگی خانه که میخواهم در تراس بزرگ درست کنند در این مدت میدانم او گلها و گیاهان را دوست دارد،

هر چند در فرصت چند روزی که می دهم امکان پذیری آن سخت است، اما غیر ممکن نیست

صبح که دکوراتورها برای طراحی و نشان دادن طرحها آمدند سویل هنوز خواب بود، ساشا هم همراه آنها آمد و زمانی که او را دیدم برایم واقعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص شد مدتهاست دنیای من از آن بی رنگی در آمده چرا که برای او هم دلم تنگ شده بود،

مردی که در عین قدرت و مردانگی بسیار مهربان و دلسوز است، موهایش مانند گذشته کوتاه و مرتب است و اندامش ورزیده، آنچه همیشه

در او دیده می شود یک لبخند ظریف و دائمی ست، گویا هیچ چیز نمی تواند او را از کوره بدر ببرد، درست برعکس من که کمتر لبخند میزنم، اما

این روزها ...مشغول توضیح دادن به طراح ها هستم از آنچه میخواهم، او را می بینم

که از اتاق در آمد و هنوز خوآب آلود چشمانش را می مالید، با آن بلوز شلوار طرحدار و موهای ژولیده میتوانست جذابترین تصویری باشد که دیده ام،

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان یکی از مردان دکوراتور از تراس وارد پذیرایی شد؛ قبل از آنکه فرصت کنم از شیرینی حرکات او لذت ببرم شاهد بودم چگونه از دیدن

غریبه شوکه و وحشت زده میشود و مرد هم متقابلا می ترسد، اما سویل پیش از اینکه بتوانم کاری کنم به سمت آشپزخانه میرود، جایی که ما ایستاده ایم را نمیتواند ببیند و همه اینها شاید فقط چند ثانیه

طول کشید، می دوم و نامش را صدا می کنم، ای از بی فکری من است که در اتاقش را قفل نکردم یا شب قبل نگفته بودم امروز آنها می آیند.

زمانی به او می رسم که با چاقویی در دست گوشه آشپزخانه سنگر گرفته است،

هیچ کسی جز من نمی آید اما صدای ساشا را در پس زمینه میشنوم که توضیح میدهد که سویل نمیدانسته کسی آنجاست و ترسیده، دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعیف و ناتوانم با تمام ترسش چه زیبا و زنانه قصد دفاع از خود را دارد، وحشتزده اما شجاع._ سویل... اون چاقو رو بنداز فرشته من اینجام دختر، اونا دکوراتورن

اومدن خونه رو برای ما آماده کنن... به من نگاه کن.

تابحال شده از ترس هر انچه را می بینی نشناسی؟ می دانم او چنین شرایطی دارد، قبل از آنکه کنارش بروم چاقو را پرت می کند و خودش را به اغوش من می کوباند.

حس میکنم وحشتی که به جانش افتاده، تک تک عضلاتش میلرزد زیر انگشتانم.

_شششش، تقصیر منه باید میگفتم یادم رفت، اینقدر با تو خوش میگذره

که فکرم جز تو به چیزی نمی ره عروسک...هوم؟

کمی بچه گانه است ، اما دل بچه نبوده او را که ارام می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عقب می کشد و با اشاره به ان بیرون که میبینم کسی در دیدرس نیست متوجه میشوم منظورش چند لحظه پیش است، از میزان استرس با اشاره حرف می زند با دست و سر و اصوات.

_ آروم باش فرشته فهمیدم از دیدن اون مرد ترسیدی، مقصر منم،

ببخش... بزار برات یه چیز شیرین درست کنم کمی اروم بشی بعد حرف بزن خب؟

او را که حال گیج و سردرگم بنظر میرسد کنار خود می کشم، کوچک ژولیده، هنوز خواب آلود است، اما هوشیار،از رفتارش دروغ چرا خوشحالم، او اولین گزینه ذهنش دفاع کردن است نه وحشت و از پا افتادن،

یادم باشد برای این جشنی بگیریم او حتما کیک دوست دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان شربت را تا ته س می کشد و با آستینهایش باقی مانده روی لبش را پاک میکند و بعد لبخندی می زند با نمای زیبایی از دندانهایش.

گونه او را لمس می کنم او شیرین و دوست داشتنی تر می شودهر روز.

_خب بیا صبحانه بدم بقیه رو که ترسوندی، چاقو بلدی بکشی؟.

_ ترســـــیـــدم... فـــک کـــردممم... تـــتننهاام.

با لکنت حرف میزند، اما می زند، صدایش دخترانه و ظریف نیست اما صدای دوست داشتنی اوست،

گفتار درمانی در اولویت لیست کارهای اوست.

برایش چند تخم مرغ نیمرو می کنم، عاشق تخم مرغ است، با نگاهش تعداد آنها را دنبال میکند.

_چیه نترس زیاد میزنم برات.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اجازه هست؟

به کلی ساشا و بقیه را فراموش کرده ام، دستی به پیشانی ام می برم،کلا حواس پرتی گرفته ام، کنار ورودی آشپزخانه می ایستد و سویل

واکنش خاصی ندارد، فقط لبخند میزند،

حواسش بیشتر به تخم مرغهاست تا ساشا، دختر شکمو.

_بیا تو بشین یه چای بریزم برای دوستاتم ببر، کلا یادم رفت اینجایین، مگه این فرشته حواس میزاره.

ساشا همانجا به کانتر تکیه میدهد، شاید معذب است چون سویل روسری ندارد، یا نمیخواهد او اذیت شود،

اگر اولی باشد مهم نیست برایم آنها در بدترین حالت دخترکم را دیده اند

و مردانه پا به پای من کنارش بوده اند، مطمئنا سویل هم با او راحت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بیا تو غریبه نیستی که، اصلا فرصت نشد بپرسم مامان اینا خوبن؟

_ شکر، خوبی سویل؟

می نشیند، سویل فقط سر تکان میدهد، ظرف تخم مرغها را روی میز روبرویش میگذارم، از قبل نان باگت در دستش آماده است.

_سر به این گندگی و تکون میدی زبونت و نه؟

نمی خواهم لوس و بی ادب بنظر بیاید، ساشا لیاقت کلام او را دارد.

گونه هایش رنگ می گیرد و نان از دستش می افتد، می دانم عجول هستم، او بچه من نیست قرار است خانم این خانه باشد اما اشتباهم را پس

نمیگیرم، رفتار او با ساشا ارزش توبیخ را دارد._بـــبخشید.

دست ساشا روی ارنجم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیخیال عماد، اون ترسیده صبح چشم باز نکرده محمد و عین اجل معلق تو خونه دیده، سخت نگیر.

برای سویل که سر به زیر دارد لقمه میگیرم.

_بخور فرشته، خوردی برو اتاقت تا بیام برنامه بریزیم این چندروز چکار کنیم تا خونه درست بشه.

_ بیشترین کار و اون فضای سبز داخل تراس داره بقیه وسایل کاری نداره.

او ارام لقمه میگیرد، از غذا خوردن او لذت میبرم.

_دیزاین و کارای اولیه مهمه بقیش و کم کم میشه انجام داد اونقدر درک دارم تو چند روز سخته...یکم رنگ و رو به خونه بدین خوبه، دیزاین اینجا

برای یه مرد مجرده ، همه چی سیاه و سفید و خاکستری، میخوام شاد باشه... دوستداری عروسک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_حواسم هست که به ما نگاه نمی کند مخصوصا من.

_بله... رنگی...خوبه.

یک لقمه درست میکند، برای ساشا نه من،

ابرویم از تعجب می پرد، برای من لقمه نگرفت!!!!دارم حسادت می کنم؟!همین لحظه ای پیش می خواستم او با ساشا رفتار خوبی داشته باشد،

فکر کنم انقدر رفتارم واضح بود که ساشا با چشم و ابرو اشاره ای به من کرد که چه شده،

خودم هم خنده ام گرفت، هر کار کنی از نطفه که بسته می شوددختر ها همان ژنتیک نسلهای گذشته را دارند،

زنها واقعاً موجودات پیچیده و عجیبی هستند، در ظاهر ضعیف و ناتوان و خواهان حمایت ما مردها و در باطن آنها میتوانند کوه را با خواسته شان جابجا کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب تصویب شد رنگی، قرار شد چند روز دیگه یه مراسم خصوصی بگیریم مامان و خواهرات یادت نره... وضعیت خواهرت خوبه؟

سویل زیر چشمی نگاه می کند، گوشهایش تیز شد، خنده ام را میخورم، جای ان لقمه که به من نداد، هر چند منظورم خواهر بیمارش بود.

_ اون که خوب و بد نداره ولی اون خانومه که معرفی کردی برای پرستاری کارش عالیه خدا خیرت بده کلی کار مادرمو سبک کرد.

این کمترین کاری بود که می توانستم در حق او کنم شاید خودش نداند من که میدانم.

_ کاری نکردم برات تو بیشتر از اینا برای من و سویل انجام دادی.

حس کردم او حرف دیگری دارد، چرا که بنظرم منتظر رفتن سویل بود._ بیا سویل بریم اتاق شیرم اونجا بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر گرم را به همراه کمی شیره انگور مخلوط میکنم، لبخند ساشارا ازگوشه میبینم،

سویل ظرف نیمرو را داخل ظرفشویی میگذارد، مشارکت می کند این خوب است. لیوان بزرگ را بدست میگیرم،

تعجب میکنم این مدت که نبوده ام او چطور غذا نمی خورده است.

_ تو بشین الان میام، بیا فرشته.

چنان چسبیده به من راه می رود تا اتاق که من هم می ترسم شاید خطری او را تهدید میکند،

اما طبیعی ست او از غریبه ها هنوز می ترسد.

_ تو اینجا باش درم از داخل قفل کن تلویزیونم روشن میکنم میام سر میزنم ،اونا زیاد نمی مونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلویزیون روبروی تخت را برایش روشن میکنم، شبکه انیمیشین بهترین گزینه برای گذراندن وقت او، مشتاق روی تخت با لیوان شیر چهار زانو می نشیند،

ژستی کودکانه دارد و من دوست دارم او هم کمی کودک شود، دنیای بزرگها را به بدترین شکل تجربه کرده.

_ من زود میام.صدای اوهوم خفه ای در می آورد، خنده ام میگیرد شاید اگرگذشته بود از دیگران ، ناراحت میشدم اما حالا از هر واکنش او خوشحال می شوم،

پرده ها را می کشم تا نور روز اتاق را روشن کند و او مشغول تغییر کانالهاست.

ساشا همانجا ست که ترکش کرده ام، قبل از نشستن لیوانی چای برای خودمان می ریزم، همیشه عاشق قهوه بودم اما هیچ جایگزینی برای چای نیست.

_ بگو چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را روی میز می چرخاند، فکرش را مزه می کند.

_ دیشب با امیر و بچه ها جمع بودیم، حرف میزدیم، امیر می گفت عموش اینا دنبال مازیار می گردن پیداش نمی کنن، هیچ نشونه ای هم نیست ازش که خارج شده باشه.

نمی دانم باید چیزی بگویم یا نه. سکوت می کنم تا پی حرفش را بگیرد و نا خودآگاه دست به بغل گارد می گیرم.

_ حالا خودش حرف میزنه با تو، خواستم بگم اگر تو میدونی یا... خب، فکری داری، چه میدونم از این چیزا، ما ... منو بچه ها کنارتیم، رومون

حساب کن ، اون مرتیکه هر بلایی سرش بیاد حقشه... می فهمی که؟ریتم قلبم تند می شود، این نهایت رفاقت است. با اینکه من آنقدر با آنها نبوده ام ولی ...

_ نمی دونم چی بگم، اون حروم زاده دست من نیست، ولی اگرهم بود شما ها رو تو خطر نمی نداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز گارد دارم، چه خوب است که او زبان بدن را نمی داند.

سریعتر از آنچه فکر میکردم همه کارها برای عقد انجام شد و باز هم مدیون جلال و پسرها و اینبار خانواده سویل هستم، در زمانی که من نهایت تلاشم را می کردم برای آنکه کوچکترین استرسی

به او تحمیل نشود سایرین تمام مقدمات حتی دعوت مهمانها را انجام دادند و این وسط تنها مسئولیت من هماهنگی با مسئول آزمایشگاه برای

نمونه خون در منزل بود و همکاری قابل تقدیر همکارانم.

این میان چند روزی را به خانه قدیمی بکتاش بزرگ می رویم تاسویل راحت تر باشد، اینبار تمیز کردن آن عمارت قدیمی خیلی سریعتر با چند کارگر در یک نصف روز تمام می شود، سری پیش تغییرات و تعمیرات

لازم انجام شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پدر سویل تماس میگیرم که اگر می شود همسرش را چند روز پیش ما بفرستد از این پیشنهاد خوشحال شد آنقدر که پیشنهاد آمدن خود او را هم

دادم،آنجا خانه بزرگی ست و برای من پر از خاطرات نفرت انگیز راستش را بگویم از تنها بودن در آنجا حتی با سویل حس خوبی ندارم،

آنجا پر از خودخواهی و کینه است، حتی تابلوهای بجا مانده از بکتاش ها.

قرار شد برای شام پدر و مادر سویل بیایند و من نمی دانم بایدچکار کنم یا چه می شود،

حرفی به سویل نزدم و او از صبح که به عمارت آمدیم مشغول سرکشی به گوشه و کنار خانه است و من مشغول کار با لب تاب و کارهای عقب افتاده ام می شوم،

بیمارستان قبلی از برگشت به کارم استقبال میکنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال دیدن یک فیلم از یک جراحی نادر مغز هستم که سر کله سویل پیدا می شود، به ساعت نگاه میکنم وقت ناهار است، یک دست بلوز و شلوار ورزشی خاکستری به تن دارد و یک سویشرت

پاییزه، این ست را با ست مردانه آن از لندن خریدم آن زمان بتازگی او را ترک کرده بودم و خوب یادم است ساعتها آن را روی تخت اتاقم پهن

کرده و تصور میکردم ایا روزی او اینلباس را می پوشد؟

نزدیکتر می آید، می خواهم او را روی پاهایم بنشانم ولی اینکار را نمی کنم نه تا زمانی که خودش بخواهد، لوس کردن او را دوست دارم._ گـــــــرسنـــــمه.

خودم را هنوز مشغول کار نشان میدهم، یکم شیطنت با این تازه پا گرفته زیاده روی ست؟

_ منم گرسنمه رفتی گشتات و زدی الان یادت افتاده عمادم هست؟ یکم کار دارم...بشین فعلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی صورتش گرفته می شود، ناراحت شده؟ من هم دیروز از آن لقمه ای که به من نداد و برای ساشا بود ناراحت شدم، شیطان درونم بیدار شده، این تجربه ها برای او هم جدید است.

به سمت قفسه های قدیمی کتاب میرود، یک معماری انگلیسی تمام عیار در این اتاق است،

فضایی گرفته و تیره، کتابهایی از سالهای گذشته تا زمانی که پدر بزرگم بود،یک کتابخانه مانند این در استامبول دارد، پیرمرد وسواسی.

نمی دانم آخرین بار کی آنها را دیدم، شاید بیش از ۱۰سال گذشته، وقتی

دید هیچ وارث مذکری جز توله عادل ندارد برایشان عزیزشدم، برای همه ی آنها و من فقط یک "به درک " حواله دادم، اول و اخر ثروتش را چون دل بخشش به خیریه را ندارد، به من میدهد، و عادل پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

یکدانه اش که حال جور برادران جوان مرگش را می کشد،از این خانه بیزارم اما بنظر می رسد سویل را از آن خمودی و ترس و وحشت درآورده آن نقش و نگارهای اروپایی.

_ اینجا رو دوست داری فرشته؟

دخترک کنجکاو من مشغول بازرسی مجسمه های نیمه برهنه یونانی داخل اتاق است. کمی در پاسخ تعلل می کند، حتما نشنید سؤالم را.

_ ن... نه.

تعجب می کنم، از دوست نداشتن اثری در رفتارش نمی بینم، اما نظر قاطعی بود،

ماهها پیش زیاد در این خانه نماندیم، از صبح تمام زیر و بم خانه را گشته و حالا می گوید خوشش نمی آید.

_ بنظرم که خوشت اومده همه جارو گشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک به من می آید، لحظه ای خیره به من میشود، حس میکنم روحم را با آن نگاه می کاود.

_ قـــــشـــنگگه ، ددوسسش نداارم.

دستش را میگیرم و نزدیکتر می کشم، بیخیال قیافه گرفتن؛ مقاومتی برای من نمی کند می آید درست روبروی من از بالا به من

نگاه می کند، از این یکی خوشم می آید ،برای گذشته و گرایش من نگاه ها خیلی مهم هستند، اما این نگاه او را

دوستدارم، حس مهم بودن به من می دهد.

_ اونوقت چرا ؟!

حال من کنجکاو شده ام بدانم. خودش را پایین می کشد جایی کنار پای من می نشیند، نگاهی گذرا به اتاق می کند و هیچ اثری از خوشایند بودن در چهره اش نیست.

_نددارم خب، خوونموون خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم، از سر خوشی این دختر ذاتا میداند چگونه حال من را خوب کند.

جمع من و او ، همیشه این جسم نیست که نیاز به ارضاء شدن دارد، گرسنگی، تشنگی، میل جنسی ، خستگی، بنظرم اینها شهوت جسم هستند،

ارضاء شدنشان لحظه ای ست، اما شهوت روح با هر چیزی فرونمی نشیند، با هیچکدام از رضایت های جسمی، باید روح مکمل را پیدا کند،

آن روح مکمل شکل و سن و ثروت نمی شناسد، تو را سیراب می کند و تو او را، سویل روح مکمل من است و من میخواهم به پای او برسم.

_تو درست میگی خونمون خیلی بهتر از این عمارت مرده ست، میدونی من از اینجا متنفرم، اما چند روز رو میشه تحمل کرد، با املت موافقی عروسک؟" اوم" که می گوید تایید فکر من است که او با هر چه بشود نام غذا روی

رمان بازار
romanbazar.ir

آن گذاشت موافق است و این من را خوشحال می کند.
دیروز کل روز تا

پایان کار دکوراتورها را صبورانه در اتاقش گذراندحتی میتوانم قسم بخورم یکبار که برای سر زدن به او رفتم با آهنگ یک انیمیشن دخترانه در حال

رقص و تکان خوردن بود که با حس حضور من سر جایش آرام نشست.

او هیچ شباهتی به آنچه که توصیفش را از زبان دیگران شنیده ام ندارد اما هر چه هست عالی ست.

_ بیا گوجه خورد کن منم یکم پیاز داغ درست کنم، این املت روش

داییمه.

با یاد آوری او قلبم سنگین میشود، من به همان ناسپاسی بکتاش های دیگر هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او می نشیند و آستین بالا می زند. از این آشپزخانه بزرگ و طویل بیشتر از مکانهای دیگر این خانه خوشم می آید،

جایی برای خلوت و خوراکی های بی منت، دور از دسترس دیگران، "کوروش " که مرد بیشتر وقتهایم اینجا می گذشت،

پسر عمویم که از من بزرگتر بود، می گفتند کره اسبی که برای تولدش هدیه گرفته بود با لگد مغزش را ترکاند،وقتی که مرد عزای او نوای من بود، پسرک لعنتی هر بار که دم دستش بودم من را به باد کتک می گرفت، این خانه و این طایفه خود یک مستند راز بقا بود.

_این گوجه ها فقط دستاتو بشور آبشم نریز رو خودت ، چاقو هم تیزه.

هر بار به گذشته فکر میکنم فرسنگها از آنچه هست فاصله میگیرمو این خاطرات نفرت من را از هر آنچه میشود

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکی نام نهاد بیشتر میکند، کوروش که مرد، من یعنی توله عادل مغضوب چیزی شدم که علتش را نمی دانستم هر چند حال میدانم همان وارث بودن کوروش بود،

آخر این خانواده تافته جدا بافته کاری به قوانین نداشتند، آنچه قانون داخلی بود همان، شاید پیرمرد می دانست من قرار نیست آن شوم که لایق وارث

این فامیل کج و معوج بودن باشد.

_ خخوبه؟

کلا او را فراموش کردم، بر خلاف گفته ام تمام لباس و شلوارش را پر از آب گوجه کرده،

بیشتر له کرده تا خورد کردن، ولی چه اهمیت دارد؟

بوی پیاز ها بلند میشود، انگشتانم را میان موهای حنایی و مواجش میلغزانم و کمی بهمشان می ریزم حس می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارد._ حالا تورو بپزم با اینهمه آب گوجه که رو خودت ریختی یا اینا که له کردی، ها؟

ریز می خندد، با ان لکه های ریز قهوه ای صورتش دلنشین تر می شود؛

وقتی میخندد بیشتر.

_امشب مامان و بابات میان اینجا، چند روز تا عروسی اینجا میمونن کنارت، خوبه؟

—

صدا می آید، سگ؛ این صدای سگها ست، بوی آنها، بوی سگ، صدای

نفسهایشان در پسش، میخواهم فرار کنم،

نمیتوانم میخواهم جیغ بکشم، نفسم بالا نمی آید، مغزم سر می شود از وحشت، خرخر می کنم، حنجره ام یاری

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدهد،اینجا هستند، در اعماق ذهنم میدانم این یک کابوس است، اما فلج شده ام، فکر کردن به آنها و آنچه میخواهد پس ان باشد نفسم را گرفته،

او و سگهای سیاهش، کابوس انها کم است صدای خنده های ظالمانه او هم اضافه می شود،حس می کنم بار دیگر در آن لانه متعفن گیر کرده ام، بوی سگ تمام

رگ و پی ام را پر کرده، دخترکی میان سرم جیغ می کشد و جیغ می کشد،

می خواهم گوشهایم را بگیرم اما نمی شود آخر انگشتهایم دردناکند، دخترک جیغ هایش به التماس می کشد، اما سگ ها نمی روند،

صدای نفسهاشان کنار گوشم گرم و مرطوب له ٔ میزند بزاق حیوان را حس می کنم که روی تن برهنه ام می نشیند و پوزه مرطوب او که تمام

تنم را می کاود، او بدنبال یک ماده است، همین...

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خفگی دارم، صدایی آشنا یک دریچه نور و دستی که من را از آن لانه بیرون می کشد، بوی سگ ها می رود بویی دوست داشتنی جایش را می گیرد،

صدای دخترک در مغزم فریاد میزند "عماد آمد" دخترک مفلوک، جیغ هایش خفه می شود.

چشمهایم را باز می کنم و هنوز هیچ درکی از موقعیتم ندارم، فکر میکنم در اتاق خانه پدری ام بیدار میشوم و میخواهم طبق روال به

گوشه ای بخزم تابلکه کسی صدایم را شنیده باشد و از تنهایی درم بیاورد، اما صدایی که کنار گوشم زمزمه می کند و بویی که می آید من را هوشیار می کند، عماد اینجاست.

_ جات امن فرشته، برگرد اینجا، آروم نفس بکش ... جات امنه...با من نفس بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمرکز می کنم روی صدای نفسهایش، ارام می شوم، اینجا خانه قدیمی ست،

عماد اینجاست ، کم کم یادم می آید، مادرم هم آمده، پدر او را آورد،

صدای سگها هنوز می آید، لکنت که دارم لال می شوم، صدا ها واقعی ست نکند .

عماد یک رویا ست، سر میگردانم از پشت من را محکم بغل کرده، گرمای نفسش کنار گونه ام حقیقی ست،

صدایش حقیقی تر، سر کنار گردنش می گذارم همانجا که نبض حیاتش می زند،

او عین واقعیت است و من جنین وار به آغوش او گره میخورم، و او مهربانانه من را تاب می دهد، دخترک دریده شده هم کنار ما آرام می شود، کابوسها رفته اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای نفسی بیدار میشوم وحشت زده، تمام تنم عرق سرد می نشیند.

_ نترس عروسک هنوز بغل منی.

آرامش، تنم گرم می شود و نفسم رها سر بلند می کنم، بدنم خشک شده، نمی دانم چه ساعتی ست اما نور خورشید همه اتاق را روشن کرده،نفسی عمیق می کشم، بوی اتاق و بوی عماد هر چه با او ترکیب شود

خوب است.کمی گردنش را کج می کند تا من را که هنوز به او اویخته ام را بهتر ببیند.

_ دو پاره استخون منو میخکوب کردیا بلند نمیشی؟
خشک شدم پاشو.

رد صدای مردانه و بمش را از سیب آدم گلویش دنبال می کنم، می بوسم این مرد ستودنی ست،

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش خنده اش زیر لبهایم حسی تازه دارد. مرا تنگتر به بغل می کشد، هنوز از حس خوشایند لبریزم که بلند می شود و من می بینم او تمام مدت

را روی آن صندلی راک قدیمی کنار پنجره گذرانده است؛ این مرد پرستیدنی ست.

_من برم پایین سویل، مادرت چند بار اومده فکر کنم صبحانه حاضر

باشه، یه دوش بگیر بیا پایین.

خودم را بو میکنم یک کار غیر ارادی شاید بو می دهم که میخواهد حمام

کنم، حس می کنم بوی سگ ها را می دهم، بوی تعفن، بغض می کنم او را با این بو اذیت کرده ام، دستش به در نرسیده برمی گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو بو نمیدی سویل اینقدر خودتو بو نکش، عصبیم می کنی، گفتم برو سر حال بشی و گرنه نمیخوای نرو.در را محکم تر از حالت عادی می بندد. او واقعاً آدم پیچیده ای ست هیچوقت نمی توانم بفهمم از چه چیزی ممکن است عصبانی شود،

گیج می شوم آخرین خواسته ام ناراحتی اوست، کرخت و بی حوصله به حمام میروم، اینجا وان ندارد همان دوش قدیمی ست اما انواع مختلف

شامپوها هست فکر کنم از ماههای پیش مانده،

از این دوشها متنفرم از این حمام هم من را یاد سالهای گذشته می اندازد،

هر آن حس میکنم در باز میشود و آن مرد کابوسها می آید دوش آب داغ یا سرد را رویم باز میکند،

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب گرد میکنم، از حمام رفتن پشیمانم، ماهها پیش عماد خودش کمک می کرد حمام کنم آنهم در حمام طبقه پایین که وان دارد،

از هوای خفه آنجا و سکوت وهم آورش میترسم، ضربه ای به در می خورد و من جیغ میکشم، زمان و مکان از دستم در میرود ترس مغز را فلج

می کند صدای مادرم می آید، تشخیص ان اولشطول می کشد، بسرعت در را باز میکنم و او پشت در است رنگ و رویش پریده،

عماد با عجله وارد اتاق می شود و من گریه ام می گیرد و مادرم. عماد پشت گردنش را می مالد و میدانم او کلافه است شاید از من و هق هقم

شدیدتر می شود، مادرم به اغوشش می کشد و نوازشم می کند._گریه نکن مامان جان، تا بیام رفتی اون تو، اومدم بگم حموم پایین و آقا عماد حاضر کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تقصیره منه یادم رفت بگم بیاد پایین، سویل مادر تو اذیت می کنی با گریه بیا بریم پایین.

خانه پدرم تنها به حمام نمی رفتم، مادرم همیشه کنار در یا روی سکوی بیرون حمام می نشست،

هم مراقبم بود نترسم هم وقتی حمام آنقدر ادامه پیدا میکرد که پوست

تنم را از ساییدن زیاد کبود کنم سر میرسید.

اولین بار که تن بدون لباسم را دید روزها و روزها گریه می کرد، مرثیه

می خواند برای تن دریده شده دخترش، مادر مظلومم چه می دانست از ناملایمات.

پدرم اما دلداریش می داد برای او زنده بودنم مهم بود، او هم نمی دانست

اگر عماد نبود همان را هم نمی خواهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان بغض و گریه تن می شویم، صدای گریه ی مادرم می آید و او که سعی می کند آرامش کند اما مگر می شود؟ می دانی چرا عماد اینهمه در

رگ و پی ام جا گرفت؟ هیچ کسی نمی داند جزخودم، او در این مدت هیچ حرفی از گذشته ام نزد.هیچ سوالی نکرد، من را همانگونه که دید به کمکم آمد، هیچ نگفت فقط من را دید، شکسته و از هم دریده او خودش بود نگاه او ترحم نداشت، دل نمی سوزاند،

هربار به چشمانش نگاه کردم سویل آینده را در آن دیدم، بی منت مهربانی کرد. او روح به فنا رفته آن دخترک از هم پاشیده را لمس کرد، من با او از

همان روز که پایانم بود شروع کردم، همه آدمهای قبل از آن روز بزرگتر شدند، پیرتر شدند آنها دیگر تعلقی به من ندارند، من سالهای گذشته آنها

رمان بازار
romanbazar.ir

را لمس نکردم، سپید شدن موهای مادرم و چین های صورت پدرم اینها برای من غریبه اند. برادری که من در خاطر دارم به مدرسه می رفت نه

این پسر بلندبالا و جوان، اما عماد از اول هم عماد بود، او آینده آن دخترکی بود که سویل خواندش، سویل با عماد متولد شد و سمر در همان روز ربوده شدن مرد.

برای صدمین بار لیف را روی تنم می گردانم که صدای او سکوت را می شکند.

_سویل چرا طول میدی؟ نبینم پوستت و قرمز کرده باشی ها ، بیا بیرون.

ای خدا نگاه به تنم می کنم از قرمزی هم گذشته، پوستم می سوزد،لیف را پرت میکنم، نمی خواهم او را ناراحت کنم اشکم در می آید مگر

این همه ساییدن با چند دقیقه کم رنگ میشود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب سرد شاید کمی از حرارت پوستم کم کند حول میکنم وقتی دوباره به در میزند.

_سویل شب شد، از این به بعد بیشتر از یه دوش طول بکشه خودم میشورمت فهمیدی.

میان گریه و خنده مانده ام، قبلا او من را حمام میکرد با ان وضعیتم کاری مشقت بار برایم تلقی می شد،

با یاد آوری ان روزها حسی خوش آیند به من دست می دهد، او کابوس حمام را برایم با یک وان پر از کف و یا پر از توپهای کوچک یا گل تبدیل

به خاطره هایی لذت بخش کرده بود، او بخوبی می داند چگونه خاطره ها را جایگزین کند. سردم می شود، پوستم گزگز میکند حوله که به تن میکشم بدتر می شود اما، بهدوش آب سرد نمی رسم خنک شدن هم

دردی از این قرمزی تنم دوا نمی کند، در هر صورت توبیخ او حتمی ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببینم پوستت و چکار کردی؟

بیرون در دست به سینه ایستاده، با عماد سختگیر و جدی روبرو هستم،

من او را اینقدر جدی نمیخواهم می ترساندم.

_ نه...خخوبـــه.بعد از این مدت دوری خجالت می کشم از دیدن تنم توسط او اما توجهش را دوست دارم.

_ نگفتم خوبه یا بد، گفتم ببینم چکار کردی با تنت، اینهمه مدت چپیدی تو حموم خودتو می سابی؟

لحنش عصبانی و تن صدایش بلندتر میشود، گریه ام می گیرد، لب می گزم تا کمی خودم را کنترل کنم همین جا زیر گریه نزنم.

_ میخوای گریه کنی بکن، میخوای جیغ بزنی بزن، میخوای وسیله ها رو بشکنی بشکن، اما مثل الان لبتو خون ننداز تنت و داغون نکن، فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش بلند است، او بندرت سرم داد می کشد و من بندرت اینهمه از او میترسم،

حواسم به حرفهایش نیست چرا که دخترک مفلوک داخل سرم به اینطرف و انطرف می دود و گریه می کند، او هم ترسیده؛ ما به این عماد عادت

نداریم. نمی دانم چه در من می بیند که به آغوشمی کشدم مطمئنم او ذهن من را می بیند.

_ نکن با خودت این کارو فرشته، به هر چیزی میخوای صدمه بزن اما

به این تن دیگه آسیب نرسون، بیشتر از تحملش دیده تو دیگه بدترشنکن... وقتی میبینم یکساعته اون تو داری پوست خودت و میکنی حالم بد

میشه... تو این مدت بهت نگفتم ببخشید... ببخش تنهات گذاشتم، ببخش رفتم و فکر نکردم چی به روزت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه ام عمق می گیرد، تازه عقده های چندین ماهه ام راه باز میکند، در این مدت حتی یکبار هم از آن ماهها حرف نزدیم. از او هیچ نپرسیدم،

نمی داند چقدر غمگین و درمانده شدم وقتیرفت، اگر بخواهم بگویم روزها

و سالهای گذشته با مازیار سخت تر بود یا رفتن و نبودن عماد، بی شک ماههای دوری از او طاقت فرسا تر بود، حس اینکه کسی که

همه دنیایت شده تو را پس بزند، حس زشتی و کریه بودن حس تنهایی مطلق، قبل از آن شب که من را بیابد با سرنوشتم کنار آمده بودم، داشتم می مردم؛

او آمد و من امید را در او پیدا کردم، اعتماد و مهر را و وقتی رفت همه

آنها به یک بلوف تمسخر آمیز تبدیل شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چقدر زار میزنم، اما آنقدر هست که تمام غصه ها و حرفهای فروخورده ام اشک می شود و بر تن او می نشیند؛ او همانجا ایستاده فقط

نوازشم می کند، آرام میگیرم؛ رها می شوم. _ خووبم ... سخـــت بوود.

اگر بخواهم ادامه دهم آنچه در سرم می گذرد باید ساعتها بایستد تا بگویم اما او نگفته هم می فهمد.چانه ام را میگیرد به سمت خود، این عماد من است. لبخند میزند و

نگاهش می درخشد.

_هی فرشته دقت کردی چقدر من ارتفاع دارم؟ اینجور بخوای بوسم کنی یه چهارپایه میخوای.

درست می گوید خنده ام می گیرد او خوب بلد است حال من را دگرگون کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

همه افکار غمگینم می پرد من تا زیر سینه او می رسم. خم میشود و اینبار پیشانیم بوسه گاهش می شود.

_ باید یه فکر به حال این کنیم، مثلا اینجوری...

دستش را دور کمرم می اندازد و بلندم می کند، قلقلکم می آید می خندم حال رو در رویش هستم،

نگاهش هزاران حرف دارد، می خندد و غمگین است، حال من را عوض می کند ولی من از حال او هیچ نمی دانم.

این خانه بزرگ است و پر زرق و برق،

نمی دانم کسانی که اینجا ساکن بوده اند چگونه اوقات می گذراندند اما می دانم اینجا برای من حسی از اضطراب دارد، چه فکر خوبی که مادرم

را به اینجا دعوت کرده است،احساس می کنم عماد هم اینجا راحت نیست چرا که بیشتر وقت را در

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابخانه می گذراند یا با من، مادرم اما مثل تمام زنهای دیگر این زیبایی و مکنت را دوست دارد،

می بینم که با علاقه در حیاط که نه بیشتر باغچه خانه می گردد یا از انجا تعریف میکند،

اما من هنوز هم آپارتمانمان را ترجیح می دهم.

_ سمر مامان جان غذات و همشو بخور می بینی آقا عماد حساسه.

خنده ام میگیرد فهمیده ام مادرم از عماد حساب میبرد، با اینکه احترام مادرم را زیاد دار اما باز هم مادرم میگوید جذبه دارد.

_فکر کنم از این به بعد باید با خودم بیدارش کنم، نظرت چیه عروسک.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سرم را می بوسد، مادرم هر بار او من را اینگونه لوس میکندرنگ به رنگ می شود اما برق نگاهش نشان می دهد تا چه حد خوشحال است.

_ ســـیر شـــــدم.

دست روی میز تکیه می کند.

_ تا یکماه دیگه حداقل ۵کیلو میخوام اضافه کنی دیگه بقیه ش با خودت، تموم شد بیا بریم وقت آمپولای تقویتی، باید برم بیرون یکم کار دارم.

امپول؟ دست به خوردن می برم.

_ نه ..مـــیـــخوورم.بلند میشود و می خندد، در آن بلوز مردانه سورمه ای رنگ بنظرم جدی تر می آید.

_وقت آمپوله چه زیاد بخوری چه کم فرشته، پاشو بیا.

به مادرم نگاه میکنم او خود را مشغول جمع کردن میز می کند، نمی خواهد دخالت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمپولم را که می زند اصلا حس نمی کنم،

فراموش کرده بودم او همه جوره حواسش هست. روبری آینه می ایستد لباسش را مرتب می کند شلوار پارچه ای تیره و ان بلوز زیادی برای بیرون رفتن شیک شده ،

او تا چند روز دیگر رسما همسر من خواهد بود، هنوز نمی توانم درک کنم

چه چیزی این مرد را به من متصل می کند؟! او برای من زیاد است و من برای او کم.

_تو کتابخونه تلویزیون و دستگاه پخش گذاشتم کارش رو به مامانت یاد دادم، میرم بیمارستان برای کارم همونجا که بستری بودی، بعد میرم یه

سر به خونمون میزنم، یه چند تا کار دیگه فکر کنم تا عصری طول بکشه، داروها تو بخور بهت زنگ میزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خب؟با اینکه نیازی نیست اما برنامه اش را توضیح می دهد، دلم می گیرد که دارد می رود، موهایم را نوازش می کند، من زندگی را از این مرد یاد می گیرم،

زنانگی و عزیز بودن را، مرد من اینگونه است؛ یک مرد.

در این چند روز باقی مانده تا مراسم سویل بیشتر وقتش را به در عمارت

با مادرش و دیدن فیلم ، ورزش و برنامه هایی که برایش با دقت تنظیم کرده است می گذراند

این فعلا بهترین کاری ست که میتوانم برایش داشته باشم تا فرصت فکر کردن به گذشته را نداشته باشد،

شبها میان دیدن فیلم و کارتون میخواهم دیالوگهای کوتاه را تکرار کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکار هم حرف زدن و هم دایره لغاتش را افزایش میدهد او سالها از انسانها و کلام و گفتار بدور بوده است.

لباس او را تحویل میگیرم، در زمان کم بهتر از آنچه تصور میکردم شده،

طرح آن را از روی کارتون سیندرلا وقتی می دید انتخاب کردم، از دیدن ان لباس آنقدر ذوق کرد که از من خواست لحظه ای که پری لباس او را تبدیل می کند ببینم،وقتی آن انیمیشن را به خیاط مزون نشان دادم اول فکر کرد مسخره اش می کنم اما بعد از دیدن جدیتم دست از فکرش کشید، این یک شب باید برای او بهترین باشد.

کارها بین همه تقسیم شد، مادر ساشا یکی از دوستان آرایشگر خود را اوردو من وسواس گونه بارها تاکید کردم نمی خواهم هیچ آرایشی در کار باشد

یا حداقل تغییر زیادی کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما میخواهم شبیه سیندرلا در ان انیمیشن شود با همان تاج، حتی با راهنمایی خانمهای مزون برایم کفشی بی رنگ که از شیشه نبود اما

پلاستیک شفاف پیدا کردند،

حتی من هم از دیدن اینها ذوق داشتم چه برسد به دخترک شادی ندیده ام.

آخر شب است و مهمانها جز پدر و مادر سویل رفته اند و خودش هم مانند

تمام مدت مهمانی هنوز ذوق لباس را دارد و هر از گاهی می رود جلوی آینه قدی و دستی به سرو لباسش می کشد. از اینکه لباسش را با وسواس

انتخاب کردم خوشحالم،

رنگ آبی روشن آن بسیار برازنده موها و پوست روشن اوست و ان مروارید های کار شده به زیبایی آن افزوده

رمان بازار
romanbazar.ir

است.دخترک مظلومم از زمانی که لباس را دید حتی منتظر نشد زمانش برسد

برای پوشیدن آن به اتاق رفت دیگر ندیدمش.

از صبح مادر سویل و خانواده ساشا حتی دوست دخترهای سینا و یاشار همان خانم دکتر گرامی که جراح زنان و پزشک سویل هم بود و آن

دیگری که فامیلی او را به یاد نداشتم،

او هم دستیار سینا در دندانپزشکی کار می کند، خودم خواستم آنها هم

باشند، میخواهم ان تصویر ناهنجار را از سویل فراموش کنند،

امشب شب ملکه عماد بکتاش است،میخواهم او هم همین حس را داشته باشد، می خواهم تمام انها که اطرافمان هستند بیاد داشته باشند

رمان بازار
romanbazar.ir

که ققنوس من از خاکستر دوباره متولد شده است.

شلوغی خانه باعث شد نگفته از آن محیط فرار کنم، هر چند می گفتند

سویل را فقط قبل از عقد میگذارند که ببینم، حس عجیبی ست من حتی

در تخیلات نیز قرار نبود ازدواج کنم و همسر کسی باشم و اکنون بیشتر

از هر کسی بابت این تغییر خوشحال هستم.

دنیایی از حسهای متضاد در سرم جمع شده است، سالها تنهایی نتوانستم

به این حس خوب دست پیدا کنم، حتی فکر اینکه با سویل حالم خوب

شود عجیب است،دو روح ناقص دو جسم به فنا رفته، میدانم شاید اگر او نبود من روز به

رمان بازار
romanbazar.ir

روز بیشتر پوچ می شدم و در نهایت شاید خودکشی پایان راهم بود، و اگر من نبودم او دست کم در یک آسایشگاه بستری می شد یا خودکشی می کرد و یا مانند یک سایه زندگی می کرد. قرارمان این بود دعوت مهمانان

با خانواده سویل باشد چرا که منمهمانی جز دوستانم نداشتم، هر چند یکنفر را داشتم اما...

زمانی که به خانه بازگشتم سرو صدا ها دو چندان بود، ما مثل سایر عروس

و دامادها نیستیم، من عروسم را از آرایشگاه با ماشین آنچنانی نیاورده ام،

به استقبال او نرفتم، من استرس آرایشگاه و فیلمبرداری را به او تحمیل نکردم، شاید توصیف آن در این حال ممکن باشد، من آن شب به پابوس فرشته زندگی ام رفتم، زمانی که او از اتاق خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

شد اگر بگویم نفسم بند آمد از دبدن این پری زمینی اغراق نکردم،

آن موهای آتشین و تاج ظریف و زیبا، آن لباس را او از افسانه ها بیرون کشیده و جلوه ای دل انگیز به آن داده، او دیگر هیچ شباهتی به ان دختر

در عقد قبلی مان ندارد،هر چند برای من فرقی نکرده فقط، در قالب واقعی خود درآمدهملکه

جشن امشب من، حس ملکه بودن همان چیزی بود که میخواستم داشته

باشد و حال او امروز را کاملا مانند یک ملکه شوق دارد.

مهمانی آنگونه که فکر میکردم شلوغ نیست مراسم بیشتر شبیه یک دورهمی خصوصی ست تا عروسی،

خانواده سویل و چند نفر که بنظر می رسد از دوستان پدر او هستند،

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر و محسن و جلال که بیشتر زحمت را آنها کشیدند، ساشا و خانواده اش که بیشتر کارهای سویل را انجام دادند.

کنارش که می روم بوی بهار نارنج می دهد، بوی بهار بوی اردیبهشت، وقتی به نگاه می کنم که صورتش می درخشد از خوشحالی حسمی کنم

تمام لحظات زندگی گذشته ام فقط یک کابوس بوده، من کی یاد گرفتم

او را اینگونه لطیف نگاه کنم؟

_چرا اینقدر ساکتی فرشته؟

میخواهم بگویم بی نظیر شده ای، میخواهم او را میان بازوانم حبس کنم

و بگویم که چقدر از داشتنش حال خوبی دارم، اما نمی گویم، نمی دانم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اما نمی گویم._ امـــشـــب عالـــیـــه.

نگاهش درخشنده تر از همیشه است، در تمام لحظات شب چشم هایم

پی اوست، وقتی با جلال و پسرها حرف میزنم، زمانی که با پدر سویل و همکارانش احوالپرسی می کنم،

اواسط مهمانی حتی سرهنگ عموی امیر هم می آید و من سعی میکنم فاصله ام را کم نکنم، نمیخواهم امشب حرفی از مازیار پیش بیاید.

_ همون روز که گفتی میری فهمیدم دلت گیر تر از ایناست که برنگردی،

به جرأت میگم امشب قشنگترین مراسمیه که تو عمرم اومدم.

تلاشم راه به جایی نمی برد، او نگاهش به پدر سویل است که کنار دخترش نشسته و صورت او را می بوسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اشتباه می کنم اما نگاه سرهنگ هم برق میزند او هم احساساتی شده.

_ حتی فکرشم نمی کنی چه جوانمردی کردی در حق اونا.

امان از افکار پوسیده، از اینکه رفتارم را پای جوانمردی بگذارند ومنتی همراه آن بیزارم.

_ میدونین اصلا دوست ندارم کسی فکر کنه جوانمردی می کنم جناب

سرهنگ، این مثل یه معامله احساسیه؛ فداکاری و این چیزا نیست، به سویل نگاه کنین اصلا میاد بهش که من از روی منت بخوامش؟از نظر من اون بیشتر از چیزیه که دیگران می بینن.

قد او تا شانه ام می رسد، دست روی کتفم می گذارد نمیدانم دوستانه است

رمان بازار
romanbazar.ir

یا فقط میخواهد تاثیر حرفش را روی تنم بسنجد، اما نگاهش هنوز با من نیست، او حرفهای دیگری دارد که رعایت افراد را می کند.

_هر چی هست مرد جوون سعی کن همین فرمون بری جلو، این جاده ممکنه لغزنده باشه، باید شیش دنگ حواست و جمع کنی... حاج آقا رنجبر

ارزش این سربلندی و داره، اونم بعد اینهمهسال که بخاطر مملکت و مردم سالها عذاب کشید، فکر نکنم خدا از لبخندی که به لب این مرد آوردی و

دلش و شاد کردی راحت بگذره.

گرمای دستش کم نمی شود، نگاهش به نگاهم گره میخورد، این مرد ذکاوت از رفتار و کلامش می بارد.

_هیچ کدوم از ما یادمون نمیره چقدر مردونگی بخرج دادی پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم این یک پیام حمایت است یا یک چراغ سبز برای رساندن بحث مازیار،پدر سویل که تا امروز حتی یک کلمه از او و اتفاقات گذشته نگفته است،

البته من هم حتی یکبار نپرسیدم، آنچه مهم است الان سویل در امان است و خوشحال.

برادر سویل که تا بحال با امیر و محسن سرگرم بود به کمکم می آید،

من خیلی اهل حرف زدن با کسی نیستم نهایت چند جمله و با حضور این

تعداد بعد از مدتها در اطرافم تمرکزم برای حرف زدن کم شده، هر چه از

سرهنگ دور تر باشم بهتر است.

_ جناب سرهنگ این دکتر ما رو قرض میدین .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سرهنگ بین من و سمیر می چرخد، مردها سیگنال های هم جنس خود را زود میگیرند،

از اول مهمانی من با سمیر بیش از سلام و احوالپرسی نداشته ام، او به

من بدبین و مشکوک است و من به او بی تفاوت.

_ داماد جان بابت امشب خیلی ممنون، سمر فوق العاده شده، شایدبابا راست میگه که سرنوشت آدما رو کسی دیگه دستش گرفته، نمیدونم چکار

کردی که توچند هفته خواهرم نتونست تو چند ماه یادش ببره... اما هر چی هست حتی اگه اون نخواد دوتا چشم دارم ده تا قرض میکنم حواسم

هست اذیتش نکنی دیگه...به او خیره می شوم، چه باید بگویم؟! نگاه دوستانه ای ندارد، حسادت،

رمان بازار
romanbazar.ir

این حسی ست که او باید داشته باشد، سویل علنا او را نادیده میگیرد،

نمیدانم چرا، نپرسیده ام و تا جایی که باعث مشکل نشود اهمیت نمیدهم، او حداقل هشت سال از من کوچکتر است، نگاهی به اطرافمان می کنم پدر و مادر سویل چشم به ما دارند، لبخند

میزنم سویل کنار آنهاست و بنظرم کمی بی حوصله، عاقد هنوز نیامده.

_ خوبه که حواست هست به خواهرت خیال منم جمع کردی تنها نیست.

چشم در چشم، حس می کنم برق خشم را در چشمانش می بینم اما، فکر کنم می فهمد قصد ادامه این رجز خوانی را ندارم، سری تکان میدهد اشاره

ای بین او و پدرش در جریان است که از چشم من دور نمی ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چرا جلال دیر کرده او به دنبال عاقد قبلی رفته بود.

همهمه ای که می شود نشان از امدن جلال و عاقد دارد، نفس آسوده ای می کشم، آمدن او یعنی سرعت گرفتن مهمانی. از ان نگاههای سویل ماههای پیش و در مراسم قبلی خبرینیست، بوضوح میتوان اعتماد به نفس

را در او دید، حتی عاقد هم همان پیرمرد قبلی ست،

او خوب سویل را در آن روز به خاطر می آورد و آنقدر احساساتی شد که به گریه افتاد،چه کسی با دیدن آنچه در گذشته بود متاثر نمی شد؟ این همان تصویری

ست که می خواهم دیگران از او ثبت کنند.

کنار او می نشینم، دستانش بی هدف با آن دستکشهای حریر روی پایش رها شده، اینهمه فاصله گرفتن او را درک نمی کنم شاید او هم از این

رمان بازار
romanbazar.ir

همهمه خسته شده، اما حداقل سالهای بعد حسرت آن را نخواهد داشت،

نور فلاش دوربین عکاس لحظه ای حواسم را پرت می کند، خواسته بودم عکسهای اتفاقی را ثبت کنند.

_ نمی دونم چرا اینقدر ساکت و ناراحتی فرشته اما علتش هر چی هست

اهمیت نده، امشب شب ما دو تاست، تکرار نمیشه.

نگاهم می کند، مستقیم از آنها که بندرت انجام می دهد، صدای عاقد می آید نمی دانم چه می گوید، برای من آن صورت درخشان مهم است، آن

چشم سیاه که امشب بارها ستاره باران بود، دستکش را از دستانش در می آورم دستانش سر است و دستان من گرم،

او خنکای وجودم می شود و من گرمای او طرح لبخندم را درانعکاس هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دو چشم او می بینم حتی آن نگاه شیشه ای هم جان میگیرد،

ما دو جان از پا افتاده هستیم که با ترکیب هم میتوانیم یک جان شویم سخت خواهد بود اما می شود.صدای جلال می آید، عروسم را تنگ به کنارم می کشم و بازویمرا دورش او برای من است؛ همین.

_عماد جان داداش من تموم نمیشه نترس من حاجی رو از وسط مهمونی

کشوندم اینجا ... با ما باش جناب دکتر.

صدای خنده جمع بلند می شود و عروس من به گونه اش رنگ می نشیند.

بالای سرمان پارچه ای گرفته میشود ، دکتر گرامی و خواهر ساشا و صدای ساییدن چیزی بد روی اعصابم می رود، این باید قند باشد، عصبی می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میشه این و کنار ببرید یا اصلا نسابید؟

همه ساکت می شوند، از این نگاهها که گویا کاری خلاف قانون انجام داده ام متنفرم، مادر سویل لب می گزد اما حرفی نمی زند.

_ عماد این رسمه بالای سر عروس و داماد قند بسابن.

باز هم جلال کنار گوشم مداخله می کند،

اما او چه می داند این صدا و این کار چه به روز احوال من می آورد؟

آن روز عروسی خواهر عادل بود و یکسال از آمدن عفریته می گذشت،

از روزهای آزادی من و به یاد سپاری کارهایم توسط آن زن،همیشه از چند روز قبل عفریته غذایم را خوب میداد و سعی می کرد کبودی های

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی روی تنم باشد،آن روز خواهر دیگر عادل، عمه ام با اجبار میخواست برای بهتر جلوه

دادن توله نزار و مردنی عادل یک لباس شیک بپوشد و روز قبل عفریته آنچنان دستم را پیچانده بود که از کتف درد می کرد؛

آن هم درست جلوی چشم بقیه که در آخر حاصل ان شد توبیخ مجدد من چون یک ولد چموش بودم.

آن روز آن عمه ام با اینکه می گفتم نمی خواهم ان کت را بپوشم چون کتفم درد می کند،

آنچنان گوشت نداشته ام را بی انگشتانش پیچاند که نا خودآگاه موهایش را چنگ زدم و او با اولین چیزی که دم دستش بود به صورتم کوبید، کله قند کذایی؛

زبری آن پوست صورتم را کند و استخوان گونه ام بشدت درد گرفت و او

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد زنان به همه میگفت من یک وحشی هستم،

حاصل آن روز شد ترک استخوان گونه ام که هیچ کس ندید حتی عادلی

که پدرم بود و آن دست نوازشی که بر سرم نمی رفت سیلی محکمی روی همان زخم نواخت.

آنهایی که اینگونه با شماتت امروز نگاهم می کنند چه میدانند که گونه ام

با صدای آن قندها تیر می کشد؟دخترها هنوز ساکت بالای سرمان هستند که سویل از کنارم بلند میشود

و در سکوت پارچه و قندها را میگیرد و به دست مادرش می دهد، به جایش کنارم بر می گردد و اینبار دستهای من استکه از او گرمی می ستاند.

_با قند یا بی قند این آقا داماد نشون داده برای عروس خانم یک دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرینی همراه داره، جناب رنجبر خدا رو شکر کنین دامادتون مرده تمام عیاره و گرنه قند سابیدن زندگی کسی رو شیرین نمی کنه نسابیدنشم تلخ،

فقط یه رسمه مهم مرام و معرفته که جناب دکتر دارن همینم منو کشوند اینجا، همگی یه صلوات بدین تا خطبه رو بخونم.

از او سپاس گذارم، اگر به من بود احتمالا باز هم کار را ایراد دار میکردم، سری به تشکر تکان می دهم پیرمرد لبخند شیرینی میزند.

خطبه را برای بار اول میخواند و سکوت می کند، با رسوم آشناییندارم امامگر سه بار نمی خوانند؟

بنظر نمی رسد قصد ادامه داشته باشد، مادر سویل کنار گوشش چیزی

می گوید و من به جلال اشاره می کنم که چرا ادامه نمی دهد؟ نزدیکم می آید و زمزمه وار می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مثل اینکه برای باکره ها سه بار میخونن .

تا بناگوش داغ میکنم، یعنی چه؟_ عروس خانم جواب نمی دین؟ قبول می کنین؟ دست سویل را میگیرم

دخترکم هیچ ار بقیه کم ندارد. _ عروس زیر لفظی میخواد عماد جان.

این صدای امیر است که سکوت را می شکند، سعی میکنم نگاه سویل را به خودم جلب کنم، نگاهم که می کند آرام به او می گویم صبر کند. فکر زیر لفظی را نکرده ام،

شاید تنها چیزی که بتوانم روی ان حساب کنم پلاک یادگار مادرم است

که سالهاست به گردن دارم، آن را باز می کنم تا به گردنش بیاویزم.

_ من به این فکر نکردم و گرنه .... اما، این یادگار مادرمه و با ارزشترین چیزیه که ازش به من رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پچ پچ سایرین بلند می شود، مردم همیشه چیزی برای گفتن پیدا می کنند. سویل می خندد.

_ ایـــــن... عـــــالـــــیـــــه.

جلال در گوش پیرمرد عاقد حرفی زمزمه می کند و او نگاهی به من، حرکت بی اختیار من در پاسخ بوسیدن دست سویل است،

نمی خواهم هیچ گزینه ای دیگر جز عزیز بودن این عروس برای داماد گزینه ای دیگر به دیگران بدهم.

برای بار سوم که خطبه خوانده میشود سویل به من نگاه می کند، از من اجازه میخواهد عروسک عروس شده ام،گونه اش را لمس می کنم، بعد از پاسخ بله او که با لکنت گفته می شود،

صدای هلهله و دست بلند میشود و صدای تبریک ها، او از اکنون تا پایان روزگارمان متعلق به من است و من به او.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر شب است و همه خسته اند، من فرصت کمی پیدا کردم که با سویل

تنها باشم هر چند او هم توسط زنها دوره شد و مشغول به نظر می رسید،

مهمانی بیشتر زنانه و مردانه جدا بود و برای اولین بار از در جمع بودن حس خوشایندی داشتم.

نگاهم را از سویل به روی پدرو مادرش سر میدهم، ساکت و غمگین بنظر

می رسند، شاید همان نگرانی همیشگی خانواده دختر است.

نگاه مادرش مرطوب است و زمانی که متوجه من میشود نگاه می چرخواند و پدرش تاثر و احساساتی که نمیتوانم درک کنم را در سیمایش دارد.

_ نگران نباشین اون خوشحاله...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان پدر سویل قفل دیدگانم میگردد.

_ تو چی؟... خوشحالی؟... ما کور نیستیم ... اون عادی نیست برات.

نگاهم میخکوب سویل می شود در حال درست کردن لباسش بود

دستهایش به پهلو ها رها میشوند، فکر میکنم شاید حرف پدرش را شنیده

باشد چرا که از آینه به من خیره است، لبخند نمی زند، او شنیده.به پدر زنم نگاه میکنم، این مرد انسان خوبی ست، میدانم عاشقانه سویل

را می خواهد، حتی فرصت زندگی بدون دغدغه را با او نداشته اما الان و این لحظه درکش نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ کسی از زندگی و درون من خبرنداره...شاید من هم خیلی عادی نیستم ، سویل رو دوستش دارم، همین بنظرم کافیه،چیزی برای نگرانی و

خجالت نیست... سرتون رو بالا بگیرین سویل شجاع ترین و دوست

داشتنی ترین دختریه که یه پدر مادر میتونه داشته باشه جناب رنجبر درباره منم نگران نباشین.

مادر سویل با دستمال چشمانش را پاک میکند و برق نگاه پدرش گویای درون او ست.

سویل در تمام شب با خانواده اش غریبی کرده ، البته بنظرم تنها کسی که بعد از من با او راحت رفتار میکند جلال است، ناجی اصلی سویل اوست.

مدتی ست جلوی چشم نمی بینمش زمانی که با پدرو مادرشصحبت می کنیم آرام خود را به اتاق خواب رساند، آنها درک بالایی دارند و از خود

رمان بازار
romanbazar.ir

صبوری نشان میدهند.

زمانی که پا به اتاق خواب میگذارم از انچه می بینم قهقهه سر میدهم،

چند روزی ست کار با دوربین گوشی را یاد گرفته هرچند هنوز برایشجالب و عجیب است، اما اکنون در حال سلفی گرفتن از خودش در تمام

زوایا ست و از همه چیز فارغ، آنقدر که حتی متوجه حضور من نمیشود.

_ وروجک چکار میکنی با اون گوشی ... نیومدی بدرقه مامان اینا داری عکس میندازی...

با خنده به سویش می روم و او ریز میخندد و از دستم میگریزد، نمی دانم

آخرین باری که او بازی کرده چه زمانی بوده فقط میدانم هرگز جرأت این را ندارم که سوالی درباره گذشته کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میخوری زمین فرشته ...منو اینقدر ندوون... بیا خودم چند تا عکس قشنگ ازت بگیرم.

شاید چند دوری کل خانه را بدنبالش کرده ام با ان جثه ظریف فرز و چابک است و فقط میخندد در پاسخ هر چه میگویم،حرف به ندرت میزند

اما چه نیاز؟وقتی صدای خنده اش روحم را سیقل میدهد.

*زندگی *

چشم که باز میکنم اولین چیزی که در ذهنم میچرخد نبودن عماددر این

اتاق است.شاید باور نکنید اما در تمام لحظات خواب زمانهایی که در اتاق حضور

دارد را حس میکنم چگونه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم فقط گویا رشته هایی از چیزی که نمیدانم چیست بین من و اوست، انرژی؟ یا هر چیزی، هرچه هست آنقدر به من آرامش و امنیت

میدهد که میخواهم همیشه نزدیکش باشم اما او... آه...

میدانم برای او کم هستم، اصلا به پای او نمیرسم که بخواهم کم و زیادش را اندازه بگیرم.

دیشب تمام لحظاتم را این فکردر بر گرفته بود،

مخصوصا وقتی نگاههای تحسین گر سایرین را روی او می دیدم، با آن بلوز یاسی و شلوار سورمه ای مردی برازنده هر عروسی جز من بود.

دیشب او برایم شبی بی نظیر را تدارک دیده بود و من برایش شبی پر از

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت و ناراحتی، اگر قبل از خواب را جمع نزنم که او با من گرگم به هوا بازی میکرد، می دانم خدا هم اگر باشد من را برای پرستیدن او سرزنش نخواهد کرد.

نمی دانم چه حسی باید داشته باشم او فاصله اش را رعایت میکند،شبها بیشترین احساس کم بودن را دارم چرا که او حتی در اتاق من هم

نمی خوابد، آن اولها می خوابید آن زمان که بیشتر شبیه یک حیوان بودم...

چه بگویم؟!

همین که می بینمش کافی ست، همین که به رویم لبخند میزندو نامم را به محبت یا شاید ترحم صدا میکند کافی ست، حتی اگر ترحم میکند، من

خودخواهانه او را کنارم میخواهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی صدا بلند میشوم، لباس زیبای دیشب به تنم است، زمانی که ان را دیدم

خاطره هایی از دخترک کوچکی در ذهنم زنده شد که به دنبال یک عروس با لباسی شبیه این میدوید و آرزوی لمس آنرا داشت،

حس کردم ان لباس رویای مدتی از زندگی ان دختر بود، دختری که شاید من بودم.

عماد لباس را برایم خرید، آن لحظه ای از اتاق با لباس و تاج بیرون آمدم

را نمی توانم فراموش کنم،

بهت زده بود و حق داشت، او لحظاتی را با من سپری کرد که خودم نیز نمیتوانستم در آینه چهره ام را نگاه کنم، شاید لحظه ای که نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

میدرخشید از برقی که نمی دانم از چه بود لذت بخش ترین لحظه من بعداز لذت خوردن آخرین بستنی یخی قبل از لحظات آخر زیر و رو شدن زندگیم باشد،

من برق نگاهش را میپرستم، برایش در این لباس قشنگ بنظر میرسم و همین کافیست که تمام دیروز با این لباس بگردم برای داشتن آن نور در

نگاهش، شاید نه هر روز، فقط همین روز من را همچون سایر دختران زیبا ببیند، همین کافی ست.

دیروز در تمام مدت نگاهش و لبخندش را داشتم،انها وقتی در چشم و

لب او خانه دارند دیگر به هیچ سیاهی فکر نمیکنم،

دیروز تمام ادمهای داخل خانه برایم سایه های محوی بودند ومن سایه

ها را دوست ندارم پس حتی نگاهشان هم نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خانواده ام و آنچه درباره انها حس میکنم را دوست ندارم، آنها سایه هایی خاکستری هستند، شاید خیلی چیزها را از زندگی قبلی یا سالهای

کودکیم فراموش کرده باشم، اما روزها و روزهای اولی که ربوده شدم را به یاد دارم،

گریه ها و التماس هایم و شکنجه گر و اربابم همان روزها هربار تکرار میکرد که آنها رهایم کرده اند، با آن عقل کودکانه و دخترانه ام فکر میکردم پدرم

قهرمان دنیا ست، فکر میکردم برادرم یک محافظ برای من است،روزها و روزها و روزها گذشت تا آنکه یاد گرفتم دیگر روزی را نشمارم

دیگر تعداد دفعاتی که شلاق میخورم را فراموش کنم، تعداد دفعاتی که او مست و لایعقل به تن کودکانه ام یورش میآورد را از یاد ببرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ... فراموش نکرده ام که مرا رها کردند تا زجر بکشم فقط اگر او ان روز کمی زودتر میرسید ،گفتند تمام سعیشان را کردند، اما آنچه بر من رفت و روح تکه تکه شده ام ترجیح می دهد دیگر کسی

را از گذشته نداشته باشم حتی خانواده ام و من با عماد زنده شدم و جان گرفتم، جان به کالبد مرده آمدن معجزه است، درست لحظه ای که با رضایت مشتاق مرگ بودم آنها آمدند.

مادرم میگوید قسمت و حکمت، پدرم میگوید کار خدا،

آنها که فامیلم هستند با ترحم نگاهم کردند و چهره در هم کشیدند و گفتند بدبخت، برادرم میگوید سرنوشت، هرکسی برای خودش ریسمانی

میبافد تا از آنچه بر من گذشت چشم بپوشد و هیچکدامپوست تنشان زیرسیگاری کسی نشده است،

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط عماد ساعتها تک تک زخمهایم را مرحم گذاشت و هیچ نامی بر آن نگذاشت و هیچ کس نمیداند شاید فقط سکوت تسکین یک درد باشد،

یک آغوش با نجوایی آرامبخش که بدانی آنچه بر تو گذشت هیچ نامی ندارد.چند روزی ست یک آینه تمام قد در اتاق من گذاشته شده و من دوستش دارم،

می توانم هر روز بهتر شدن تصویرم را رصد کنم و امروز اولین چیزی که

به فکرم هجوم می آورد این است که واقعا میتوانم قلب عماد را داشته باشم؟

دختر درون آینه موهایی دارد سرخرنگ و مواج،صورتش رنگ مهتاب گرفته است، با یک چشم سالم،

حتی جراحی زیبایی هم نتوانسته آثار زخمها را از صورت و لبهایش پاک کند،دختر درون آینه زشتترین لبخند را دارد چون آن خطوط دهن بند

رمان بازار
romanbazar.ir

همچون لبخند یک دلقک می ماند،

یک لبخند دائمی، خیلی از زخمها با لیزر رفته اند اما من تک تک آنها را

در ذهنم نشان دارم،هرکدام برای روزی از روزهای زندگی نکبت بارم.

حضورش را حس میکنم، قبل از آنکه در اتاق را باز کند و چشم از غریبه داخل آینه با ان لباس آبی رنگ میگیرم من سمره حیوان نما را بیشتر

میشناسم تا سویل،عروسک عماد را.

_صبحت بخیر خانم قشنگم... میدونستم از این لباسا اینقدر لذت میبری

چند دست دیگه سفارش میدادم... دل بکن از اون آینه بیا صبحانه بخوریم.دیشب شنیدم پدرم از او پرسید آیا او با من شاد خواهد بود؟و عماد من

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت که دوستم دارد و همین بنظرش کافی ست.

من نمیدانم همجنسانم در برابر همچین مردی چه می کنند،من هیچ از دنیای دخترانه نفهمیدم که هیچ، مدت زمان کوتاهی ست به دنیای آدمها

پیوسته ام. من با عماد جان گرفته ام،

درست زمانی که همچون موجودی کریه و متعفن بودم که هیچ انسانی رغبت نگاه کردن به من را نداشت مگر از ترحم، عماد من را عروسک

خطاب کرد و انچنان رفتار کرد که برای اولین بار احساس کردم چیزی جز یک سگ متعفن و یک انسان رها شدهام.

او هنوز هم بگونه ای با احتیاط،لمسم میکند که حس میکنم هر لحظه منتظر فروپاشی ام است.

سر انگشتانش که به گونه ام میخورد با آن نگاه درخشان میخواهم برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

بمیرم، من نزدیکی بیشتری میخواهم،میخواهم بداند من فر و نخواهم پاشید.

قامتش دوبرابر من است،سرم به سختی تا میانه سینه اش میرسد،

اما همین هم برای آنکه به آغوشش بیاویزم،جاییکه صدای ضربان قلبش با نبض زندگیم گره خورده کافی ست و من همچون پیچک دستانم را بهدورش میپیچم و عطر تنش را با لذت به مشام میکشم، بوی لطیفی که

ان روزهای نبودنش آرزو میکردم. دستانش کمی دیر واکنش نشان میدهد،

اما بسرعت سرانگشتانش نوازشگر تنم میشود و احساس میکنم نفسش به شماره می افتد،

کمی عقب می کشم من از نفسهای کشدار خاطره خوبیندارم، آنها هشدار

رمان بازار
romanbazar.ir

حیوانیت کابوس روزگارم است، میخواهم از عماد جدا شوم، دلم میخواهد

جایی فرار کنم،وحشت میکنم،

اما نمیگذارد به اختیار بگریزم، ثانیه ای بعد کمی فقط در ان حد که چهره به چهره ام قرار بگیرد من را فاصله میدهد و آنچه میبینم نفس از من

میبرد، عماد من نگاهش تر است و لبخندی لرزان دارد.

_هی فرشته... از من میترسی؟

شرحی برای حسی که دارم نیست دلم میخواهد میتوانستم لحظه ای به عقب برگردم و جای گریزکمی صبر کنم تا عمادم اینگونه فکر نکند،چگونه

میتوانم با این زبان ناقص بگویم از تو نه از کابوس گذشته ام و هر آنچه یاداور اوست میترسم و فراموش کردم لحظه ای که میان امن ترین جای

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا هستم.فقط سری به نه تکان میدهم و قصد برگشت به مأمن قبلی ام را دارم اما

او همچنان خیره به من است و من گریزان از شرمندگی و حال میترسم،

نکند از من دوری کند.

_ من فقط انتظار نداشتم اینطور ازم استقبال کنی عروسک... ما با هم از

پسش برمیایم... نگران نباش... فقط مثل حالا کاریو کن که فکر میکنی برامون خوبه.

به جای قبلی ام بر میگردم و اینبار سرانگشتان من او را نوازش میکند،من به او مبتلا شده ام.

این روزها کمی به وجود موجودی به نام خدا فکر میکنم، همانکه مادرم

میگوید همه چیز دست اوست،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم آنچه بر من گذش ت هم دست او بود؟ که اگر بود حرفهای مادرم درباره خوبیهایش چرندیاتی بیش نیست.

اما این روزها شاید دست خدای او باشد که زندگی برایم پر از خوشی ست

یا شاید خدای من در قالب عماد ظهور کرده.

دیروز که مادرم با کلی غذا و خوراکی به دیدنم آمد و باز هم از مهربانی خدایش گفت به اینها فکر میکردم، اما حرفی نزدم چند روز پیش که تلفن

را وسط حرفش قطع کردم عماد گفت این نهایت بی ادبی ست که نه تنها

کلامی حرف نمیزنم بلکه گوشیرا وسط حرف او قطع میکنم و مجبورمکرد دوباره شماره بگیرم و بگویم ببخشید و مادرم صدایش گرفته بود، فکر

کنم گریه میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آنقدر کلامم قوی نشده که بتوانم برای عماد بگویم از اینکه زجرو عذابم را با هر مدل که فکر میکنند به یادم می آورند، واقعا یعنی نمیدانند

از آب حرف زدن برای یک تشنه زجری چند برابر دارد؟!

برای من از رحمت و بخشش موجودی میگویند که سالها زجر و عذاب من را دید و دم نزد؟ چه کسی به سوالهای درون سر من میتواند جواب دهد؟

اما فکر میکنم عماد میداند چه در فکر من است، حتی یکبار هم از این

حرفها به خوردم نداده و نهایت میگوید، همه چیز را با هم پشت سر میگذاریم... و این مرد برای من همان تعریف خدای مادرم است.

برنامه این روزهای من کاملا مشخص است،" محبوبه "خانم همسایه و فامیل مادر ساشا که زن تنهایی ست و حدود۶۰سال دارد از چند روز پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

در ساعتهایی که عماد مشغول کار است پیش من می آید هم آشپزی می کند هم گاهی گردگیری،سه روز در هفته گفتار درمانگرم "آیدا "می آید، هر روز بعد از رفتن عماد مربی ورزشم "سیمین" که از همسایه های همین ساختمان است و یکساعت از روز هم با او به استخر ساختمان میروم تا عضلاتم قوی شود

اما وقتی عماد خودش در خانه است با او ورزش میکنم،

ساعاتی در عصر مختص درس خواندن است و من از اول بایدیادبگیرم

اما برایم سخت نیست من عاشق یادگیری ام، یکماه از ازدواجمان میگذرد

و هر چند روز یکبار پدرو مادرم و گاهی برادرم سر میزنند اما کوتاه و عماد بارها تذکر داده است که باید رعایت احوال آنها را کنم چون خانواده ام کم

رمان بازار
romanbazar.ir

زجر نکشیده اند و من میدانم او هیچ حرفی را بیخود نمیزند.

امروز کمی تنبل شده ام و احساس کرختی شدید دارم، ساعت روبرویم نشان میدهد احتمالا عماد رفته و محبوبه خانم آمده است،

حس میکنم تنم داغ شده و بدن دردم با باقی روزها فرق دارد، به قسمت خالی تخت که نگاه میکنم بنظرم میرسد عماد کنارم بوده، شبها آرامبخش

میخورم تا بدون کابوس بخوابم اما میدانم گاهیکنارم میماند و من آرزوی این را دارم شبها او داروی آرامبخش کابوسهایم باشد اما حتی فکر این

خواسته هم برایم زیاد است،

چرا که میدانم همینها هم بیشتر از آن است که لایقش باشم، هر چه بدهد کافی ست و بیشتر خواستن نا

رمان بازار
romanbazar.ir

سپاسی.آنچه بعد از کنار زدن رو تختی میبینم من را به وحشت می اندازد، خون

روی تخت و شلوارم، جیغ میزنم، حس میکنم الان است که پس بیوفتم من خون خودم را کم ندیدم اما امروز!!!

_چی شده فرشته... نترس...چیزی نیست پریود شدی حتما.

تابحال حس اولین جرعه آب بعد از تشنگی را به ذهن سپرده ای؟ او برایم همان جرعه آب است که نه تنها تشنگی را برطرف میکند، بلکه ارامشی

در وجودت تزریق میکند که هی نگران نباش آبهست، همان جرعه زندگی.

قبل از آنکه بخواهم کاری کنم من را در آغوشش به حمام میبرد و لباسم را در می آورد و من نئشه توجه و لطافت این مرد هستم، حتی فرصت ترس هم به من نمیدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب خب خب... فرشته نگران نباش همه اینا با یه دوش آب گرم حل میشه و یه صبحانه کامل حالت سرجاش میاره... اگه یکم از خجالتت کم

کنی بزاری بشورمت همه چی راحت تر پیش میره... ما انتظار این رو داشتیم مگه نه؟

اینکه من را حمام ببرد اولین بار نیست، اما آن زمان خودم نمی توانستم راه بروم اما بعد از آمدنش،بعد از یکسال و اندی هرگز به این میزان در محیط خصوصی من نبوده، حسی درون من از این مهربانی او میرقصد و

صدها قاصدک پرواز میکنند.دوش دستی را با آبی گرم تر از معمول روی تنم میگیرد و من محو او

هستم و از لمسهای او پر میشوم از هزاران حس زنانه و لطیف.

انگشتانم که میان موهای کوتاه شده اش می رود نگاهم میکند و لبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلنشین میزند.او مرد من است و تنها حصار امن زندگیم.

_ همه...چیز..منی.. عماد.

چشمانش پر از نقطه های درخشان است،بلند میشود و بوسه ای عمیق روی پیشانیم می نشاند و میان سینه اش تنگ نگهم میدارد.میان ما بیشتر از حرف سکوت است،

ما حرفهایمان میان دو روح است و میدانم شاید هرگز او آن حس را به من نخواهد داشت که یک مرد به زنی دارد، بیشتر حسی ست بین دو

انسان،انتظاری هم ندارم، اما میتوانم بگویم که من حسی را به او دارم که نمیتوانم به هیچ موجود زنده ی دیگری داشته باشم.

از حس این فاصله جایی میان قفسه سینه ام درد میگیرد و میخواهم گریه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام پوست تنم پر ازجای زخمها و سوختگی ست، لاغر و استخوانی، و دروغ چرا، هنوز هم بوی کثافت را از پوست تنم حس میکنم،

هربار که حمام میروم آنقدر پوست تنم را لیف میکشم که جایش به سوزش می افتد، اما این بو در مغز من است.تا بحال مجبور بوده ای در جایت خود را تخلیه کنی؟ اما من را مجبور کرده اند، روزها و روزها و روزها،این بوها به روحم چسبیده، به روانم.

_ بیا لباسات و تن کنم برم برات پد بخرم... از صبح که دیدم تنت داغه و ناله میکنی حس کردم خبریه... فکر کنم یه جشن باید بگیریم... ها؟ ...

خانوم شدنت جشنم داره عروسک.

ما جشنهای دونفره زیاد داریم،جشن اولین نوشتن،جشن اولین روز ورزش، جشن با یک کیک شکلاتی پر از خامه و

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لیوان شیرکاکائو بدون محدودیت آنقدر که دیگر جای خوردن نداشته باشم.

تنم را خشک میکند و من فکر میکنم آیا او یادش رفته چه ها بر تن من رفته است که هربار بگونه ای رفتار میکند که گویا خواهم شکست؟

با او حس خاص بودن دارم، من به او مبتلا شده ام.

زمانی که از خرید برمیگردد من پشت میز صبحانه پر از مخلفات هستم، خوردن، همان چیزی ست که این روزها از آن بشدت لذت میبرم، مانند از

قحطی برگشته ها، مگر میشود اینهمه سال با یک وعده شاید گاهی دو وعده در روز آنهم کم قحطی زده نبود، می دانستی گرسنگی و تشنگی

آنهم نه در حد مرگ یا بیهوشی خودش چه شکنجه وحشتناکی ست؟ بعد از سال اول به جرات میگویم طعم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه غذاها و خوراکها از ذهنم رفته بود._ عروسک منفجر نشی نیازت دارما.

حضورش اشتهایم را بیشتر میکند،صدای محبوبه خانم از سمت گلخانه می آید.

_ این عروسک شما امتحان پس داده آقا بیشتر از اینهم قورت داده...فقط

نمیدونم کجا جا میده.

ریز میخندد،یک لقمه بزرگ از تخم مرغ نیمرو میگیرم و سمت عماد که مشغول خالی کردن نایلون خرید است میرم، بدون او لذتی ندارد.

_افتخار دادی فرشته ... همیشه از این کارا بکنی دربست همیشه کنارتم.

این عماد تنهایی هایمان است،راحت و سرزنده، نمیدانم همیشه همینقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

دلنشین است؟ فقط میدانم وقتی دیگران مثل جلال و پسرها یا خانواده ام هستند او ساکت و صامت مینشیند،بدتر از من.

به گردنش می آویزم تا آن صورت زبر ته ریش دارش را ببوسم، اینکار را از فیلمها و سریالها که از ماهواره میبینم یاد گرفته ام، همانها که محبوب

دل محبوبه خانم هستند و میدانم این کارم عماد را به سر ذوق می آورد.

با یکدستش من را بغل میزند که سعی میکنم کیک شکلاتی در دست دیگرش را بقاپم و خنده هایم باعث میشود در طول مسیر سرانگشتانش

من اسیر را قلقلک بدهد، صدای خنده محبوبه خانم هم بلند است._وروجک با اون نیم وجب قدت میخوای منو دور بزنی ها... فک کردی با یه ماچ نصفه نیمه کیک گیرت میاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیک را در یخچال میگذارد و من هنوز در پیچ و تاب قلقلک.

_ کیـــــــــــک...بده.

من را به سر جایم پشت میز برمیگرداند و قبل از آنکه به سمت یخچال یورش ببرم با انگشت اشاره امر به نشستن میکند، این عماد جدی ست که

از آن حساب میبرم.

_ وقت برای کیک هست خوشگله،بشین صبحانتو تموم کن، من میرم ملافه هارو عوض کنم همه صبحانتو بخور بیا اتاق... خب؟

_ بـــــــــاشـــــه.

در برابر این جدیت فقط میشود مطیع بود و من عاشق این اطاعت کردن از مرد مهربان روبرویم هستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میخندد، محبوبه خانم پا به آشپزخانه میگذارد و زیر لب چیزی میگوید که نمیفهمم و بعد فوت میکند،

مادرم هم از این وردها میخواند و میگفت برای سلامتی ما دعا کرده.

_بذارید خودم میرم اقا شما بشینین کنارش این دردونه صبحانشو کامل

بخوره، از شما حساب میبره.زیر لب میخندم و میشنوم که زیر لب قربان صدقه ام میرود،ابهت و

محبتش انتها ندارد اما هر چه باشد برای من زندگی و جان است.

_محبوبه خانم از اولم گفتم خودم که خونه ام کارای سویل با منه، شما امورات خودتو داری....سویل به مربیت پیام دادم چند روز نیاد اما بقیه

برنامت سر جاشه خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش به اتاق که میرود کم جان میشود، اما خانم که میگوید یعنی تنبلی را نمی پذیرد.آخرین لقمه را که قورت میدهم یک لیوان شیر و شیره انگور جلویم گذاشته میشود.

_ بخور جون بگیری جونم، درد نداری که مامان جان.

معده من همیشه جا برای چیزهای اضافی دارد، قبل از انکه حرف محبوبه

خانم تمام شود شیر خوشمزه راه معده ام را پیدا کرده بود.

_

خـــــوبـــــم...درد ندارم.

عماد با ملافه ها از دیدرسم میگذرد حتما میخواهد انها را داخل لباسشویی در اتاق بگذارد، امروز که او هست انرژی من چند برابر میشود.

برنامه ام تا دو ساعت دیگر خالی ست،بعد معلم خصوصی ام می آید و بعد از ظهر کاردرمانگرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد برایم یک کلاس فشرده آموزشی در حینی که ملحفه جدید را روی تخت میکشید درباره شرایطم میگذارد،او بیشتر شبیه یک معلم جدی و بی گذشت است تا عماد من، ونمیفهمم وقتی برای خرید رفت آیا اتفاقی افتاد که او آنقدر جدی و سختگیر شد یا

شروع دوره ماهیانه ام چیز بدی داشت، شاید از اینکه کارهایم را میکند

خسته است، از این فکرها کلافه میشوم از حسی که نمیدانم چیست آرزو

دارم که ای کاش می توانستم فکر او را بخوانم اما حیف که رفتارش را هم بسختی تفسیر می کنم او مرد پیچیده ای ست.

آخرین قسمت کارش که صاف کردن رو تختی ست را پایان میدهد و من دلم گرفته است از اینکه در آنچه توضیح میدهد ذره ای از لطافت

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشگی اش نیست این همه تغییر فقط در چند دقیقه برای من زیاد است شاید هم زیادی حساس شده ام.

_سویل اصلا گوش میدی به من ؟

از جایم می پرم ،صدایش بلندتر از حد معمول است.تقس میشومو بد عنق

شالی به سمتم گرفته و من نشنیدم باید با آن چه کنم اما از لحن تند غیر معمول او عصبی میشوم،

شال را میگیرم و توی صورتش براق نگاه میکنم و این اولین بار است

اینگونه به او گستاخ شده ام،و بر خلاف تمام صداهای درونم، شال را به سمت او پرت میکنم و در

برابر چشمان گشاد شده اش از تعجب اتاق را ترک میکنم.

_برگرد بیا اینجا سویل، این رفتارت چه معنی میده؟بیا اینجا دختر خانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشهایم را میگیرم، او عماد همیشگی که من میبینم نیست و این من را می ترساند، گویا درونش چیزی تغییر کرده آن هم با بلوغ جسمی من، در

تناقضات گیر کرده ام، من از تغییر او می ترسم؛وحشت می کنم از قدرتی

که او دارد و من ندارم، عماد بعد از صبحانه را نمی شناسم او که همیشه

نگفته مرا می خواند چرا من نمیتوانم درکش کنم؟

صبح او آرام و خرسند بنظر میرسید، مهربان و همان مرد دوستداشتنی من

اما حالا ... نکند او هم رنگ عوض کرده و من را آزار دهد؟

صدای او که نام من را میخواند از میان انگشتانم هم رد میشود تا ترسم را چند برابر کند،مرد کابوسهایم جان میگیرد، اولین بار که گریختم همان

رمان بازار
romanbazar.ir

سال اول در کنج کمدی مخفی شدم.

_ هی توله سگ کجایی، پیدات میکنم تو هیچوقت نمیتونی از دست من

در بری،پیدات میکنم و قلم پات و میشکونم ح*روم*زاده، از دست من فرار میکنی؟ وقتی انداختمت توسگدونی میفهمی ....کلمات محو میشوند، او من را پیدا میکند، میدانم و همانطور که گفته بود

پایم را میشکند، من نمیخواهم با سگها باشم...

من از سگها متنفرم... دستی که پیش می آید را به دندان میگیرم نمیگذارم

اینبار اذیتم کند تا حد مرگ با چنگ و دندان از خودم دفاع می کنم اینبار از او خواهم گریخت.

**عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

او را میان بازوانم محصور میکنم، دخترکم وحشتزده است از خونی که روی تخت و لباسش دیده، گرگ و میش صبح که به او سر زدم احساس کردم کمی تب دارد و ناله های هر از گاهش نشان میداد حال خوبی ندارد .

برای همین رفتن به بیمارستان را عقب انداختم و حال میفهمم حسم درست بود برای ماندن،

این اتفاق بنظرم جای جشن دارد و خوشحالی، همسر کوچک من به دنیای زنانگی قدم میگذارد و جسمش به بلوغ مینشیند.

_فکر کنم باید یه جشن براش بگیریم سویل نه اینکه جیغ بزنی و بترسی عروسک.

صورتش گل انداخته و زیباتر شده است، کمی تنش داغ است._ تر...سیدم...خ...ون زی..اده.

با لکنت حرف میزند، اما همین هم برایم جای خوشحالی دارد،بیشتر از یک کلمه، گفتاردرمانی تاثیر خوبی داشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک میکنم بلند شود و برایش لباس می آورم، اما قبل از آن یک دوش آب گرم کمی کرختی را از بدنش میبرد.

_ بهتره اول یه دوش بگیری سرحال بشی ... میخوام کمکت کنم بشورمت.

آن روزها که هنوز نمیتوانست به کارهایش برسد حتی حمام کردن هم با

من بود و من به صورت وسواس گونه ای میخواهم هنوز هم کارهای او را انجام دهم،

اما از بعد بازگشتم خوب میدانم او خود به کارهایش میرسد، برق نگاهش

در پاسخ به پیشنهادم جواب مثبت به من است.

سعی میکنم میزان اشتیاقم را برای مراقبت نفهمد، اما این روزها دلم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه دیدنش پر میکشد، گاهی که شیطان میشود و بازیگوش دنیا برایم زیباتر میشود،

ما هنوز هم از هیچ چیز جدی حرف نمیزنیم، و واقعیت آن است که من

میترسم از اینکه شرایط بهم بریزد، اما واقعا تا کی میتوانم فنر گذشته رافشار دهم و نگهدارم؟لباسهایم را درنمی آورم، نکند اذیت شود،دوش دستی را میگیرم تا تنش را

تمیز کنم،دستش که میان موهایم مینشیند شوکه میشوم،

نگاهش میکنم و آن نگاه از بالا به پایینش گرمم میکند و صورت گل

افتاده اش و آن نگاه درخشان، حسهای مردانه ام را غلقلک میدهد و من از خودم شرمنده میشوم، او همسرم است،

شرعی و قانونی اما برای من ممنوع،او برایم زیبا و خواستنی ست، هرگونه

رمان بازار
romanbazar.ir

که باشد و من هر چقدر مسیح وار سر کنم باز هم یک مردم، این بی پروایی او را دوستدارم و وقتی میگوید همه چیزش هستم، تمام حسهایم را سرکوب میکنم،

او را بیشتر از تمام سرکشیهای مردانه ام دوستدارم که بخواهم آزار دهم،

دخترکم کودکی نکرده چگونه زنانگی کند؟ او را که چفت تنم میکنم تازه میفهمم چه باری به دوش گرفته ام، و وای اگر کم بیاورم یا خیانت کنم

به این اعتماد معصومانه اش.

قبل از بیرون رفتن به محبوبه خانم میگویم که صبحانه کاملی برای سویل

درست کند و برایش توضیح میدهم که چه شده،

او زن عاقل و جا افتاده ای ست که شرایط سویل را بخوبی میداند، خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

را شکر که او را پیدا کردیم و آنرا هم مدیون مادر ساشا هستم.وقتی برمیگردم دخترک همیشه گرسنه ام پشت میز صبحانه نشسته است

با آن موهای اتشین و ست ورزشی خاکستری که به تازگی برایش خریدم دل میبرد.

_ هی عروسک منفجر نشی،نیازت دارما.

برایم دندانهای ردیفش را نشان میدهد و میخندد.

_ _این عروسک شما امتحان پس داده آقا بیشتر از اینهم قورت داده...فقط

نمیدونم کجا جا میده.

برمیگردم و محبوبه خانم را میبینم که مشغول گلهای گلخانه است،

میخندد، میدانم او هم این دوردانه را دوست دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلونها را روی کانتر میگذارم، لقمه ای به سمتم میگیرد، با ان دستان ظریفش به دهانم میبرد و من هم شکارش میکنم،

به عادت این روزها دست در گردنم می اندازد و گونه ام را که فرصت شیوکردن نداشته ام میبوسد و گونه بر آن می ساید،باز هم بدنم به من خیانت میکند،

ظرف کیک را که میبیند گل از گلش میشکفد و به سمتش میپرد، و من

او را زیر بقل میزنم و کیک را به سلامت به یخچال میرسانم، شیطانک بشدت غلقلکی ست و من از سربه سر گذاشتنش دریغ نمیکنم،خنده هایش روح این زندگی ست.هنوز نیمی از صبحانه اش مانده، و آن شیطنتها کار دستم میدهد، باید

کمی فاصله را حفظ کنم این احساسات تازگی دارد برایم و من سردر گمم نمیدانم چگونه باید هدایتش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هرگز یک رابطه وانیلا (رمانتیک) را تجربه نکرده ام، پس بهتر است

کمی افسار افکار و احساسات و جسمم را بدست بگیرم.

افکارم درهمو مشغول است آنقدر که نمیفهمم با چه جدیتی با سویل حرف

میزنم و احمقانه آن نگاه متعجب را بابت رفتارم دور میزنم، بیشتر شبیه آن ارباب گذشته ام تا عماد این روزها.

به اتاق که میروم ملافه ها را جمع کنم او مشغول خوردن شده، نخواستم محبوبه خانم وضعیت تخت را ببیند،

شاید سویل نخواهد اینها را کسی ببیند و من ترجیح میدهم خودم کارهای

او را انجام دهم، وقتی میخواهم ملافه ها را عوض کنم ناخودآگاه بوی تنش را به مشام میگیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هر انسانی بوی خاصی دارد این را شنیده ام که جفتها درحیوان و انسان

بوی هم را تشخیص میدهند و در انسانها شاید بتوان گفت بو خودش نوعی راز پابرجا ماندن است،

میتوانم قسم بخورم بوی او را از هزاران بوی دیگر چشم بسته تشخیص

خواهم داد و این را دوستدارم،از همان لحظه که پیدایش کردم هر چند آنگونه اسف انگیز و غیر انسانی،

او جفت من بود، فقط متفاوت تر.

وقتی حضورش را حس میکنم که در حال پهن کردن ملحفه های تخت هستم مانند گرگ نر، حساس شده ام،امروز چه اتفاقی برای من افتاده؟

هرچند خودم میدانم این حس امروزم نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش توضیح میدهم در دوره ماهیانه چه اتفاقی برای بدنش می افتد،

درباره حال قبل و بعد آن و کارهایی که بهتر است انجام دهد میگویم،

دخترکم نه فرصت یادگیری از همسالانش را داشته نه اکنون رابطه کاملی با مادرش یا زن دیگری دارد و از زیر چشم میبینم کلافه است و من باز

هم از آن میگذرم.

یکی از شالهایی که برایش خریده ام بلند است، بهتر است کمرش را ببندم.

_ تو این دوران باید گرم نگهداری خودتو فرشته بیا اینو ببندم کمرت...

سویل با توام، اصلا گوش میدی چی میگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بوضوح فکرش پی حرفهای من نیست، این پا و ان پا میکند و من گیج

شده ام، مگر چه اتفاقی افتاد که سویل بهم ریخته است؟در پاسخ به سوالم به چشمانم زل میزند و فکش را محکم روی هم فشار

میدهد و دستهای مشت شده اش میگوید او عصبانی ست و من نمی دانم چرا؟

شال را از دستم میگیرد و به طرفم پرت میکند، غرش بعد از آنو ترک

اتاق باعث شگفت زدگی ام میشود! او به من عصبانی شد؟

من هم به نوبه خود بهم میریزم از این رفتار او، در پاسخ محبتم شال را برویم پرت کرد و من سعی میکنم آرام باشم، صدایش میکنم، اما کنترل صدایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم،عصبانیم و واخورده، جایی میان قلب و سینه ام میسوزد و بغض میکنم، چه کسی فکر میکند مردها احساس ندارند؟ وقتی کسی را که

دوست داری بدون آنکه بدانی از چه چیز اینگونه بر تو آوار میشود احساس

کم بودن میکنی،احساس کافی نبودن، احساسضعیف بودن و تو بدون آنکه

بدانی از چه سبب خود را باید سرزنش کنی چون که او را آزردی و دم دست ترین افکار آن است که خودت را خورد و له می کنی.

_آروم باش پسرم نرفته بیرون حتما یه جایی قایم شده.محبوبه خانم وقتی می بیند بدنبال سویل میگردم، به کمکم می آید، او

هم صدایش میزند، خانه انقدر بزرگ نیست اما دلم آشوب است، مانند محکومیم که جرمم را نمیدانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی پایم را به گلخانه میکشاند، آنجا تراس بزرگ آپارتمان است که به

شیوه ای هنرمندانه با گل و گیاه پر شده و سویل انرا خیلی دوستدارد،

حتی برای خودش یک صندلی راک گذاشته و با آن تاپ میخورد، حسی می گوید او آنجاست و بله او پشت گلدان بزرگ شمشادزینتی پنهان شده

و فقط از آن دمپاییهای عروسکی قرمزش قابل تشخیص است.

در خود فرو رفته و مچاله، او از من پنهان شده؟ !! نفسم بند می آید و آن بغض لعنتی در گلویم توپ میشود و همانجا می ماند.

_ سویلم... فرشته ... چرا اونجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد همه چیز روی دور تند میرود، دستم را که به طرفش می برم بشدت گاز میگیرد، هنگام بلند شدن گلدان را چپه میکند و قبل از آنکه بتوانم

نگهش دارم با مشت و چنگهایش حمله میکند،

فنر از زیر دستم در رفته است و حال به سرو صورتم میخورد. تمام صورت و دستهایم را با ناخن و دندان خراش میدهد و من تنها کاری

که میتوانم بکنم آن است که میان بازوانم مهارش کنم،او ترسیده، و میتوانم حس کنم که آن گذشته سیاه باعث این رفتار است

و من گذاشتم تمام توانش را بکار بگیرد،

خوب بیاد دارم من هم از این لحظات کم نداشتم و آن روزها اگر او نبود که مردانه کنارم باشد حتما از دست میرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش که به کنار تنش می افتد می فهمم تمام شده، و او را از میان آغوشم خارج میکنم، نگاهش مات و بی روح است، سویل من در آن نگاه

نیست، آن چشم سیاه زنده خالی ست.

_ من اینجام تموم شد، باشه؟خواهش میکنم فرشته... برگرد اینجا.

بغض سر باز میکند و سرم به روی شانه کوچک و ظریفش مینشیند و

برهنگی گردنش را غرق بوسه میکنم،

اما میدانم او از من دور است.سوزش زخمهای تنم به سوزش قلبم

نمیرسد،ما که صبح خوب بودیم... چه اتفاقی افتاد ؟!!

محبوبه خانم را برخلاف میل و اصرارش مرخص میکنم،برنامه های دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

سویل را کنسل کردم، هر چه هست مربوط به من است، مربوط به ماست

پس خودم باید درستش کنم.

او گیج و سردر گم است و روی کاناپه پتو پیچ خودش را به خواب زده،به اتاق خواب بردمش اما با یک پتوی نازک به پذیرایی کوچکرد، سکوت

خانه آزار دهنده است، نه او به من راه نشان نمیدهد و نه من راه بلدم. به بن بست خورده ام.

تمام صورت و گردن و دستهایم آثار چنگهای اوست و بعضی از آنها عمیق

است. اما آنها نیست که من را اذیت میکند، اینکه نمیدانم چرا اینکار را کرد عذابم میدهد.

محبوبه خانم غذای مورد علاقه او را گذاشته، فسنجان، برایش میکشم با

رمان بازار
romanbazar.ir

مخلفات و روی میز جلوی مبل میگذارم، چشمش را که می بندد می بینم

و قطره اشکی که فرار میکند، دخترکم غمگین است، مدت زمان زیادی ست در سکوت بوده ایم.

_ پاشو عروسک غذات و بخور، میدونم بیداری... پاشو همه چی درست میشه... درستش میکنیم.

صورتش را نوازش میکنم، اگر او درها را می بندد دلیل نیست که من پشت

در منتظرش نمانم، بالاخره که بیرون خواهد آمد.

لبهایش که می لرزد میفهمم او هم در حال گذار است، من پشت در میمانم منتظر ، من فقط اینکارها را از او به یاد دارم او بلد راه بود و من به شیوه

او پیش می روم.کمکش می کنم بنشیند، او آسیب پذیر تر از هر وقتی ست، من هم برایم سخت است،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بین او و زخمهایم، سویل را بیشتر میخواهم، تا ابد وقت برای همه چیز هست اما برای داشتن او بعد از آنچه پیش آمد، هیچ یا همه چیز است.

می نشیند اما نگاهش به روی دستهایم است، جای ناخنهایش عمیق تر از

آن است که دیده نشود و عزیزکم از خود در برابر چیزی که نمیدانم چیست دفاع کرد.

_ محبوبه خانم برات فسنجون پخته،بخور،منم برم یکم کار دارم.

نمیدانم دیگر چه بگویم و سر حرف را باز کنم پس تنهایش میگذارم ،

نگاه درمانده اش را روی زخمهایم رها میکنم، قلبم سنگین است، شاید چون انتظار این رفتار را از او نداشتم، شاید زود است بخواهم او من را با

رمان بازار
romanbazar.ir

همه انسانها متمایز کند، حتی نمی خواهم سرزنشش کنم او فقط از خودش دفاع کرد مانند همان روز که در آشپزخانه چاقو برداشت، اما امروز هر چه

بود از من آغاز شد.

نمیدانم خوشحال باشم بخاطر اعتماد بنفسی که پیدا کرده و دیگر ان دختر

مظلوم و ضعیف نیست یا ناراحت شوم چون اولین نفر برای امتحان این

اعتماد به نفسم،برایم تحمل اینکه بجای محبتش ،آماج ضرباتش باشم سخت است، حتی

کسی را ندارم که با او حرف بزنم،

کسی که من را بفهمد، جز دایی سبحان، او تنها برادر مادرم است، او تنها خانواده ای ست که دارم و من حتی او را که ناجی روزهای تیره و

رمان بازار
romanbazar.ir

تارم هست را کمرنگ کرده ام و امروز میفهمم او برایم چه کرده است ومن چه ناسپاس بوده ام.

*گذشته

او زمانی آمد که هیچ انسانی را کنارم نمیخواستم، کودک ۹ساله ای که

بدست پرستاروهمسر صیغه ای پدرم سالها شکنجه جسمی و روحی را

تحمل کرده ام و خانواده ای پرو پیمان که در طی اینسالها حتی نیم نگاهی به آنچه بر من میگذشت نداشتند،

خانواده بکتاش نه فقیر بودند، نه بیسواد و نه معمولی،

می گویند کودک از مادر یتیم میشود نه پدر، و من با گوشت و خونم این را لمس کردم.

می گویند مادرم دانشجوی سال اول پزشکی بود که با عادل بکتاش دانشجوی سال آخر اشنا میشود و سادگی و

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرافتش پسر بزرگ خاندان راپابند میکند و این سرآغاز زندگی عاشقانه انهاست که با بارداری ناخواسته

و زودهنگام سویل مادرم و نگهداشتن من برخلاف تمام اصرارهای عادل بدلیل ناتوانی جسمی سویل مبنی بر زایمان، با مرگ او هنگام زایمان و بدنیا امدن فرزند مرگ یعنی من پایان می یابد

و بخت پر تلاطم من با بیزاری پدر و فراری شدنش از همه و نفرت خانواده بکتاش از این پسر بخت برگشته اوج میگیرد با سپردن عماد کوچک به

پرستارهای مختلف که آخرین انها همان عفریته کابوسهای شبانه و زندگی نفرت انگیز روزگارانش، سپری میشود.

وقتی ۶سالم بود به عمارت پدرم آمد، عمارت از همان خانه های قدیمی که از دور هم فکر میکنی چه کسی دل زندگی در ان را دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه فکر کنی بدون فامیل و خانواده بودم، نه اما حتی بهادر بکتاش بزرگ خاندان،پدربزرگم با آن همه سواد و تحصیلاتش من را سبب دوری

از پسر دردانه اش میدانست و انسان است، وقتی پدری که تو جزء لاینفک زندگی اش هستی تو را رها میکندنباید انتظار داشت دیگرانی با زندگیهای

شخصی تو را در پازل زندگیشان جا دهند، درست وقتی که تو قطعه

نامیزان آن پازلی.من پسر بچه خجالتی و ساکتی بودم که همیشه میدانستم کسی من را

نمیخواهد، از همانها که در مهمانیها و دور همی ها گوشه ای کز میکند و

شاهد خوشبختی دیگران است،

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها موجودات عجیبی هستند، اگر آنها را بزنی یا بی محبتی کنی تو را

بد نمیدانند، فکر میکنند خودشان لیاقت محبت تو را ندارند، فکر میکنند لیاقت سرزنش و درد را دارند، اما اگر محبت کنی آنها تو را خوب

میدانند، تو را لایق دوستداشتن میدانند و من هم وقتی فرزندان عمه ها و

عمویم را میدیدم و بغل باران و بوسه بارانشان را، از این فکرها مستثنی نبودم،

اما چیز دیگری هم درباره بچه ها هست، آنها میتوانند به همان شقاوت بزرگترها باشند، قانون بقا در میان همه صفوف حیوانات هست، حتی

انسان؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی ست بفهمند که تو حمایت نمیشوی، کافی ست بفهمند میتوانند تو

را معرض تمام خشم و نفرت کودکیشان قرار دهند آنوقت میشوند بدترین

موجودات و برای همین من تمام کودکی ام پشت ستونها و مبلها میگذشت تا دیده نشوم.

عفریته که آمد ۶ساله بی سرو صدایی بودم که عادل اگر لطف میکرد دستی

به سرش میکشید جهت یتیم نوازی،یکـروز با زنی آمد که زیبا بود و لوند، به خدمه گفت برای پرستاری از من

آمده، من پرستار داشتم، اما تا وقتی خودم کارهایم را انجام نمیدادم،

اما بعد کودک یله ای بودم که با هرچه پیش می امد وقت میگذراندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یک کودک نامرئی، من خوب تمایل به ندیده شدن را درک میکنم،

اگر دیده نشوی پس میتوانی راحت زندگی کنی، اما عفریته آن روز من را

دید، عادل همیشه نبود، اما با ان کودکی ام میدانستم سرو سری با هم دارند،

اولین بار که او رویش را نشان داد زمانی بود که با عادل سرچیزی که نمیدانم چه بود دعوا میکردند و بعد او رفت و من ماندم و آن زن که از میان فک چفت شده اش گفت من باعث بدبختی همه ام و روزگارم را

سیاه میکند، سیاه کردن روزگار یک کودک سخت نیست اما سیاه واژه مناسبی برایش نخواهد بود، شبانه روز در باکس یک سگ زندگی کردن،

کتک زدن، سوزاندن، گرسنگی دادن و حمام نکردن و دستشویی نبردن

رمان بازار
romanbazar.ir

نامش سیاه کردن زندگی نیست، کودکان شکنجه شده و آزار دیده را نمیتوان از روی چشم کبود تشخیص داد، گاهی باید آستینشان را بالا بزنی،

لباسشان را بالا بزنی، شیک و اتو کشیده لباس پوشیدن همیشه دلیل بر

مرتب بودن نیست، مانند کثافتهای زیر فرش، وقتی عادل می آمد از قفس آزاد میشدم، اما تابحال حیوان ترسیده را دیده ای؟ او همین که بتواند ازاسیب بدور باشد برایش کافی ست. شاید بگویی خب میشد نشان دهم یا

بگویم، ولی حتما کودکی نبوده ای که بخاطر ریختن آب لیوان مجبورباشی چندپارچ اب بخوری تا به حال زار بیوفتی و بعد به خود ادرار کنی و

مجبور به تحملش باشی و بعد یادبگیری سکوت که کنی نهایت در قفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

و پاداشت نوازشنشدن با شلاق و کمربند است و همیشه دلایل معقولی برای کبودیهای کودکی و شکستگی ها هست.

وقتی مدرسه میرفتم آنهم بهترین جا، محبوبترین دانش اموز بودم چون مانند یک برده مطیع و آرام و سربزیر رفتار میکردم، آنجا بود که جلال

تنها دوست من بود، هرچند هراس از اینکه بفهمد چه بچه نالایق و بدی هستم و این بدی و بدبیاری ممکن است دامن او را هم بگیرد فاصله ام را

حفظ میکردم، عادل به فرزند منفورش کم کم افتخار میکرد و آنرا حاصل تربیت خوب پرستار گذشته و مادر جدیدم میدانست، اسمش لادن بود و

شد همسر موقت عادل، بعدها فهمیدم من مقصر بودم چون عادل عاشق مادرم بود،من باعث مرگش او بودم چرا که بی مقدمه قدم نحسم به زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

بکتاش ها باز شد. عذاب وجدان عادل بخاطر احساسش به من و مادرم مانع این بود که با لادن یا هر زن دیگری ازدواج کند یا بچه ای داشته

باشد، او خود را عقیم کرد تا اشتباهی مثل من تکرار نشود.هرگز فراموش نمیکنم روزی را که آنمرد به دیدنم آمد، جثه ای معمولی داشت و چهره ای مهربان و چشمانش بسیار شبیه من بود، میگوید همخون

بودن فقط جسمانی نیست،

روح هم حس اشنایی دارد، و او تنها کسی بود که دستش را برای دست

دادن دراز نکرد، او مستقیم مرا در آغوش کشید و زمانی که خواستم از او دور شوم به بی ادبیم ربط نداد، او تنها برادر و خویشاوند مادری ام بود که

دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اتفاقات بعد از آن دیدار را خوب بخاطر دارم، عادل ادرس مدرسه ام را داده بود،

در دفتر مدیر مدرسه به دیدنم آمد و برای اولین بار کسی بجای رو ترش کردن از حرکتم لباسم را بی مقدمه بالا زد و آثار کبودیها و سوختگیهای

چند روز گذشته پس از دعوای عفریته و عمه ام بر سر برادر عزیز دردانه شان برایم به ارمغان آورد را دید، هرگز از اودرباره علت ان چیزی نپرسیدم،

هرگز با او درباره هیچ چیزی حرف نزدم اما روزها و ماههای بعد من خواهرزاده عاصی شده و وحشتناکی بودم که او نزد خود آورده بود، نمیدانم

چه چیز من را تبدیل به آن موجود افسارگسیخته کرد، شاید ترس، شاید رنج و شاید خشم از زندگی که میدانستم برایم زندگی نخواهد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پاسخ هر تندی و عصیانم فقط آغوشش بود و کلام مهربانش.او آب روی اتش درونم بود و من بعد از آن نخواستم هیچ کدام از خاندان

بکتاش را ببینم، میدانستم بعد از فهمیدن آنچه به روزم امد وجدان درد گرفتند،

اما حتی نخواستم عادل را ببینم، روزی که با پدربزرگم به دیدنمدر آپارتمان

دایی ام آمدند را خوب به خاطر دارم، هر چه دم دستم بود را به طرفشان پرت کردم،

من پسربچه ۹ساله ای بودم که خشم قدرتی چند برابر به من داده بود، آنقدر تقلا کردم که کم مانده بود سکته کنم،

عادل وپدرش با چشمانی گریان از انجا رفتند و مدتی بعد من همراه با دایی به محل زندگی او در لندن رفتیم تا به امروز هربار که مجبور به

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاقات آنچه خانواده نامیده میشود شده ام چیزی جز عذاب و ناراحتی برایم نداشته.

زمان حال

از اتاق کارم او را میبینم که غذایش را چند قاشق خورد و کنارکشید،از همینجا هم میتوانم صدای فین فینش را بشنوم، دارد گریه میکند،

برایش خوب است، برای من هم فرصتی ست که با خودم کنار بیایم، آن حس سلطه گریم که تمایل به اطاعت دیدن و تحت کنترل گرفتن

همه چیز دارد، کم کم به من فشار می آورد،

قبل از سویل من عادت به اینچنین اتفاقاتی نداشتم، زنهای اطراف من

مطیع خواسته هایم بودند وگرنه تنبیه سختی در پی داشت، قبل از او برنامه من کاملا تعریف شده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از او برایم وضعیت زنها مهم نبود، حتی افترکر(مراقبت بعد ازتنبیه یاهر رفتار اسیب رسان جسمی) هم از روی رعایت رفتار انسانی و قوانین

پارتنری بود، بیشتر از یکسال از آخرین رابطه ام به سبک گرایشم میگذرد، نه اینکه

میخواهم به ان دوران برگردم، اما ان حس آزاردنده کنترل گری هم رفته رفته بر من فشار می آورد و در ماندگی از نحوه رفتارم با او ، این فشار را بیشتر کرده.

موبایلم را بر میدارم از میان مخاطبانم پیدایش میکنم، نزدیک ۴ماه است

با او تماس نگرفته ام،

حتی برای ازدواجم با سویل،قبل از آن هم که با او حرف میزدم از سویل

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم، نمیدانم چرا، شاید چون خاطرات نفرت انگیزی برایم زندهمیشد، شاید چون نمیخواستم او را بار دیگر درگیر چنین فاجعه ای کنم،

نمیدانم، او محرمترین و دوستداشتنیترین عضو خانواده دست و پا شکسته ام است، اما....

_سلام عماد جان روبراهی دایی.

صدای ارامبخش و مردانه اش، انرژی رفته ام بر میگرداند.

_میگم دایی یادته اونوقتا عصبانی میشدم همه چیو داغون میکردم؟

آرام و مردانه میخندد، مگر میشود چند ده باری که وسایل خانه خرید را

فراموش کند، من هم از شرمندگی میخندم.

سویل روی مبل مینشیند حتما صدای حرف زدنم کنجکاوش کردهاست،

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکم فضول هم هست.

_چیه نکنه باز زدی وسایل داغون کردی یادش افتادی.

نفسی رها میکنم.

_دایی ؟ چی باعث میشد اونهمه اذیت و وحشیگریمو تحمل کنی؟ خیلی

غیر قابل تحمل بودم اخه.

صدای نفس عمیقی که میکشد درست مانند همان زمانی ست که آرام

میشدم بعد از یک حمله عصبی._چطور نداره دایی جان، وقتی کسیو دوستداری یعنی همه

چیشودوستداری، خوشحالیشو،عصبانیتشو،دمقیشو... اسمشم تحمل نبود،

اگه برای تو اینطور بود پس بی انصافی کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

روحم را با کلامش نوازش میدهد،مثل همیشه است، مادر نداشته ام اما

فکر کنم اگر بود داییم کم از او نداشت.

_منم خیلی دوسش دارم ولی ...

حرفم را قطع میکند، تحکم کلامش را می پرستم.

_دوستداشتن ولی واما و اگر نداره عماد، اگه داشت هرچی هست جز دوستداشتن،هرچی بعد ولی و امات اومد همونه... درضمن مبارکه ... بابات

گفت ازدواج کردی.

عرق شرم پیشانیم را خیس میکند و از تیغه پشت گردنم راه باز میکند،

نمیدانم عادل از کجا فهمیده اما میدانم خودم باید به دایی میگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جریانش مفصله دایی، کوتاهی کردم بهت نگفتم، یکم شرایط پیچیده

بود، شرمندتم._نگفتم شرمنده بشی، همینکه حاضر به تقسیم و گذشت از خودت شدی

برام همه چیه، میخوام بیام ایران عروسمو ببینم، ولی همون که گفتم، دوستداشتن اما و اگر و ولی نداره، شرط نداره، شک نداره پسر.

حالم را مثل همیشه خوب میکند، او درست می گوید، من سویل را زمانی

دوستداشتم که کسی نگاهش نمیکرد.

_هنوز هستی پسر؟

نگاهم به آن جسم در خود فرو رفته روی مبل است که چه مظلومانه خود

رمان بازار
romanbazar.ir

را در آغوش گرفته، نکند دخترکم فکر کند دیگر نمیخواهمش؟

_هستم دایی بیای خوشحالمون میکنی، نیای هم ما میایم تا خوشحالت

کنیم، باید برم کار مهمی دارم... دایی ممنونم هستی.

از این سوی خط لبخندش را حس میکنم، او منبع آرامش است.

صدایش را که با موبایل حرف میزند را در حدی که بدانم صحبت میکند میشنوم، حتما به خانواده ام زنگ میزند که بیایند من را ببرند، تمام دست

و صورتش را چنگ زده ام.

من ناسپاس و وحشی و افسارگسیخته شده ام، لیاقتم همان سگدانی مازیار

رمان بازار
romanbazar.ir

است، هه، قبل از این حتی جرات صدا زدن و فکر کردن به را در ذهنم هم نداشتم و حال بخاطر عماد و محبتها و کارهایش این جرأت را پیدا

کردم، و بعد چه کردم؟ مثل یک وحشی بی چشم و رو رفتار کردم،

مازیار حق داشت من حتی یک سگ هم نیستم، یک سگ در حال بنده صاحبش است اما من مثل یک گربه وحشی رفتار کردم،حتما من را نزد

پدرو مادرم میفرستد.

اشکم دستخودم نیست، میخواهم بروم و التماسشکنم، پاهایشرا حاضرم بلیسم، حاضرم بنده و برده اش شوم فقط حضورش را داشته باشم، من

فقط غرق خاطرات شدم، بخدا نمیدانستم، نمیدیدم که او عماد است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چکار باید کنم جز گریه، من که تا بحال چنین تجربه ای نداشتم،

قبلا هربار که از از مازیار میگریختم آنقدر درد بر من تحمیل میکرد که فقط زنده بمانم،آنروزها جان دفاع نداشتم، مازیار درست میگفت، شکمم که سیر شده هار

شده ام، تمام تنش را زخمی کردم، دوست دارم که بمیرم، اما لیاقت آن را هم ندارم.

حتی جرأت پنهان شدن هم ندارم منه لعنتی. در آغوش خودم مچاله میشوم، صدایش قطع میشود، فکر کنم میخواهد وسایلم را جمع کند، هق

هقم بیشتر میشودم باید به التماسش بیوفتم تا منهبی ارزش را رها نکند.

نمی فهمم کی روبرویم قرار میگیرد و من کی به پایش می افتم و کی ان کلمات از دهانم خارج میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گـــــه خـــــردمـ ،ســـگـــتـــ مـــيـــشـــمـــ نـــــگـــــهـــمـــ ـــدار...

_خفه شو سویل، من اینهمه کار نکردم که الان این بشه، لعنت به من

که فکر می کردم ...

حرفش را میخورد،فریادش دهانم را میبندد، طوفان میشود و گردباد و من را در خود میبلعد،

صدایش که به فریاد مینشیند ستون خانه که هیچ چهارستون تنم میلرزد،

جرأت نمیکنم نگاهش کنم، اما دستش که بلند میشود من از ترس ضرب دستش در خود گم میشوم،اما دستش بر من فرود نمی آید، بر دهانش مینشیند، قدمهایش را که از من دور میشود را نظاره میکنم، لحظه ای بعد او رفته است و من به کنج

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقم میخزم و ضجه میزنم.

نمیدانم چه ساعتی ست، فقط میدانم روز در کار نیست، میخواهم نامرئی

شوم، میخواهم نباشم، ای کاش ان شب او من را پیدا نمیکرد.

_پاشو ببینمت مامان جان اینجا چکار میکنی همه خونه رو گشتم، پاشو

یه لقمه بخور به خودت برس این چه ریختیه، شوهرت بیاد سنگکوب میکنه،پاشو.

انقدر گریه کردم که چشمم باز نمیشود،

محبوبه خانم دستم را میگیرد و از آن مأمن امنم یعنی داخل کمد دیواری

پشت لباسهای عماد بیرون میکشد، تنم خشک شده، فکر رفتن او باز هم اشکم را در می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بسه دیگه، یه چشم سالم داری اونم از گریه کورش کردی، بلانسبت

خانومی شدی زن خونه ای بزرگی، حالا یه چیزی شده عین بچه ها رفتی اون پشت منو با این درد پاهام دوساعته دور خونه میچرخم، خدا خیرش

بشه اگه آقا نمیگفت کجاهارو ببینم تا فردام

میگشتم.محبوبه خانم را دوست دارم، او همیشه بهترین حرفها را دارد، مثل مادرم

نیست که فقط غصه ام را بخورد و به حرفم راه بیاید. _ اون رفته ، من دختر بدی بودم،میدونم منو نمیخواد.

تا من حرف بزنم او من را روی مبل نشاند و یک لیوان شربت برایم آورد.

_ خوب منم بودم زنی مثل تو رو نمیخواستم، رنگ به روت نیست مثلا

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز ماهیانه شدی برای اولین بار، نه ارایشی نه یه شونه ای به موهات زدی نه یه لقمه غذا خوردی، اونم از اخلاقت، چی تو رو بخواد مامان

جان،از بس عین بچه ها گریه کردی چشت شده عین بادمجون،شربتو

بخور برو یه دوش بگیر،تر گل ور گل شو نترس آقام میاد،کفتر جلدته

عصبانی شده رفته، خودش گفت بیام، حالا هر چی شده، نبینم باز زار بزنیا،تا من مرتب میکنم اون گلخونه رو که عین میدونه جنگ شده حموتو رفتیا.

نگاهم به گلخانه افتاد و باز یادم افتاد چکار که نکرده ام، انگشت اشاره محبوبه خانم که روی بینی ام نشست چشم از ان گلدانهای بدبخت گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گفتم گریه بسه پاشو به خودت برس،تا ببینم چیا از زنیت باید بدونی، بزارم به سر خودت فکر میکنی زندگی همش اینه قربون صدقت برن،

بلندشو، اونجوری نگام نکن دختر من عماد نیستم ضعفت کنما.میخندد و دستم را میکشد، وـزیر لب قربان صدقه ام میرود، من هم خنده ام میگیرد از اینکه نمیدانم جدی ست یا شوخی میکند.

از حمام کردن متنفرم، صدای دوش اب یا وان پر از آب خاطرات نفرت انگیزی از سرما و تنبیه برایم بهمراه دارند

وان پر از یخ، دوش اب داغ، سرم را تکان میدهم نباید به آنخاطره ها بها بدهم،

نمیگذارم دیگر مازیار زندگی ام را جهنم کند، تصور میکنم بار دیگر این عماد است که کمکم میکند خود را بشویم، فکر به او هم عالی ست، تمام حسهای منفور پر میکشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که برای برداشتن لیف میرود را متوقف میکنم، من تمیزم او صبح من را حمام کرد،

نمیخواهم انقدر خود را بسابم تا پوست تنم کنده شود، تصور میکنم او

پشت در است منتظر تا بروم پس سریعتر تن میشویم، هیچ کس در دنیا نمیتواند به من کمک کند جز خودم،

قسم میخورم نمیگذارم امروز تکرار شود، نمیگذارم او که کودکیو نوجوانی

ام را گرفت اکنون عماد را هم از من بگیرد.

_ خوب شدم.اخرین گلدان را سر جایش میگذارد و نگاهی به من می اندازد، یک تاپ

و شلوارک مشکی که مادرم بتازگی برایم خریده پوشیده ام. لوازم ارایشی ندارم که تغییری در صورتم دهم، فقط لباسم نو است.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد و من را با ان دستهای خاکی به اغوش میکشد.

_ آی دختر قشنگم،خانوم شدی با اون کله قرمز شبیه کبریت روشن شدی، انگار موهات اتیش گرفته.

گونه ام را میکشد و لحظه ای طول میکشد تا منظورش را بفهمم.

_ زشت..شدم.

دستانش را در روشویی دستشویی میشویید و من مثل اردک دنبالش میروم.

_زشت چیه مامان جان، خوردنی شدی ملوس شدی، بیا بشین اشپزخونه

برات میوه و خوراکی بزارم جون بگیری، یکمم با هم حرف زنونه بزنیم...

ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر تایید میکنم، میخواهم از امروز تلاشم را کنم، من دختری هستم که

از میان بدترینها جان به در برده ام،

هیچ رفتار غیر انسانی نبوده که بر سرم نیاید یا نبینم، اما میخواهم همه چیز را رها کنم در همان گندزاری که بود.می نشینم و تکه موزی که خورد کرده را میخورم،عادت خورد کردن میوه

از عماد به او هم رسیده، یعنی او کجاست؟

_ از من بدش میاد، امروز زدمش ،وحشی شدم،برمیگرده؟

تمام تلاشم را میکنم تندتر واژه ها را بگویم و کامل تر، اما زبانم سنگین است، خیلی از اعصابش از بین رفته،

تارهای صوتیم آسیب دیده و من صدایی نه چندان ظریف دارم،اما همین هم برایم غنیمت است، از صدای سگ در اوردن که بهتر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تکه سیب به سمتم میگیرد و من هنوز فکرم درگیر این است که عماد کجاست، آیا می آید؟

_کجا میخواد بره دختر؟ بعدشم اون مردی که من دیدم تو بدتر از ایناشم نرفت...

حرفش را قطع میکنم، او نمیداند که رفت.

_ رفت... خیلی طولانی...رفت... ولم کرد.

یادش هم داغ دلم را تازه میکند، بغض راه نفسم را میبندد،

یادم رفته بود که بی خبر من را رها کرد، نمیدانم انروزها چه خطایی کردم

اما امروز که میدانم، حتما ولم میکند، چرا باید بماند؟ من چه دارم که پایبندم شود؟

_ کاری کن که نره، نگهشداربا درماندگی و غم نگاهش می کنم، نگهداشتن کسی که نمیخواهد بماند

رمان بازار
romanbazar.ir

چه سودی دارد؟ وقتی خودم میدانم برای عماد اندازه نیستم، من نهایت

بتوانم همخانه یا دوستش شوم، اما همسر و عشق؟!

نیاز به چیزهایی دارد که من ندارم، آنها ذره ای از احساسات من را ندارند،

آنها با سگها نخوابیده اند، سگها به انها تجاوز نکرده اند، آنها زمین را لیس نزده اند یا کفش پر از کثافت کسی را، آنها از شب تا صبح از ترس زندگی

نلرزیده اند، آنها روزهایشان را از رویتقویمها خط زده اند و من ....

حتی دیگر نمیخواهم با محبوبه خانم حرف بزنم، حتی عماد هم فراموش

کرده من را از چه جایی آورده، دلم سکوت میخواهد، کاش همان شب مرده پیدایم میکردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق کار عماد میروم، تخت یکنفره تاشو اش هنوز باز است، صدا کردنهای محبوبه خانم را نشنیده میگیرم، اتاق هم بوی عطرش را میدهد،

فقط گرمای حضورش نیست، تابحال بدون او اینجا نیامده ام، من هیچ چیز از او و دنیایش نمیدانم، حتی نمیدانم قبل از من چکار میکرده، آیا

کسی درزندگی اش بوده یا نه؟

حس خودخواهی ام تا بحال نگذاشته به او فکر کنم، اتاقش پر ازکتابهای

پزشکی ست،از دیدن عکسهای خودم روی میز کارش شگفت زده میشوم، یک عکس

برای قبل از جراحی هایم است، به دقت به آن نگاه میکنم، ان فک کج، دهان از فرم افتاده و بدون دندان،

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی پر از جای زخم، و بشدت استخوانی با ان کلاه پسرانه و عمادی

که من را در اغوش گرفت تا عکس بیاندازد، این عکس را در اولین و اخرین سفرمان قبل اولین عقد انداخت،

او چگونه میتوانست به من نگاه کند؟ حتی انرا قاب کند و جلوی رویش بگذارد؟ این مرد عجیب را ذره ای هم نمیشناسم.

یکی یکی کتابهایش را از نظر میگذرانم، هیچکدام به زبان مانیست و احتمالا همه شان مربوط به شغلش

است.نمیدانم نگاه کردن به کشوهایش

خوب است یا نه،

می ترسم از این هم که هست ناراحت تر شود،از خیر انها میگذرم، یک

رمان بازار
romanbazar.ir

کمد بزرگ گوشه ی اتاق است، درش را که می کشم قفل است،از ان هم میگذرم،

چیزی برای گشتن و دیدن نیست از کاغذهای روی میز سردر نمی آورم

، تابلوهای اتاقش هم نقاشی های ساده ای از مناظر است، روی تختش دراز میکشم، بوی او را میدهد،

احساس دلتنگی میکنم، اگر نیاید چه کنم؟باز هم بغض سینه ام را سنگین میکند و بویش را عمیقتر به مشام میکشم، به کمد که در زاویه دیدم است خیره میشوم، چیزی پایین درش مانده، کنجکاو میشوم که چیست،

خم میشوم و کمی میکشم حس بدی از لمس ان تکه فراری دارم، چرم است،بافته شده و لعنت به ان، آشناست،

من حتی کور هم باشم ان رشته را میشناسم، سالها پوستم را از هم دریده

رمان بازار
romanbazar.ir

است، مگر میشود یادم برود انچه چشمم را از بین برد؟

آن یک شلاق بافته شده است،نمیدانم چرا انجاست،

نمیخواهم بدانم، به تخت باز میگردم و پشت به کمد میخوابم، به اندازه کافی خرابکاری کرده ام،

پشت این کنجکاویها خاطرات خوبی نیست، ماههای اول که مازیار من را دزدیده بود زیاد اذیتم نمیکرد،

اما یکروز که در اتاقی که زندانی بودم باز مانده بود و منه کودک و کنجکاو سر از اتاقی در آوردم پر از شلاق و لوازم ترسناک و آن روز سرآغاز روزگار جهنمی ام شد،

هرگز اولین ضربه شلاق را از خاطر نمیبرم و دریده شده پوستم.سردم است و میان خواب و بیداری دست و پا میزنم، که حس میکنم

دستی به دورم پیچیده میشود و صدایی آشنا کنار گوشم می آید و پس از آن آرامشی که به روح و روانم میچسبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شششش... بخواب. من اینجام عروسک، سردت شده.

عماد

_خب اونوقت توام مثل یه عوضی زدی بیرون و ولش کردی؟

لیوان چای را بیشتر میکوبد روی میز تا تعارفم کند، جلال عصبانی ست، تنها جایی که فکر میکردم بعد از پرخاشم به سویل کمی بتوانم آرام شوم

دیدن جلال است و کمی حرف زدن با او.

اما انچه گیرم آمد یک دوست شدیدا تشنه به خونم است.

_تو اصلا گوش دادی چی گفتم جلال، تو بودی اعصابت بهمنمیریخت؟

بعد اون قشقرق خواستم بهش نشون بدم که چقدر برام عزیزه، اون میدونه

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر از التماس کردنش متنفرم...قدم میزند و من از اینهمه راه رفتنش حالت تهوع میگیرم، خودم به اندازه

کافی دلنگران و مضطربم حتی با اینکه میدانم محبوبه خانم حواسش هست، اما او به من بیشتر احتیاج دارد و مثلا امروز قرار بود جشن بگیریم.

_اول اینکه با خودت چی فکر کردی که تنهاش گذاشتی اونم وقتی

میدونی سری قبل که رفتی چطور داغون شد، بعدم تو غول تشن چه انتظاری داری ها؟ دختره رو از جهنم بلند کردی اوردی از قصر باباش که

نیومده، ترسیده، ارواح شکمت خودتم این جهنمو داشتی، بعدم میخواد از

کی یادبگیره چطور رفتار کنه، یارو مسلمون بوده میره مسیحی میشه میره کلیسا قسم بخوره برقا میره بعد کهمیاد صلوات میده ، خودت نمیگفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

اون مغزشم برده ست؟

چایم را مزه مزه میکنم، او درست میگوید،همه اینها را میدانم و فقط نیاز دارم کسی دیگر برایم بازگو کند، شاید خودم را تنبیه میکنم،چه کسی بهتر

از جلال؟

چندساعتی ست که از خانه بیرون زده ام، باید برگردم و اوضاع را روبراه

کنم، لیوان را رها میکنم و بلند میشوم.

_ بسلامتی تشریف میبرین خونه دیگه.

خنده ام میگیرد جای ما عوض شده،جلال همیشه آرام و منطقی تبدیل به

عماد جدی و بی حوصله و عصبانی شده._حالا گازم نگیری زخمیم کنی دارم میرم خونه، مثلا امروزمیخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونم خونه خوش بگذرونیم ولی از صبح عین سگ و گربه شدیم.

لبخند نامحسوسی میزند و من حرص میخورم، لعنتی میداند باید با من چگونه رفتار کند.

_ فکر نکن سرم هوار شدی و لیوان کوبیدی دارم میرم،اومده بودم آرومتر

بشم، توام آسفالتم کردی، خودمم مقصر نمیدونم پس سعی نکن عذاب وجدان بدی

به خانه که میرسم همه جا ساکت است، و پذیرایی خالی ست، به آشپزخانه

سر میزنم محبوبه خانم در حال درست کردن چیزی ست که نمیدانم چیست، با دیدن من از جا میپرد، او را ترسانده ام.

_ منو ترسوندین آقا همچین پاورچین اومدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببخشید دیدم همه جا ساکته منم جو گرفتم بی صدا اومدم.

خندید و یک ظرف از کابینت برداشت، قبل از انکه بپرسم سویل کجاست گفت:

_اینجا نیست، دوساعتی هست رفته اتاق شما، نمیدونم چی شد وسط حرفمون یکهو بهم ریخت جوابمم نداد رفت تو اتاقتون، البته از لای در

دید زدمش الان خوابه انگار.

نمیدانم چرا دلم شور افتاد، نکند....._ من برم سراغش شما آژانس بگیرین بگین حساب میکنم، خودم دیگه

خونه ام... امروز اذیتتون کردم.

ظرفهایی را که برداشته بود نشان داد نمیدانم چه چیزی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این معجونه بستنی و موز و چیزای دیگه، میخواستم براش ببرم که

اومدین، برای شمام گذاشتم نخوردین بزارین یخچال، فقط یه چیزی.

دلم هنوز شور میزند، میدانم کمد لوازمم را قفل کرده ام، نمیخواهم سویل هیچی از آنها بداند، نمیخواهم از گذشته ام چیزی بفهمد یا از گرایشی که داشته ام.

_ سویل چیزیش شده؟

کمی این ست و ان دست میکند، میفهمم برای حرفش تردید دارد یا چیزی که نگفته است.

_این دختر همش فکرش اینه که شما ولش میکنین، فکر میکنه بزور نگهش داشتین و حالا نمیخواینش، همش فکرش این بود که برای همیشه رفتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم همه اینها را میدانم، اعتمادش را از دست داده ام و باید او بفهمد

دیگر رفتنی در کار نیست،

گاهی شاید استراحت اما او دیگر جزء جدایی ناپذیر زندگی ام است، من با او چنان نمیکنم که خانواده ام با عماد کوچک کردند.دخترک مظلومم جنین وار در تخت من پشت به در خوابیده، در این مدت

تمام سعیم را کرده ام فاصله ام را حفظ کنم، ما بیشتر شبیه دو آشنا که با هم کنار می آیند رفتار می کنیم دور و نزدیک ما از ترسهایمان هم می

ترسیم، ما از ترس ان ترسها به هم پناهآورده ایم. به او نگاه می کنم جلال

درست می گوید او را از میان خوشی ها پیدا نکرده ام من خودم او را با همه دانسته هایم انتخاب کردم، واقعا ما از هم چه میدانیم؟ هیچ ما فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

حفظ فاصله می کنیم و شاید بهتر از کمی از ترسهایمان کم کنیم و از

فاصله ها کمی عریان تر با گذشته و خودمان رفتار کنیم ومن فکر میکنم

او هم نزدیکی بیشتر را میخواهد، با کنار کشیدن من هیچ چیز به روال عادی زندگی برنمیگردد، او اولین نفری ست که کنارم میخواهم تنها کسی

که عماد درونم می خواد، من هم برای داشتن زندگی وانیلا(رمانتیک)یک باکره ام.

قبل از هر چیز در کمد را چک میکنم، قفل است،نفس ی از سر آسودگی

میکشم، در اولین فرصت باید آنرا خالی کنم،همانطور که زندگی ام را از گرایشم خالی کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش دراز میکشم میترسم وحشت کند، و همانطور که جسمکوچکش را

به تن میکشم نیمه هشیار می شود، کنار گوشش زمزمه می کنم تا نترسد.او فرشته کوچک من است او بالهایش شکسته و من میخواهم آن بالها باشم.

با آن تاپ و شلوارک مشکی که برای اولین بار اندازه تنش است دل میبرد.

به سمتم میچرخد وسرش میانه سینه ام قرار میگیرد، نه نگاه میکند و نه سر بلند فقط خودش را در تنم مچاله تر کرده.

_تموم شد فرشته، من اینجام، فقط عصبانی بودم رفتم یه هوایی به کلم بخوره، از این به بعد به رفتن من فکر نکن عروسک، زنمی، دوستتدارم،

کجا برم؟ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را تنگ به من چسباند سرش را که ناز میکنم، میان سینه ام بغضش میترکد، دخترکم را ترسانده و غمگین کرده ام.

_ نفهمیدم تویی.

با لکنت و سنگین حرف میزند،اما میزند،انگشتانش روی خراشهای گردن و صورتم میلغزد و چشمش از گریه زیاد ورم کرده است، میدانم عزیزم زجر

کشیده، می دانم هر چیزی او را به وحشت می اندازد و من او را بخاطر آن رفتار سرزنش نمی کنم.

خودم هنوز هم اگر کنترل نداشته باشم اگر کسی بی هوا لمسم کند ممکن است برخورد غیر متعارفی داشته باشم آنهم بعد این همه سال._ من ناراحت نیستم عروسک، میفهمم چی تو سر کوچولوتمیگذره، بهش

فکر نکن، من از التماست ناراحت شدم، مگه نگفتم دیگه پای هیچکسی

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی من نیفت؟

خودش را بالا میکشد تا زیر چانهام، بینی اش از گریه سرخ شده، و لبهایش سخت وسوسه انگیزند و من نفس در سینه ام حبس میشود، لبم

را گاز میگیرم نکند خطایی کنم او روز به روز جذابتر و دوست داشتنی تر

میشود و امروز از صبح همه وجود مردانه ام بر علیه او به من خیانت میکند.نفسش جایی زیر گردنم را قلقلک میدهد و تنم واکنشی هیجانی دارد.

خیلی آرام زمزمه می کند.

_ ترسیدم... ولم کنی... من دختر... بد و بی لیا....

حرفش را با بوسه ای سخت روی پیشانی اش قطع میکنم، میدانمانتهای

حرفش چیست و من لعنتی این فکر را تقویت کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ششش...دیگه نشنوم ... من خودم تو رو خواستم، از اوله اول...

نه مجبور شدم نه دلم سوخت،میدونی عروسک ، یه ادم خاص تو زندگیم

یه روزی بهم گفت، مهم نیست چی باشی یا کی باشی، چقدر ادم مهمی

باشی، وقتی که جفتتو پیدا کنی تو هر شرایطی خودت میفهمی... تو جفت منی سویل، پس نه کمی، نه زیادی،اندازه ای منی ملوسک...هوم؟ فهمیدی؟

برق نگاهش را به جان میخرم، نمیدانم از چه وقت نگاهم به زندگی لطیف و بی دغدغه شد، اما هر چه هست این عماد با آنکسی که شبی در یک

مهمانی این موجود درهم خرد شده را به بغل کشید زمین تا آسمان فرق دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب پاشو زیاد لوست کردم بغل درد گرفتم فرشته...
بریم جشنبگیریم

بعد این همه اتفاق خوردن در حد انفجار میچسبه.

میخندد از حرفم و این یعنی اتش بس موقت، دیگر نمیگذارم شرایط

اینگونه متشنج شود، هر چه بود از صبح و رفتار ناخودآگاه من بود، او که

نمیداند روی من چه تاثیری دارد، باید خودم را مدیریت کنم.

دور لبش را با زبان پاک میکند و با لذت باقی مانده معجونم را میخورد، او پیشنهاد گردش در خیابانها را رد کرد، هنوز هم دوستندارد در میان جمع یا در دید جمع باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما از یک دیدار شبانه با خانواده اش شانه خالی نمی کند و این یک پیشرفت است.

_ سویل جان لباس بپوش بریم زنگ زدم بابات گفتم یه سر میریمسر

بزنیم...میخوای کیکتم ببریم ؟_ نه ...همش برای من.

حتی نمیگذارد حرفم منعقد شود، در نطفه خفه اش میکند و من هر لحظه

بیشتر میفهمم او برایم یک در به روی زندگی ست. او خودش تفریح زندگی یکنواخت و کسل کننده من شده.

_ خسیس نباش بازم میخرم .

چشمش را ریز میکند و همچون بچه ای تخس نگاه میکند و من دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

برای در آغوش کشیدن و سربه سر گذاشتنش نمیتوانم مقاومت کنم و او که قصدم را می فهمد همچون ماهی از زیر دستم در میرود و میداند

دنبالش میروم و او نمیفهمد از این قلبیخزده چه آتشفشانی ساخته است.

از نفس افتاده روی تخت ولو میشوم و هنوز هم ریز ریز میخندد،

هیچ لذتی برایم بالاتر از خنداندن او نبوده، به سمتش میچرخم و او خود

را با آن موهای قرمز رها میکند لبخند زنان به من نگاه میکند، برایم مهم نیست که ممکن است دیر برویم.

_هرچند رنگ سیاه و دوست ندارم تو تنت ولی خیلی بهت میاد.

چشم میگرداند و میخندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کبریت روشن... محبوبه گفت.

ابتدا منظورش را نمی فهمم ولی بعد متوجه طنزش میشوم و منکی اینقدر

بی دغدغه خندیده ام؟حالمان خوب است ، بهترین وقت برای پرسیدن آنچه از صبح میانمان را

بهم ریخت، اون هنوز نفس نفس می زند و من با انگشتانم موهایش را شانه، وقتی کنار من است حسی شوق آلود دارم و نمی خواهم دیگر تلخی

امروز را با بی تجربگی تکرار کنیم.

دوای درد ما حرف زدن است و همین.

_ امروز صبح چی شد فرشته؟ ما که خوب بودیم.

برق نگاهش میرود، نمیخواهم چیزی حل نشده بماند، من از دعوا و کشمکش میترسم.

_ مهربون ...نبودی، چون ...اینجور شدم بدت اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس میگیرد، یعنی یکروز میتواند به راحتی ما حرف بزند؟ مهمهم نیست،

همینکه فکر و حسش را میگوید کافی ست،

نگاهش خیره سقف میشود و من هم، فکر میکنم ایا او میداند چه تاثیری

روی من دارد؟شاید بهتر است بگویم تا او هم بداند که میان ما چیست؟

_ فرشته میدونی با من چکار میکنی؟ ... وقتی میخندی، وقتی شرم داری، وقتی شیطنت داری، وقتی خودتی؟... من آدمم ، دوستت دارم، گفتم

بهت، تو جفت منی، من جفت توام، برای همیم، هیچوقت چیزی رو که نخوای، نمیخوام، هرچی آزارت بده منو داغون میکنه، من میفهمم ومیدونم چی می کشی... امثال ما دیر خوب میشیم یا اصلا نمی شیم ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

من با تو که باشم خوبم حسم فکرم ... وقتی تو هستی فکرم همش دنبال توه تو مثل یه مسکن ضد قوی شدی برام، منم میخوام همین بشم برات چیزی بیشتر...

او را به کنارم می کشم فاصله را کمتر می کنم و او خودش همراهیم می کند و سر روی بازویم می گذارد، حس مردی همین هاست اینکه بازویت

بالشت سر او باشد، ریتم نفس هایش هم لذت بخش است، این روز ها حس هایم دائم در تغییرند او تغییرشان میدهد من برای او مهمم و این به زندگی من رنگ می دهد.

از بوی تنش نفس میگیرم. حالمان خوب است خدا کند خوب بمانیم.

_ شاید یه روز بهت بگم چرا میفهم تو رو... ولی برای الان فقط بدون صبح از خواستن زیاد کنار کشیدم عروسک، ترسیدم که بترسونمت، تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز خیلی کوچیک و بی تجربه ای، جز رنج چیزی تجربه نکردی،

نمیخوام منم رنجت بدم، فقط خواستم بدونی ممکنه گاهی کنار بکشم،

مثل امروز،یکم فرصت بده... هوم؟یکمبخاطرم صبر کن من جز تو کسی رو ندارم سویل... منم مثل تو تجربیات خوبی ندارم فرشته من صبر تو رو میخوام ... حالا راضی شدی از توضیحم؟چشمانش گردتر از این نمیشود، نمیدانم کجای حرفم او را متعجب کرده،

بیشتر انتظار پس کشیدن یا وحشت کردن یا نفرت را از او دارم تا تعجب.

_ من تحریکت ...میکنم یعنی؟

و اینبار نوبت من است که با چشمانی گشاد شده او را نگاه کنم، حتی در اعماق ذهنم نمیتوانستم به این صراحت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیانش کنم که او گفت، حتی نمی دانم چه عکس العملی نشان دهم که درست باشد، نمیدانم فکرش درباره

این واژه ها چیست، تا بحال مثل من در چهارراه چه کنم گیر کرده اید؟

نمی خواهم جوابی بدهم که عاقبتش معلوم نیست من میترسم و لعنت به تمام ترسها.

جابجا میشوم و او هم سوالش پاسخی با همان صراحت ندارد و من خودم را برای اینها آماده نکرده ام روی تیغ راه می روم.

شقیقه اش را می بوسم طولانی و دلم میگیرد از این تنهایی و دردهایمان.

_ پاشو فرشته دیرمون شد، مانتوی پاییزیتو بپوش بیرون یکم باد میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کل مسیر را تا خانه پدرش در سکوت طی کردیم و من نمیدانم در آن سر کوچک چه میگذرد و فکرم را درگیر میکند.به در خانه پدرش که می

رسیم چند ماشین دیگر هم کنار دیوارشان پارک شده است، سویل غرق در افکارش شده آنقدر که متوجه توقف ماشین نمیشود.

_سویل؟... به من نگاه کن، چی شده؟ از حرفام ناراحت شدی؟نفس فروخورده اش را محکم بیرون داد، کاش میتوانست راحت و روان

حرف بزند، نه آه بکشد، با تأخیر نگاهم میکند به جایی میان چانه و یقه ام، نه چشمهایم، نمیتوانم فکرش را حدس بزنم.

_ خاطرات.. وحشتناک... از چیزایی که گفتی دارم.

چانه اش را بالا میگیرم تا نگاهم کند و نوازشش میکنم، دخترکم میترسد

رمان بازار
romanbazar.ir

و حق هم دارد، من هنوز نمیدانم دقیق چه اتفاقاتی را تجربه کرده،اما هر چه هست بسیار ظالمانه و غیر انسانی بوده.

فرشته نگران نباش همه چی به مرور درست میشه، خاطرات خوب میسازیم،کم کم با حوصله، خاطره های خوب جای خاطره های بد، فقط

شجاع باش و نترس، من به تو صدمه نمیزنم، منو قبول داری؟

سیاهی شب و درخشش ستارگانش هم به اندازه چشم خیس و پر از

درخشش او هیچ است، این دختر ففط مال من است و او تنها چیزی ست

که تماما برای من است و قرار است اولین تجربه های خوبش من باشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چه ایراد دارد سلطه داشتن برای ایجاد خوبیها؟

زنگ در را که میزنم سویل آرام پشت من پناه میگیرد،انگشتانش را چفت

دستم میکنم محکم ، سعی میکند لبخندش را مخفی کند، دخترک جسورم

نمیخواهد من رضایتش را ببینم،این چموشیش باعث میشود بیشتر به خودم فشارش دهم و او ریزمیخندد،

منتظرم در باز شود اما با تاخیر کسی که در را باز میکند درست لحظه ای

که می خواهم سرش را ببوسم و او پدر سویل است.

غافلگیری را پشت لبخندی پناه میدهم.

_ ببخشید دیرشد ولی با این نازدونه زودتر نمیشد برسیم.

پدرش مرد متین و دوستداشتنی ست، نگاهش چند لحظه روی زخمهای

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم میخ میشوداز یاد برده بودم و الان برای مخفی کردنش با یک دستمال گردن دیر است، و او کمی رنگش می پرد،شاید فهمیده حاصل

یکی از حمله های عصبی سویل است، مادرش زن ساده و بسیار مهربانی ست که حال برای استقبال در، درگاه وردی خانه ایستاده است.

بیاین تو خوش اومدین، سویل بابا چند روزه ندیدمت هزار اللهو اکبر رنگ و روت بهتره بابا جان.

او هنوز هم برای خانواده اش غریبگی میکند، اما از اغوش پدرش فرار

نمیکند، حتی میتوانم بگویم او هم کمی پدرش را درآغوش کشید.

وارد که میشویم متوجه کفشهای جلوی در میشوم، مهمان دارند و میدانم سویل مشتاق نخواهد بود و من هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مزاحم شدیم جناب رنجبر مهمون دارین میگفتین یه شب دیگه میومدیم.سویل هم متوجه شده و عقب گرد میکند،اما دستم به روی شانه اش که

میرسد می ایستد ، پدرش هم کلافه بنظر می اید احتمال می دهم مهمانی

پیش بینی نشده باشد و من هم سخت نمیگیرم تغییر باید از جایی شروع شود و ما به رابطه ها نیاز داریم.

_مزاحم چیه پسرم، وقتی زنگ زدی من بیرون بودم خبر نداشتم خواهرم

اینا و داداشم میان، از قبل نگفته بودن، بعدم مادرش نخواست حالا که بعد اینهمه مدت میاین بگه نیاین.

_ بریم ... نمیام.

سویل قصد برگشت دارد، مادرش به سمت مان می آید، و نگرانی و غم

رمان بازار
romanbazar.ir

در صورت هر دو پیداست.

_هی فرشته سخت نگیر زشته تا اینجا اومدیم اما قول میدم زود بریم.بیا سویل.

بیا بابا جان ببین مامانت کلی پز خودتو شوهرتو داده عروسیکه نبودن، بخاطر ما بیا.

_ مامان جان بیاین تو... آقا عماد؟

نمیخواهم سویل را مجبور به کاری کنم نگاهم میکند و لبهایش را محکم

به هم می فشارد،استخوانهای فکش سفت شده عصبی و لجوج بنظر می رسد،سکوت ما کار خودش را میکند و او بدون حرف به سمت خانه می رود.

مادرش زیر لب تشکر میکند نمیدانم برای چه!

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچوقت فامیل درجه دوم سویل را ندیده ام و این اولین دیدار ما ست، اوردن کیک فکر خوبی بود هر چند دختر شکموی من قول یک کیک بزرگتر را گرفت.

نمیدانم من حس میکنم یا واقعا جو حاکم بر فضای مهمانی عجیب بود،

عمه بزرگ سویل زنی با قامت متوسط و بسیار شبیه پدر سویل است که همراه با همسر و دو دخترش حضور دارند،

عموی سویل، که بنظر سن او از برادر و خواهرش کمتر است همراه پسری که بنظر زیر۲۵سال می آید و همسرش مهمان انها هستند. زمانی که پدر

سویل مشغول معرفی من است برادرش هم سر میرسد، رفتار سمیر خیلی بهتر از روز اول است،

گونه خواهرش را برای احوالپرسی و شوخی میکشد و سویل دست او را پس میزند و حس میکنم تمام مدت سعی در مخفی شدن پشت سر من دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داداش جان حق داری دامادتو قایم کنی.طعنه حرف عمه خانم متعجبم میکند، بوی خوبی از این رفتار و نگاههای

دزدکی سایرین و در گوشی حرف زدن جوانترها به مشام نمیرسد، اما سعی

میکنم نادیده بگیرمشان و تمرکزم روی همسرم باشد.

_ هی عروسک سرتو بالا بگیر و به خودت افتخار کن، دوست ندارم پشت

سر من قایم بشی، یکم تحمل کنی میریم.

کمی دورتر از سایرین نشسته ایم و سویل بیشتر از نشستن مچاله شده

است و ظریفتر و مظلومتر از هر زمانی بنظر میرسد، یاد عماد کوچک می افتم که همیشه پشت ستونها در هم تنیده و تنها بود و دعا،دعا میکرد دیده نشود،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمیگذارم سویل من این تجربه ها را به سایر خاطراتش اضافه کند، پشت دستش را نوازش میکنم،

سایرین گویا شام خورده و در حال خوردن میوه و صحبت از فامیل و کار هستند.

_فرشته میخوای بریم اتاقت؟ یه بهانه میاریم.

نگاهش خندان میشود و لبش، او برایم در اولویت است، بنظرم در این جوی که حس خوبی از ان نمیگیرم بهتر است نباشد.

تا میخواهم لب به عذرخواهی باز کنم تا برویم نگاه میخکوب پسر عموی سویل را که لبخندی موزیانه لبش را کش داده بر روی خود میبینم،گاهیبه گوشی در دستش نگاه میکند، دخترها هم کنار او پچ پچ میکنند، من نه همسن ونه در استایل انها نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آقا عماد بنظرم خیلی آشنا میاین مطمئنم چند باری دیدمتون. این را

پسر عموی سویل الیاس میگوید، این حرف حس خوبی به من نمیدهد،

نگاهها به ما دوخته میشود و سویل بیشتر به من نزدیک.جدی میشوم راه

صحبت را نمیخواهم باز کنم.

_ من پزشکم و جراح شاید یکی از بیمارای من بودین، بغیر از این بعیده شمارو غیر از امشب دیده باشم.

چهره اش برایم آشنا نیست با آن موهای روشن و چشمهای زاغ و نگاه تمسخر امیز که از ابتدای ورود در صورتش دیده ام شک ندارم برایم غریبه

است...مگر...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین چیزی که میخواهم این است او کسی باشد که گرایش خاص دارد.تمام حواسم متمرکز میشود، از پاسخم و نحوه بیان ان که زیاد هم دوستانه نبود جمع ساکت میشود.

_ خدا نکنه آقای دکتر الیاس جانم تا حالا مریض نشده چه برسه جراحی.

مادرش است، به سویل نگاه میکنم و او مغموم است، شاید عروسک رنج دیده ام از این افراد دلگیر شده._ پس اگر من مغزشونو جراحی نکردم و بیمارم نیستن این اولین دیدار ماست، با اجازه خانومم یکم امشب حال نداره ببرمش اتاقش استراحت کنه.

مادر سویل با سینی چای و ابمیوه می آید، پدرش کمی جابجا میشود، او

رمان بازار
romanbazar.ir

با رک بودن من آشناست، به کسی بدهکاری اخلاقی ندارم که بخواهم متلک یا رفتار بی ادبانه انها را تحمل کنم. _ بذارین ما ببریمش آقا عماد

حرفای دخترونه بزنیم خیلی وقتهسمر رو ندیدیم... مگه نه دختر دایی.

فشار انگشتان سویل بیشتر میشود، از لحظه ورود حتی یک کلمه حرف نزده است، سمیر لب میجود گویا او هم از این جو عصبی ست.

_ ترجیح میدم خودم خانومم رو ببرم.

_ خان داداش چه داماد رکی دارین ... دخترا فقط میخوان با دختر داییشون گپ بزنن آقای دکتر.

_ ابجی جان آقا عماد اخلاق زنشو بهتر میشناسه شما ناراحت نشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پدر زنم سری به تشکر تکان میدهم، اما بهتر است یکبار برای همیشه این رفتارها را سد کنم.

_ قصد من توهین نیست عمه خانم ولی همه حتما میدونین سویل اهل گپ و گفت نیست...

_ شما به دل نگیر عمه عماد خان همیشه رک حرف میزنن.الیاس به خاطر اورده کجا من را دیده این را از نیشخند و حالت چهره اش

میتوانم بفهمم، دیگر در زندگیم باج نمیدهم.

_ فکر کنم آقا الیاس خاطرشون اومد کجا منو دیدن که اخلاق منو

میدونن، پس به حرفشون اعتماد کنین.

نگاهم را به چشمان زاغش میدوزم،من برای سویل از گرایش وگذشته ام کنار کشیده ام ،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دلیل نمیشود اجازه بدهم علیه خودم از آن استفاده کنند.الیاس خودش

را جمع میکند و نگاه به دختر دایی هایش که انها هم سخت مشغول قیافه گرفتن هستند میکند.

زمزمه آرامی از سویل به گوشم میرسد که میخواهد برویم، امروز روز پر تنشی برای او بوده.

عمو و شوهر عمه اش ساکتند اما نگاهشان را به دخترکم دوست ندارم،

انسان موجود عجیبی ست در ظاهر متین و موقر و در باطن آماده دریدن هم نوع.

_ مامان به دل نگیر آقای دکتر فکر کنم مبهتر میدونن سمر وقتیبی

حوصله و عصبیه چه کارایی ازش برمیاد، دکترم چشیدن ضرب دست دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی گلمونو.برای رفتن بلند شده بودم که حرف دختر عمه سویل که نامش یادم نیست

میخکوبم میکند، او به خود جرأت داد و درباره زخمهای صورت و گردن

من اظهار نظر کرد؟!

نفسهای عصبی و تند سویل را میشنوم و اشک در تنها چشمش را می بینم و اختیار از دست میدهم، ماندنم اشتباه محض بود.

_ تو چطور تربیت شدی دختر ؟ تو از زن من چی میدونی؟ چی می دونی

که به خودت جرأت میدی درباره ضرب دست و رفتار اون حرف میزنی؟

ها؟ اگر بزرگتر درستی داشتی یادت میدادن دهنتو هر جا باز نکنی دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم، خواستم به فامیل همسرم احترام بذارم و بیام اما اگر میدونستم همچین افرادی هستین که لایقاین احترام نیستین اجازه نمیدادم روی

سویل رو ببینین چه برسه اجازه بدم اوقات زنمو تلخ کنین.

دست سویل را کشیدم، بی توجه به صدا زدنهای خانواده او، محال است دیگر اجازه دهم حتی سایه او را هم ببینند، مادرش در حیاط با گریه و

پدرش با ناراحتی جلویم را میگیرند.

_ما شرمنده شدیم، نباید میگفتم بیاین اونا خیلی درباره سمر نمیدونن اما

اونقدر میدونن که دست از این رفتارا بردارن...

رمان بازار
romanbazar.ir

_لطفا برای من اونا رو توجیه نکنین آقای رنجبر.هنوز عصبانیم واقعا اینهمه قساوت یعنی چه؟ سادیسم فقط در رفتار نیست،

اگر عمدا کسی را برنجانی و از آن لذت ببری هم سادیسم است.

_ دیگه نمیام خونتون ، شما ساکت موندین.

به سختی این را به خانواده اش می گویدبا بغض و اشک ، او میفهمد سکوت در برابر رفتار زشت و طعنه های ظالمانه را در پشت مردم داری و

ادب داشتن و مخفی کردن بزرگترین اشتباه است او این را درک می کند

دخترکم از انها انتظار ندارد و این من را خشمگین تر می کنم اما دندان

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم می سایم نمی توانم پلها را خراب کنم. او را به خودم می چسبانم تا حس تنهایی نکند حال من و او خانواده هم شده ایم.

من اگر پدر شوم و کودکی داشته باشم هرگز اجازه چنین جسارتهایی را

به فرزندم آنهم فرزندی مانند سویل مظلوم نمیدهم، حتی به قیمت تنها ماندن.

مادرش خیز برمیدارد تا او را به آغوش گیرد، او هم اشک میریزد،اما سویل

جا خالی می کند و نمی گذارد کسی نزدیکش شود، حال اوست که من را می کشد.

دخترک مظلومم ساکت و بی حرکت به روبرویش زل زده و حتی نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکند، آنچه دید و شنید واقعا دور از انسانیت بود،میدانم ، هر بار که ظلمی

بر تو میرود و نمیتوانی از خودت حراست کنی تمام افکارت در هم میشکند،خورد و خمیر میشوی و یک "چرا؟" بزرگ همیشه در ذهنت میماند، مگر

این مظلوم انسان ندیده ام چه بر آنها کرده که اینگونه نامردی کردند؟!

ماشین را کنار خیابان متوقف میکنم، نمیخواهم اینقدر درب و داغان به خانه برویم.

_من اشتباه کردم گفتم بریم داخل، فکر نمیکردم اینقدر بد رفتار کنن،

میدونی فرشته هیچ کسی اندازه تو زجر نکشیده ،هیچ کسی اندازه تو مقاوم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبوده، هیچ کس مثل تو شجاع نبوده، پس بذار اونا تو اون ذات خرابشون بمونن، اونها به تو حسادت دارن میفهمی؟چون کینه ای نمی تونن داشته باشن.

با انگشتانش بازی میکند، و قطره ی اشکی روی دستش میچکد، همین هم خوب است، سکوت وحشتناکتر بنظر میرسد.

_ بـــــه چـــــــی؟

خنده ام میگیرد، دختر ساده و دوستداشتنی من.

_ یکم فکر کن، تو از اون شرایط درب و داغون و له اومدی در حالی که اونا تو رو مرده میدونستن، اونهمه جراحی و سختی کشیدی، تو ثروت زیادی داری، یادت که نرفته؟ بعد از اولین عقدمون تو مهریه ای داشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که اونا تو خوابم نمیبینن، حالا تو یه دختر قشنگ و خانومی که همسری

داری که عاشقته و تو داری تلاش میکنی اونچه اونها تو اینهمه سالداشتن رو تو مدت کمداشته باشی، خب چرا حسرت نخورن؟ چرا حسادت

نکنن؟

چشمش از گریه سرخ شده و بینی اش قرمز و لبهایش عجیب زیبا و اعتراف میکنم بوسیدنش در این لحظه آرزوی من است،

اما نفسی میگیرم تا به خودم مسلط شوم هنوز به او خیره ام، سویل

نمیداند چقدر از دیگران سر تر است دوستداشتنی من هنوز از جذابیتهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر ندارد و چقدر ناز کشیدن از این طفلک مظلومم مردانه به نظرم می آید ضعف و قدرت، ناز و نیاز.

_ توچرا عاشقمیـــ ؟ منو ببینـــ کی ...

نمیگذارم ادامه دهد او را به بغل می کشم، بوسه ای نرم روی چشمها و

گونه اش میزنم، انسانها یک سیستم خود تخریبی دارند، هر چقدر هم

بهترین باشند و بهترین شرایط باشد باز هم دلیلنمیشود آن سیستم مانند بمب عمل نکند.

_سویل نمیخوام ببینم خودتو کوچیک و حقیر میکنی یا حتی بهش فکر

میکنی، به اندازه کافی حقارت و درد نداشتی؟ تو میخوای بذاری اون لعنتی همیشه تو ذهنت باشه و موفق به از بین بردن تو بشه؟ ، میدونم هیچوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش نمیشه ، حتی بیشترم میشه ولی، تو منو داری، مارو داری، یه آینده داریم...ببین منوبه چشمانش خیره میشوم تا تاثیر کلامم بیشتر باشد، او دیگر نمی بارد.

_ یه آدم مهم زندگی من که بزودی می بینیش بهم گفت، روح آدما فراتر

از جسمشونه، وقتی دونفر جفت هم میشن و برای هم به دنیا اومدن مهم

نیست تو چه قالبی باشن، زشت یا زیبا، اونیکه مهمه روح اون آدماست که همو دوست داشتن،از حضور هم لذت میبرن، من اینجور به خودمون نگاه

میکنم فرشته، بعد از ظهرم بهت گفتم تو برای من نه کمی نه زیادی،تو اندازه منی.

دستانش که دور گردنم حلقه میشود و محکم دربرم میگیرد و بوسه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

بر روی گونه ام و حس آرامشی که در رگ و پی ام جریان می یابد به من میفهماند او همنشین روح تازه جوانه زده ام است.

وقتی کیک بزرگ شکلاتی را روبرویش میگذارم فکر نمیکنم نیشش بیش از این بازتر شود،

سر راهمان بزرگترین کیک شکلاتی را در شیرینی فروشی برایش خریدم،

پاداش بخشش کیک کوچکتر،برای چندمین بار موبایلم زنگ میخورد چندین تماس از خانه پدر سویل، برادرش و شمارهای ناشناس،ظرفیت جوابگویی به هیچ کس را ندارم،خاموشش میکنم، امروز از

بیمارستان تماس ضروری نداشتم و اگر کاری باشد با پیجرم تماس میگیرند

رمان بازار
romanbazar.ir

روز پر تنشی داشتیم که برای خاتمه اش برای خودم چای و برای سویل شیر گرم و شیره انگور می آورم که با کیکی که او تقسیم کرده بخوریم،

چشمانم از میزان کیکی که در بشقابش گذاشته گرد میشود.

_ هی سویل خانم فکر کردی آخر شبه و اینهمه کیک اذیتت میکنه؟

میخندد و ابرو بالا می اندازد.

_جشن خوردن تا ترکیدن.

_ اینی که تو گذاشتی نیم کیلو کیک بچه این خوردن تا مردنه...زود کمترش کن ببینم جاش شیر بخور تا بترکی.

اخمی چاشنی حرفم می کنم و او با دقت نگاه میکند شاید منظورم غیر از آنچه که می گویم باشد، اما من جدی هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بداخلاقه... زورگو.

حال این منم که ابروهایم را بالاتر میبرم،"زورگو"او هنوز یکدرصد از زورگویی و سلطه گری من را هم ندیده... و نمیخواهم ببیند. نیمی از کیک

را به یخچال بر میگرداند و با حسرت به آن نگاهمیکند و برای انکه نخندم لبم را میگزم._ خوبه خانم کوچولو بیا بخور که واقعا برای خواب دیره.

ساعت از۱نیمه شب هم گذشته است، و با شرایط امروزش باید استراحت

بیشتری داشته باشد.

_ من کوچولو و بچه نیستم...تو خیـــــلی بزرگی.

زبانش را در می آورد و پشت میز برمیگردد و من خنده ام میگیرد به حرکتش، لعنتی شاید اگر کسی غیر از او بود و من در شرایط قبلی این

رمان بازار
romanbazar.ir

برت)گرایشی که در آن فرد بالغ نقش یک کودک شیطان و تخس را بازی

میکند و تمایل به تنبیه و تربیت دارد از طرف بالغ دیگر که نقش پدر یا

مادر را ایفا می کند(،

روی پایم بود و بخاطر رفتار و حاضر جوابی اش تنبیه می شد. شیر را

جلویش گذاشتم تا بخورد. از موضعم کوتاه نمی آیم و او هم از شیرین

بودنش ، فکر می کنم اوضاع همینگونه بگذرد من را از راه بدر می کند.

_ بخور کم حاضر جوابی کن عروسک، بخوابی منم یکم کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگالش پر از کیک را یکجا بلعید و چشمانش را از لذت بست،

آن چشمی که پروتز است تنها تفاوتش با چشم سالمش بی جان بودنش است و فکر میکنم اگر آن هم سالم بود با نگاهش چه بلایی سر روح و

روانم می آورد؟با سرتقی شیر را در حالی سر میکشد که نیشش باز است و به من زل

زده، نفسم را در سینه حبس میکنم، با اینکه میداند چه حسی دارم باز هم عقب نمی کشد. خوب است که اینقدر راحت حالمان خوب می شود.

کمرش را با شال میبندم و راهی تخت خوابش میکنم، اما برای رفتن تردید دارد.

_ چی شده عروسک ؟

_ توام بیا ...بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را میدزدد، این یک پیشنهاد عالی و پیشرفته است، میدانم او با

کنار من بودن مشکلی ندارد، اما من....

_ آمادگیشو ندارم فرشته، نه امشب .

بدون هیچ حرف دیگری به زیر پتو میخزد، میدانم سرخورده وناراحت است،

اما او از گذشته من چیزی نمیداند، او نمیداند چقدر میتوانم از گرمای تنش

در خواب کنارم وحشتزده شوم،

یکی از لذتهای عفریته این بود که وقتی شبها خوابم تنم را لمس کند و

بعد تنم را از ضربات دستش بسوزد، او از اینها هیچ نمیداند.میروم و کنارش دراز میکشم با کنار او بودن وقتی بیدارم هیچ مشکلی

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواهم داشت، نمی خواهم او احساس طرد شدگی کند، نمیخواهم قدمش

در نیمه راه به عقب گرد تبدیل شود.

پشتش به من است، او را به خودم میچسبانم، حس خوبی داردکنارش بودن، او ظریف و آسیب پذیر بنظر می آید، سعی نمیکند فاصله بگیرد،

نمیدانم چه در آن سر میگذرد.

_ میخوای برم حموم...بو میدم؟...خودم حس میکنم.

از این حرفش شوکه میشوم، او فکر میکند بنظرم تمیز نیست یا...

_ عروسک برگرد سمت من...

با کمی تاخیر جنین وار در آغوشم میچرخد اما حس میکنم چیزی ناخوشایند تر در ذهنش چرخ میزند.

_عروسک برگرد سمت من...

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی تأخیر جنین وار در آغوشم میچرخد اما حس میکنم چیزیناخوشایند

تر در ذهنش چرخ میزند.

_ تو بوی عالی میدی، من بوی تنت و خیلی دوستدارم،مشکل از تو نیست

سویل، من گذشته سختی داشتم،تو اولین کسی هستی که تا این حد نزدیک به منی،اینو خوب یادت باشه، من هم گذشته ای دارم که یه عماد

کوچیک توش شکنجه شده، منم درد کشیدم مثل تو، منم تنم پر ازسوختگی و جراحته مثل تو، تو خالکوبیای منو دیدی ، پس فکر نکن بخاطر

تو و مشکلی داری.

بوسه ای روی پیشانی اش می زنم و عمیق از او نفس می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا بخوابی من اینجام عروسک.

با صحبت با محبوبه خانم، میفهمم امروز از صبح سویل چندبار تماس خانواده اش را بی پاسخ گذاشته،

از آن شب به بعد او کلامی درباره آنها نگفت، پدرش با من تماس گرفت،

اما من چه میتوانم بگویم وقتی میدانم حق با دخترک زخم خورده ام است؟و همین را هم به پدر او گفتم.

صبح که می آیم سویل همچنان خوابیده بود، این شبها تا کنارش نخوابم

که بخواب برود، دست از سرم برنمیدارد،

بعد از شبی که برایش نیم بند توضیح دادم که چرا آمادگی کنار او بودن

را ندارم، دیگرهیچ نپرسید،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سکوتش بیشتر به چشمم می آید، بنظرم وقت آزاد زیادی داردو این

برای او مثل یک چاقوی دو دم است،باید برای امتحانات ابتدایی اماده شود اما رفتن یک مسافرت ذهنم را

مشغول میکند، سویل اولویت اول من است.

گزارش کارهایش را از محبوبه خانم میگیرم،

در حال حاضر برای تمرین شنا به استخر رفته و امروز از صبح حتی یک

پیام هم نفرستاد که باعث دل مشغولیم شد و به محبوبه خانم زنگ زدم و

او در حال شرح بدقلقی سویل از صبح است،

فکر میکنم دیشب هم خیلی بی سرو صدا خوابید، نکند مریض شده؟ در

این فکرم که در به شدت باز میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دکتر پیجتون میکنن سریع بیاین اورژانس بهتون نیازه.

گوشی را سریع قطع میکنم، و پشت سر پرستار راهی میشوم، باورودم

افرادی که دور یک تخت را گرفته اند به کنار میروند، کودکی نحیف با

بدنی کبود و سرو صورتی خونین روی تخت افتاده، از گوش و بینی

خونریزی دارد، دکتر کشیک اورژانس هم میرسد.

ساعت از ۱۱گذشته است و عماد هنوز نیامده، برای هزار بار کانالهای

تلویزون را مرور میکنم، ساعتها منتظرم بیاید یا تماس بگیرد،از صبح چندبار به او زنگ زدم و هر بار بی پاسخ ماند، دلم گواه خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدهد.

_ مامان جان بسه اینقدر کانال عوض نکن، پاشو خاموشش کنبرو بخواب،

دکتریه و هزار دردسر حتما کارش طول کشیده، فقط دیدیش اخم و تخم

نکنی قربونت برم، زنیت کن، نذار خستگی به تنش بمونه.

محبوبه خانم تا این وقت بخاطر تنها نماندن من اینجا مانده، امروز بافتنی جدید سر انداخته،

او هم خسته است، اما این روزها هر فرصتی پیدا میکند به من بقول خودش آموزش زنیت میدهد.

اما او چه میداند که بی خبری از عماد همچون موریانه درخت روحم را

میخورد، نکند نیاید، زانوی غم بغل میکنم.

_ اگه، نیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یعنی چی نیاد دخترم، صدبار گفتم که صبح چطور تلفن و قطع کرد،

اون بیچاره که وقت و بیوقت حال تو رو میپرسه، پاشو مامان جان برو برای

خواب حاضرشو که فکرات مال شیطونه خونه خرابه، پاشو...

صدای گردش کلید که می آید نمیداند پرواز میکنم یا طی طریق، قبل از

گشودن در توسط او در را باز میکنم و خودم را میان بازوانش جا میدهم،

بوی الکل و بیمارستان میدهد، و من این بو را به واسطه او دوست دارم._ هی دردونه چقدر زورت زیاد شده، گفتم الان با لنگه کفش دنبالم

میکنی، بدونم این چیزا در انتظارمه دیر میام همیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بحال صدای کسی را که دوست داری از میانه سینه اش، از درونش

شنیده ای؟ این یعنی آنقدر به او نزدیک شده ای که تمام وجودش را

میشنوی.

_ دلمـــ تنگ شده ...بود.

با یک دستش من را بلند میکند و زیر بغل میزند و با دیگری موهایم را به هم میریزد.

_ چه زبونیم میریزه نیم وجبی، کی گفته تا این ساعت بیدار باشی؟ها؟

_ منم همینو گفتم آقا که بره بخوابه ولی به جون تلویزیون افتاده هی کانال به کانال میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه متوجه محبوبه خانم میشود و من را زمین میگذارد، بارها دیده ام وقتی او هست بسیار رعایت میکند و جدی تر است.

_ زحمتتون دادیم محبوبه خانم اگر کاری خونه ندارین امشب همینجا بمونین.

من لی لی کنان و خوشحال از سالم آمدنش به آشپزخانه میروم تا برایش

قهوه درست کنم، عماد عاشق قهوه است و من از سیمین یاد گرفته ام

چگونه یک قهوه خوب باید درست کرد.محبوبه خانم راهی اتاق مهمان می شود، ساعتهای پیش بارهاخمیازه اش

را دیدم،آب را در قهوه جوش میریزم و دو پیمانه قهوه فرانسه و بعد میگذارم

روی گاز با شعله کم،

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد عاشق قهوه و من بوی آن هستم، مخصوصا بعد از انکه عماد خورده

باشد و از او بشمام میرسد، ترکیب بوی عماد و قهوه، بی نظیر است.

_ به این میگن زن زندگی، چه بویی راه انداختی عروسک.

دستانش را روی شانه ام می نشیند، دورم نمی پیچد، این صحنه ایست که

امروز در یک سریال خارجی دیدم و فکر میکنم کدامیک نشانه صمیمیت

و عشق بیشتر است؟

من این چیزها را نمیدانم، من حتی فرصت یادگیری هیچ دخترانهای را نداشتم چه برسد به زنانه، شکنجه روحی و بصری من فیلمها و صداهای

پورنی بود که ازیار میگذاشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

تصاویرشکنجه ها و رابطه ها، حتی نمیخواهم بیاد بیاورم چه چیزها تجربه کرده ام،

میخواهم اینجا و تمام حواس و خاطراتم برای عماد باشد، میخواهم شروعی دیگر باشد برایم.

دستش که نوازش گونه که روی سرم حرکت میکند، من را از منجلاب افکارم بیرون میکشد._فرشته بیا بیرون از فکرات، میدونی از صبح فقط فکر به اینکه میام خونه

و تو هستی برام وقت گذشته؟ ما نمیذاریم اون لعنتی برنده بشه، حالا اون

قهوه رو بیار ببینم قهوه سویل چه مزه ایداره.

هنوز رابطه انگشتانش را با تنم قطع نکرده، زیر قهوه جوش را خاموش

میکنم، و جایی میان سینه اش، صورتم گم میشود، او همه من را از حفظ است.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه را با لذت می نوشد، اما نگاهش از صورتم جدا نمیشود،

حس میکنم روز سختی داشته، نمیدانم این مواقع زنها چکار میکنند، اما

من فقط دوستدارم به او بچسبم،

وقتی او را لمس میکنم حس امنیت مطلق را دارم گویی او قهرمانی ست

که از پس همه چیز برمی آید.

نگاهش خسته و غمگین است، من هم غصه دار میشوم.

حسی من را بلند میکند، میروم و رو ی پایش مینشینم.

این اولین بار است چنین کاری میکنم،دستم را دور گردنش حلقه میکنم

و او دور من...سرم روی شانه اش می آرامد و زمزمه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ناراحتی؟

بوسه اش روی پیشانی ام سنگین و طولانیست، بنظرم دارد سبک سنگین

میکند که میتواند بگوید یا نه؟کاش تصمیمش گفتن باشد._تو کی یاد گرفتی حال منو بفهمی؟ هوم؟ ببینمت عروسک.

من همچنان سرم را روی شانه اش مخفی میکنم،موهایم را مهربان چنگ

میزند و نفسی سنگین و صدا دار بازدمش میشود.از موضعم کوتاه نیامده

ام.

_امروز خیلی سخت گذشت فرشته، مثل جهنم بود برام، همش فکر میکنم پس خدا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این سوالی ست که روزهای زیادی فکرم را برایش هدر دادم.

او اگر هم باشد وقتش را برای زجرهای من صرف نکرد، حتی نمیخواهم

فکر کنم که هست یا نه، او هم نمیتواند جواب سوالهای مرا بدهد، چرا باید

اینهمه زجر بر من میرفت؟

یا آن عماد کوچکی که عماد بزرگ شده چیزی از آن برایم نمی گوید.

سرم را عقب میکشم و مماس صورتش به چشمانش نگاه میکنم، مرطوب به نظر میرسد.

یعنی آنقدر سخت بوده؟ سرش را به آغوش کوچکم میکشم گریه ام

میگیرد، عماد من ،مرد رئوف و مهربانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چی ...شده؟ تورو خدا ایـــــــنجوـــــر نباش.تنگتر سرش را میفشارم، احمقانه فکر میکنم شاید ناراحتی اش کمتر شود،بغض صدایش ویران کننده است. او بارها برای من گریه کرده است اما اینبار....

_امروز یه پسربچه ۴ساله رو با بدن کبود و داغون آوردن کهضربه به

سرش خورده بود، معلوم شد ناپدریش زده...لهو لورده کرده بود بچه رو ...

فرشته جراحی سختی بود، ضربه شدید بود...

عمل خوب بود اما دو ساعت بعد عمل، بچه تموم کرد... خیلی کوچیک

بود... وحشتناکش میدونی چی بود؟... اینکه بچه فقط از ناپدریه خواسته

بود براش بستنی بخره که بچه همسایه داشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

حال من هم پا به پای او اشک میریختم، ظلم دنیا هرگز کم نمیشود که

هیچ همیشه بچه ها قربانی دم دستی. هستند برای همه. طلب یک بستنی پاسخش مرگ بود؟

یاد خودم افتادم، وقتی قانون گذاشت هرگز تا روز مرگ حق ندارم صدای

یک انسان در بیاورم و هر بار که خطا میکردم عواقبش چیزی جز درد و

درد نبود.

ماهها که من را همخانه سگها کرد تا یاد بگیرم مانند یک سگرفتار کنم،

نمیدانم برای عماد بیشتر گریه می کنم یا برای خودم.چند ساعتی از نیمه شب میگذرد، مرد مهربانم آنقدر کنارم ماند تا بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما انقدر در خود فرو رفته و غمگین بود که دیگر کلامی حرف نزد، فقط

دستانش نوازشگر موهایم شد تا بخوابم.

اما حس ناخوشایندی دارم و همان حس وادارم میکند سری به عماد بزنم،

خوب است که امشب محبوبه خانم نرفته، اگر چیزی بشود او هست.

گوشه در اتاقش نیمه باز است و کورسوی نور راهروی تاریک را روشن کرده ..

او دارد حرف میزند اما نه به زبان ما و بعد صدای ریز خنده ای که نفسم

را میبرد، صدای ظریف زنانه، نمیدانم کسی در اتاق است یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم به داخل اتاق نگاه کنم، اما جرأتش را ندارم، و باز صدای بم و مردانه عماد که با او حرف میزند.

نمیخواهم اجازه دهم فکرهای نامربوط به ذهنم بیاید، ریتم ضربان قلبم

نامنظم است، با اینکه دارو میخورم اما هیجان برایم خوب نیست.

نفسم بعد از ان سخت میشود، عرق کرده ام، دل به دریا میزنم و بدون در

زدن در نیمه باز را حل میدهم که با صدای شدیدی به دیوار میخورد و

صدای بدی سکوت شب را میشکند،

دارم از نفس می افتم، این اولین بار در طی این مدت است این حال بد به من دست میدهد.با نگاهی که حال تار شده و نمیدانم بخاطر کم نفسی ست یا اشک یا

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار از دیدن زنی در اتاق عماد.

اما انچه میبینم تصورات بیمارگونه ای نیست که دارم،

او با همان لباس رسمی که از صبح به تن داشت، پشت میز، روبروی لب

تابش خیلی جدی نشسته، و جدی تر نگاهش است که من را نگاه میکند.

صدای زن همچنان می اید و عماد چیزی میگوید و مکالمه اش را قطع

نمیکند، اما نگاه از من هم نمیگیرد.

نمیدانم بروم یا برگردم اتاقم، ادمهای عادی چکار میکنند؟ نمیدانم چه

حقی به خودم دادم برای سردرآوردن از کار این مرد؟ اما چیزی درونم میلرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم با این فکر که دنیا پر است از دخترها و زنهایی بهتر از من، عادی و

نرمال، و این مرد روبرو میتواند بهترینها را اطرافش داشته باشد.

هجوم خون را به سرم حس میکنم و کرخت میشوم و او صحبتش را تمام می کند.

لب تابش را میبندد و من مانند مجسمه ای مسخ شد همچون یک خطاکار

ایستاده ام، در حالی که روحم میخواهد بگریزم.

" سمر" دختر کوچک درون ذهنم جان میگیرد، ترسیده و گریه کنان، او

سویل نیست، سمر است._ چرا اینجا وایسادی سویل؟ صدای من بیدارت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی میگوید سویل، و نه عروسک، ونه فرشته یا هر چیزی حتما چیزی

سرجایش نیست، چیزی غلط است.

است.نمیخواهم بحثی پیش بیاید مانند چند روز پیش، نمیخواهم ترسها و

خاطراتم باز هم من را از خود بدر کنند، میخواهم فرار کنم، از همه چیزهایی

که نمیفهمم، که تجربه نکرده ام، آخر منه غیر عادی را چه به این زندگی؟

من را همان قفس کافی ست.

_میخوام .... برم بخـــــوابم.

قدمی به من نزدیک میشود و من دور، از او میترسم، با آنکه جانمبرایش

رمان بازار
romanbazar.ir

میرود اما باز هم او مرد است، میتواند در چشم بهم زدنی خوردم کند،

هر روز که میگذرد بیشتر میفهمم که اسارت برایم بهتر بود تا اینکه هر

روز در استرس نا شناخته ها باشم.

_ داشتم با یکی از دوستام که تو لندنه حرف میزدم...

نمیگذارم حرفش تمام شود، تمام حسهای ناخوشایند به سراغم آمده اند،

رویم را بر میگردانم و میگویم،

" میخواهم بخوابم." از ان عمادی که امد خانه و تسلی اش دادم خبری

نیست، دلم نمیخواهد نزدیک این عماد جدی بمانم، کوبش قلبم نفسم را

رمان بازار
romanbazar.ir

میبلعد، خسته ام انگار، کوه کنده ام، حتی فراموش میکنم چرا به اتاق امدم._نرو سویل، بمون حرف بزنیم فرشته، از من فرار نکن.

بازویم را میگیرد و برم میگرداند و میدانم رنگم پریده و عرق کرده ام،

نگاهش رنگ ترس میگیرد.هرگز درست نخواهد شد.

_ششش اروم باش، داروهات کو، چرا اینطور شد آخه؟

دوباره میشود عماد همیشگی، نمیدانم عماد قبل این چه مردی بوده است،

اما برای من عماد فقط محبت است و محبت. ثمره، دخترک محبت ندیده

گوشه ذهنم از اینهمه دلسوزی لذت میبرد.

روی تخت میخواباندم و با عجله بدنبال کیفش میگردد، او را دستپاچه کرده ام،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خودم میدانم همینکه من را به آغوش کشید وـروی تخت گذاشت،

آرام شده ام، او محبت و مهرش داروی من است.

لحظه ای که کیفش را پیدا میکند با دستپاچگی محتویاتش آن خالی

میشود و نگاه من به آن سمت کشیده، در ان کمد بزرگ باز است، نیم خیز میشود، استرس میگیرم،

گویا از آن کمد موجود وحشتناکی بیرون خواهد پرید، و او نگاهم را می قاپد،

رنگش میپرد و به سرعت در ان را میبندد، آن کمد ممنوعه است، این را

در ان لحظه حس کردم._فردا باید برای چکاپ بریم، رنگت پریده بود حس کردم الان از حال

میری... فشارت پایینه یکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی معاینه را برمیدارد و دستگاه فشار سنج را، نمیدانم کنجکاو کمد

باشم یا از این توجهش لذت ببرم.

_ الان خوبمـــ .

لوازمش را جمع میکند، او را نگاه میکنم، یک حس مبهم میگوید چیزی این بین غلط است.

_وقتی از پیشت تو بیمارستان رفتم یه مدت با گروهی توکشورای فقیر

برای درمان میرفتیم، تو گینه یه دختر همسنای تو شد دستیارم..."اما"

دختر زرنگ و باهوشیه، کمکش کردم بره لندن و اونجا تا پزشکی بخونه، اون بود که داشتیم تصویری حرف میزدیم، عادت داره اتفاقات خنده دارو

تعریف کنه... نیاز نبود اونجوری بیای تو اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت میکشم، حق با اوست، اما دلم میگیرد از اینکه دختر دیگری جای

دیگر دنیا برای او مهم است، آیا این حس من عادی ست؟

نمیدانم و بهتر است به آن فکر نکنم. به میز تکیه میدهد و زیر نگاهش

رنگ به رنگ میشوم، این نگاه جدی او به من جدید است، حس پایین

بودن میکنم._نمیخوام قبل از اینکه زندگی کردن و یاد بگیری دنبال حسودی کردن

و افکار منفی باشی سویل... من از زنای حسود و بی فکر خوشم نمیاد، تو

محل کار من هزارتا زن و دختر رنگ و وارنگ هست ، بخوای فکرت و

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب کنی، زندگیت با زندان مازیار هیچ فرقی نداره...
بهتره بری بخوابی

برات یه چیز میارم فشارت بره بالا.

حس توبیخ شدن از طرف کسی که همه دنیایت است،
بدترین حس بعد

از ترس از دست دادن اوست،

در این لحظه دلم آغوش مادرم را میخواهد، در این مدت
این حس را

نداشتم، اما حال دلم میخواهد خانه پدرم باشم تا به من
بگویند ، همه چیز

مرتب است،

سالها حس امنیت نداشتن روح را سرگردان میکند،
نمیتوانی اعتمادکنی،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتوانی امنیت را در هیچ کجا پیدا کنی حتی گاهی در آغوش محبوبت،

اما حسی تو را به سر منشا خلقتت میکشاند، مادرت، گویا تکه ای اصلی

از روح و روانت را امانتدار است،

و من امشب بعد از سالهای سال او را میخواهم، و میترسم اگر بگویم،

عماد بیشتر از این ناراحت شود، پس بیصدا در تخت اشک میریزم، چیزی

این میان درست نیست.

ـــــــــــــــــــــــــــاز بیخوابی شبانه با

ان روز طاقت فرسا، خسته و کلافه ام، سویل را به

اتاقش فرستادم و تا صبح از رفتار سرد و ارباب گونه ای که

با او داشتم به خود پیچیدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار مثل هر شب به او سر زدم و میدانم دخترک مظلومم گریه کرد و خوابید،

آثار ان روی بالشت و گونه اش بود، من فقط نمیخواهم دغدغه او باشم،

او از درون من و گذشته ام هیچ نمیداند، و نمیخواهم بداند،

ما مسائل زیادی بینمان مسکوت است و گاهی بهتر است سکوت کنی تا

چیزی بگویی که نمیتوان ان را تغییر داد. در ذهن کوچک او فقط عماد است،

من برای او قهرمانم و معنای امنیت ، همانطور که دایی برای عماد کوچک بود و سالها کابوس ان پسر از دست دادن تنها مأمن امنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواهم او هم با ترس از دست دادن من به هر نحوی زمینگیرشود.

میانه راه بیمارستان هستم که پیامی از شماره ناشناس دارم،

به یاد می اورم چند شب پیش هم تماس بی پاسخ از این شماره رند داشته

ام،متن را که میخوانم روز پر از کسالت و خستگیم کامل میشود، فقط یک

جمله"سلام مستر عماد".

بعد از آن شب که سویل را یافتیم، شماره ام را تغییر دادم.حتی با هیچ کدام از افرادی که در گروهای بی دی اس ام آشنایی داشتم

نیز، قطع رابطه کردم همچنین تغییر ادرس دادم، بعید است کسی این

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره را داشته باشد، دیشب متوجه تغییر حالت سویل از دیدن کمد شدم،

نمیدانم اگر او گذشته من را بفهمد چه رفتاری خواهد داشت و این مرا میترساند.

شماره پیام را لمس میکنم تا تماس برقرار شود، میخواهم بدانم چه کسی

پشت این پیام است.

ترافیک زیاد نیست و راننده آژانس هم مشغول رانندگی، چندبار بوق میزند

اما جواب نمیدهد، باز هم تکرار میکنم و چند لحظه بعد رد تماس میدهد،پس نمیخواهد او را بشناسم ویا...

شاید بهتر بود بی تفاوت رد میشدم، اما چه پاسخ دهم چه نه تاییدش کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بیمارستان میرسم، فعلا وقت فکر کردن به ان مخاطب ناشناس را ندارم،

جلوی در بیمارستان شلوغ است و صدای جیغهای زنی می آید،یاد دیروز

و مادر آن کودک می افتم، سرم ضربان گرفته است.

دستی به دور بازویم حلقه شد و قبل از آن بوی عطر جلال را حس میکنم

._ چطوری دکتر دوزاری...خبر نمیگیری ارباب جونم.

کلافه دستش را پس میزنم، پیام ناشناس بیادم می آید.

_ یه بار دیگه ارباب ارباب کنی نگاه نمیکنم رفیقمی یه مشت تو صورتت

میکوبم جلال، روز گهی شروع کردم.

تهدیدم موثر نیست میخندد و همگام با من وارد بخش میشود. _ چیه با

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانم دعوات شده سر من خالی میکنی؟

وارد اتاق پزشکان میشویم و کسی نیست،نگاهم را جدی به او میدوزم.

_ چرت نگو جلال، کارو زندگی نداری سربه سر من میذاری، همینجوری

شم گند خورده تو اعصابم، از دیروز تا حالا چشم رو هم نذاشتم، ول کن دیگه.

لباسم را عوض می کنم تا به ویزیت بیمارانم بروم، به میز تکیه میدهد و

اینبار خیلی جدی می گوید:

_ بنال چته؟ باز چه گندیه؟

به سمتش میچرخم و دندان قروچه ای میکنم، انگار همیشه بارمشکلاتم را میکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همچین نگو چه گندیه که انگار تو تمیزشون میکنی، دیروز یه بچه زیر

دستم تلف شد، شبم که با اعصاب خوردی گذشت، سر صبحم که نور علا

نور بود... بیا ببین.پیام را می آورم و گوشی را به سمتش پرت میکنم،میگیرد و میخواند.

_ خب؟ که چی... این چند کلمه حالت و گرفته؟

فکم را روی هم میفشارم، روپوشم را کمی مرتب میکنم، حق دارد متوجه منظورم نشود، یک زندگی شسته رفته دارد ویک سر بی درد.

_این شماره رو کسی نداره حداقل از اون ادما کسی و دیگه نمیبینم، به

همه ام گفتم ازشون کنار کشیدم، سویل هیچی از گذشته نمیدونه بنظرت

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونه بهم نمیریزه؟... حالا فهمیدی؟ گوشی را در جیبم جا میدهد و یقیه ام را صاف میکند.

_ بهتره که نفهمه ولی خب تو براش کم کار نکردی پسر، فکر نمیکنم همچین چیزی به اون ربطی پیدا کنه، نمیفهمم از چیش میترسی، تو هیچ

شباهتی به مازیار نداری، تو بیشتر از تمام مردایی که گذشته ای مثل تو

نداشتن مهرو محبت خرجش کردی پس دلیلی نمیبینم بترسی از دونستنش.

در اتاق باز میشود و دکتر مروت است،متخصص کودکان، درحالیکه درباره

کودک دیروزی صحبت میکنیم،جلال گوشی را از جیبم بر میدارد و لحظه ای بعد به جیبم برمیگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهایم را سریعتر انجام میدهم،میخواهم زودتر در خانه باشم، دیشب بد حال دخترکم را گرفتم، صبح هم

خواب بود که بیرون زدم، احساس خوبی از اینهمه دوری ندارم، به خودم قول داده بودم سویل برایم اولویت داشته باشد اما این روزها

بیشتر وقتم در بیمارستان میگذرد و دو درخواست دیگر از دو بیمارستان خصوصی برای کار دارم،

اما پول برایم اهمیتی ندارد، در بیمارستان دولتی با این حجم زیادکار خوشحال ترم، پولدارها همیشه میتوانند بهترینها را داشته باشند،

اما اینجا حس بهتری دارم زمانی که پیرمرد شهرستانی با آن دستهای پینه

بسته بعد از مدتها انتظار توانسته یک وقت ام آر ای بگیرد و نتیجه اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پیروزمندانه برای منه از همه جا بی خبر می آورد، من به ثواب و خدا هم کاری ندارم،

حسش بهتر است وقتی می گویند شنیده اند دستم شفا میدهد، همین که او اینطور فکر میکند، برایم کافی ست.

گوشی ام را برمیدارم از صبح خبری از خانه ندارم، وقت ناهار است، قبل

از آنکه فرصت تماس داشته باشم پیامک جلال روی صفحه می آید که

به تریا بیمارستان بروم.چند تماس از دست رفته مربوط به خانه است، جواب سلام پرسنل بخش

و بیمارستان را با سر میدهم و تماس را برقرار میکنم، چند بوق میخورد و

بعد محبوبه خانم جواب میدهد.

_ خوبین محبوبه خانم؟ اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی تردید میکند در جواب دادن و من می ایستم، نکند اتفاقی برای سویل افتاده باشد.

_ چی شده سویل خوبه؟

_ آره آقا... راستش دوردونه صبح که بیدار شد زنگ زد مادرش نمیدونم

چی بود بنده خدا همچی ترس خورده اومد بعدم ...سویل جان به مادرشون

اصرار کردن که برن... حاج خانم چندبار تماس گرفتن برای اجازه که دیدن

جواب نمیدین ....تازه رفتن ... گفتم من خبر میدم بهتون.

تمام معادلات ذهنم بهم میریزد، جلال را میبینم که پشت میز روبروی ورودی تریا نشسته،

از محبوبه خانم تشکر میکنم و میگویم میتواند به خانه برود، سویل حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

به من پیام هم نداده است، دخترک خودسر من دارد مستقل میشود و من میترسم.

سعی میکنم اخمهایم را پاک کنم، جلال که بدهکار حال گرفته ام نیست،

لبخند نیم بندی گوشه لبش مینشیند، قبل از آنکه بنشینم پشت میز گوشیموبایلش را به سمتم می سراند. _ گوش کن ببین صداشو

میشناسی؟،زنگ زدم به شماره ناشناس این یارو برداشت، مکالمه رو ضبط کردم.

به فکر خودم نرسیده بود،گوشی را به گوشم نزدیک کردم، مکالمه کاملا

واضح بود و صدا... کاملا آشنا، نیشخند و حالت نگاهش کاملا برایم تداعی

شد، آنشب او من را شناخته بود، الیاس پسر عموی سویل.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میشناسیش؟!

گوشی را به سمتش میگیرم، ذهنم بهم ریخته است.

_ پسر عموی سویل الیاس، چند شب پیش خونه پدرش دیدیم همو،

همون اول فهمیدم شناخته منو... پسره ی الدنگ. _ خب؟ چکار میکنی؟

برای این سوال زود است، هنوز رفتن سویل را به خانه پدرش حلاجی

نکرده ام، الیاس را کجای دلم بگذارم؟

_ نمیدونم، پدر سویل گذشته منو میدونه، چیزی برای مخفی کردن ندارم،

سویل برام مهمه که نمیخوام بدونه، حداقل حالا نه.

ساعت شلوغی تریا ست و تا لحظاتی بعد پر از رزیدنتها و کادر بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود،

آنقدر خسته ام که مغزم یاری نمیدهد، دلم کمی خلوت با خود میخواهد،

جلال متوجه کلافگیم میشود و با یک لیوان قهوه داغ برمیگردد، سفارشی._بخور کافئین خونت بیاد بالا مغزت ری استارت بشه. با سویل مشکل

پیدا کردی بازم؟

اشاره کوچکی به زخمهای کمرنگ شده گردن و صورتم میکند، این چند

روز برای پوشاندن آنها ریشم را نزدم.

_ نه اونجوری، ولی جلال یه چیزایی سختش میکنه، انگار...

نمیدونم چطور بگم... من دوستش دارم، میخوام رشد کنه، میخوام هرچیو

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته، داشته باشه، میخوام بچگی کنه، بزرگ بشه، سردر گمم، خیلی

همه چی سریع پیش میره، نه طاقت نبودنشو دارم، نه ... یه عمر تنها و بی مسئولیت بودم ...

گویا طوفان مغزم را دربر میگیرد، هیچ نظمی ندارد، منسجم نیستم، سکوت

جلال بدترش میکند، من هم خیره به ماگ قهوه او را همراهی میکنم.شاید

کمی استراحت به قلب و مغزم آرامش دهد.

_ قاطی کردی عماد، من تجربه مثل تو ندارم، درگیر مسائل عاطفیم

نشدم، تو عجولی، تصمیم میگیری انجام میدی، بعدش میمونی یا کنار میکشی یا خودتو داغون میکنی یا طرفو، ولی این دیگه مثل قبل نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

یه آدمه که بد روزگار بدترینا سرش اومده، تو دیگه گندترش نکن. ببین از

این رابطه چی میخوای برادر من، یه روز میری، یه روز برمیگردی... الانم

اگر بگی میرم تعجب نمیکنم.چشم غره ای میروم ، چون میدانم درست میگوید ولی نمیخواهم قبول

کنم که حق با اوست.

_فکر کنم زیادی خسته ام مغزم از کار افتاده، تقریبا کارم تموم شده میخواستم برم خونه پیش سویل اما رفته خونه پدرش... اونم قبل اینکه

بیام اینجا فهمیدم... من برای کنار هم بودن دچار مشکل نشدم جلال...

فقط این موقعیتها برام جدیده، مگه چی دیدم از زن و مردی؟، عادل که

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت میومد یه مرافع با اون افریته داشت...بیخیال فقط نمیدونم بعدش باید چکار کرد.

از بیمارستان که خارج میشوم هنوز ساعت۲بعد از ظهر نشده، این

زودترین زمان در این مدت است که به خانه میروم، باید برنامه ای بریزم

کمتر او را تنها بگذارم،

نمیدانم چه کنم، به خانه پدرش زنگ بزنم، با سویل تماس بگیرم یا بروم

خانه و کمی استراحت کنم، از فکر خانه سوت و کور تنم مورمور میشود، با الیاس چه کنم؟

قصدش را نمی فهمم، مثلا میخواهد بگوید من را شناخته؟ خب بعدش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را نیاورده ام یک تاکسی دربست هم کارم را راه می اندازد،در پاسخ راننده برای ادرس ناخودآگاه نشانی خانه پدرزنم را میدهم، حتی

ناخوداگاهم از من بهتر تصمیم میگیرد. بهتر است اوضاع را سرو سامان

دهم،

اگر همه چیز را به عهده زمان بگذارم شاید تا قرنها هم چیزی حل نشود.

شماره ناشناس را که میدانم الیاس است را میگیرم، چند بوق میخورد و رد تماس، برایش تایپ میکنم با اسم خودش، که اگر میترسد از جواب دادن

پس بیخود میکند،پیامک میفرستد. در زندگیم ترسهای اساسی تر از بازی این پسربچه دارم.بازهمجوابی نمیدهد و من هم اهمیتی نمیدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ در را که میزنم لحظاتی طول میکشد که صدای قدمهای کسی می

آید، ایفون تصویری ست ولی این میزان احترام صاحبخانه است که هربار

می آیم خودشان در را باز میکنند و به پیشواز می آیند.

حالم کمی خوب میشود، مهربانی حس خوبی دارد آنچه که من دریافت

نکردم و بعد از آنهم آنقدر بدبین بودم که نپذیرفتم. مادر سویل منصوره خانم در را باز میکند و مانند همیشه چادر به سر دارد.

_ خوش اومدی پسرم، بیاین تو، زحمت کشیدین میخواستم خودم یا

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش سویل و بیاریم فکر نمیکردیم زود بیاین.با عجله و پشت سر هم میگوید، حس میکنم از اینکه بدون گفتن به من

دخترشان را به خانه اورده است معذب است و یا بخاطر ان شب و بحثی

که شده بود، ناراحت .

_ زنگ که زدین من مشغول ویزیتبودم متوجه نشدم،ایرادینداره سویل

... ببخشید سمر دختر شماست.

حس نگاهی مخفیانه را دارم، آن موهای آتشین را از پشت پنجره مگر میشود ندید؟

خنده ام را پنهان میکنم، او از صبح نه تنها تماس نگرفته بلکه پیامک هم

نفرستاده است که بگوید چه میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بخدا شرمنده شدیم، باباش زنگ زد فهمید شما نمیدونین گفتقبل

اومدنتون برش گردونیم...

درک نمیکنم این تعارفها را، چرا نباید بتواند دخترش را نگهدارد؟ از من

میترسند یا همان دیدگاه سنتی صاحب اختیاری مرد منظورشان است؟!

_منصوره خانم من که گفتم اون دخترشماست اگر کسی هم باید جواب

بده خود سویله که میتونست پیام بده نه شما، هر وقت خواستین میتونین

بیان هم بمونین هم دخترتونو بیارین اینجا.لحن جدی و چهره جدی ترم او را رنگ به رنگ میکند و من را ناراحت

تر، از این روابط پیچیده بیزارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را حبس میکنم تا کمی بر خود مسلط شوم، او تقصیری در این
رفتار غیر اجتماعی من ندارد.

_ ببخشین یکم تند رفتم، فقط خیلی خسته ام.

در را برایم میگشاید تا وارد خانه شوم، و زیر لب "خواهش میکنمی"می
گوید.

او آنجاست، کنار کانتر آشپزخانه، با آن نیم وجب قد و قامت و موهای حنایی و کوتاه که آن صورت بچگانه را قاب گرفته و یک چشم که جان
دارد و حال مضطرب و لرزان نگاهم میکند، او ذاتا دلبر است و حال میفهمم
چرا وقتی کنارم ندارمش فقط به او فکر می کنم و او کمی ترسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم در نظر آنها حتی سویل اینقدر ترسناکم، خنده اممیگیرد و

اینبار میگذارم روی لبهایم جا خوش کند،من را چه به اخم و تخم برای

او؟

دلم برایش تنگ شده، گویا همینکه در محدوده و حریم من نبوده کافی

ست تا دل تنگیم افزون گردد.کیفم را زمین میگذارم و او فرصت نمیدهد، خودش را میان بازوانم جا میکند.با صدای ریز خنده منصوره خانم که از کنارمان میگذرد به خود می آیم،

سرفه ای میکنم تا حواس سویل هم جمع شود.

_ امروز خوش گذشت عروسک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودش را دور میکند و موهای مواجش را پشت گوشها می اندازد،

یادم باشد برایش گیره سر بخرم، به او حتما می آید. _ مامانم ... آش

پخته... بیارم؟

دخترکم طفره میرود، چه چیزهایی یاد گرفته و من غافلم.ابرویی برایش

بالا می اندازم که بداند متوجه این کارش شده ام و میخندد و شیرین تر

میشود.

بوی آش رشته من را به یاد یکی از هم دانشگاهی هایم در لندن می اندازد، ایرانی بود و یکبار در به در تمام لندن را گشت تا یک رستوران

ایرانی پیدا کند تا بتواند اش رشته بخورد، پیدا کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آش منوی آن رستوران امروزی نبود، مانند کودکی دور مانده از مادر عزا گرفت انچنان که سر آشپز ایرانی دلش به رحم آمد و گفت فردا بیاید

برایش درست میکند،

و روز بعد با هم رفتیم و هرگز تصویر ان دوستم را فراموش نمیکنموقت

خوردن آش رشته. زمان خوردن آش فهمیدم آن فقط یک بهانه است ،او دلتنگ مادری بود که سالها پیش از دست داده ، و همانطور که امروز

این آش من را به آن روز برد، او را به روزهای خوش و خاطرات خوش با مادرش برد بود.

انسان موجود شگفت انگیزی ست، بوها، رنگها، شاید حتی یک نگاه او

را در ماشین زمان بگذارد و ببرد به همان حس گذشته،

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی خاطرات از یاد میرود اما یک بوی خاص میتواند تمام آن را برایت

حمل کند، اینها را وقتی آش را میخورم برای سویل تعریف میکنم، مادرش ما را تنها گذاشت،

لذت نگاه او بیشتر از خوردن آش رشته به جانم می چسبد، و انبرقی که در صورتش می بینم، حاضرم هرچه دارم بدهم تا فکرش را بگوید.

_ چی تو اون سر کوچیکته که اینطور قشنگ نگاه میکنی؟ مقاومتم برای

سوال پرسیدن میشکند.

_تو ... هیچ وقت از ...خودت نمـیـــگی.

و حباب شیشه ای اطرافم نیز.

قاشق را رها میکنم، نگاهش دودو میزند، بهتم میترساندش، او درست

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید، من و او هیچوقت حرف نمیزنیم، این همان تکه ی نامیزان پازل ماست، تکه اشتباهی و او با همه سادگی اش فهمید.

_ امروز تو مگه گفتار درمانی نداشتی سویل؟هنوز آمادگی مواجهه با حباب شکسته را ندارم، باز هم فرار از ادامه حرف بهترین راه است، تا بعد.

موهایش را به پشت گوش میفرستد، از فکر خریدن گیره سر دارم پشیمان

میشوم، حرکت دلربایی ست.نگاهم نمیکند و کاسه آش من را مخاطب قرار میدهد.

_ پ...پیام دادم ...نیاد.

بلند میشوم و مخاطبش را به ظرفشویی میبرم تا بشویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس پیام زدن بلدی؟ فقط به من پیام نمیدی؟...ها؟ یادم باشه از گفتاردرمانگرت بپرسم از من پول میگیره یا تو که با پیام کنسل میکنه برنامه رو.

کمی توبیخ گاهی خوب است، از او انتظار بی محلی را ندارم، حداقل از او، تمام عمر حس نفرت انگیز بی توجهی را به دوش کشیده ام، فقط او را

برای خود خواستم و حال او هم بی محلی کند...نمیخواهم به آن فکر کنم، از او دورم میکند.

_ فکر میکردم برات مهمم ... دیشب اونجور... این امروز...

دستش را دورم میپیچد،و سرش را روی کمرم میگذارد، دل بردن در ذات

این دردانه است، انهم دل عماد وا خورده و طرد شده. _ ناراحت بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم مامانمو خواست... گفتم بیاره منو._ به خودم میگفتی می اوردمت، اینجوری نگرانشون میکنی عروسک.

سرش را به کمرم می ساید، غلقلکم میدهد، خنده ام میگیرد و او انگشتهایش را هم به کار میگیرد روی شکمم، قبل از آنکه بگیرمش فرار کرد.

میخواهم به دنبالش بدوم که یادم می افتد اینجا خانه خودم نیست پس

با طمانینه حرکت میکنم،

خانه شان دو طبقه است، اتاق خوابها طبقه بالاست و سر کوچکش با ان

موهای قرمز از بالای نرده ها که سرک میکشد نمایان میشود،

دخترک چموش این روزها دلش شیطنت میخواهد و من اگر اینجا نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به پایش می امدم، چه کسی امنتر و بهتر از خودم؟ من میدانم کودکی

که از ادم گرفته شود انسان چون درختی روحش خشک میشود و میمیرد،

هر چقدر هم بهترین بشوی و برترین باشی اما کودکی ات پرپر بشود نیمه

روشن شخصیتت به باد رفته، انسان بدون کودک درون زنده، تندیس

جانداری از مرمر است، همه ابعاد انسانی را دارد ، اما سرد است، سخت است، سنگ است.

کودک درون زنده نمی ماند مگر به کودک بودن سر وقتش ،وگرنه یک

رمان بازار
romanbazar.ir

انسان بالنده کودک وجودش از چه کسی بیاموزد؟مدرسه و اموزش و جامعه انسان را بزرگ میکند ولی هیچ اموزشی نیست

که انسان را بچگی کردن بیاموزد.

مادرش هم شاهد این شیطنتهای اوست و لب میگزد

.

_مامان جان این چه کاراییه میکنی؟ سمر جان مامان بیا آقا عماد خسته

ست بچه بازی نکن.

ناراحت میشوم، نمیخواهم کسی او را سرزنش کند، حتی مادرش، واقعا چه

فکری میکنند؟ حال میفهمم سویل چرا سخت خانواده اش را می پذیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

می اید سر زبانم که بگویم " اگر همسر من است کسی جز من حق مؤاخذه

اش را ندارد."اما سکوت میکنم، سویل رنجیده به سر پله ها می آید.

_ اگر اجازه بدین تو اتاق سمر یکم استراحت کنم بعد زحمت و کم میکنیم.

مادرش هنوز چادر به سر دارد و من درک نمیکنم بقول خودشان مگر محرم نیستم؟

_ این چه حرفیه منت گذاشتین، تا شما استراحت کنین حاج آقا و سمیرم

میان... سمر جان مامان شوهرتو ببر استراحت کنن.

نگاه سویل غمگین است و من حسش را میفهمم،مادرش زن خوب و آرامی ست اما درک شرایط سویل را ندارد وانتظار

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتن هم سخت است، آنها شرایط اولیه او را ندیده اند، شاید پدرش بداند

اما مادرش مطمئنا نمیداند.

_ ببخشین پسرم برید استراحت کنین.

اتاق او را دوست دارم، رو به حیاط است و نورگیر، دخترانه تزئیین شده،

معلوم است سالها دست نخورده و وسایل خاصی ندارد،

یک تخت، تابلوهایی دخترانه، یک میزو صندلی قدیمی، وـیک کمد پر از عروسک و اسباب بازی، دلم میگیرد، احتمالا متعلق به دورانی ست که

ربوده نشده بود. خط نگاهم را دنبال میکند، به سمت کمد میرود، یک عروسک با موهایی طلایی و حلقه حلقه را به دست میگیردو لبخندی تلخ میزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اسمش ســـــاراســـــت، بـــابام خرید...ف..ر...داش ... منو دز..دید.

دردش را حس میکنم، آنرا از دستهای لرزانش میگیرم، انگشتانش هنوز آثار گذشته را دارد.

_ بنظرت میشه بغلت کنم و تو تختت بخوابیم؟

نگاهی به من و تخت می اندازد، میدانم برای تخت کوچک او زیادی

بزرگم، خنده اش میگیرد، غم نگاهش پر میکشد، این را دوست دارم،بالشتش را روی زمین میگذارم و قبل از آنکه فرصت فکر کردنکند او را

کنار خودم می خوابانم و تنگ میچسبم، پتویش را هم رویمان میکشم،

میدانم هنوز شوکه است که مقاومت ندارد.

_ من هلاک خوابم، تکون نخور یکم بخوابیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش را رها میکند، برای هیچکدام مان این نزدیکی راحت نیست، اما

دوری، سردی می آورد و این آخرین خواسته من است.

تنش بوی روزهای بهاری را میدهد، کنار گوشش را میبوسم، نفسش را

رها میکند، روحم ارام میگیرد از داشتنش.

صدای ریتم نفسهایش مانند یک موسیقی آرام بخش است،خوابیده، عمیق،

حس میکنم چیزی درونمان از دیشب تغییر کرده است.

صبح که بیدار شدم هنوز حس خواستن مادرم را داشتم، وقتی آمد به آغوشش پناه بردم، اما یاد روزهای اول دیدارمان و چند شب پیش آب

سردی روی حس فرزندی ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم میدانست زنده ام اما با ان همه دم و دستگاه و زرنگی پلیس سالها

نتوانستند پیدایم کنند، هرچند پدرم گفته بود فکر میکردند فبلمها جعلی

ست و سالها پیش من کشته شده ام.هر چه هست سالها میگذرد، احساسها سرد میشود، خاطرات کمرنگ،

نمیدانم از اینکه حسی که باید داشته باشم را ندارم می بایست احساس

گناه کنم یا نه؟

روانشناسی که سال گذشته به دیدنم می امد بارها گفته بود که خیلی باید

تلاش کنم تا زندگی معمولی داشته باشم، یکبار من را به گروه درمانی

افرادی برد که مورد آزار و تعدی قرار گرفته اند،

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضیشان سالها از ان روز فاجعه امیزشان میگذشت اما همچنان دست در گریبان مشکلات بودند، خاطراتشان در برابر من شوخی بنظر میرسید،

اما درد، را از هر طرف بخوانی درد است، کم وـزیاد حسب توان، اما درد است، آن روز قسم خوردم که اگر عماد را داشته باشم تمام تلاشم را میکنم

که نگذارم خاطرات و سالهای عذابم زمین گیرم کنند.

دستهایش را که بدورم تابیده نوازش میکنم، مردانه است، بزرگ و حمایتگر،

هزاران هزار بار این انگشتها نوازش گرانه تارهای روحم را نواخته اند، این مرد را نمیفهمم، او همه چیز دارد، پول، تحصیلات، کار، و جذابیت، اینجا کنار منه تکه پاره چه میکند؟ ! با سرانگشتانم رگهای متورمش را لمس

میکنم تا به حاشیه ی تتو ها میرسم،آن تن نگاره های زیبا و عجیب فقط پوشش زخمهایی زشت و گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

میان جسم و روح و روان مرد من است، من هم تتوهایی به رنگ پوست روی زخمهایم کاشته شده، اما برای او فرق دارد،

امروز حس کردم با رفتارم کاری را با او کردم که حس کند نادیده اش

گرفتم و خودم را لعنت کردم، او تنها کسی ست که جانم را هم برایش

میدهم، وقتی او هست ، نور هست و هیچ چیز ترسناک نیست.

نمی دانم کی خوابم میبرد که پرت میشوم یا بهتر بگویم کسی بادستش من را حل میدهد و همزمان صدای عماد که فریاد میزند به من دست نزن.

من ترسیده و وحشتزده جیغ میکشم، با صدای فریادم او هم در جایش

رمان بازار
romanbazar.ir

مینشیند، چشمانش قرمزو خونگرفته است و هردویمان از ترس به نفس نفس افتاده ایم، او زودتر از من به خود می آید و به سمت من که به گوشه

اتاق پناه برده ام، سر میخورد.

_ تو خوبی عروسک؟ من...من خواب دیدم ... ببخشید...متاسفم...

بیا اینجا خواهش میکنم.

صدایش پر از التماس است مرد من درمانده. میخواهم گریه کنم، نگاهش از اشکی که نمی آید شفاف شده و من لرزش چانه اش را می بینم و چیزی که میان سیب آدمش جا خوش کرده، حال میفهمم چرا امادگی کنار هم

خوابیدن را ندارد، هم برای او همبرای خودم اشک میریزم آرام، من هماگر دارو مصرف نکنم شب ها کابوس میبینم، کابوس که نه ... مرور

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات گذشته ام، اما از وقتی عماد آمده کابوسهایم کم شده، اما او...

فاصله اش را با من ترسیده حفظ میکند، غم نگاهش را تاب ندارم، گویا چیزی میان ماست که حسهای مان را بهم گره زده است، رشته های

نامرئی. دستش را با اندوه پس میکشد و روبروی من به تخت تکیه میزند،

سرش میان دستان بزرگ و پر محبتش سنگین بنظر می رسد، من هم آرام میشوم،

هوا روبه تاریکی ست، چند بار چشمهایش را با کف دست میمالدو من تحمل ناراحتی اش را ندارم، چهار دست و پا به سمتش میروم و روی

پایش مینشینم، حال سرش میان بازوان کوچکم اسیر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ن..نترس... من...اینجام.

حال این منم که او را نوازش میکنم، از او خوب یاد گرفته ام، او بهترین

معلم محبت برای من است.

ریتم نفسهایمان با هم هماهنگ میشود، آرامش همین است، سکوت و

سکونی که حکفرماست، بیشتر چه باید باشد، که نیست؟

_ با من چکار میکنی که شدی همه چیزم؟ ها فرشته؟ مثل یه ارامبخش

میمونی، مثل شراب... از خود بیخود م میکنی.بینی اش را به بینی ام می چسباند، هرگز اینقدر از نزدیک با اونبوده ام،روزی مادرم پرسید ؛

"آیا عاشق عماد شده ام؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

و من فکر میکردم ان حسی که به او دارم عشق نیست، هنوز هم میگویم

عشق نیست، چیزی وراء احساساتی ست که انسانها نامگذاری کرده اند،

حسی که میگوید از روز ازل او برای من آفریده شده، انگار ان روزهایی که ما با هم نبودیم،

فقط سوءتفاهم میان سرنوشت و روزگار بوده.

من را ارام میبوسد، اینبار نه پیشانیم را،نه گونه و گردنم را، لب بر لبم

میگذارد، نمی ترسم، چرا که تجربه ای ندارم،

حسش مانند یک لیوان آب خنک میان گرمای تابستان است، من نمی ترسم، فقط دلم تکرارش را میخواهد، نرم مانند یک شیرینی خامه ای،

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین و پر از طعم، او ولی عقب میکشد، شایداز واکنش من میترسد،

اما اینبار دخترک شاد و سرزنده درون من بیشتر میخواهد، او مانند

فیلمهایی که این مدت دور از چشم معشوق دیده، بیشتر طلب میکند.

ـــــــــــانگشتهای گرم و مرطوبش را روی گردنم حس میکنم، باز هم بوی عطر

تند و تیزش به مشامم میخورد، بعد از این لمس درد جانکاه کمربند خواهد

بود، اما نخواهم گذاشت،

اینبار نه، دستم را پیش میبرم تا انگشتانش را پس بزنم، با شتاب و قدرتمند،

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد میزنم "به من دست نزن" صدای جیغ می آید، این صدای عفریته نیست، هوای اتاق دیگر سرد و نمور نیست، این صدای سویل است که جیغ میزند، او در خطر است.

همه چیز میچرخد، در تونلی پر از هوا و نور می افتم، اول نمیتوانم

تشخیص دهم در کجا و چه زمانی هستم،

همیشه همینطور است، انگار از یک گرد باد بیرون پرتاب میشوم، او

آنجاست، گوشه اتاق، مانند موجودی در خطر و وحشت زده به من نگاه

میکند،

میترسم، نکند به او آسیبی زده باشم، ما خوابیده بودیم، کنارهم، تو در آغوشم بود، بوی اول بهار میداد، همه چیز با سرعت نور به یادم می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به کابوسها، دخترکم را وحشت زده کرده ام، دست به سویش دراز میکنم، ای کسی که میگویند خدایی، اگر هستی به ما رحم کن.نمیدانم چه میگویم همه از ناخود آگاهم است، فقط این ترس در چشمانش

را نمیخواهم، بغض میکنم سرم مانند گوی سربی سنگین است، روی پاهایم مینشیند،

و سرم میان بازوانش، حس میکنم روحم میان چمن زاری ست با یک

نسیم فرح بخش، خنک و سبک، او من را از میان جهنم تاریک و سوزان

درونم به میان خنکای بهار میکشد. آرامش برایش کم است مسخم میکند،

بنده ام میکند، غنچه ی تازه شکوفا شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با من چکار میکنی که شدی همه چیزم؟ ها فرشته؟ مثل یه ارامبخش میمونی، مثل شراب... از خود بیخودم میکنی.

آنچه بعدش می آید، دست من نیست، فکر میکنم فرشته پیوند دهنده روحهایمان، کمی شیطان میشود،

نگاهش درخشان است، چشمان رنگ شبش میان ان صورت سفید و پر

از کک و مک پر از زندگی ست، ان خط اضافی کنار لبهایش را دوست

دارم، وقتی میخندد آنها دوبرابر جذابش میکنند.

مژه هایش بلند و خرمایی رنگ شده، همیشه شبها لحظاتی که خواب

است نگاهش میکنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش زیبا ترین صورتی ست که به یاد دارم، آنوقت حسود کوچک من

دیشب از صدای زنانه "اما" رمیده بود، حسود دوست داشتنی من.بی اراده لبهایم را مهمان لبهایش میکنم، طعم هلو میدهد، نرم ولطیف،

در یک کلام شگفت انگیز، من هیچوقت هیچ زنی را نبوسیده ام، میدانم

باور کردنی نیست، اما بوسه مقدس است،

نشانه حسی عمیق، بوسه مانند تقارن دهنده دو کفه یک ترازو ست،

ترازوی عشق و دوست داشتن، دو طرف را میزان میکند،

عشق خودخواه و دوست داشتن دیگر خواه. برخلاف تصورم، نمیترسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی رمد، عقب میکشم تا مطمئن شوم هنوز هست، نگاهش ... میدرخشد

مانند قلب من و قبل از انکه فرصت کنم تجزیه و تحلیلش کنم،

اینبار او مرا حل میکند و ما با هم اولین بوسه ها را به یادگار میبریم. کاش

همه کابوسها ختم به خیر شود.

صدای زنگ در خلوت صمیمی مان را بر هم میزند و او روی پا ومیان آغوشم مچاله تر میشود، میدانم خجالت میکشد و من از این حس وانیلی سرمستم،

دیگر مهم نیست چگونه روح و جسم مان دریده شده، میخواهم تیماردار،

لحظات آینده باشم، نمیگذارم آینده را نیز تباه کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر اصرارهای مادر و برادرش برای ماندن شام چاره ای جز ماندن

نمیبینم، سویل این برای سویل هم خوب است،چند شب پیش که خانواده عمو و عمه اش رفتار بدی داشتند او از عکس

العمل خانواده اش بشدت سرخورده و عصبانی بود، اما هرچه باشد باز هم خانواده او هستند،

من دید خوبی به خانواده ها ندارم چون خودم خانواده خوبی نداشتم، اما

نمیخواهم او هم طعم تلخی که من سالها در احساسم دارم را او هم داشته باشد.

سویل نزد مادرش مشغول یادگیری پخت غذا ست،

میدانم حضور محبوبه خانم تا چه حد برای او مثبت بوده، آن زن بهترین

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق در خانه ماست، نمیگذارد سویل با خیالات و افکارش تنها باشد، حتی

میتوانم بگویم کارهای او را وقتی نیستم مدیریت میکند.

درحال نوشتن متن یک تحقیق هستم که ویبره گوشی من را متوجه یک پیام میکند، الیاس است، هیچ از این پسر خوشم نمی آید.

" بقیه ام از گرایشات خبر دارن؟ می دونن چجور آدمی هستی؟" فکر

نمیکنم بیش از این عصبانی بوده باشم؟ این یک علف بچهبا خود چه

فکری کرده است؟ میخواهد اخاذی کند یا...؟

شماره اش را میگیرم، در همین حین سمیر هم می آید با سر و صورتی

رمان بازار
romanbazar.ir

ورم کرده که معلوم است خواب بوده._ خیلی خوش اومدین، ببخشید اومدم مامان گفت استراحت میکنین منم رفتم چرت بزنم.

تلفن را قطع میکنم، الیاس جواب نمیدهد، با سمیر دیده بوسی میکنم، در

این مدت فرصتی نبوده که با هم بگذرانیم، فقط میدانم او هم به دانشکده پلیس میرود.

من معمولا آغازگر مکالمات نمیشوم، نمیدانم چه حرفی میتواند میان ما باشد.

_فکر کنم بابا یکم دیگه پیداش بشه، راستش، بعد از اون شب یکم اوضاع

مامان اینا به هم ریخت، خیلی کار خوبی کردین اومدین.

میدانم ان اوایل او از من خوشش نمی آمد، اما فکر نمی کنم این احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

تا الان هم پابرجا باشد، نگاه آدمها از هر کلامی گویاتر است.

_سویل...ببخشید سمر خودش اومد، فکر کنم دلش تنگ شده بود، این

رفت و آمد براش خوبه...البته نه مثل اون شب.

کمی در جایش روبروی من تکان میخورد، ادمهای جدید کمتر به رک

بودن من عادت دارند،

دلیلی هم ندارن قصور و کوتاهی آنها را گوشزد نکنم، نمیدانم اگر ان شب

نبودم چه بر سر روح و روان او می آمد._درسته، هیچ کدوم پیش بینی اون رفتارها رو نمیکردیم... دلیلی هم

براش نبود، بعد از شما بابا از خجالتشون در اومد... من از جانب خودم معذرت میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب تاب را روی میز پذیرایی میگذارم، سویل از سوی دیگر پذیرایی با

رمان بوک

https://romanbook.ir/ ،سینی چای نزدیک میشود

نگاهش به من که می افتد ، گونه اش رنگ میگیرد، دخترک بی پروای

من هنوز خجالت می کشد از آنچه ساعتها پیش بین مان رخ داده است،

زیباتر از شرم دخترانه هم مگر تصویری هم هست؟

زیر لب به برادرش سلام میکند، حس میکنم زیاد با او راحت نیست،

هرچند تفاوت سنی زیادی ندارند، اما باز هم بنظرم سویل با جلال و پسرها راحت تر رفتار میکند.

_بشین فرشته، بوی پیاز داغ گرفتی داری زن زندگی میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سربه سرش میگذارم و او میخندد، این را دوستدارم ببینم، خنده اش را،

آن برق نگاهش از توجهی که میگیرد.

ویبره گوشی روی میز صدای ناهنجاری ایجاد میکند، همان شماره که

میدانم الیاس است، تماس میگیرد، آنرا برمیدارم و با یک ببخشید قصد خروج از را اتاق میکنم.

_ سلام جناب دکتر بکتاش، فکر نمیکردم به این سرعت بشناسین.آنچه پس زمینه صدایش است میگوید در مهمانی ست، کشدار حرف

زدنش عادی نیست، ساعت مهمانی هم.

_ خب؟ آخرشو اول بگو پسر جون.

خنده عصبی و کشداری میکند. احتمالا زیادی خورده است که توان حرف زدن و شجاعتش را داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هی هی هی ... ارباب عماد من ساب تو نیستم (برده)...
من خودم مسترم، همون اول دیدم آشنایی پسر...

اعصاب بدمستی و چرندیاتش را ندارم، سویل پشت پنجره است و نگاهم

میکند، لبخندی مهمانش میکنم، از همین فاصله هم صورت گل انداخته اش معلوم است.

_ من وقت بد مستی تورو ندارم ارباب کوچولو حرف اخرتو اول بزن.

غرشی از عصبانیت میکند، حداقل ۱۰سال از من کوچکتر است.

_با من خوب حرف بزن دکتر جون، ببینم سمر لیتلته یا ساب؟ عمو

سبحان میدونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ای کاش روبرویم بود، انوقت نشانش میدادم دهن هرزگی چه عواقبی دارد.

_ ببین چی میگم الیاس رنجبر، من هیچ حرف مخفی ندارم و خوشم

نمیاد هر بی سروپایی به شماره من زنگ بزنه، خوب گوش کن بچه جون

همه درباره گذشته من میدونن، عموتم میدونه... اما درباره زنم، اینو کهمیگم مستی ام از سرت پرید بیاد بیار، اسم زن منو بدون گفتن ،خانم از

دهنت بیرون نیار، هرچند بهتره از دهنت هیچ مدلی بیرون نیاد... الان که

مست و پاتیلی، اما فردا میگم عموت یادآوری کنه بهت که عماد بکتاش کسی نیست که بچه بازیتو تحمل کنه... تو ذهنت بسپار ارباب دوزاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را میان صحبتش که نمیدانم چیست قطع میکنم، برایم مهم نیست،

امشب به حاج سبحان میگویم خودش این ولد چموش را سرجایش بنشاند.

سویل کنار در ورودی ایستاده، نفهمیدم از چه زمانی، بعید میدانم در این فاصله حرفی شنیده باشد.

_ بیا عروسک، یکم تو حیاط بشینیم.

لامپها حیاط را کاملا روشن کرده اند، آلاچیق عاشقانه و دوست داشتنی در حیاط دارند.

_ بابام داره ... میاد.

حس ناخوشایندم میگوید، سویل مکالمه ام را ممکن است شنیده باشد،

نگاهش را میدزدد، اما متفاوت از ساعتی پیش، مثل دیشب.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بیا پایین بشینیم، تا بیاد یکم حرف بزنیم، ها؟ بیا.

هوا برای اوایل پاییز خوب است، نه گرم و نه سرد. با تردید می آید، باید

یاد بگیرد جای انکه خیالبافی کند یا زود قضاوت کند، بپرسد، حرف بزند،بحث کند، نه بزدلانه درون خود بخزد و درون خود تار بتند و خودش را

گرفتار ان تارها کند.

_ بیا بشین کنارم ببینم، چی شده؟

کنارم مینشیند، موهایش را بهم میریزم، بیشتر از انکه شبیه یکدختر جوان

باشد ، شبیه دختر بچه هاست، ظریف و بی آلایش، موهایش را پشت

گوش میفرستد، طفره میرود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بدم میاد وقتی جای سوال کردن و پرسیدن میشینی داستان میسازی،

نتیجه میگیری و عین یه قورباغه میری تو خودت هی غورغور میکنی.

میخندد، نمیخواهم خیلی هم جدی باشم، دنیا به اندازه کافی با این دلبر

کوچک من جدی و ظالم بوده است.

_ کی بود... تلفنت... هم..همون ..اما؟

او را به خودم میفشارم، خنده ام میگیرد، این مغز کوچک حسود، قلقلکش

میدهم، برای دنیای جدی یک مرد چه چیزی شیرینتر از غیرت بخرج دادن

یک زن آنهم اینقدر ناشیانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه حسود خانم، "اما" نبود قابل توجهت که مرد بود، بعدم مگه نگفتم

اینقدر به این چیزا فکر نکن... حقشه اینقدر قلقلکت بدم که دستشویی لازم شی.میان قهقهه خنده اش صدای باز شدن در می آید و من دست برمیدارم از

اذیت کردن او، مادرش به پیشواز می آید، پدر سویل است، لبخندی که

روی لب هردوست و نگاهشان، بیانگر حس گرم ان دو نسبت به هم است.

نگاه هردویشان به سمت ما کشیده میشود، سویل هنوز به من لمداده و

باقیمانده خنده روی لبهایش طرح لبخند میسازد، صورتش از هیجان سرخ.

_پاشو زلزله حسود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت ما می اید و من به پایش بلند میشوم.

_همش میگم این صدای خنده از خونه ما میاد؟ همیشه لبت خندون باباجان.

با هم دست میدهیم و سویل را به آغوش میکشد و سرش را بوسه باران

میکند، اشک گوشه چشمش را بسرعت میگیرد، اما دور از چشم من نیست.نگاهش را به من میدوزد، نگاه شفاف و براقش بیانگر میزان خوشحالی

این مرد میانسال است.

شام را میان آرامش خانواده سویل میخوریم، پدرش بشقاب او را پرو پیمان

میکشد و از هرآنچه داخل سفره است برای او ویژه میگذارد، همیشه شنیده

رمان بازار
romanbazar.ir

ام رابطه میان پدرو دختر متفاوت از پدر با پسر است یا مادر با دختر، نمیخواهم به داشتن یک فرزند فکر کنم، آنچه که نشدنی ست، نه اینکه

بخاطر او و مشکلاتش، نه، من خودم هرگز فکر داشتن فرزند را نداشته ام.

احساسات من درباره رابطه با سویل متغییر و دارای گستره ی نامتوازنی ست، گاهی فکر میکنم او را فقط در حد یک دوست و هم خانه باید بدانم

که نیاز به مراقبت من دارد، اما واقعا نمیتوانم علاقه ای ذاتی که به او دارم

را نادیده بگیرم، گاهی فکر میکنم، او خیلی کوچکتر از آن است که همسر

من باشد و من تقریبا دوبرابر او سن دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او لبخند میزند به حرفی که نمیدانم چیست، تمام حواس من پیافکار ضد

و نقیضی ست که تمرکزم را گرفته است. موهایش را به پشت گوش می برد، انگشتان کشیده و لاغر، صورتش

میدرخشد، او امشب از اینهمه توجه خوشحال است.

توجهم به نگاه خیره

سمیر جلب میشود، بنظر می رسد مدت زمانی ست که به من نگاه میکند،

کلافه میش وم، نمی دانم چرا ولی دلم میخواهد همین لحظه آن خانه راترک کنم، عماد کوچک هم از نگاهها و دورهمی های خانوادگی فرار

میکرد، احساس خفگی میکنم، آنها خانواده خوشحالتری میتوانستند باشند،

اگر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم که می آیم، در حال خداحافظی کردن میان بهت و سردرگمی بقیه هستم، سویل، فقط نگاه میکند، میدانم حتی او هم شوکه است، فقط

خودم میدانم که لحظه ای دیگر را نمیشود ماند، حتی نمیفهمم چه می

گویند و چه پاسخ میدهم، بیرون که می آیم تازه هوا را تنفس میکنم، احساس مرگ انچیزی ست که از آن می گریزم، نگاهها برایم همان وحشت کودکی را دارد، همانزمان که از ترس نگاههایی که حس اضافی

بودن یا حس ناخواسته بودن به آن کودک لاغرو استخوانی میداد، میزی که همه خانواده و بچه ها با بگو و بخند

دورش جمع می شدند و سهم من

جمله عمه "عارفه" خواهر عادل بود، "پس این توله عادل کجاست." ،

رمان بازار
romanbazar.ir

لقبی که بچه ها وقتی دنبال ان کودک بی دست و پا و نحیف می افتادند.

نمیدانم چه زمانی سوار ماشین کسی می شوم، اما می شوم.

چشمانم می سوزد، و ریه ام ار نفس های نکشیده، قسم خورده ام بخاطر

آن کودک ضعیف هرگز اشک نریزم، و نخواهم ریخت.

در را که باز میکنم، حجم سکوت و تاریکی هجوم می آورد، خانه خالی، مدتی بود فراموش کرده بودم، چه حسی میان سکوت و تنهایی ست، مدتیست هر وقت در را باز میکنم، سویل به استقبالم می آید، صدای زنگ

تلفن در خانه می پیچد، یعنی اگر روزی سویل نباشد باز هم زندگیم همین قدر سوت و کور میشود؟ تلفن را جواب میدهم در مقابل "بله" من صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه های سویل را قبل از هرچیز در پس زمینه میشنوم.

_خدارو شکر که خونه این، گوشی تونو جا گذاشتین، همه نگرانشدیم.

صدای منصوره خانم هم خش دار شده، گریه کرده است، اما آن صدای پس زمینه روانم را بهم میریزد، سویل مانند کودکی برای مادر زار میزند،

من چه کرده ام با خودمان؟

_منصوره خانم چرا سویل گریه میکنه؟... گوشی رو بهش بدین.

کمی تعلل میکند و صدای گریه به فین فین تبدیل میشود، سویل است.

همزمان سوییچ ماشین را برمیدارم، حماقت های من پایان ندارد، کلافه و

عصبی حرف میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا داری گریه میکنی آخه؟ میدانم حرف زدن برایش راحت نیست.

_ک...جا ر...فتی، ولـــــم کـــــردی.

سعی میکنم عصبانیت از خودم را سر او خالی نکنم، چه راحت شب او را خراب کردم، صورت درخشانش وقتی شام میخورد، از کاری که کرده ام

پشیمانم، دیگر تنها نیستم که هر کاری بخواهمانجام دهم، میترسم، از اینکه برای او جای مرحم، زخم باشم._من ولت نمیکنم لعنتی، الانم دارم میام دنبالت اومدم ماشین بیارم، چرا

آخه هربار گریه میکنی؟ ... لباس رو بپوش دارم میام.

با تمام خود داری ام میدانم با او تند حرف میزنم، حق دارد، اینبار هم

رمان بازار
romanbazar.ir

رهایش کردم حداقل اینگونه بنظرش آمد، کوری عصا کش کور دگر شده.

وقتی جلوی درب خانه پدرش ترمز میکنم آنها بیرون خانه ایستاده اند،

سویل اعتمادش از بین رفته، خوب به یاد دارم همیشه فکر میکردم دایی

ام روزی من را رها میکند، هربار که بیرون میرفت میگفتم دیگر نمی آید.

کمتر پیش می آید احساس شرمندگی کنم، اما امشب این حس برایم مانند

یک وزنه است من شرمنده ان نگاه درخشان از گریه ام و یک دم یاد عصر

پر از حسی که داشتیم رهایم نمی کند. لعنت به گذشته و تمام آن خاطرات پوسیده و گند زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد الیاس می افتم باید به پدر سویل بگویم، اما بنظر میرسد سویل تحمل

ماندن ندارد، چرا که به محض توقف ماشین و پیاده شدنم همچون کودکی،

آویزان گردنم میشود، صحنه عاطفی عجیبی ست برای یک بیننده، اما برای من بیشتر شبیه یک سیلی جانانه است که باید به صورتم زده می

شد.همین ساعتی پیش فکر میکردم من با این تفاوت سن برای سویل مناسبم

یا نه؟ هرچند احساسم گفت چرا که نه؟، اما منطقم نفرت زده نگاهم کرد که حالا؟

هرچند اینکاراو را در جمع دوست ندارم، اما پسش نمیزنم، دخترکم را رنج

رمان بازار
romanbazar.ir

داده ام. آرام کنار گوشش زمزمه میکنم" ببخش منو عروسک"

دستهایش را باز میکند و قبل از انکه فرصت کنم صورتش را ببینم از من دور میشود و از در دیگر روی صندلی ماشین مینشیند، قلبم فشرده می

شود از این مظلومیت او و ظالم بودن خودم.

برادرش خداحافظی میکند و به داخل میرود، حتما دلخور است وحق هم دارد اما پدرو مادر سویل نمیدانم چه حسی دارند، اگر هم با من خوب

نباشند حق با آنهاست، تکلیف خودم را نمیدانم، سویل را به زندگیم کشاندم، اما آنها چه میدانند چه چیزهایی از سر گذرانده ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او رفته است و من میخکوب سر جایم می مانم نمی دانم چقدر اما وقتی به خودم می آیم و پی اش می دوم که خیلی دیر شده، دستهایی که پی

ام می آیند تا مانع از رفتنم با ان وضعیت به کوچه سرد و تاریک شوند را

پس می زنم، زمین میخورم اما تا میانه کوچه پی اش میدوم روی زمیندرمانده و نا چار می نشینم و صدایی پژواک می کند در سرم که او رفته،

انعکاس صدا در سرم ضرباهنگ می گیرد، عماد رفته، نمی دانم دستهای مردان ه کیست که من را بلند می کند و من بغض را قی می کنم و عق

میزنم و عق می زنم، ضربان قلبم بالا میرود و گردنم نبض میزند تند و

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه انم می سوزد، جان از پاهایم رفته، من که به او مبتلا شدم و او چه راحت رهایم کرد، دهانم باز می شود و کسی چیزی زیر زبانم میگذارد

قرص است، کمی آرام می گیرد ضربان زندگی، خسته ام و خودم را رها

می کنم در آغوش پدرم انگار گویی یک مسافت طولانی را دویده ام تن کوفته چشم می چرخانم برادرم به ستون تکیه داده، سفره شام همانطور

رها شده و مادرم گریه می کند و پدرم دستانش سفت تر می شود به دورم.

_سویل بابا اینطوری نکن نترس برمیگرده، شاید یکم تنهایی میخواست

بابا، تو که عماد و میشناسی جونش به جونت بسته ست ما مردا یوقتایی میخوایم تنها باشیم... پاشو دخترم خودت و جمع کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

_این پسره حال نرمال نداره هیچ اعتباری بهش نیست...

صدای داد پدرم کلام سمیر را در گلویش می برد و من میدانم او چقدر عماد را دوست دارد.

_دهنت و ببند سمیر وقتی نمی تونی آرومش کنی چوب توآتیشش نینداز... عمادم مشکلات خودش رو داره، فهمیدی؟ اگر تو دنیا

یکنفر بتونه حال بچه منو خوب کنه عماد و همین بسه برامون.

پدرم قطعا بیشتر از همه ما درباره او می داند، آرامتر می شوم و خودم را

در آغوشش بالاتر می کشم، من تن مرد خودم را می خواهم، اشکم سر

ریز میشود. من بوسه های مردانه و آرامبخش او را می خواهم انگشتانش

رمان بازار
romanbazar.ir

که میان تار به تار موهایم بلغزند من صدای نفسهای او را کنار گوشم می

خواهم، خودم را از آغوش پدرم دور می کنم کنار دیوار مچاله می شوم سینه ام سنگین است سرم تیر می کشد، اگر او نیاید چه؟ من محکومم به ترس از رفتن او.

لیوان شربت که بوی بید مشک می دهد را از دست مادرم پس میزنم،

خواهش می کنم برگرد. التماس عماد درون ذهنم را می کنم او که هنوز در اتاق من نشسته و به روی لبخند می زند. صدای مادرم را می شنوم

که با کسی حرف می زند، نگاهش میکنم و او تلفن را سمت من میگیرد

و آرام فقط می گوید عماد، به سمت گوشی پر می کشم صدایش که می آید همان تحکم مرد بی تاب من را دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا داری گریه میکنی آخه؟

راه نفسم باز میشود، خون به پاهایم می آید او می آید.در حیاط منتظرش می مانم و کمی بعد تر جلوی در حیاط نمی خواهم وقتی برای رفتن با اون تلف کنم وقتی آمد میتوانم بگویم تازه نفس رفته

ام آمد. جان پیدا کردم وقتی رخ غمگین و ناراحتش را پشت فرمان ماشین

دیدم، حرفهای برادرم برایم دردناک بود وقتی گفت " اعتباری به عماد

نیست" . فکر کردم باز هم رهایم کرده، هربار گفته نمیروم و رفته است.

کوتاه مدت یا طولانی ، هربار من را تنها گذاشته و رفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هربار رفت، برگشت هم در کار بود، و من میترسم از ان روز که برود و نیاید. نمیدانم چه در ذهن او می گذرد و این ندانستن و جرأت نداشتن من

برای دانستنش از همه چیز بدتر است.

نور ماشینها در شب آزاردهنده تر از سکوت او نیست، از همان لحظه که سر سفره به من خیره بود و نفهمید نگاهش میکنم حس کردم او رفته

است، و برادرم حق دارد که میگوید ما هیچ چیزی از او و دنیایی که در آن

است، نمیدانیم، اما پدرم، خیلی محکم گفت که او حق ندارد فکر من را

درباره عماد خراب کند، اما فکر من برای مردی که با وجود دنیای پر تنشی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دارد، بار انسانی چون من را به دوش میکشد خراب است، سنی ندارم،

هیچ تجربه خوش ایندی در ذهنم جز عماد نیست، چشم باز کردمو او را دیدم، او تن له و کرم زده ام را تیمارداری کرد، او زمانی من را عروسک خطاب کرد که بیشتر شبیه یک مومیایی باستانی بودم، تا یک انسان، اوکه هست دنیا جای امنی ست،او که هست دنیا نور دارد، حتی اگر عصبانی و دور از دسترس باشد، او تنها انسانی ست که میخواهم هر روز و هر

ساعت به او فکر کنم، او را ببینم.

مهم نیست دنیا چقدر به ما ظلم کرده است، مهم که هست امانمیخواهم

اکنون را هم فدای آن گذشته لعنتی مان کنیم.

انگشتانش دور فرمان ماشین آنچنان سفت پیچیده که بندهای آن سفید

رمان بازار
romanbazar.ir

شده، نمیدانم به چه چیز فکر میکند، انگشتانم را دور بازویش میپیچم،

متوجه که میشود گویا از یک خواب عمیق بیدار شده، تازه حضور من را درک می کند، باز هم مهم نیست، همینکه فشار انگشتانش را کم می کند، کافی ست.

_نمی خواستم بترسونمت فرشته، ولی همش دارم گند میزنم و بدتر اینه

که میدونم دارم گند میزنم، و بازم تکرار میکنم.

حرفی برای گفتن ندارم، شاید سکوت بهتر باشد، همین که من را همراه

کرده کافی ست. دست را تکیه گاه چانه اش میکند، کلافه است، نمیدانم

کجا می رویم، خیابانها را نمیشناسم، هر جا هست به سمت خانه نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

رویم.

_وقتی یه پسر بچه کوچیک بودم، کسی بهم توجه نداشت، مگه اینکه

بخوان تحقیرم کنن، مسخرم کنن، برای همین از همه مهمونی ها و ادماییکه با دلسوزی یا هر جوری که نگاهم کنن‌بیزارم، حالم خراب میشه، انگار

خفم میکنن، فقط همین، شب تو رو خراب کردم و این خیلی ناراحتم

میکنه.

این مرد برای خراب کردن شب من احساس گناه میکند، دلم میخ واهد

مثل امروز غروب میان اغوشش مچاله شوم، جنین وار.

_میشه... بریم خونه؟

من محیط امن خانه مان را به هر جایی ترجیح میدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکم بگردیم؟ بریم بستنی بخوریم؟

اگر بخواهم راستش را بگویم، دلم میخواهد بگویم دوست ندارم هیچ جایی

بروم، دوست دارم تمام مدت در خانه و همان تعداد معدود ادمهای اطرافم

باشم، حتی ورزش هم در محیط بسته و خلوت محوطه اپارتمان انجام میدهم، انهم بعد از کلی اضطراب، اما میخواهم زندگی معمولی، اگر بشود

داشته باشیم.

از ماشین که پیاده میشویم به او میچسبم، بازویش را محکم میگیرم، و او

ریز میخندد، اولین چیزی که جلب توجه میکند و در شیشه کافه ای که میخواهد برویم قد و قواره من و اوست، بوضوحشبیه دختر بچه ها هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا یک دختر جوان، حتی من ناوارد هم در همان نگاه اول، حس ترس را

از دخترک منعکس در شیشه میتوانم درک کنم. اعتماد بنفس عماد و عدماعتماد به نفس من در همان تصویر اول مشهود است، این را در نگاه همان

تعدادی که در کافه هستند میتوانم ببینم.

_هی فرشته، وقتی با منی از چی میترسی؟ اونقدر خمیده نباش،صاف

وایسا و سرتو بالا بگیر، خب؟

همان کاری را میکنم که میگوید، کنار پنجره رو به خیابان را انتخاب میکند، بوی قهوه غالبترین بوی این مکان است، بوی قهوه و عماد، این

بو را دوستدارم، برایم آرامش بخش است، شبهایی را به خاطر می اورم که

رمان بازار
romanbazar.ir

از درد نیمه بیهوش بودم، جراحی ها تمام توانم را گرفته بود، اما هر بار در

عالم بیخبری این بو به مشامم میخورد، معنایش حضور او کنارم بود، این

یعنی همه جا امن است، ناخودآگاه تمام عضلاتم شل و رها میشود، از ان ترس ابتدایی خبری نیست،

به او که منو را نگاه میکند خیره میشوم، این مرد را بیشتر از هرچیزی

دوستدارم، نگاهش را متوجه من میکند و لبخندی دلنشین میزند، تا بحال

متوجه چال کنار لبش نشده بودم، خنده او را دلنشین تر می کند و مردانه

تر، کسی می آید و او سفارش میدهد، میز بزرگی نیست، انقدر کوچک

رمان بازار
romanbazar.ir

است که دستش را به راحتی به سرانگشتانم که از اضطراب بهم چفت

کرده ام را بگیرد، و گرمای از دست رفته شان را میان دستهای مردانه اشبیابم. چند جای سوختگی را بارها کف دستهایش دیده ام با سوختگی روی

دستهای من عجیب تکمیل میشود، نشانه هایی از دردهای ما.

_میدونی... هیچ کدوم از ادمایی که اینجا اومدن حتی یک درصد نمی

تونن احتمال بدن که من و تو چی از سر گذروندیم، اما ما میدونیم زندگی

چطور میتونه ظالم باشه، ما بدترین ادما رو تو زندگی دیدیم، ما چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از بقیه تجربه کردیم، این زندگی اونقدر از این دنیا طلب داریم که

اجازه ندیم کسی با نگاه و حرف و رفتارش زمین گیرمون کنه، بیا حالا که

همو داریم تلاش کنیم سویل... برای خودمون، ما مستحق چیزهای خوش

آیند هستیم. حق با اوست، اینهایی که بدون دانستن آنچه میان ماستنگاهشان پر از حرفهای فرو خورده است، زنهایی که عماد را با نگاههای گاه و بی گاه رصد میکنند، مردانی که این نگاههای دزدکی شریک میزشان را میبینند و سعی میکنند این لحظات را سرهم کنند تا

بگذرد، نگاههای دزدکی به خراشهای روی صورتم، یا اندام استخوانی ام،

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر ورزیدگی او، خوب میدانم افکاری را که پس این نگاه هاست، حسادت، حسرت، قضاوت، کنجکاوی، شیطنت، همه آنها بروند به جهنم،

مهم نگاه عماد است به من، مهم ان است که جان هم برای این مرد

میدهم. فقط آنها می مانند و آنچه درونشان می ماند پنهان، آنچه میخواهمبه ان فکر کنم این لحظات با اوست. لبخند میزنم و دستانش را بی ملاحظه

از جایی که هستیم میبوسم، درس جای ان سوختگی ها را.

برای من کیک بستنی شکلاتی با سس شکلات فراوان سفارش داد و برای خودش قهوه و کیک وانیلی، حس بچه ها را پیدا میکنم با پدرشان،

رمان بازار
romanbazar.ir

این را دوست ندارم، نمیخواهم فکر کند بچه ام، لجوجانه با تمام علاقه ای که به آن بستنی دارم ان را کنار میزنم. _ منم قهوه و کیک... بچه نیستم که.

دست به سینه میشود و جدی نگاهم می کند، اما بدون هیچ حرفی بستنی

را جلوی خودش کشید و قهوه و کیک را روبروی من میگذارد.

_اگر فکر میکنی با خوردن اینا بزرگ نشون داده میشی بخورشون، تو

برای قلبت دارو استفاده میکنی، برای اعصابتم همینطور دخترخانم، بنظرت

حفظ سلامت نشونه بزرگیه یا یه کاپ قهوه با کیک؟

هیچ چیز خجالت بار تر از اینکه منطقی مورد توبیخ قرار بگیری درست

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که فکر میکنی بزرگ شده ای، آنهم با یک کار بچگانه، نیست، آدم دلش میخواهد ان لحظه محو شود و من این حس را دارم.

بدون توجه به من تمام بستنی را میخورد، و من میمانم و یک فنجان قهوه

سرد شده، و کیکی که دوست ندارم و احساس خجالت که فکر میکنم همه

افراد انجا فهمیده اند عماد من را تنبیه کرده. بغض می کنم و او بی توجهبه من میرود تا پول میزرا حساب کند، فکر میکردم بیشتر از اینها نازم را

بکشد، مثل همیشه، اما عماد را نمیشود پیش بینی کرد، چیزی مانند گلوله کاموایی درون گلویم لول میخورد، بغض همچین حسی دارد، نمیتوانی اب

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانت را هم قورت بدهی، نگاهی که به من می اندازد، حس تحقیر شدن برایم دارد، از این احساس در حد مرگ متنفرم، به بیاد مازیار می افتم او

همیشه این نگاه را داشت، دیگر تا وقتی به خانه برسیم نه کلامی و نه

نگاهی میانمان رد و بدل نشد و من از این رفتارهای غیر قابل پیش بینی

او گیج میشوم، باید فردا از محبوبه خانم بپرسم که این رفتارها را مردان

دیگر هم دارند ،یا نه؟

به آسانسور که میرسیم یک بسته را به دستم میدهد، اما باز هم ساکت

است، به اندازه کافی با سکوت و بی توجهی اش تنبیهم کرده، گره ان

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاف داخل گلویم باز میشود، اخر شب است و هیچ کسی در سالن ساختمان نیست در آسانسور باز میشود و او بی توجه با اشک من با دست

به داخل هدایتم میکند، آن بسته در دستم را میگیرد، و من بیصدا از این

سردی او به خودش پناهمیبرم، و او ردم نمیکند، سرم را به تنش میکشد و نوازش میکند، نمیخواهم ضعیف و لوس باشم، اما هستم، او من را با

محبتها و توجه هایش لوس و بی طاقت کرده، آنقدر که تحمل یک توبیخ

را هم از سوی او ندارم._اشکت دم مشکته ها، تا هر چی میشه گریه میکنی، میگی بچه نیستی؟

... تو بچه ام باشی بازم دوستدارم فرشته، بچه ام باشی پیش خودم بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

میشی، ها؟ به من نگاه کن، لباسمو دماغی کردی که...

او مثل هوای بهاری ست، متغییر و با طراوت، حتی شوخی کردنش هم

میان این جدیت دلم را روشن میکند، میخندم، درست میگوید، لباسش را

به فنا دادم، سرم را بیشتر به خود فشار میدهد.

_کار را که کرد؟ تو که دماغیم کردی کلا تمیز کن صورتو...

دختره ی زرزرو.

بسته را که باز میکنم، از همان بستنی ست که خودش خورد، حتیبزرگتر،

کمی اب شده، برای تعویض لباس به اتاق رفته، و من فرصت را از دست

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دهم، شال و مانتو را روی زمین می اندازم، میدانم بی نظمی او را

عصبی میکند، کمی وسواسی ست، اما بستنی مهم تر از وسواس اوست.

_سویـــــــــــل.

این خواندن نامم آنهم کشدار، یعنی باز هم گند زده ام، حتما لباس ها را

دیده، و آنچه روی انگشتان آویزان کرده و در، درگاه آشپزخانه به من نشان

میدهد، تایید فکر من است.

_بستنی...واجب تر...از وسواس آقا.گوشه لبش که میرود به خنده باز شود را جمع میکند، اما ابهت ش ریخت

و من به خوردن آن بستنی لذیذ بعد از آن بی اعتنایی او ادامه میدهم. زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

لب غرغر میکند و من عجیب دلم هوای امروز عصر را میکند، لبهای یخ

کرده از بستنی را به دندان میگیرم، امروز احساس دختری را داشتم که هیچکدام از آن تجاوز ها را تحملنکرده، حس باکرگی، حس دوست داشته

شدن، خواسته شدن.

به آشپزخانه می آید ، برای اولین بار است که میبینم جز یک شلوار راحتی هیچی به تن ندارد، او هیچوقت ان خالکوبی ها را در معرض دید نمیگذارد،

تمام کمر و سینه اش تا زیر سیب آدم، پر از خالکوبی های عجیب است،

او همیشه پیراهن مردانه با یقه های پوشیده به تن میکند تا انها معلوم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشود، یک لیوان آب از تصفیه میریزد، و من هنوز سعی دارم بفهمم ان اشکال در هم چه هستند.

_اگه اذیت میشی برم لباس بپوشم؟

گنگ نگاهش میکنم، او چند بار گفته بود که از دیدن خالکوبی هایش هم بیزار است.

_نه ... تو چی؟

روبرویم پشت میز می نشیند، پوست سفید دستهایش تضاد عجیبی با ان

موهای سیاه ایجاد می کند، تا رستنگاه موهای آرنج هم خالکوبی ست،خالکوبی دردناک است، منهم چندین موردشرا دارم، اما درد پس آنها باید

آنقدر غیر قابل تحمل باشد که درد سوزن ها در برابرش هیچ است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از دیدنشون بیزارم، اما... فکر کنم بهتره به دیدنشون عادت کنم، اونا

طرحهای زشتین نه؟

فکر میکنم نه به زشتی آنچه زیرش مانده، اما نمی گویم، سر تکان میدهم،

دوستدارم لمسش کنم، بندرت پیش آمده که تن پوشی نداشته باشد، سر

انگشتانم بر روی تتوی مار روی بازویش میلغزد و او با نگاه رد انگشتانم

را دنبال میکند، اما حرکت نمیکند، زیر رد آن مار، چند پستی و بلندی دارد،

خط یک بریدگی، ندید میتوانم بگویم رد یک کابل برق است، من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم، دردش را هم به یاد، کابل های ضخیم درد و کبودی شدید دارد،

کابل های نازک میبرد و یک رد ماندگار بجا میگذارد، دردش اما تیز است،

ان ضخیم ها دردشان همان لحظه است و بعد کوفتگی، اما امان از برندگی،

نزدیکتر میروم، کنارش، رد بالهای یک پرنده که سرتا سر کمر گسترده

شده، چند فرو رفتگی، جای سیگار، اندازه اش ،گردی اش و عمق آن، فکر میکنم سوختگی با سیگار دردناکتر وبا دوام تر از مابقی سوختگی هاست،

بعد از آن زغال، باز هم خطها و سوختگی ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیو مرور میکنی فرشته، نقاشیها رو یا زیرش.می چرخد، درست جایی که چشم پرنده است، عمیق ترین سوختگی،دستم

را میگیرد و خیلی ملایم من را روی پایش می نشاند.

_تو هم از این نقش و نگارا کم نداری، چی رو بازرسی میکنی عروسک.

چه بگویم؟ اینکه میخواهم بدانم نقش و نگار تنت درد بیشتری داشته یا

نقش و نگار شکنجه گرت؟ بگویم میدانم تک تک این نقشها را حتما بخاطر می آوری، چون من هم نامم را بیاد نمی آوردم اما تک تک آن

نگاره ها را بر تنم خاطره دارم، و لذتی که در نگاه آن نابود شده بود، مگر

میشود وقتی مانند سگ از درد زوزه میکشی و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نرو گذشته فرشته، اونجا هیچی برای ما نیست، میدونی از وقتیتو اومدی

من خیلی بندرت عقب گرد میکنم؟ هوم؟

نفسی کنار لاله گوشم میکشد و من خنده ام میگیرد، حس جالبی دارد

نفس رها شده و مرطوبش در ان نقطه، او هم میخندد، راه کار جالبی ست

برای آنکه از ان سیاهی بیرون بیایم.

_بوی بستنی میدی، خوردنی و شیرین... دیگه نبینم ادای آدم بزرگا رو بخوای در بیاری کوچولو، زن همینجور کوچیک و شیرینش خوبه .

سرم روی شانه پهنش آرامش میگیرد، به این حرفها میگویند عاشقانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم اما هر چه هستند تنم را از آرامش پر میکنند، کرخت و خواب آلود

میشوم، شاید هم مست، من زیاد حرف نمیزنم، اما میتوانم با بوسه ایروی شاهرگ نبض دار گردنش این مردانه خرج کردنها را سپاسگذار باشم،

و حس میکنم، زیر دستم ضربان قلبش تند میشود، و نفسش کش دار،

حتی اگر از او فاصله بگیرم حرارت پوست داغ او را حس میکنم، مرد من

گفته بود، به من حس های مردانه دارد، من بیشتر از هر انسان دیگریدرباره

رابطه میدانم، اما نه عاشقانه، از این مرد نمی ترسم.

_پاشو بیا بیرون ماده سگ، پاشو بیا بیرون توله، وقت جفت گیری که ماده سگا دور از جفت نمی مونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم چه چیزی در انتظارم است، گوشه قفس کز میکنم، وحشت زده،

پایم را میکشد، درد دارم، انگشتهای شکسته ام را قفل قفس میکنم، جیغ

میزنم، "نه"

_مگه نگفتم تو سگی نه آدم؟ سگا حرف نمیزنن، زبونتو که بریدم میفهمی که سگا حرف نمیزنن...

از قفس بیرونم می کشد و زیر مشت و لگد میگیرد، او حرفش دوتا نمیشود،

بی جان که میشوم زبانم را بیرون میکشد... تقلا میکنم جیغ میزنم...

روز پرتنشی داشتم، صبح اول وقت با پدر سویل تماس گرفتم و ماجرای

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس را گفتم، هیچ نگفت فقط سکوت کرد و شنید فقط در پایان حرفم

گفت نگرانی درباره الیاس را به مشکلاتم اضافهنکنم او خودش پیگیر میشود، در تمام عمرم به جز برادر مادرم او تنها مردی ست که دارد برایم

عزیز می شود او یک پدر واقعی ست و من هر روز بیشتر میفهمم همه پدرها مانند هم نیستند و آن نفرت من نسبت به پدر بودن با دیدن این

خرد کمرنگ می شود.

چشمهایم بعد از ساعتی تازه گرم خواب میشود که صدای جیغ های پی

در پی سویل من را وحشت زده می کند، او باز هم کابوس می بیند و من کنارش نیستم، خودم را به اتاق او می رسانم در خواب دست و پا میزند

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ می کشد همین حالا هم میدانم این کابوس با بقیه فرق دارد او را هرگز اینگونه ندیده ام، بسختی میان بازوهایم اورا نگه میدارم، تمام تنش

به عرق نشسته و زار می زند التماس می کند، نفس کم می آورد نکند در

خواب سکته کند.

_سویل ... عزیزم خوابه این فقط یه خوابه آروم باش ... آروم باش، من

عمادم عروسک بیدارشو خواهش میکنم فرشته بیدارشو. ضربان قلبش

زیر دستم نامنظم میشود، نفسش به شماره می افتد،او دیگر جیغ نمی کشد،

دست و پا نمی زند، او در دستهایم دارد جان می دهد، مغزم قفل می شود، صدایش می کنم، تکانش

رمان بازار
romanbazar.ir

میدهم، خدایا چه کنم؟ نفسم بالا نمی آید، و ناگهان ذهنم به کار می افتد، حتی اگر مانند من یک پزشک هم باشید در این لحظات نمی دانی چهکنی، او را روی تخت میگذارم، لباسش از عرق خیس شده، تنش داغ است

با نهایت سرعتی که میتوانم به سمت اتاقم می دوم تا گوشی و لوازمم را

بیاورم، صدای خون در رگهایم را هم می شنوم، سرم داغ شده و اتوماتیک

وار دکمه های لباسش را کمی باز میکنم که به گردنش نچسبد، ضربان

قلب را چک میکنم، نامنظم است و ضعیف، همزمان شماره جلال را

میگیرم و روی اسپیکر می گذارم، نیمه شب است و او حتما در خواب، تلفن

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق میزند و من انتهای کف دستم را روی قفسه سینه او دو بند انگشت

پایینتر می گذارم و فشار میدهم، هزارو یک، هزار و دو، صدای خواب آلود جلال می آید.

_خیر باشه عماد این وق...

نمیگذارم حرفش تمام شود، فریاد میزنم.

_جلال آمبولانس نیازه برسون خودت و

_یا خدا چی شده عماد؟

دهانم را روی دهان سویل می گذارم، تنفس میخواهد هوشیاری اش کم است.

_دووم بیار زندگیم، قرار این نبود، سویل جات امنه...بلند شو فرشته ...

بخاطر خدا، لعنتی ...هزارو یک هزار و دو عرق روی دستانم می چکد، رنگ از رخسار سویل

رمان بازار
romanbazar.ir

پریده التماسش می کنم تمام مقدسات را کمک می طلبم، خدایا رحم کن،

به ما رحم کن، به او رحم کن.

_بلندشو اینهمه سال دووم نیاوردی که الان تو دستام جون بدی لعنتی

... غلط کردم دیگه تنهات نمیگذارم، سویـــل ... خدا ... رحم کن، سویل نکن با من اینکارو...

نمی دانم چقدر میگذرد که او ساکت و بی حال روی تخت افتاده، رنگ لبهایش ، سفیدی صورتش من را می ترساند، هزار و یک هزارو دو، هزارو

سه زنگ در به صدا در می آید، متناوب و پشتسر هم مطمئنا جلال است

می دوم کتفم به در میخورد و تیزی درد در استخوانم می پیچد اما قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

آنکه به آن توجه کنم در را باز میکنم، پرسنل آمبولانس همراه با جلال وارد میشوند، فرصت حرف ندارم حتی لحظه هم برای من عمری ست.

او را که به CCUمی برند حس میکنم جان از پاهایم می رود، قبل از آنکه جلال بتواند من را بگیرد همانجا کنار دیوار روی زمین می نشینم،

سرمای زمین و دیوار کمی از حرارت هیجان درونم را کم می کند، حس

میکنم نبض شاهرگم مانند جانوری زیر پوست با شدت حرکت می کند،

راه جلویم بسته می شود و در مغزم فقط یک چیز پژواک می کند، داشتم او را از دست میدادم._پاشو عماد اینجا خوب نیست، بلند شو بشین روی صندلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه آدرنالین خونم فروکش می کند بیشتر میفهمم چه اتفاقی را از سر گذرانده ام. به در آلومینیومی بخش نگاه می کنم چند بار صورتم را با

دستهایم می مالم شاید فقط یک تصویر آشنای هر روزه باشد و من هنوز

سر کارم هستم اما بغض مانده در گلویم،لباس خانه ام، جلال عصبی و ساعت سالن این را نمی گویند.

_عماد خودت و جمع کن اون خوبه خود "بطحائی " بالا سرش مونده،

تعریف کن چی شد؟

از نگرانی راه گلویم بسته شده، چه می گویند ؟ غم باد؟ احتمالا همین

است، دلم میخواد همچون بچه ها زار زار گریه کنم، کاش امشب کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

می ماندم، صحنه های کل روز از جلوی چشمانم یکی یکی می گذرند، او

به خانه پدرش رفت، امروز ما اولین بوسه ی مان را تجربه کردیم، دخترکم ساعتها گونه اش از شرم رنگ گرفته بود، با هم خوابیدیم حرف زدیم

خندیدیم، بستنی خورد نمان، احساس می کنم حسی به سینه ام ناخن می کشد، حتی نمیشنوم جلال چه می گوید، ای کاش در کافه با اون مهربانتر

بودم، نمی توانم یکجا و بی خبر بمانم، اما داخل راهم نمی دهند، خود

رئیس بیمارستان که فوق تخصص قلب دارد بالای سر اوست، جلال به

او گفته است. آرام ندارم چیزی از درون تنم را میخورد، ای کاش وقتی اورا تا اتاقش حمل کردم کنار او می ماندم، مثل همیشه که ساعتها در اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

او پرسه می زنم، هنوزگرمای انگشتانش را روی رد خالکوبی ها حس

میکنم... خدایا به ما رحم کن، شاید قبل از این با تو حتی حرف نمی زدم،

قبولت نداشتم ولی ... تو به من رحم کن.

نمی دانم چندمین دوری ست که در سالن میزنم، امشب نسبتا آرام است

هر از گاهی یکی از پرسنل رد می شود و سلام می کند حتی حوصله پاسخ

دادن ندارم و جلال جور من را می کشد، ترجیح میدادم او را به بیمارستان

محل کارم نیاوریم اما جلال در این لحظات آشفته من بهتر می داند چه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا بشین عماد پا درد میگیری، بیا این پلیور و یکی از بچه ها آورد با یه

تیشرت اومدی بیرون.

مانند یک انسان گنگ نگاهش می کنم، درکی از حرفهای او ندارم، اگر

سویل فردا نباشد چه؟

_اگر زنده نمونه چی جلال؟ من چه کار کنم؟

درمانده ام، آنقدر که هیچکدام از تجربیات پزشکی هم کمکمنمی کند،

مرگ شوخی نیست دست ما هم نیست بارها دیده ام همه چی در بهترین

حالت است و لحظه آخر بیمار از دست می رود، بی چاره ام.جلال کنارم می آید کمکم می کند کمر از دیوار بکنم، می نشاندم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی همچون طفلی گمشده ام من با سویل پیدا شدم.

_آروم باش مرد، ما هر روزمون با مرگ و زندگی سر و کار داریم، دیدی

که می بردنش ccuبهوش بود، مقامی ام گفت دارم میام سطح هوشیاریش و چک میکنه از چی می ترسی؟

باید می پرسید از چه نمی ترسم، تا به امروز کسی در این حد برایم عزیز نبوده، تمام زندگی ام پر از نداشتن هاست و او تنها داشته من میان انسانها

ست، فقط اگر بگذارند لحظه ای او را ببینم.

_چرا نمیزارن ما بریم مگه دکتر نیستیم؟ مگه...

_بس کن عماد خودتم میدونی که نمیشه بری او تو چکار اینخلاف قوانین

الان ما اینجا فقط همراه مریضیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیور را روی دوشم می اندازد، اما چیزی از لرز اضطراب کم نمی شود ، در

بخش که باز می شود نمی دانم چگونه خودم را به دکتر بطحائی میرسانم،

آن مرد ریز نقش و مهربان لبخند به لب دارد.

_عماد خدا جواب کارای خوب تو امشب بهت داد پسر، زنت حالش کاملا خوبه شرایطش هم پایداره و خوبه حمله رو رد کرده، مقدادم زنگ زد

شرایطش و تا بیاد چک کردیم سطح هوشیاری اینقدر هست که مخ همه

رو خورد از بس گفت عماد کو برو داخل ببینش.می دانم دخترکم ترسیده کم نیست چشم باز کنی میان همهمه پرستار ها

رمان بازار
romanbazar.ir

و دکترهای غریبه بودن، هر چقدر هم تجربه آن را داشته باشد اما سویل من حتما می ترسد.

لحظه ای که او را می بینم تازه میزان اندوه و درماندگی ام رامیفهمم، دیگر اشکهایم در اختیارم نیست، من عماد بکتاش با این هیبت نمی توانم

جلوی اشکهایم را بگیرم.

_حالتون خوبه دکتر؟ نگران نباشین همسرتون خوبه .

چهره پرستار برایم آشناست اما اسم پرسنل را نمی دانم، روی اتیکت

سنجاق شده نوشته است م. معنوی.

_ممنون خانم معنوی.

لبخندی خجول می زند، هنوز من را ندیده، با دست صورتم را پاک می

کنم اشک دیدن ندارد فقط خدا میداند چقدر ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن گان آبی تیره (لباس مخصوص) رنگ پریده تر از آن است که دیده ام، چشمش نیمه باز است، حتما آرام بخش می گیرد و او برای خواب

مقاومت می کند دست استخوانی ظریفش میان دستان مردانه من گم می شود نگاهش را به من دوزد، آخرین رمق برای نخوابیدن خم می شوم و

میان اشک و لبخند صورتش را غرق بوسه می کنم، ماسک اکسیژن مانع از حرف زدن اوست، اما نگاهش را می خوانم و برق آن هنگام دیدن من، دیگر ترسی ندارد.

_خوش اومدی فرشته، امشب فهمیدم بدون تو حتی یک لحظه ام نمیخوام زندگی کنم، خیلی دوست دارم ... حالا بگیر بخواب از اینجا تکون

نمی خورم تا بیدار بشی.

پلک که می بندد تازه جرأت میکنم بغض رها کنم، ماسک اکسیژن برای

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت ظریف او بزرگ بنظر می رسد، کنار او روی تخت می نشینم

دستهایش اسیر سرم هاست، من را یاد اولین روزهای او می اندازد، دست او در دست های من کوچکتر از هر زمان دیگری بنظر می رسد، کمی دستم را میان انگشتانش می فشارد و من قوت قلب میگیرم از این دخترک

سختی کشیده ام.

او دیشب زخمهای من را زیر سرانگشتانش لمس میکرد و رد محبت خود را در جانم و من کی ان لحظات فکر میکردم این زمان نشسته باشم بر

بالین او و یک یک خطوط و سوختگی های او را روی این تخت نوازش کنم؟

اینبار من بودم و عزیزکم جان به در برد، بار دیگر چه؟ دردم دوچندان می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود، نمی خواهم به نبودنش فکر کنم نمی توانم.

_بیا بریم خونه لباس عوض کن اون فعلا خوابه.صورت در هم و نگاه نم دار جلال حال او را بیان می کند، او هم سویل

را دوست دارد، ما پا به پای هم برای او تلاش کردیم و شاید او بیشتر.

_نمی تونم برم بهش قول دادم بمونم، اگر زحمتی نیست تو برو برام چند دست لباس بیار... نمیخوام بیدار میشه اینجا نباشم.

دستی به شانه ام می کشد، گاهی برادر ها هیچ نسبت خونی با هم ندارند.

_باشه ... مقامی ام اومده دید اینجایی رفت لباس عوض کنه بیاد... اشکت

و پاک کن مثلا اینجا دکتری ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد میدانم برای تغییر حالم می گوید اما دست خودم نیست برای او و

شرایطمان اشک نریزم چه کنم؟ او تنها کسی ست که از روز اول کل

احساسات یک انسان را در من زنده کرد.

گور بابای هر کی خوشش نمیاد.

من جدی می گویم و او شوخی میگیرد و لبخند می زند.

_خب حالا فهمیدیم بکتاش هم دل داره بابا جمعش کن این سوسول بازی رو.

صدای دستگاههای بخش هر کدام بیانگر یک زندگی و ریتم زندگی سویل

هم عالی ست به آن خطوط خیره می شوم، فکر نمی کنم هیچوقت مانند

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز از خط های صاف ترسیده باشم.

چشم که باز می کنم بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده به همراه صدای

دستگاهها و آن ماسک بد بوی اکسیژن به من می فهماند در بیمارستانم

و بعد یاد عماد ذهنم را پر می کند، حس می کنم تنم کوفته و خسته است،

چشمانم می سوزد از نیاز به خواب و هنوز گیجم، گردنم درد می کند و سر شانه هایم اما باز هم مانع از دنبال عماد گشتن نمی شود.

دنبال آقای دکتر میگردی؟ همین الان رفتن...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آن که فرصت فکر داشته باشم او میان حرف پرستار می آید، صورت

مرد مهربان من چه وقت اینهمه خسته و شکسته شد؟ هاله های تیره زیر

چشم و رنگ پریده، چینهای کنار چشمانش قبلا هم بود؟! لبخند روی لبهایش واقعی تر از هر زمان دیگری ست و برق نگاهش.

_هی فرشته خوش اومدی، دلم برات تنگ شده بود.

دلم می خواهد بلند شوم و ماسک را که بوی پلاستیک می دهد را میخوام

بردارم که دست او مانع می شود.

_برش ندار لازمه ... می دونی چقدر ترسیدم عروسک؟ می خندد و دندانهای ردیف و سفیدش آن را جذاب تر می کند، اما نگاه او با خنده اش

رمان بازار
romanbazar.ir

هماهنگ نیست، لبخند از لبان او پا فراتر نمی گذارد، مرد من هنوز هم

ترسان است. می خواهم حرف بزنم چند کلمه اما ماسک نمی گذارد.به خودت فشار نیار دردونه خوابت میاد هنوز هر چی استراحت کنی بهتره

من جایی نمی رم نهایت تا دستشویی.

چشم می گردانم چندین تخت و مهمانهایی که مرگ و زندگی را تجربه کرده اند، مانند من. دستهای مردانه اش روی سرم می نشیند و سرش

نزدیک می آید، پیشانیم را بوسه گاه می کند، می خواهم بوی تنش را به

مشام بکشم او منبع آرامش من است، اما بوی پلاستیک بیشتر بیتابم می

کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت و اذیت نکن فرشته یه مدت دیگه بر میدارم راحت می شی الان فقط بوی عرق میدم.

باز هم می خندد و نمی داند بوی تنش را چقدر دوست دارم. تمام آن

لحظات در ذهنم مرور می شود، صدای زمزمه های التماس آلودش، دعاها

به درگاه کسی که هرگز نشنیدم حرفی از او بزند، همانی که در لحظه های وا پسین تپشهای قلبم من هم او را به

التماس خواندم که ما را به هم ببخشد که آنگونه مردم را درمانده نبینم و او قبل از آنکه نور دیده ام برود نفسم را برگرداند.در آن لحظات تمام زندگی ام مانند فیلم از نظرم گذشت و من فقط ناظر لحظات بودم خاطرات درد آوری که روحم را تشویق به ترک تن می کرد،

دخترک بدبختی که دست آن موجود شوم زجر می کشید و آن تن رنجور

رمان بازار
romanbazar.ir

و دم مرگ، نمی دانم هر کسی که به مرگ نزدیک می شود همه تجربیات

من را دارد یا نه، لحظه ی خاصی ست میخواهی بروی و نمی خواهی،

سبک می شوی اما پاهایت مانند وزنه ای سنگین تو را نگاه می دارند

درست شبیه بادبادک که می خواهد برود اما گیر شده به یک نخ و گیرنده

نخ زندگی من عماد کنار من التماس میکرد تا خدا به ما رحم کند و من به این درک رسیدم که شاید آن سالها عذاب را خداوند برای من نخواست اما

قطعا عماد را او در آن شب به آنجا کشاند با مهر و رأفتی که میانمان نهاد آن هم در حالتی غیر ممکن فقط می توانست کار او باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گونه اش می رسانم زبر است، حس خوشایندی زیر انگشتانم و

نگاهش را از من جدا نمی کند، سرش را پایین تر می آورد کنار گونه ام و من راحت تر لمسش می کنم، نمی دانم چه مدت خواب بوده ام که او

اینگونه نامرتب شده،او که با وسواس هر روز شیو می کند و لباس یک روز کامل به تنش نمی

ماند، مرد من خسته است و از خود همیشگی اش دور، امن میان سالها و

روزها گم شده ام خسته و بی رمق از طی یک زندگی طاقت فرسا، در این لحظه نمی دانم در این زندگی چرا مانده ام قطره اشکی که چشم مردم

روی پیشانی ام می چکد یادآورم می شود که بخاطر داشتن او مانده ام و

رمان بازار
romanbazar.ir

چه لذت و خوشبختی بالاتر از دیدن اشک یک مرد برای بودنت؟

_سویل تو عمرم اینقدر نترسیده بود بخاطر از دست دادن هرچی، فرشته

بدجوری بهت گره خوردم، میفهمی؟

سری به تایید تکان می دهم و تمام رگ و پی ام درد می گیرد اما مهم

اوست، اویی که من هیچ از گذشته و منش او نمی دانم اما این عماد می گوید به من گره خورده و این یعنی دلیل زندگی.

میان خواب و بیدارم که کلماتی که زمزمه وار بیان میشود هشیار ترم می

کند، صداها غریبه اند اما توان باز کردن چشم را ندارم هنوز خوابم می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تمام تن دختره داغونه ... مگه نه سمیرا؟این کلمات کافی ست تا خواب از سرم بپرد، عماد را حس نمی کنم، حتما

بیرون رفته، حسی درونم اجازه نمی دهد چشم باز کنم و اعلام بیدار شدن

میخواهم بقیه حرفهای شان را بشنوم شایدمنظور شان من نباشم.

_ راست میگه افراسیابی میگفت دختره پارسال اینجا بستری بوده تو اتاق

خصوصی انگار نمیذاشتن کسی جز خودشون برن، خود دکترم همش بالا سرش بوده.

_شاید تصادفی چیزی کرده، ها؟

صدای دیگری پاسخ می دهد، آنها سه پرستار بخش هستند. .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بابا تصادف چی چند ماه اینجا بستری بوده، فقط نمیدونم خدا چه

شانسی به بعضی میده، والا نصف بچه ها روش نظر دارن اون رزیدنت

سال آخری چی بود؟ صالحی حاصلی اون... میگفتن هلاک بکتاشِ ...

صدای خنده آهسته شان می آید و چیزی درون من خرد می شود،کاش

عماد بیاید، کاش آنها ادامه ندهند._اصغری میگفت از وقتی شنیده زن داره دکتر اینجا بستریه عین اسفند

رو آتیشه...

_اونم کم چیزی نیست خب قد و بالا داره خوشگله باباش کارخونه دار

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماه پیش تو بخش ما بود...خداییش بکتاش سلیقه نداره با این انتخاب زن...

_خانوما بعد شیفت تون دفتر آقای بطحائی منتظرتونم تا درباره سلایق همدیگه جلسه بگذاریم.

این صدای عماد است که با صدای هین آنها ادغام می شود، چشم باز می کنم و اشک می ریزم، چرا انسانها در قضاوت شان اینگونه ظالمند؟

آنها در دید رسم هستند، سرها پایین، اما مطمئنا از حرفهای شان اینگونه

سر افکنده نیستند، مانند دزدی که دستگیر می شود و ناراحت است نه از دزدی بلکه از گیر افتادن.

_شما مثلا پرستار بخش مراقبت ویژه هستین؟نگاهش به من می افتد و مطمئنم اشک من و حال زارم را میبیند که

رمان بازار
romanbazar.ir

سراسیمه به سمتم می آید و بدون توجه با آن همه لوله و سیم من را در آغوش می کشد.

_چی گفتن بهت فرشته ؟ به خدا که نمی گذارم یه روز دیگه اینجا بمونن... گریه نکن هر چی گفتن از بیشعوری بوده هی ...

اینجور زار نزن برات بده... خدا لعنتتون کنه.

و من دست خودم نیست که به او نمی آیم. تا بحال شده استعاشق باشید

و احساس کم بودن کنید در برابر او و بعد کسی این کم بودن را همچون

مشت به صورتتان بکوبد؟ باز هم دیوانه می شوم و باز هم او در تیر رس

مشت و لگد های من است، صدای فریاد پرستار گفتنش صدای دویدن،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ریتم نامنظم دستگاهها همه در سرم اکو می شوند، کسی سوزنی

در بازویم فرو می کند من طاقت خوشبختی را هم ندارم، و قبل از آنکه تاریکی من را در بر بگیرد صدای منحوس شکنجه گر را می شنوم " تو

هیچوقت زندگی نمی کنی."

نمی دانم چه ساعتی از شبانه روز بیدار می شوم هوا گرگ و میش است، صدای منظم پالس های دستگاه به گوش می رسد اما کم صدا تر بنظرم

اینجا اتاق قبلی نیست اما حضور او را با چشم بسته هم میتوانم درک کنم.

_بیدار شدی؟این تصویر مقابل را تا به حال ندیده ام آیا او واقعا عماد من است؟زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایش گود افتاده و لبهایش انگار بیابان برهوت است، ته ریش دارد و اگر بگویم لاغر تر از آخرین لحظاتی ست که دیدم اشتباه نکرده ام، مگر

چقدر خوابیده ام؟! خاطرات آخرین لحظات همچون سیل به ذهنم هجوم می آورد و من روی آرامش بعد از این می بینم؟ من شکنجه گر خود می شوم.

_فرشته... خوبی؟

صدایش هم خش دار و دردناک بنظر می رسد، از او رو میگیرم و این حقیقت که دخترهایی بیرون از این در او را دوست دارند مانند موریانه من را از درون میخورد.

انگشتانش روی چانه ام سفت می شوند و لحنش عصبانی ست.

_تو حق نداری نگاهت و از من برگردونی میفهمی اونم بعد از این مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

که روزی هزار بار جون به لبم آوردی... لعنت بهت سویل نگاهم کن ببین

داغونم ... گریه کردی نکردی بخدا اشک بریزی بخاطر حرفای یه مشت عجوزه من میرم.

حرف از رفتن که می زند دلم میخواهد که بمیرم و حس می کنماو روزی خواهد رفت پی یک زندگی نرمال و عادی، پشت به او می کنم و زانوهایم

را به شکم می چسبانم دیگر آنژوکت اذیتم می کند و برایم مهم نیست،اون من را با رفتنش می ترساند. می نشیند روی تخت و من را همانگونه

به آغوش می کشد چطور وقتی می داند اینقدر به او نیاز دارم من را می ترساند؟ او را عقب می زنم و او عصبی تر میشود و محکمتر من را میگیرد

.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و پس نزن میفهمی پس نزن من ترسیدم بیشتر از هر کسی بهت نیاز دارم تو گریه میکنه جیغ میزنی و من نفهم و ضعیف نمی تونم کاری

کنم من نمی تونم از ترسات کم کنم من دارم دیوونه میشم بفهم سویل

... من این چند روز اندازه چند سال بهم گذشته من دوبار تقریبا از دست دادمت نفهم بفهم چقدر سخته برام.

او گریه می کند و من برای او برای خودم برای تمام حقهایی که از ما

گرفته شده برای زندگی که از ما دریغ شده. کنار خوشم زمرمه می کند و اشکهایش روی صورتم می چکد و من ایمان می آورم به او و به آنچه می

گوید.سر می چرخانم و او مردانه میگرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_متاسفم متاسفم معذرت میخوام فرشته ... تو سه روزه که خوابی و من

چشم رو هم نذاشتم تا بیدار بشی بعد جوری نگاهم می کنی انگار من مقصرم؟

دست میبرم و سرش را روی شانه ام می کشم گیره سر انگشتم که ضربان

را ثبت می کند کنده می شود و صدای دستگاه بلند می شود و هر دو ازاین پیچی که در هم خورده ایم می خندیم، در به سرعت باز می شود و

پرستاری به داخل می آید نمی دانم شرایطمان از دید او چگونه است که با شتاب خارج می شود.

_فکر کنم ترسوندیمش فکر کرد احیا لازم داری.

با دست اشکهایش را پاک می کنم و او صورتم را غرق بوسه من را سر جایم که بر می گرداند چند دکتر و پرستار

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله داخل می شوند و او می خندد من را روی تخت می گذارد و پایین می رود.

_ببخشید محسن جان ترسوندیمتون احساساتی شدیم.

پرستارها خندان بیرون می روند و دکتری که می ماند بنظرم همان محسن

جان اوست، ملافه را رویم مرتب می کند و با دست مردانه اش سرم را نوازش نگاهمان می خندد ما فرصت های زیادی از زندگی را از دست داده ایم.

_عماد پرستار گفت دور از جون ... ولش کن خدا رو شکر خانم که چشم

این دکتر مارو روشن کردین اعصاب ما هم راحت.

عماد میخندد و با او دست می دهد.

_شرمنده اذیت شدی این چند روز، دکتر بودن خودش بیشتر وسواس

رمان بازار
romanbazar.ir

میاره.

نگاه دکتر بین ما می چرخد و سری تکان می دهد._تبریک میگم که حال خانومت بهتره خدا خیلی دوستتون داشت... با

اجازه من برم معاینات روتین رو خودتون انجام میدی عماد جان؟

_آره ثبت میکنم.

او که می رود من می مانم و او که نگاهم می کند نمی توانم او را تفسیر

کنم . دستم را میان دستان بزرگ و پر اطمینانش می گیرد و یکی یکی

انگشتانم را می مالد و من چقدر دوست دارم کنار او میان بازوان امن او باشم و بوی تنش بشود آ رامبخش روح ترک خورده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل ؟

سویل گفتنش پر از حرف است نگاهش را مستقیم به چشمانم می دوزد

او مرد پر از ناگفته های من است.

_جـــــان..نم.سر انگشتانش مانند یک جستجوگر صورتم را کاوش می کند و من تازه

از نگاهش می فهمم مرد من پر از حرف است لب روی انگشتهایش می

گذارم و اون همانجا متوقف می شود، چه کسی مگر به تن و جان من اینچین محبت کرده؟ من فقط یک کودک ناتوان بودم و بعد ها تبدیل به

موجودی نیمه انسان و حیوان شدم، اون من را به انسان بودن کشاند و

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا می داند که اگر محبت و صبر این مرد نبود هرگز من در این مرحله

از زندگی نبودم.

دستش را روی لبهایم محکم می کنم و می بوسم، این مرد خسته و رنگ

پریده ارزش گذشتن از تمام وحشتها را دارد.

_فرشته تو هنوز خیلی جوونی میدونی؟... تو این چند روز داشتم فکر می

کردم مگه چقدر زندگی کردی مگه چی دیدی از زندگی ... منو ببخش اگر

سخت گرفتم بهت، این مدت خیلی اذیت شدیمگه نه؟

نمی دانم چرا اینها را می گوید ناخودآگاه می ترسم نکند برود، او از نهایت محبت و انسانیت برای من کمتر نگذاشته، اگر او و فکر او نبود مگر کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل من در کمتر از ۲سال می توانست به زندگی برگردد._میـــــخوای بـــــری؟

ابرویش بالا میرود متعجب است؟ دستهایش صورتم را احاطه میکنند.

_هیچوقت هیچوقت مگر تو بخوای میفهمی ... حتی دیگه نمی تونم

تصور کنم در خونه رو باز کنم و تو نباشی ... برعکس میخوام بهت نزدیک

بشم، میخوام یه زندگی درست داشته باشیم فقط صبر کنیم همه چی مرحله به مرحله عقب نکشی... عقب نکشم...

می دونی دیگه من هیچی از عماد قبل نمونده برام همش تویی انگار قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

از تو بقیه چیزا مال یه عماد دیگه ست... کل روز فکر میکنم تو چکار

میکنی، کل وقتم تو ته ذهنمی منتظرم زمان بگذره برسم خونه و تو از

گردنم آویزون بشی، شب که میشه تا صبح چند بار بیام چک کنم ببینم

خوبی یا نه؟ ... حتی میتونم بگم چند بار تو خواب قلت میزنی ... میبینی

نمی تونم دیگه برم.

لبهایم اگر جا داشت از بناگوشم می گذشت حرف آن لعنتی ها بدرک تمام

آنها که دندان برای مرد من تیز کرده اند بروند به جهنم این مرد خسته و

رمان بازار
romanbazar.ir

از پا افتاده بخاطر من مانده و به این حال افتاده، میخندم بلند و او

هم.

_دکتر شما استاد من هستین، همون روز هم گفتم اگر تو اینبیمارستان

میخواید با هم همکاری کنیم یا من یا اون سه نفر... همسر من از مرگ برگشت پس برام مهم نیست اونها توبیخ میشن یا هر چی.

دکتر بطحایی رئیس بیمارستان تماس گرفت تا وساطت کند از شکایت و

درخواست جابجایی آن پرستارها را صرفنظر کنم اما برای من این امکان نداشت حتی لحظه ای هم نمی توانم شوکی که مقابل چشمانم به سویل

دست داد را فراموش کنم آن هم بعد از آن حمله قلبی، اولین کار بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

تثبیت شرایط او انتقالش به یک بیمارستان خصوصی و یک اتاق ویژه بود، جایی که از هیچ چیز هیچ کسی خبر نداشته باشد.

_عماد جان یکیشون فقط یکسال تا بازنشستگی داره دوتای دیگه شرایط

خوبی ندارن میدونی تو اینکار اخطار و توبیخ چیه. پدر و مادر سویل به

دیدنش آمده اند به آنها تا بهوش آمدن سویل حرفینزده بودم نمی خواستمنگران شوند و نگرانی آنها تحمل اوضاع را برایم سختتر کند فقط گفتم به

مسافرت میرویم.

_دکتر این وساطت برای من این معنا رو میده که ارزش کار من با سه نفر خاطی که جون همسر من رو به خطر انداختن یکیه پس بحثی نمی مونه از حالا برای من اهمیتی نداره عدم نیاز بزنین یا نه من قرارداد رو

رمان بازار
romanbazar.ir

فسخ میکنم وکیلم کارهای لازم رو انجام میده.

نفس پر صدایی که بیرون میدهد حاکی از کلافگی ست اما من هیچ

تعهدی برای کار در یک بیمارستان دولتی ندارم فقط بخاطر نیت انسان دوستی پیشنهادهای خصوصی را رد کردم.

_باشه فهمیدم پسر فقط خواستم تلاشم رو براشون بکنم چونمدت زیادیه

اینجا کار می کنن تو یکدنده ترین آدمی هستی که دیدم عماد و بدبختانه

حق هم داری.

آرام میخندد او سالها پیش در لندن استاد من بود و یکی از بهترینها اما وقتی بحث سویل شود من مرد ظالمی

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم._ممنون دکتر من کار اضافه ای نمیخوام فقط روال قانونی اونا تنها کاری

که براشون می کنم از لابی هام برای خونه نشینی شون استفاده نمی کنم

هر چند مستحقش هستن.

هیچ کس نمی تونه بگه عادلانه میشه تو این دنیا زندگی کرد مخصوصا

من دنبال عدالت روزگار نیستم.

_سویل خوبه؟

از عوض کردن بحث خوشحالم چرا که واقعا توان هیچ کار و حرف جدی

در تنم نیست بیشتر از۵روز می شود چشم روی نگذاشته ام و شاید جز آب

رمان بازار
romanbazar.ir

و قهوه چیزی نخورده ام و من این چند روز سختتر از تمام روزهای کودکی

ام بوده چرا که آن زمان ناتوان و کوچک بودم و حال یک انسان بالغ و ناتوانم و بدترین حالت ممکن درک این است که کاری نمی توانم بکنم.

او را برای پیوند قلب در نوبت است و خدا میداند که به من چه خواهد

گذشت._آقا عماد؟

سمیر است آنها در کمترین زمان خود را رسانده بودند و من دیدم او چه

مردانه می گریست.

_بله سمیر جان سویل چیزی می خواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم شور میزند و می دانم این حس را همیشه خواهم داشت تا وقتی او کاملا خوب شود. خیلی ناگهانی من را به آغوش می کشد مردانه.

_خیلی مردی... نمی دونم دیگه چی بگم.

از من فاصله می گیرد و نگاهش گریزان است من به این ابراز محبت ها عادت ندارم اما خوشایند است.

_من و مامان اینجا می مونیم برید استراحت کنین شب برگردین. حتی نای لبخند هم ندارم، جلال را از انتهای سالن می توانمتشخیص بدهم وتعجب می کنم این ساعت اینجا چه می کند، سمیر هم رد نگاهم را می

گیرد.

_ من زنگ زدم بیان شما رو ببرن استراحت کنین فکر نکنم بتونین

رانندگی کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام ... به به می بینم که داماد و برادر زن چه دوست شدین مگه قرار

نیست برادر زن تشنه خون داماد بشه؟

دلم فقط یک دوش آب گرم میخواهد و خواب اما نمی توانم بروم آنقدر در این چند روز وحشت کرده ام که حتی این چند دقیقه دوری از او هم

برایم سخت است. چشمک جلال را می بینم و لبخند سمیر.

سمیر جان لطف دارن منهمینجا استراحت می کنم جایی نمیرم جلال بطحایی زنگ زد.

به سمت اتاق سویل می روم و آن دو را پشت سر میگذارم و صدای دندان

قروچه جلال را نادیده میگیرم این چند روز هر چند ساعت یکبار خواسته

رمان بازار
romanbazar.ir

برای استراحت بروم و من را کلافه کرده.

_ بیا بریم خونه یه کوفتی بخور یه چرتی بزن شبیه مرده ها شدی عماد حالا که سویل خوبه خانواده اونم اینجان.حاج سبحان پدرش دست او را می بوسد و نگاهش نگران پی ماست و

مادرش مشغول پوست کندن میوه اما همه اینها بکنار برق نگاه سویل از دیدنن بعد از چند دقیقه دوری به من اجازه چند ساعت دوری نمی دهد.

اون زنه من جلال خودم تا وقتی مرخص بشه حتی یکساعت من می رم اینجا حمام هست فقط لباس میخوام و حوله تخت هم که هست بیخود اصرار نکن.

بلند می گویم که بقیه هم دوباره تکرار نکنند. لوله سرمش کمی قرمز شده دستش را زیاد حرکت داده اما دیگر به آن نیاز ندارد.

_ پسرم ما اینجاییم برو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حاج خانم گفتم بهتون تا مرخص نشه نمیرم.

خستگی من را بی ملاحظه و بد خلق کرده چرا نمی روند؟ او هم نیاز به حمام دارد و بعد میتوانم کنارش کمی بخوابم.

شما به دل نگیر حاج خانم این دادمادتون اخلاقای گند زیادداره بهتره اصرار نکنیم انگار بقیه نمی تونن از زن این مراقبت کنن.

جلال عصبانی ست و در حال حاضر فقط میتوانم یک به درک حواله او بدهم.

_عماد جان این چند روز بیشتر از توانت بوده پسر اینجوری دووم نمیاری.نگاهی به پدر زنم میکنم او مرد با شعوری ست اما مرغ من یک پا دارد و

اوبا لبخندی که می زند می فهماند که درکم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهتره ما بریم بچه ها دامادم بهتر میدونه چکار کنه و برای زنش چی خوبه.

سویل سعی می کند از زیر دست مادرش گردن می کشد برایکنارش بودن بی تاب تر از خوابم.

وقتی که همه می روند تازه احساس آرامش می کنم دنیایم این روزها

زیادی پر سر و صدا بوده و مطمئنم بعد از مرخص شدن اون اولین کاری

که می کنم یکسره به مسافرت می روم هر جا که بشود.

_سویل تا وقت ویزیت چند ساعتی مونده دارو هاتم که خوردی بذار درو ببندم بلند شو سرمت و در بیارم بریم حموم.

_ایـــنجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب در نگاه و صدایش حس شیطنت را در وجودم شعله ور می کند،

لباس بیمارستان صورتی رنگ تمیزی را روی تخت می گذارم و یک دست

لباس که جلال برایم آورده این هم از مزایای یک بیمارستان خصوصی

ست بیشتر شبیه اتاق یک هتل باتجهیزات پزشکی.

_ اون حموم اینم لباس حوله هم که هست ... از همه مهمتر یه شوهر با

حال و یه زن دلبر دیگه چی میخواد.سعی می کنم آنژوکت را به آرامی در بیاورم مشتی به شانه میزند و من

می خندم.

_ زشـــــته... میا...ن

کمی دستش را ماساژ می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چیش زشته نمی خوایم س*ک*س کنیم که.

جرأت نمی کنم نگاهش کنم میترسم شوخی ام را بد برداشت کند وقتی

ریز می خندد شجاعت پیدا می کنم رنگ و روی زرد شده اش کمی جان

گرفته و من در دلم قربانش می روم همین که زنده است و می خندد خودش دنیایی ست.

_ حیـــــا کـــن.

از صبح لوله اکسیژن را از بینی اش خارج کرده اند وضعیت خوبی دارد.

دست زیر زانویش می برم و دست دور گردنم حلقه می کند هرچه وزن

گرفته بود این چند روز از دست داد. کنار گردنم را می بوسد و قلقلکم می

رمان بازار
romanbazar.ir

آید، در گلو می خندم.

_ اذیت نکن بچه بذار یه دوش بگیریم بریم بخوابیم من واقعا باته مونده

توانم سر پام.

روی صندلی حمام مینشانمش و لباسهایش را در می آورم پوست و استخوان شده موهایش چرب است سعی می کند خود را بپوشاند سینههای تازه نوک زده اش را با دستهای کبود شده از آمپولها و سرنگها از من

پنهان می کند. دلم برایش می رود مرد بودن هم شیرین است وقتی دلبرت اوست. فقط لباس زیرم را می گذارم و بقیه را در می آورم حمام کوچک

اما با امکانات کامل است.

_چیو از من قایم می کنی وروجک ؟ نخند خجالت بکش از من که قایم نباید بکنی جوجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراض می کند و صورتش را می پوشاند از خجالت.دوش را بازمی کنم

و و پشت سرش زیر دوش می ایستم تا صدای آب اذیتش نکند.

_قبول... نیست اذیت میـــــکنی.

سرش را عقب می کشم زیر آب و کم کم آب روی تنش می ریزم نه

مستقیم.

_ قبول تو یا من؟ هان فرشته؟

شستشوی موهای حنایی رنگ او حس لذت بخشی دارد و من از فرصت استفاده می کنم تا تنش را کمی ماساژ دهم و خودم از فرط خستگی در

حال بیهوش شدنم خودش هم کمک می کند تا بشورمش، میخواهم خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

در حد یک شامپو زدن طولش دهم فکر کردن به لباس پوشیدن برایم یک

پروسه وحشتناک بنظر می رسد.

_خـــوبـــ شد ...نرفتی...بـــیـــا.دستم را می گیرد و میدانم او هم تحلیل رفته به جهتی که من راهدایت

می کند می چرخم.

_بششیـــــن ایـــــنجا.

به کف حمام اشاره می کند .

_سرت و بشـــــورم.

من وسواسی اهمیت نمی دهم که در حالت عادی ممکن نبود بخواهم چنین کاری کنم کف حمام بیمارستان؟

پاهایش را از هم باز می کند اندازه شانه ام و می نشینم زمین گرم است برخلاف تصورم حال سرم زیر دستان کوچک و ظریف اوست و من تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

ام را به میدهم و صدای آب و لمس سرانگشتان میان موهایم و این اولین

بار است کسی موها و سرم را لمس میکند اینقدر لطیف و لذت بخش چشمانم را می بندم و ذره ذره حس آرامبخش را از این لمسها می گیرم و

وقتی یادم می افتذ چقدر به پایان نزدیک بودیم بغضی شکنجه کننده بیخ گلویم را می گیرد.

_تا حالا اینقدر حس خوب نداشتم.

دستانش همراه با کف روی سر شانه هایم را آرام می مالد و حسمی کنم موجی از لذتی وصف نشدنی در تنم می پیچد گویا خون تازه به تنم راهپیدا کرده اینها همه اولین ها برای من هستند آنقدر حس خوبی ست که

دوست دارم این لحظه را ثابت کنم.

_مـــــنـــــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می کنم خسته شده بلند میشوم تا آبکشی کنم و دخترک ظریف

و دوستداشتنی من شکننده تر از هر لحظه دیگری ست، کمک می کنم

بلند شود و زیر تنش را می گیرم و زیر دوش می برم از خستگی به نفس نفس می افتد.

تنش را به تنم چفت می کنم و حس می کنم می لرزد ترسیده عقب می کشم او را ترساندم؟

_ببخشید فرشته نمی خواستم اذیت بشی.

سرش را بالا می آورد و مظلومانه نگاهم می کند اما با لبخندی ظریف و خجالت زده.

_خسته ...شدم .

و خودش بار دیگر به تنم قفل می شود، او از خستگی ضعف کردهاو را

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع خشک میکنم و لباسش را می پوشم ای کاش حداقل مادرش را نگه

می داشتم. صندلی را جلو تر می آورم و لباسهای قبلی را رویش می گذارم خیس نشود می نشیند از این بی توجهی از خودم عصبانی هستم زمان از

دستم خارج شد چطور فراموش کردم؟به تخت که می رسانمش خسته تر از آن است که چشم باز کند در ساکی

که جلال آوررده یک سشوار مسافرتی بود.

در باز میگردد وخانم مهرگان پرستار سویل داخل میشود او قد کوتاه و

تقریبا پری دارد و بسیار مهربان است خواستم او پرستار دائم سویل باشد

اینگونه مطمئنم قرار نیست نگران افراد غریبه باشم.

_سلام دکتر چرا نگفتین کمکتون کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سشوار را از دستم می گیرد به ساعت نگاه می کنم حتما برای گرفتن فشار خون آمده.

_بذارین کمک کنم.

_ممنون گفتم حمام کردن یکم سرحالش میکنه ولی خستش کردم.

میخندد و سشوار را روشن میکند سویل خوابیده.

_ناراحت نباشین دکتر در عوضش بیدار بشه سر حاله تنش تمیز شده

احتمالا فردا مرخص بشه امروز دکتر نوار قلب و بقیه چیزا رو چک کرد

خدا رو شکر از دیروز خوب بوده همه چیز.

دیگر حالی برای شیو کردن ندارم.

_فردا خوبه خودم با دکترش حرف میزنم نیاز باشه بیشتر بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای دخترکم وز شده و بیشتر شبیه یک قاصدک اطراف روی سرش

نشان داده میشود رنگش بهتر شده و آن کک و مکهای دوست داشتنیروی بینی و گونه هایش او را دوستداشتنی تر کرده، گوشیم را بر میدارم

تا از او عکس بگیرم برای دسکتاپ.

_شما هم استراحت کنین دکتر فعلا دارو نداره فشار و ضربانشم عالیه.

کنار سویل خالی ست وسوسه کنار او خوابیدن به جانم می افتداما می

ترسم باز هم کابوس ببینم و این با فاجعه برابری می کند.

_ممنون در رو می بندم ساعت ملاقات هم تموم شده کسی فکر نکنم بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دلنشینی می زند و گونه اش چال می افتد این پرستار کجا و آن سه

نفر که کم مانده بود عزیزم را به کشتن دهند کجا.

_بخوابین به سر پرستاری میگم کسی رو نذارن بیاد اینجا خودم سر میزنم راحت باشین.

می رود و در را پشت سرش می بندد. وسوسه خوابیدن کنار او آخر برنده

می شود بنظرم تخت برای من کوچک است اما سویل جایی نمی گیرد

سر او را روی بازویم می گذارم و او آنقدر عمیق خوابیده که تکان نمی

خورد او قالب تن من است و من او را احاطه می کنم همچون پیچک و

رمان بازار
romanbazar.ir

چه حس آرامش بخش و لطیفی ست حفاظت از او و من تا وقتی سویل را

دیدم از هیچ کسی جز خودم محافظت نکردم .

_____با صدای نفسهای عمیقی بسختی چشم باز می کنم اتاق تاریک است و

ساکت، گرمای تن او من را خواب آلود تر می کند و هر چند بخواهم تکان

بخورم هم نمی توانم با بازوها و پاهایش من را قفل کرده و من هم تلاشی

برای دوری نمی کنم حتی این امنیت میان آغوش او بیشتر رخوت را به

تنم می کشد و می خوابم.

_بابات داره میمیره؟ خب به من چه عادل؟ بهت گفتم خودتم داشتی میمردی به من نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

جز یک چراغ کوچیک بالای سر من اتاق در تاریکی فرو رفته او کنار

پنجره ایستاده و با تلفن حرف میزند خیلی آرام و بی احساس فکر می کنم

عادل اسم پدر اوست، چند بار چشمهایم را میبندم و باز میکنم حس نگاهم را می گیرد و به من نگاه می کند اما صدایش می آید که با مخاطب پشت خط حرف می زند.

_حرف دیگه ای ندارم قبلا گفتم من برای هیچ بکتاش مرده وزنده ای

قدمی بر نمی دارم عادل خان بکتاش الانم فقط میتونم آرزو کنم پیرمرد تاوان کاراش رو بده بعد بمیره.

من این روی عماد را ندیده ام نه لحن صدا و نه نوع کلام او چیزی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

که تا به حال از او دیده باشم، مرد من جدی اما پر از لطافت و مهر استو ناخودآگاه از عادل بیزار می شوم که بعد از صحبت با او عماد من اینگونه

نگاهش سرد و تاریک شده.

_عـــــمـــاد؟

نگاهم می کند و برای اولین بار احساس می کنم از من دور است،لبخند نمی زند و نگاهش هیچ محبتی ندارد، او در تاریکی مانده. دوباره از شیشه

به شب آن سوی پنجره خیره می شود و من از تخت پایین می آیم در تاریکی دمپایی هایم را پیدا نمی کنم و زمین سرد است اما مهم نیست.

_عادل بود میگه پدرش داره میمیره همش میگه عماد بیاد حلالیت بخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطبش تصویر من است داخل شیشه، بغض چنبره زده در صدایش را

حس می کنم و دستهای مشت شده ای که از عصبانیت فشرده میشوند

دستش را میان دو دستم می گیرم و سعی می کنم آن را باز کنم.

_میشه عصـــبانـــی نباشی؟ میـــترسم.

مشتهایش باز می شود و غم به نگاهش می آید هر چه هست از آن نگاه

خالی بهتر است، روبرویش می ایستم میان او و پنجره نهایت به میانه سینه

ام می رسم اما همین کافی ست برای در آغوش کشیدن این مرد غمگین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش با کمی تاخیر به دورممی پیچد و وسط سرم گرمای نفسهای

سنگینش را حس می کند، از عادل بکتاش متنفرم._خیلی خوبه که تو هستی فرشته مثل نوری تو تاریکی... ولی اینا

هیچکدوم باعث نمیشه تو پا برهنه رو سرامیک سرد بایستی.

عماد من برگشته، لبخند به لبم می آید و دل از تن داغ و بوی خوبش می

کنم و مشت آرامی حواله شکمش می کنم او در هر حالی سر به سر من می گذارد.

_بله دیگه دست بزن پیدا کردی مشت میزنی، بیا بغلم ببینم گور بابای

عادل تو وروجک برای حال خوب من بسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پشت زانوهایم می اندازد وبلندم می کند از فرصت برای بوسیدن

محبوبترین جا استفاده می کنم روی شاهرگ نبض دارش قلقلکش می

آید مردانه و ارام میخندد و من را روی تخت میگذارد.

_فکر نمی کنی وقتشه دوباره ببوسمت از اون آبدار توف تفیا. توصیفش

خنده دار است حتی نگاهش هم برق شیطنت داردچشمم به لبهایش دوخته

می شود حسی مانند قلقلک یا حرکت در شکمم حس می کنم من برای تجربه مجدد آن روز مشتاق ترم .

_اونجور نگاه نکن وروجک ... خوشت میاد از گفتنش؟ میخوام اول یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

ببوسمت بعد که خوب تف مالیت کردم بغلت می کنم و میچلونمت شاید

یکمم قلقلکت دادم اما قول میدم بازم ببوسمت نظر مثبتت چیه؟_عما...

قبل از آنکه فرصت کنم نامش را به اعتراضی بابت سر به سر گذاشتن او

با من بخوانم لب هایش را حس می کنم گرم و مرطوب روی من خم می شود و یک دستش را حائل سرم می کند تا به خودش نزدیک ترم کند و

دستانم ناخودآگاه به گردنش می آویزد او تکیه گاه امن من است و من ناشیانه فقط لب هایم را باز می کنم برای پاسخ مثبت به کشف دهان او،

بوسه اش نرم و لطیف است حس سبکی آن چیزی ست که در آن غوطه ور می شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای نفسش عطر او را دارد، چشمانم از خلسه ای شیرین روی هم می رود و او بوسه اش را متوقف می کند، نفسش تند و سنگین است و نگاهش

آرام دستانش رهایم نمی کند و من باز هم طلب بیشتر دارم. و او مهربان

چشم به من می دوزد و زمزمه می کند:

_تو فوق العاده ای فرشته، نفسم و بند میاری وقتی می بوسمت چشمات و نبند حداقل اولش نبند انگار روحت داخل مردمک چشمت میرقصه ...

میفهمی ؟ اون مال منه سویل لیاقت دیدنش و دارم.

لبهایش به لبخند باز میشود و اینبار نه تنها لبها بلکه تمام صورتم را تکه به تکه مهمان لبهایش می کند و من مهر ندیده میدانم او از کدام رقص

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید، سمر بیچاره من به پایکوبی می نشیند از این خواستنها او اینروز ها دیگر کودک نیست خیلی بزرگتر شده و هر روز هم شادتر از روز

دیگر است تا وقتی عماد هست ما هر دو پایکوبی می کنیم.

مسیر تا خانه سر روی پایش میگذارم تا پذیرای نوازش های گاهو بی گاهش شوم و او هم بوفور این نیاز من را برآورده می کند.

_فکر نمی کنم هیچوقت اینقدر از برگشت به خونه خوشحال بوده باشم سویل اونم با تو وروجک.

می خندد و نمای صورتش از پایین دیدن دارد ته ریشهای در آمده و خال

زیر چانه اش که دست میبرم برای لمس آن.

_خال داری ایـــــنجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را لحظه ای به من میدوزد و لبخند میزند

صدای بوق ماشینها

خیلی محو به گوش می رسد.

_خب توام داری چندتا روی کمرت یکی پشت گردنت یه دونه پشت

کتفت بازم بگم کجاها داری؟

باز هم میخواهد سربه سرم بگذارد از خنده و نگاهی که برق شیطنت دارد

معلوم است.

_من و اذیت نکن گناه دارم.

_جدی؟ خب رفتم خونه هر کی بیشتر خال خالی بود باید بذارهاون یکی

خالها شو بوس کنه از اون تفیا.میدانم منظور اذیت کردنش خال روی سینه ام است این روزها زنانگی

رمان بازار
romanbazar.ir

هایم بیشتر میشود سینه ام درد دارد و او می گوید عادی ست حتی در

اوردن موهای بدنم و من نمی دانم از این عادی ها باید خوشحال باشم یا ناراحت.

_تو حیـــا نداری.

انگشتانش نوازش گر گونه ام می شود و نفسش را صدا دار پوف می کند، حواسش پی رانندگی ست.

_این حرفا رو به من نزن فرشته عین زنای پیر و غرغرو قراره کلی کیف

کنیم تو زندگی پس تو هی خجالت بکش من هی بی حیایی کنم مثلا به

اینکه وقتی رسیدیم بپری بغلمو هی بوسم کنی فکر کن به اینکه چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه وقتی اونقدر قلقلکت بدم که جیشت بگیره ... البته که یادمه هیجان برات خوب نیست اما کسی از این چیزا نمی میره.

میخواهم سرم را از روی پایش بلند کنم که با دستش مانع میشود حس می کنم گونه هایم گر گرفته و تنم داغ است، این مرد خوب میداند چگونه

با خنده و شوخی مهربانی من را به خودش عادت دهد و همین دل دخترانه من را غرق نیاز می کند.

_اما فکر بهتری دارم مثلا اینکه رسیدیم تو میمونی تو ماشین من میرم

بالا چند دست لباس بر میدارم میام تا بریم شمال هان؟ شمال؟ ذوقزده از جا میپرم و سرم به فرمان می خورد و آه از نهادم بر می آید هنوز

قفسه سینه ام درد دارد و هنوز احساس درد برایم چند برابر است اما رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

به شمال خارج از حد ذوق زدگی من است و او به هیجان من می خندد.

_خودتو کشتی که سرت چی شد فرشته.

سرم آخرین اهمیت را دارد بازویش را می کشم .

_واقعی مـــــیـــریـــم؟ همونـــــجا کـــه رفتیـــــم؟

آخرین خاطره من همان عکس روی میز اوست با آن صورت و دست و

پای کج و کوله که دلم میخواهد از بین ببرم اما آن عکس یک خاطره

است با مردی که حتی آن روزها هم با من بود ومهربان بود.

_نه خیالی میریم مثلا بعد اون کارایی که گفتم برات داستانش رو می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آپارتمان مان می رسیم و نگهبانی پارکینگ او جدی می شود و من هم در سکوت می نشینم او بدجنس شده.

ماشین را در پارک می کند و من هنوز لجبازانه نشسته ام او از اذیت کردن

من لذت میبرد و دروغ چرا از من بیشتر دل می برد.

_خب تو بشین من یه دوساعت دیگه با چمدون میام تکون نخوریا.

چشمانم گرد میشود دو ساعت؟ معترضانه نگاهش می کنم و او عجیب

امروز خنده رو شده._دو ساعت؟ مـــن تـــنهـــا نمی مونم ایـــنجا.

صورتش را جلوی صورتم می آورد و خودش هم دندانهای سفیدو ردیف زیبایی دارد که با لبخند شرورانه اش منظره قشنگی ایجاد می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الانم فکر کن با من قهر کردی سیخ بشین و به جلو زل بزن خوشگله فقط دو ساعت چیزی نیست که.

او به تک تک جزئیات رفتار من دقت می کند این قشنگ است اما هیچ

راه در رویی نمیگذارد و من هم دلم بازی می خواهد چرا که نه؟ ناغافل

لبهایش را که مماس با صورت من هست را می بوسم و شرمگین شاهد ستاره های داخل چشمانش می شوم گونه نداشته ام را می کشد.

_تو وروجک خودمی فکر کنم باید رو تنها رفتنم تجدید نظر کنم.

برای راه رفتن هنوز احساس ضعف می کنم هفته گذشته این خانه را در حال مرگ با آمبولانس ترک کردم و امروز در حالی که او من را بغل کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود پا به آن میگذارم و خوشبختانه این ساعت از روز همه جا در سکوت است.

_خب فرشته تو دراز بکش رو تخت من وسایلمون و جمع کنماین گوشی

رو بگیر یه زنگ به مامانت بزن بگو خوبی نگران نباشن.

تلفن بی سیم را روی تخت می گذارد. امروز صبح آنها به ملاقاتم آمدند

اما عماد نگذاشت بمانند تا ترخیص شوم او بشدت از اینکه دیگران کاریبخواهند انجام دهند وقتی خودش حضور دارد بیزار است و به صورت

وسواس گونه ای میخواهد همه چیز در کنترل خودش باشد که این باعث

نگرانی من است از خستگی او.

_به مامانت بگو میریم سفر شاید یک هفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهفته با او بودن مثل یک کیک شکلاتی پر از خامه لذت بخش است لبهایم کش می آید و او مشغول گشتن در کمد لباس ها و کشوهاست و

چیزهای را روی صندلی میگذارد.

_زنگ بزن خب اینجوری زل نزن به من انگار کیک شکلاتی دیدی.

از اینکه ندید هم میداند چه فکری در سرم دارم قهقهه می زنم. _ از کجا فهمیـــــدی؟

بر میگردد دست به کمر با این پیراهن طوسی رنگ و شلوار جین پر جذبه

تر می شود مخصوصا با آن آستین های بالا زده.

_من اگر نتونم نگاه تو رو تفسیر کنم باید برم بمیرم... یکم استراحت کن

تا من جمع کنم زنگم بزن بگو میریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر کارش بر میگردد صورتش جدی ست از شب گذشته که با پدرش صحبت کرد بنظرم می رسد با من هم فقط ظاهرسازی می کند حتی

شوخی ها و خنده هایش لکی از تاریکی ذهنش دارد هر چند حرفی نمیزند و نهایت سعی خود را دارد که مانند همیشه رفتار کند اما او عماد همیشه نیست.

شماره خانه پدرم را می گیرم با چندمین بوق مادرم جواب می دهد.

_مامان جان خوبی؟ خدا رو شکر که مرخص شدی.

امروز وقتی عماد گفته بود نیازی نیست برای ترخیص بمانند و پدرم هم

خواسته بود برای قربانی کردن یک گوسفند هم که شده به خانه آنها برویم

رمان بازار
romanbazar.ir

و او مخالفت کرده بود چرا که او بهتر میدانست از دیدن این صحنه ها تا چه حد میتوانم ناراحت شوم اما خانواده ام همان سبک سنتی را ادامه می

دهند و شنیدم که مادرم به پدر غر میزد چرا افسار زندگی من را به عماد

سپرده و اینقدر ذلیل او شده است و در آخر هم با پدرم قهر کرد من رابطه

بین آنها را بیاد نمی آورم فقط میدانم پدرم مرد آرام و صبوری ست که به

عماد سخت اعتماد دارد.

_آره عماد گـــفت زنـــگ بزنم ... میـــریـــم مـــســـافرت.

نمی خواهم زیاد حرف بزنم هنوز نتوانسته ام حرفهای او را حلاجی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت و شاید عصبانی میشود که از آن زن همیشه ساکت و بغض دار

بعید است.

_الان چه وقت مسافرت مامان؟ تو تازه مرخص شدی عوض اینکه اون

شوهرت بیاره ازت مراقبت کنیم اینجا ...حالا او میخواهد عماد من را مؤاخذه کند؟ تا بحال جز خوبی ومراقبت از

مرد من چه دیده؟ عصبانی می شوم در این مدت هیچ حرفی از گذشته نزده ام اما...

_تو تو وقـــــتـــی بـــایـــد مراقبـــم میـــبودی نبودی تـــو اول

رفتـــــی ســـراغ پـــــسرت مـــن مـــنـــتظر موندم...

صدایم بالا می رود آنقدر که عماد با عجله وارد اتاق می شود تلفن را پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم مستقیم به دیوار، نفس نفس میزنم او اگر کمی زودتر بدنبال من

می آمد اگر اول بدنبال من دم مدرسه می آمد شاید هرگز آن مازیار پست

فطرت من را نمی دزدید شاید از خلوتی و تنهایی من استفاده نمی کرد

اگر او مشغول آن جلسه های زنانه نمی شد تا دیر کند.

_آروم باش فرشته چی شده به من نگاه کن سویل.

چانه ام را میگیرد و وادارم می کند به چشمان نگرانش، نگاه کنم او به اندازه خودش مشکلات دارد نمی خواهم همیشه نگران من باشد دست که به صورتش می کشم آرام می شوم مرد من لاغرشده و نگاهش ترسان است.

_خوبـــــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان بازوانش جا خوش می کنم و صدای ضرباهنگ قلبش را پذیرا میشوم

برایم هیچ کس مهم نیست._بلند شو همه چی حاضره ... حق نداری اینجور حال خودتو خراب کنی

فرشته من هنوز تو شوک اون شب موندم میفهمی؟ این مدت فرصت داریم حرف بزنیم.

از اینکه هیچوقت نمی پرسد چه شده و فقط میگوید نگرانم است بیشتر

آرامش میگیرم، گاهی گفتن ها بیشتر هیزم به آتش میریزد آتش را و میدهد.

به گوشی خرد شده نگاه می کنم مادرم چطور با آن همه غضب درباره این مرد حرف زد؟ من را رها می کند و مسیر نگاهم را میگیرد و بدون هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی آن قطعات درهم شکسته را جمع می کند. من هم میخواهم برای او حرف بزنم و میخواهم برای منحرف بزند ما روزهای سختی در پی خواهیم داشت.

با اینکه می توانم راه بروم او اصرار دارد خودش من را ببر اول چمدانها را در آسانسور می گذارد و بعد در حالی که دست حائل تن من کرده کمک

می کند از در خارج شوم در واحد روبرویی باز میشود و همسایه روبرو که

تا بحال ندیده ام همراه با دختر بچه ای تقریبا۵ساله خارج میشوند، فکر

میکردم آن واحد خالی ست با تعجب به من و عماد نگاه می کند حتما او هم تا بحال ما را ندیده.

_سلام آقای دکتر کمکی بر میاد از دست من؟پس او عماد را می شناسد عماد خم می شود و سر دخترک مو خرمایی زن را نوازش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون خانم احمدی، مونا جان خوبی دختر گل؟...

ایشون همسرم سویل

هستن... سویل جان خانم احمدی اینم دخترگلشون مونا.

من از آشنایی با افراد جدید استقبال نمی کنم و فکر می کنم وخودم میدانم

اعتماد به نفسی ندارم برای این ملاقاتهای تاز ه.

_خیلی خوشحال شدم خانم اون شب خیلی ترسیدیم وقتی اورژانس که اومد امیدوارم بهتر شده باشین.

به عماد نگاه می کنم و از لبخندش نیرو میگیرم.

_مـــــممنون...خووبـــم.

متوجه لکنتم که می شود تعجب را در نگاهش می بینم و نگاهی که بین

من و عماد می گرداند حتما او هم به این نا برابری و نا میزانی من با او

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کند، دخترکش با سرامیک ها لی لی می کند من هم زمانی لی

لی بازی میکردم با دختران همسایه... فشاری به کمر عماد که دست

دورش دارم می آورم و در کمال نا امیدی متوجه میشوم زن همسایه هم

با آن دخترک شیطان داخل آسانسور با ما می آیند.

_من خانومتون رو چندبار با سیمین خانم تو محوطه دیدم نرمش می کنن نمیدونستم همسر شما هستن.سعی می کنم تمرکزم را روی دست عماد به دور شانه ام بدهم ازآسانسور متنفرم با این فضای تنگ و خفه.

_بله سیمین خانم مربی سویل هستن.

زن به دخترش که مدام به دیواره آسانسور میکوبید تشر می زند یاد مادرم

رمان بازار
romanbazar.ir

و دقایقی پیش می افتم او همیشه در حد توانش از من مراقبت می کرد

اما من ... زن هنوز حرف میزند و من گوش نمی دهم حس می کنم عماد

هم کلافه است اما چه میتوانم بگویم؟ به هم کف که می رسیم دست دخترک شیطانش را میگیرد و من حتی نمیخواهم پاسخی به خدا نگهدار او بدهم.

_چـــــقدر حرف زد.

آرام می خندد به پارکینگ می رسیم و در آسانسور باز می شود چمدانها را

خارج می کند و بعد باز هم دست زیر پای من میبرد و بغلم می کند.

_فکر کردی همه مثل تو ساکتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من را روی صندلی ماشین میگذارد از نظر او من ساکتم؟
حسخوبی ندارم

یاد حرف پرستارها می افتم که عماد حتی کلمه ای درباره
آن موضوع

نگفت، صدای بسته شدن در صندوق عقب می آید.

من را روی صندلی ماشین میگذارد از نظر او من ساکتم؟
حس خوبی ندارم

یاد حرف پرستارها می افتم که عماد حتی کلمه ای درباره
آن موضوعنگفت، صدای بسته شدن در صندوق عقب می آید منتظر می شوم تا خودش هم بیاید اما خبری نیست
از این سکوت و تنهایی می ترسم نمی

دانم پیاده شوم یا درها را قفل کنم اگر کسی بیاید یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ضربه به شیشه سمت من که میخورد از جا میپرم عماد است با موبایل حرف میزند خیالم راحت می شود من هرگز روی آرامش را نخواهم دید

این ترس همیشه با من خواهد بود و بدون عماد من کاملا فلج می شوم.

_عماد جان قصدم از زنگ زدن این بود کمی با سویل حرف بزن .حرف

تو از هر کسی براش مهمتره... با مادرش کنار نمیاد حرف که نمیزنه وقتیم

میزنه اون بنده خدا رو تا مرز سکته می کشونه الان زنگ زد به من فقط گریه می کنه.

_جناب رنجبر من نمیدونم دقیق چی شد اما سویل اونقدر عصبانی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که تلفن خونه رو کوبید به دیوار ... وقتی تو این شرایط میبینم اینقدر عصبی میشه چهار ستون بدنم میلرزه دخترتون شرایط عادی نداره که

بخوام بهش فشار بیارم.

سویل داخل ماشین نشسته و سعی می کند من را که در زاویه دیدش

نیستم پیدا کند و برای لحظه ای حس می کنم از تنها ماندن ترسید و اینآخرین حسی ست که میخواهم داشته باشد به شیشه سمت او میزنم از جا

می پرد اما حال میداند که تنهایش نگذاشته ام.

_میدونم چی می گی ... سویل ما رو مقصر دزدیده شدنش میدونه و من نمیگم بیراه میگه اما کمترین تقصیر رو مادرش داره وقتی نبود یه درد بود

... حالا هم هزارتا درد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم باید عصبانی باشم یا بی تفاوت او بودن سویل را هزار درد میداند؟

واقعا آدمها حتی پدر هم می تواند عاطفه پدری را نادیده بگیرد.

_جناب رنجبر دختر شما از گوشت و خون من نیست و هیچ تقصیری هم تو گذشته اون ندارم من بدترین روزهای اون رو دیدم اما نگفتم اون هزار

تا درد...

سرد حرف میزنم سخت برایم هضم میشود اما عادل مگر نبود.

_من منظورم این نبود منظورم غم و غصه اونه پدر نشدی بدونی چه

دردی داره دخترت این روزا رو بگذرونه ولی نمی دونم شاید بهتر بود بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشمون میموند... شاید عجله کردیم...

حرفهایش کلافه ام می کند یعنی بودن سویل پیش من را نمی خواهد؟

من اشتباه رابطه بین آنها هستم؟ نمیخواهم به این حرفها گوش کنم و

ادامه دهم، نمیخواهم دیگران برای جبران اشتباهاتخود تردیدها یشان را

روی سر من خراب کنند._جناب رنجبر برای تردیدهاتون خیلی دیره من از اول گفتم شرایط خودم

و سویل رو الان هم بنظرم این حرفا کمکی به ما نمی کنه سویل منتظره

من باید برم نگران میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را رها میکند از کلافگی یا عصبانیت یا هر چیزی او مرد تودار و آرامی ست و تا اینجا هم با همه چیز رفتار منطقی داشته اما...

_من درباره تو تردیدی ندارم عماد فقط مادرش ناراحته اون زن منه درک

کن هیچ بچه ای برای پدر و مادر نیست این زن و مردن که با هم هستن

و هیچ پدرو مادری از محبت داماد به دخترشون ناراحت نمیشه اما اینجوری

سویل هر رفتاری بخواد می کنه مادرش فکر می کنه شما زیادی لوسش

می کنین...

اینبار نمی توانم خودداری کنم حداقل تا بحال چنین آدمی نبوده ام مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

او چه میداند از کابوسها و زجرهای سویل ؟

_من برام مهم نیست کی چه فکری می کنه اون تا جایی که بخواد میتونه لوس باشه و ناز کنه به اندازه تمام جیغایی که وقت کتک خوردن کشیده

به اندازه تمام گریه هایی که وقت سوختن کرده به اندازه تمام وقتایی که کسی نبوده تا بغلش کنه و دردش و کم کنه ... زن شما چندبار تو بغلتون

بال بال زده؟ من جنازه زنم رو دستم بود میفهمین؟ شما چجور آدمایی هستین؟ حتی فرصت نمی دهم حرف بزند گوشی را خاموش می کنم.قبل از آنکه سوار ماشین شوم سعی می کنم خودم را آرام کنم قرار است

مسافرت برویم و او خوش بگذراند.

ماشین را روشن میکنم او چسبیده به در کز کرده و مصرانه به من نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کند.

_چرا اینقدر دور نشستی؟ با سکوت حل نمیشه.

فکش را که روی هم فشار میدهد و رویش را بیشتر از من میگیرد این

حالت او را میشناسم بغض دارد، از چیزی که نمیدانم چیست غمگین است.

ماشین را خاموش می کنم، خسته ام از چیزی که درکش نمی کنم سرم را روی دستهایم که دور فرمان مشت شدهمیگذارم تحمل هر چیزی را

دارم جز ناتوانی برای فهمیدن و درک او.

_روی پات بخوابـــــم.

قبل از آن که سر بلند کنم سرش روی پایم قرار میگیرد موهای حنایی

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگش روی شلوار تیره ام جلوه ای دو چندان دارد با انگشتانم خط های

محو روی صورتش را نوازش می کنم و فرهای موهایش را و او هنوز نگاه از من گرفته.

اینبار برخلاف مسافرت قبلی او برای دیدن کوهها و زیبایی های جاده هیچ علاقه ای ندارد داروها خواب آلودش کرده، آنقدر فکرم درگیر شده

که فقط گاهی نوازشش می کنم حرفم نمی آید، پیغام های عادل کلافهام کرده خانواده سویل هم از طرفی، از طرفی با محل کارم دیگر راحت

نیستم، جلال نمی دانم سرش کجا گرم شده خبری از او نیست، استرس وضعیت سویل از همه اینها سخت تر است و من می خواهم جایی باشم

که هیچ کسی پیدایم نکند. کمی جلوتر ایست بازرسی گذاشته اند ماشینها

رمان بازار
romanbazar.ir

کندتر حرکت میکنند ماشینهای تک سرنشین را میگردند سویل هنوز هم خواب است مامور برای من هم تابلوی ایست را تکان می دهد کنار بزنم

هوای این فصل نه خیلی سرد است نه گرم اما کوهستان هوای خنکی

دارد، شیشه را که پایین می دهم افسر تازه متوجه سویل میشود.

_میشه بیاین پایین و مدارکتون رو لطفا بدین.

صدای مرد چیزی دارد که برای من آشناست اما آنچه بعد از آن اتفاق می افتد هم من هم افسر پلیس را شوکه می کند سویل با وحشت از خواب

بیدار شده جیغ میزند زبانش بند آمده و با چشمهایی وحشتزده به افسر پلیس نگاه میکند.

_بیاین پایین آقا این خانم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کنم او را آرام کنم حال یادم می آید چرا زنگ صدای این مرد

آشناست صدای او شبیه مرد کابوسهای سویل است، مازیار.

_آروم باش فرشته آروم اون پلیسه مازیار نیست آروم باش نفسبکش .

افسر پلیس همکارش را پیج می کند._ماز مازیار.

صدای مرد آنقدر شبیه صدای مازیار است که اگر نمیدانستم او کجا ست

مطمئن بودم خودش است.

_ نه اون نیست صداش شبیه اونه.

_بیاین پایین آقا هر دو نفر.

نمی خواهم اوضاع را پیچیده تر کنم ولی نه می توانم او را رها کنم نه

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف پلیس را نشنوم.

_صبر کنین نمی بینین همسرم ترسیده؟ خواب بود وحشت کرده.

افسر مسن تر در را باز می کند داروی سویل را از داشبورد در می آورم و قرصش را به سختی زیر زبانش می گذارم فکش قفل شده نمی بینم آنها چکار می کنند.

_باشه آروم باشین خانم این فقط یه گشت معمولیه ترس ندارهما یه

گزارش داشتیم ...

صدای سگ می آید همین را کم داشتم نگاه میکنم سگ همراه یک پلیس

دیگر است با نهایت التماس در کلامم می گویم.

_آقا اون سگ و نیارید نزدیک همسرم ناراحتی قلبی داره فقط صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

همکار شما شبیه صدای مردیه که اونو آزار داده .افسر مسن با حرکت دست مامور همراه با سگ را متوقف می کند سویل

نگاهش بین مامور که دورتر می ایست و سگی که عقب برده می شو در گردش است.

_سویل به من نگاه کن اون افسر پلیس صداش شبیه اون حرومزاده ست

اون نیست اینجا امنه.

وحشت از یک حمله عصبی او برایم هزار برابر بیشتر از تمام پلیسها ست.

یکساعتی طول می کشد تا هم ماشین را بگردند هم درباره مابپرسند و در

تمام این مدت سویل چسبیده به من همچون کودکی ترسان به مادرش تکان نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا تاریک است که راه می افتیم بعد از ناهار در بیمارستان چیزی نخوردیم

حتی بیسکوییتی را که در پلیس راه به او دادم را نخورد، چه فکر می کردم چه برایمان پیش آمد.

_بریم رستوران غذا بخوریم... ضعف کردی هیچی نخوردی.

هنوز حالش جا نیامده کاش حداقل گریه می کرد تا کمی آرامتر شود اما او بندرت احساساتش را با گریه بروز می دهد و همین حال او را بدتر می

کند، من هم تجربه اینها را دارم آنچه باید اشک می شد و بیرون می آمد

فریاد و مشت میشد که به اولین و در دسترس ترین فرد فرود می آمد، کاش او مثل من نشود._گـــــرســـــنه نیســـــتم... از امـــــروز مـــــتـــنـــفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال جویدن ناخن است دستش را میگیرم پس نمی زند جلوترمی آید

و آن را روی پایم می گذارم لمس کردن او را دوست دارم .

در حال جویدن ناخن است دستش را میگیرم پس نمی زند جلوتر می آید

و آن را روی پایم می گذارم لمس کردن او را دوست دارم .

_فردا که بیدار بشی همه چی خوب میشه ... بیا به خودمون سخت نگیریم

فرشته الان که رفتیم سر راه میریم فروشگاه یه چرخ گنده بر میداری و

هر چیزی که فکر می کنی ممکنه تو معدمون جا بشه میخریم ، بعد که

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدیم اول شام میخوریم بعد من یکم تف مالیت میکنم یکم قلقلک بازی و شیطونی بعد یه حموم دو نفره لیف کاری ... بعدم محکم تاکید می کنم

خیلی محکم بغلت میکنم و میخوابیم ... خوبه؟

میخندد بعد از ساعتها لبخند میزند و دل من هم شاد میشود.

_تو دیـــــوونـــــه ای.

صورتش را به بازویم فشار می دهد خجالتکشیده، هر چند سربهسرش می

گذارم ولی بوسیدن او لذت بخش ترین قسمت زندگی ام شده، هر بار برایم

شیرین تر و لذت بخش تر می شود هر بار حس می کنم روحمان به رقص

رمان بازار
romanbazar.ir

در می آید و هزاران شمع در وجودمان یکجا روشن می شود و واقعا هر بارکه نگاهش میکنم دلم میخواهد آن حس را تجربه کنم و شعف پس زده

نشدنم را تکرار.

_خب دیوونگی خوبه لذت وصفش کمتر از خودش نیست تو که جای من

نیستی بدونی چه حس خوبی داره وقتی لمست میکنم فرشته.

لحظه ای با تعجب نگاهم می کند تا بحال آسمان پر از شهاب سنگ

دیده ای ؟ سیاهی چشم اون همان تصویر را به یادم می آورد، جفت من

از لذتی که از او میبرم خوشحال است. صورتش را میان دستهای کوچکش

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهان می کند.

_تو دیـــونه ای ... مـــــن ...

به یک فروشگاه رفاه سر راهمان می رسیم چیزی به ویلا نماندههوا خنک

و بادی ست اواسط پاییز است و آغاز خنکای هوا.

_یکم از خجالتت کم کن با من دیوونه بیا بریم خرید... اول بذار برم یه

لباس گرم از عقب برات بیارم.

دستم را به سرعت می گیرد او هنوز هم می ترسد.

_نـــه نـــرو نـــمی خواد.

حق دارد بترسد از هر چیزی. دست میبرم صندلی عقب و کتم را به او می دهم.

_اینو بپوش با هم بریم پایین نمی خوام سرما بخوری._پـــس تـــو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز می کنم و میخندم.

_به بوسیدن تو فکر می کنم گرمم میشه وروجک.

جیغ خفه ای می کشد و ریز می خندد

.مانتوی پشمی که وقتی لندن بودم به یادش خریدم را به دستشمی دهم،

هوا کمی سوز دارد، اطراف فروشگاه خیلی شلوغ نیست این ساعت از شب

کمتر کسی بیرون می آید. شال روی سرش نمی ماند یک کلاه دخترانه

که سال پیش خریده بودم زمانی که مو نداشت را سرش می گذارم از

دستم میگیرد و معترضانه می گوید.

_بـــــده من بـــــچه نیـــــستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کند بنظر من بچه است که میخواهم وقت و بی وقت کارهایش

را انجام دهم یا کمک کنم اما نمیداند.

مراقبت از او برای من چیزی فراتر از یک حس عادی ست من با اینکار

حس در اختیار گرفتن امور را ارضاء می کنم از حمایت کردن او لذت میبرم.

جدی می شوم از این حرف او خوشم نمیاد و چندبار این را گفته ام._اصلا از این جمله من بچه نیستم خوشم نمیاد سویل چندبارگفتی من

دوستدارم این کارا رو کنم تازه خیلی بیشتر از اینا...

بریم.

در صندوق عقب را می بندم با آن مانتو و کلاه یکوری طوسی رنگ به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت نفس گیری جذاب و دوست داشتنی شده در برابر وسوسه عکس

انداختن نمی توانم مقاومت کنم گوشیم را از جیب کتم در می آورم هنوز

خاموش است در حالی که انگشتهای کوچکش را چفت دستم میکنم

گوشی روشن شده و از دسترس خارجش می کنم.

حس می کنم بدنبالم کشیده می شود قدمهایم آهسته تر می شود حواسم

به گوشی رفت فراموش کردم او توان همپایی را ندارد.

_بریم داخل صندلی هست حتما بشین من خرید کنم اذیت میشی.

سر تکان میدهد ناراحت است میدانم لحنم تند بود برای او دستکه به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش میبرد حس می کنم گریه می کند، لعنت او این همه اتفاق و

ناراحتی را بدون گریه تحمل کرده اما با کوچکترین اخم من اشک میریزد

دم ورودی فروشگاه می ایستم و چانه اش را بالا می آورم بینی و چشم

سرخش حدسم را تایید می کند.

_من که چیزی نگفتم چرا گریه آخه؟ کلافم میکنی اینجوری.نگاهم نمی کند نگاه به میان سینه ام می دوزد نه چشمهایم .

_تو همش دعوا مـــــیکـــنی خب ...

_لوس نشو به من میرسی تا حرف میزنم گریه می کنی چندبار گفتم هی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگو بچه نیستم خب منم بابات نیستم که فکر کنم تو بچه ای.

دستش را از دستم خارج میکند و جلوتر از من می رود دختر لجباز و لوس...

همین هم لبخند به لبم می آورد لوس و لجبازی کردنش.

حرفی نمیزنم و او هم مستقیم به سمت ورودی فروشگاه میرود با قدمهایی کوتاه شاید انتظار دارد دنبالش بروم اما من فقط از این استقلالی که پیدا

می کند و لذت میبرم اینکه او جرأت مخالفتبه خودش بدهد، دم در فروشگاه که می رسد در باز میشود اما او داخل نمی رود برمیگردد سمت

من، می ایستم و او مستقیم به من نگاه نمی کند رودر روی من سرش به

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی تا سینه ام می رسد دخترک ظریف و دلبر من سعی می کنم جدی

باشم اما دستهایم برای فشردن سراو بر روی سینه ام بیقرار است صورت

غمگینش را روی سینه ام می گذارد اما دستهایش از من دور مانده هنوز

دلخور است.

_من بـــرات میـــمیـرم تـــو دعــوام میکـــنی.

چند نفر از در فروشگاه خارج میشوند و وضعیت ما خارج از عرف است اما

به جهنم سرش را نوازش می کنم قلبم درون سینه مچاله میشود، من حتییک در هزار آن رفتار خشن و بی احساسی سابق را برای او نداشته ام اما

او حق دارد مگر غیر از خودمان چه کسی را داریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_متاسفم عروسک سعی می کنم خونسرد تر باشم و بهتره برامزندگی

کنی وروجک و هی زرت و زرت اشک نریزی آی عماد منو دعوا کردی

دختره زرزرو.

سعی می کنم بخندد تا تلخی ها را یادش برود او تنها دارایی با ارزش این

روزها و روزهای بعد من است.

او حاضر نمی شود روی صندلی تنها بماند تا خرید کنم و من طی یک عمل غیر اصول او را بغل می کنم و داخل سبد خرید میگذارم که باعث

نگاههای شماتت بار سایرین می شود اما واقعا مهم نیست او از یک بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۰ساله هم سبک تر است و همه اینها به کنار خنده های اوست از این

سواری.

_اگه میدونستم اینقدر سواری بهت کیف میده سبد خرید میخریدم هرروز

می چرخوندمت باهاش.

سر بر میگرداند موهایش از کلاه بیرون زده و نصف خریدها روی او تلنبار

شده برای خودش شکلات های مختلف برداشته و انواع تنقلات او عاشق

خوردن است.فعلا اونـــا دارن تـــو رو میـــخورن.

با دست به سه دختری که بنظر مسافر می رسند اشاره می کند که من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

از ابتدای ورود متوجه رفتارشان شده ام تیپ راحت و لباسهای گران قیمت

و نحوه آرایش نشان میدهد متعلق به این منطقه نیستند از اینکه سویل تا این حد به اطرافش دقت دارد مخصوصا به من برایم جالب است او احساس

تعلق دارد احساس مالکیت و من این حس او را دوست دارم چرا که هیچوقت حس نکردم من هم به کسی متعلق هستم.

_سخت نگیر فرشته مثلا میخوان چکار کنن؟ تو پلنگ ماده منی.

دقت می کنم هر از گاهی به من و به دخترها که سعی می کنند در دیدرس

من باشند و گاهی اشاره میکنند و بلند میخندند برای جلب توجه نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و بذار پاییـــــن.

ماده پلنگ من عصبانی ست و حق هم دارد چون دختری که موهای مشکی و بلندی دارد و آرایشی خارج از عرف به من اشاره مستقیم برای تلفن زدن می کند.

_تو جات خوبه عروسک نمیخوام عصبی بشی دیگه میریم ...

از جایش بلند میشود و همه وسایل داخل سبد میریزد.

_منـــــو بذار پایین به شوهر مـــــن شمـــاره دادن یعنی چـــــی.او چنگالهایش را در آورده و من این رفتار او را تا بحال ندیده ام دروغ چرا

خارج از تفریح نیست اما ارزش او بیشتر از توجه به این رفتارهاست.

_بشین سرجات سویل شر بپا نشه بهتره الان میریم حساب میکنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

صندوق تا بریم ویلا.

آرام می نشیند بدون حرف به صندوق که میرسیم جرأت پایین گذاشتن این حجم از عصبانیت را ندارم فقط میخواهم بی صدا به خیر بگذرد. به

خروجی که می رسیم دخترها بیرون کنار یک تیوتا ایستاده اند نزدیک ماشین من.

میذارمت پایین اما نباید دور از شأنت رفتار کنی آروم سوار ماشین میشیم و میریم .

وقتی پاهایش روی زمین قرار میگیرد میدانم این حرفهایم حتی پس زمینه

فکر او هم نیست دستهای مشت کرده فک بهم چفت شده و نفسهای با

صدایش می گوید او برای حمایت از جفتش آماده حمله است. به سرعت

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخ دستی را هل می دهم تا قبل از او به ماشین برسم دختر مو مشکی

با آن مانتوی جلو باز و شلوار تنگ کوتاه و مچ پای تتو شده یک تنه قابلیت

منفجر کردن این کوه آتشفشان را دارد با آن لبخند وقیحانه. دزدگیر را

میزنم.

_فرشته برو سوار شو.نگاه دختر به سر تا پای سویل تحقیر آمیز است و من که تا بحال بی خیال

رفتار او بودم عصبانی می شوم فاصله زیادی بینمان نیست.

_بهتون نمیاد دختری تو این سن داشته باشین.

سویل به سمت او راه کج می کند اگر بخواهد او را اذیت کند ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهت وقیحتون درسته چون ایشون زن منه نه دخترم و اگرنمیخوای

اوضاع خراب بشه دهنت و ببند و گورتو گم کن دختر جون قبری که

بالاش وایسادی خالیه.

دو دختر دیگر پیاده میشوند نیشخند زشتی گوشه لب دختر می آید و

مستقیم اندام من را رصد می کند گستاخانه.

_حدسم درست بود خوشتیپ خشنم که هستی آی ام خشن دوست...

قبل از آنکه فرصت کنم خودم جواب او را بدهم مشت سویل آنچنان

محکم به صورت او زده شد که دختر با ضرب به زمین افتاد، دو دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر مانند من شوکه شده بی حرکت در برابر جیغهای دوستشان فقط نگاه

می کردند، قبل از آنها به سمت سویل رفتم این میتوانست یک حمله عصبی در پی داشته باشد، اما از آنچه دیدم نفسم بند آمد تمام صورت دختر کبود و خون آلود شده بود با یک حرکت او را به سمت ماشین بردم

و او سعی می کرد از دست من بگریزد.بـــــذار...بـــــذار ولـــــم کـــــن...

دخترها به کمک دوستشان که هنوز روی زمین افتاده بود رفتند، سر و

صدای آنها باعث شده بود عابرین و افراد داخل فروشگاه بیرون بریزند .

_آروم باش حالت بد میشه ... بس کن.

_پتیاره لکنتی گیرت بیارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شده او را داخل ماشین گذاشتم و در را قفل کردم
پلاستیکهای خرید

را داخل ماشین پرت کردم و هنوز صدای فحشهای رکیک
دخترها بلند تر

از حد عادی بود و زمانی که ماشین را از پارک خارج
میکردم هنوز اثری از

پلیس نبود حتی کسی اعتراض هم نکرد.

دستش میلرزید من هم اگر حالش بد می شد؟ دست به
دور شانه اش می

اندازم و او را به سمت خودم می کشم خودش را سفت می
کند صدای

نفسهای عصبی و تندش سکوت ماشین را از بین میبرد و
او سعی می کند

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه نکند جاده منتهی به ویلا خلوت است و من با سرعت در تاریکی

رانندگی می کنم و خودش را ازمن عقب می کشد.

_نکن کنار نکش لعنتی حالت و ببین.

کاش گریه کند کاش جیغ بکشد کاش ... کاش _ بـــه مـــن دســـت

نزن ... دســـت نزن.به در ویلا رسیده ایم و من دست از روی بوق بر نمی دارم او نمیخواهد

به او دست بزنم لعنتی حرصم را روی بوق و فرمان خالی می کنم این

چیزی نبود که برای یک سفر می خـواستم.

_بس کن من بهت دست میزنم هر وقت که بخوام هر بار که بخوام و

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام که لمست کنم تو نباید بگی دست نزنم تو مال منی تو تنها چیزی

که مال منی ...

دستهایم درد می کند از او و خودم بیزارم از هردویمان متنفرم، در ویلا باز

شده و سرایدار با بهت و تعجب به فریادهای ما نگاه می کند.

_مـــن مـــال هیچکسی نیـــستم نیســـتم.

رنگ صورتش قرمز شده بود... داروهایش ... لعنتی در داشبورد راباز کردم

دستانم میلرزید ضربان قلبم بالا رفت عصبانیتم برای چه بود؟ پیدایشان

کردم در تاریکی ماشین و بطری آب معدنی و او گریه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه باشه غلط کردم دهنت و باز کن سویل هرچی تو بگی ...

چیزیت نشه لعنتی لعنتی.

قرصها را پرت می کند و بطری آب را از ماشین پیاده می شوم و به سمت او میروم در را باز می کنم و او برای بغل گرفته شدن مقاومت دارد او را

به سختی کنترل می کنم زورش چند برابر شده و نهایت تنها کاری کهمیتوانم را انجام می دهم یک سیلی به او میزنم نه محکم اما میزنم و او

مات و بهت زده نگاهم می کند دیگر گریه هم نمی کند.

_نکن... آروم بگیر حالت بد میشه ... سویل؟ بابت چی منو پس میزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم مقابل چشم خیس و شفاف اوست اصلا برای او جز یکمراقب و یک امنیت ارزش دیگری هم دارم؟ این منم که او را پیدا کردم مراقبت

کردم با او ماندم اما ... نمیخواهم به بعد آن فکر کنم به آنچه بعد از اما می

آید وگرنه نابود میشوم حسی که از حالا جوانه زده است.

ساعت ۱۲شب است وسایل را به اتاقها بردم شومینه زینتی و پکیج ها روشن شده و ویلا گرم است بیشتر از یکسال پیش به اینجا آمدیم آن وقت ها او

تنی داغان داشت اما ذوقی عجیب برای اینجا بودن و امشب او تنی نرمال اما ... گاهی حتی عشق هم کافی نیست برای کسانی که از درون پاشیده

اند و من از هم پاشیده نشدیم منهدم شده ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل لجبازی بسه بیا غذا بخور محاله بذارم با شکم خالی بخوابی.

او با همیشه فرق دارد هنوز عصبانی ست از چیزهایی که نمی دانم چیست،

دو ساعتی میشود که کنار پنجره رو به دریا نشسته و در تاریکی به روبرو

خیره شده شاید اگر از سلامتی اش نمیترسیدم من هم فاصله می گرفتم.

کلافه ام برایش ساندویچ بوقلمون درست کردم او این غذا را دوست دارد

آن را در بشقاب میگذارم و روی لبه پنجره._بخورش من میرم لب ساحل اومدم خورده باشی.

نیاز به کمی آرامش دارم تمام مدت سعی کردم با شوخی و مهربانی آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم اما راه نداد، او لجبازترین آدم بعد از خودم است.

گوشی ام را بر میدارم و کتم را می دانم او جایش امن است، دستم به در نرسیده حضورش را کنارم حس می کنم با ساندویچی در دست و مانتوی

پاییزه در دست دیگر.

_مـــــنم میـــام.

دو ساعت است هر کاری کرده ام اما او یک کلام هم حرف نزد ابرویم از

تعجب بالا میپرد، میخواهم دست بدور شانه اش بیاندازم مثل همیشه اما فاصله ام را حفظ می کنم، تا نخواهد دیگر لمسشنمی کنم.

_باشه صبر کن زیر انداز بیارم.

از میان کمد یکی از اتاقهای طبقه پایین دو پتو بر میدارم هوای کنار دریا سرد است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساحل خصوصی ویلا کاملا تاریک است و حصار کشی خیالم از بابت مزاحمت راحت است اما تاریکی و شب بدون مهتاب و صدای موجها کمی

ترسناک بنظر می رسد، دستش به دور آرنجم می پیچد نمی توانم دیگر

این رفتار او را پای علاقه بگذارم دیگر به او هم اعتمادی ندارم، حستنهایی غم انگیزی جایی میان سینه ام را چنگ میزند این سوال در سرم

پژواک می کند من برای او چه چیزی هستم؟

_هوا سرده این پتو رو دور خودت بپیچ.

زیر انداز را کمی دورتر از موجهای ساحل پهن می کنم تا بشیند موهای

کوتاهش با باد به صورتش میخورد گیره سر را فراموش کرده ام فکر می کنم از آن روز خانه پدرش تا به امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر چندوقت گذشته؟ او هر روز تغییر می کند و شخصیت جدیدی پیدا می کند و من نمی دانم چه جایگاهی در این تازه ها خواهم داشت.

_من همش میترسم من و نخوای... همش می گم

برای تو مناسب نیستم... واقعیت همینه من چی دارم؟

من از زندگی خسته ام.

دلم میگیرد بیشتر از گرفتن، نمی دانم چه بگویم حتی نمی خواهم بنشینم

اما میدانم فاصله گرفتن برایمان یک تیغ دو دم است گاهی باید خودمان

رمان بازار
romanbazar.ir

را مجبور کنیم به ماندن به خودمان امید روزهای خوب و واهی را بدهیم گاهی شاید بهتر باشد برای آنچه نمی دانیم چیست بجنگیم و من بر خلاف

تمام حسهای گریختن می ایستم، جایی نزدیک او زانو جمع کرده می

نشینم، صدای موج آب خنکی آن و بوی نم هیچکدام برای من حس

خوشایندی ندارند حداقل حالا ندارند._تو فقط میگی اینکار و نکن ... حسادتنکن تو

نمی فهمی من فقط نمیخوام آخرین دارایمو از دست بدم... من همه زندگیم دستور گرفتم ...

من رو ببین من بدون عماد اصلا نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره های اشک که از چشم او می چکد نشان از عمق غم او دارد، پرنده من درگیر قفسی شده به نام عماد، من قفس جدید او هستم و چه خودخواهانه درها را برای او می بندم.

_همه چی درست میشه فرشته بلند شو تو راه ساندویچت و بخور

...آخرین چیزی که دوست دارم ببینم اشکاته.

نگاهم می کند غمگین و ناراحت و من باز هم تلاشی برای لمس کردنش

ندارم اما تمام تنم بی تاب در آغوش کشیدن اوست.

چیزی به صبح نمانده اما خواب از چشمانم فراری ست او به ارامی گوشه

تخت خوابیده و من از آن شب وحشتناک قسم خورده هرگز شبها نگذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها بخوابد حتی به قیمت بیدار ماندنم اما امشبترس از کابوس خواب را از

من نگرفت بلکه حرفهای امشب مان آشفته ام کرده. به صفحه گوشی ام نگاه میکنم هنوز در حالت پرواز است ساعتها ست برای تماس با داییسبحان با خودم کلنجار می روم این حرفهای درونم با یک تماس تمامی

ندارد من روزها و ساعتها را با او میخواهم.

بی صدا از اتاق خارج می شوم و گوشی ام را در دسترس قرار میدهم پیام

تماسهای از دست رفته چند پیام از جلال و عادل و دایی ام اول آن را باز

می کنم."به من زنگ بزن".

دلم به هم می پیچد شماره او را میگیرم باید آنجا نیم روز باشد با چندمین بوق بر میدارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام پسر زیادی دور از دسترس شدی.

صدایش از شوخ طبعی همیشگی اثری ندارد، کمی از در اتاق فاصله می گیرم.

_چی شده دایی؟ حالت که خوبه؟

خمیازه می کشد ان هم در وسط روز؟!

_من ترکیه ام پسرجون اما تو کجایی مهمه.

ترکیه؟ عادل؟

_من اومدم با سویل شمال شما ترکیه چکار می کنین؟

می دانم هر چه هست به عادل ختم می شود اگر روزم با خبرهای ناراحت

کننده شروع نمی شد باید به شانس خودم شک می کردم.

_خوبه هفته دیگه میام ایران فکر کنم تا اون موقع برگشته باشی._خوبه هفته دیگه میام ایران فکر کنم تا اون موقع برگشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت گوشی هم لبخندش را حس می کنم و آنقدر میشناسمش که

مستقیم حرفی نمی زند حرف ترکیه برای کنجکاو کردن من است کنجکاو نمی شوم اما دلم نمی خواهد او را نا امید کنم.

_بقیه شو بگو دایی ترکیه چکار می کنی؟ حتما برای عالیجناب بکتاش بزرگ رفتی.

تمسخر لحنم را مخفی نمی کنم و او جدی می شود.

هیچوقت نخواستم خاطراتت رو فراموش کنی یا اونا رو کمبدونی اما اوضاع یک ادم دم مرگ مسخره نیست عماد اونم این وضعی که من دیدم

تو دکتری ...

نمی خواهم صدایم بالا برود تا سویل را بترسانم از بین فک سفت شده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

می غرم.

_اونام یک مشت دکتر بودن منم بچه بودم آدم بودم غریبه ام که می

بودم نباید رهام میکردن برام اصلا تاکید می کنم اصلا و ابدا مهم نیست اگر زنده زنده کرم بزنه و آخرین درخواستش بخشش من باشه چون من

بخشش رو به اونا نمیدم میفهمی دایی؟ و اگرم روزی

من اینکارو کردم انتظار هیچ بخششی رو ندارم...
امیدوارم روحش مثل وقتی که من زیردست لادن ضجه میزدم بز
نه ... پس سعی
نکنین عذاب وجدان به من بدی دایی. صدای آه کشیدنش همر

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه بحث نمی کنم باهات میخواستم بیام تهران عادل که گفت قبلش اومدم اینجا هرچی باشه اون با خواهرم بد تا نکرد...

مغزم داغ می کند مگر میشود کسی با زنش خوب و با فرزند همان زن این چنین ظالمانه رفتار کند؟

_دایی دوست دارم و ارزشمندترین مردی هستی که میشناسم دیگه حتی

یک کلمه ام درباره بکتاش ها حرف نزن اگر حوصله شو داشتم فامیلم و

عوض می کردم حتی اسمی که اون روی من گذاشته ... الان حال روبراهی

ندارم فردا حرف میزنیم میترسم بی احترامی که لایق اوناست به شما کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه پسر فهمیدم کوتاه نمیای... زنت چطوره؟ همون که اسمش و نمیارم میگفت بیمارستان بوده.

خنده ام می گیرد از آنها که گریه دارد از آنها که دلت می خواهد زار بزنی

عادل حالا که نمیخواهم و نیاز ندارم سرش داخل زندگی من است.

به اون بگو سرش رو از تو زندگی من در بیاره هیچ چیز منبه اون مربوط نیست._باشه فعلا اعصابت خرابه برو بعدا حرف میزنیم پسر جون.

دلخور است میدانم او تمام تلاش خود را طی این سالها کرد تا کمی از

کینه من کم کند حداقل بخاطر خودم که این کینه مانند موریانه درونم را

میخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا کم کم روشن میشود اما پرده ها را می کشم تا تاریک بماند تیشرتم را در می آورم روی پوست تنم سنگینی می کند و گوشه تخت با فاصله از

او دراز می کشم، جنین وار در خود مچاله شده و حلقه های فر شده بر اثر

رطوبت هوا روی صورتش افتاده ریتم تنفسش آرام و عمیق است،

حرفهایش کنار ساحل درد روحم را کم که نکرد سنگین تر هم کرد، ما هنوز جز کنار هم بودن هیچ فکری برای جایگاه مان در زندگی دیگری

نداریم و دوست داشتن و عشق اینجاست که همه چیز را کامل نمیکند اما

شاید کلید در بسته زندگی ما باشد. کمی در جایش تکان می خورد و من برای

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوش گرفتن و خوابیدن کنارش کم طاقت می شوم اما نمیخواهم

لمسش کنم همانگونه که خواست به او دست نزنم باید بخواهد لمسش کنم.آنقدر نگاهش کردم که چشمهایم بسته شد. هنوز آنقدر خوابم سنگین نبود

که حس کردم دستم جابجا می شود بوی بهار حسی از آرامش به من داد

... سویل ... کمی لای چشمهایم را باز کردم سرش را روی بازویم گذاشته بود و مشغول تنظیم کردن دست دیگرم به دور خودش بود و من از خدا

خواسته او را محکم میان بازوانم محصور میکنم، بوی او،گرمای تن او

،صدای نفسهایش ، اینها خواب آورهای قوی برای من هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای پچ پچ سویل بیدار می شوم گوشی من در دستش است.

_نـــه بیـــدارش نمـــــی کنـــم نمی گم زنـــگ زدیـــن شـــما ناراحتـــش می کنـین.

کمی چشمهایم را می مالم ساعت دیجیتال روی دیوارنزدیک ۱ظهر را

نشان می دهد، سویل مشغول موبایل من است.

_کی بود فرشته ؟ خوب خوابیدی؟از جا بلند میشوم بالاتنه ام برهنه است و او زیر چشمی نگاه می کند گوشی

را روی میز کوچک کنار پنجره میگذارد و پرده ها را کنار می زند هوا بارانی ست و شیشه خیس از قطرات باران.

_بریم صبحونـــه درست کـــــردم.

بلند می شوم و تیشرتم را از روی لبه تخت برمیدارم و به تن می کنم و او

رمان بازار
romanbazar.ir

خرامان از کنارم رد می شود و من برای گرفتنش بی قرارم.

_ هی خانم خوشگله نازتونو چند بخرم؟

می خندد و پا تند میکند یک سویشرت و شلوار آبی رنگ ست آن پوشیده با دمپایی های خرسی محبوبش.

_ میـــــتونی بگیـــــرم.

**سویل ساعتها ست مشغول نگاه کردن او در خواب هستم آنقدر عمیق خوابیده

که حرکت هایم را حس نمی کند زیر چشمهایش گود افتاده تارهایی سفید کنار شقیقه هایش دست میبرم و با احتیاطآنها را لمس می کنم،

طرح یک مار در حال حمله روی بازویش یک عقاب در حال شکار سرتاسر

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه اش و چندین طرح اساطیری و همگی آماده جنگ و دفاع، مرد من حتی در طرحهای رو تنش هم آرامشی نیست دیروز بی برو

برگرد دیوانه بودم او را پس زدم چیزی که میدانم برایش از هر چیزی وحشتناک تر است، وقتی عصبانی و در خود ویران می شوم دیگر خودم

نیستم حس حیوانات در حال جنگ را دارم خودم را نمی شناسم چه برسد

به او، ناسپاس و بی لیاقت آن چیزی ست که خودم را در برابر او میبینم.

از دیروز که گفتم به من دست نزند چیزی بینمان از بین رفت مندیدم؛

عماد را درون نگاهش که از من نا امید شد از من دور شد و من تا الان که او را در خواب می بلعم تک تک نفسهایش را او را پیدا نکرده ام، دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ میخواهد حتی کنار ساحل برایش از عمق احساسم گفتم او بر نگشت،

اگر برنگردد؟

صدای ملودی گوشی اش از جایی کنار پنجره می آید خیلی کم صدا آرام

بلند می شوم ساعت تقریبا یک شده قبل از آنکه بیایم و او را با دلتگینگاه کنم چای را گذاشته ام مثل خودش و وسایل صبحانه روی میز است

بقول محبوبه خانم کمی زنانگی.

اسمی که روی صفحه افتاده عادل است پدرش او هنوز خوابیده جواب میدهم.

_ بله؟

صدای آن سوی گوشی تمی آشنا دارد، صدای عماد! اما صدای او برایم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلنشین نیست او را دوست ندارم.

_ سلام ... تو سویل هستی؟

نمی دانم در صدایش چه حسی ست انگار خوشحال شده انگار بغض دارد از خوشحالی نمی دانم.

_بله ... عمـــــاد خوابـــــه.

نگاهش می کنم کمی تکان می خورد نمیخواهم با حرف زدن با کسی که او را دوست ندارد روز را شروع کند.

_ اسم زن منم سویل بود میدونستی؟ مادر عماد. باید خیلی دوست داشته

باشه که بهت اسم اونو داده.

صدایش آرام است از آن لحنها که محبت دارند و غم.

_ مـــنم دوســـتـــش دارم._اسم زن منم سویل بود میدونستی؟ مادر عماد. باید خیلی دوست داشته

باشه که بهت اسم اونو داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش آرام است از آن لحنها که محبت دارند و غم.

_مـــنم دوســـتـــش دارم.

میخندد آرام مثل عماد با همان تن صدا.

_خوشحالم براش واقعا میگم... میشه بیدارش کنی؟ او عمیق خوابیده

محال است بخاطر او اینکار را کنم.

_نـــه بیـــدارش نمـــــی کنـــم نمی گم زنـــگ زدیـــن شـــما ناراحتـــش می کنـین.

صدای حرکت تخت می آید او بیدار شده و من قطع تماس می کنم

میخواهم تماس او را پاک کنم اما فرصت نیست او با آن بالا تنه برهنه و

صدای خواب آلود وسوسه می کند برای لمس کردنش اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی بود فرشته؟ خوب خوابیدی؟

نمی گویم نه الان و خوب خوابیدن؟ بله به لطف دارو ها خوب خوابیدم اما باز هم تنها.

از جا بلند میشود قامت بلند او برای هر کسی جذاب است مثل دخترهای دیشبی صورتش مردانه است و جدی و نگاهش ... از چیزی خالی ست ومن حسی میانه سینه ام میسوزد و اثر آن من مثل آب داغ در گردنم جریان

می یابد بغض اما نمیخواهم به آنهاو دیشب فکر کنم.

_بریم صبحانه درست کردم.

لبخند به لبهایش می نشیند مرد من عقب کشیده و من برای باز گرداندنش تلاشم را می کنم .

_هی خانم خوشگله نازتونو چند بخرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای او تنگ شده دلم برای خنده هایمان و بازیهایش با من تنگ شده و من بزودی ۱۹ساله خواهم شد و بتازگی خندیدن را یاد گرفته ام با

او کودکی کرده ام ای کاش دیشب لال می شدم.

_اگه میتونی من و بگیر.

فرار می کنم دلم میخواهد او عماد قبل شود بدنبالم بیاید بغلم کند و میان قلقلکهایش از خنده ریسه بروم به پله ها می رسم و او نمی آید تنها صدایش را می شنوم.

_سویل ندو برات خوب نیست زمینم میخوری... میرم دوش بگیرم اول.

صدای شکستن قلبم را میشنوم قلب استخوان ندارد اما وقتی می شکند

صدای بدی می دهد، اما آن حس سنگینی که دارد بدتر از هر چیزی ست نفست را بند می آورد همه چیز در برابر

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانت سیاه می شود،همانجا روی پله چوبی می نشینم از خودم و او متنفرم احساس حماقت

میکنم احساس گیجی و بیچارگی او من را مچاله می کند با این دوری با این بی تفاوتی.

_فکر می کنی میتونی بری و نگیرمت؟

سریعتر از آنچه بتوانم تکان بخورم میان آغوش او قرار دارم بغض سر باز می کند روی شانه اش و من برای اولین بار از ته دل با صدای بلند گریه

می کنم و او آرام از پله ها پایین می آید.

دیشب وقتی گفتی بهت دست نزنم منم همین حس و داشتم...

من به لمس کردنت محتاجم میفهمی؟ به حس کردن توجهت به اینکه بدونم دوستم داری واقعی نه چون چاره ای نداری ...

رمان بازار
romanbazar.ir

میفهمی؟واضح تر از این نمی توانستم بفهمم گریه ام بیشتر میشود دست به گردنش

می آویزم او به من پناه آورده و من خودم بدنبال پناه او هستم مگر دونفر اینقدر هم بیچاره هم می شوند؟

_مـــن فقـــط عصبـــانی بودم از ... اونـــا ... تو از دیـــشب بغلم

نکـــردی دووسـتم نداشتی ... اینجـــا درد می کنه.

دستش را به سینه ام می برم او می داند حس طرد شدن از درد قلب هم بدتر است؟ دردی که از دیشب با خود حمل می کنم فراتر از دردهای

معمول من است. دست روی سرم می کشد و شقیقه ام را می بوسد گرمای نفسش کنار گوشم یاد آور می شود که چه روزهای خوبی داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هی فرشته من همیشه دوست دارم ولی منم آدمم ناراحت میشم دیشب

کافی بود سوار می شدی و می رفتیم تو اون دختر و زدی میتونست حالت بد بشه ما دیروز از بیمارستان اومدیم بعد از دوهفته ... از وقتی رسیدیم خونه با مادرت بحث کردی عصبی شدی ... تو پلیس راه اونطوری ما دیروز

فقط تنمون لرزید ... من اینارو برات نمیخوام ... سویل من میترسم نتونم

ازت محافظت کنم میترسم از اینکه از دستت بدم ... تحمل ترس اینکه

مثل دیشب بگی نمیخوای بهت دست بزنم ترس اینکه یه روز که دیگهمثل این روزا نباشی و من و دیگه نخوای ... من میترسم... میترسم که یه روز ... لعنت ... میدونی برای یکی مثل من گفتن همین هام وحشتناکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی محکم تر به او می چسبم گرمای و بوی تنش مسحور کننده است

سرم را عقب میکشم و حال صورتم روبروی اوست.

من و میشه بوس کنی؟

سرش را عقب می کشد و لبخند میزند اول مهربان بعد شیطنت آمیز ابرو

بالا می اندازد انتظار استقبال بهتری داشتم.

_از من بوس ناشتا میخوای وروجک عمرا الان این کارو کنم فکر کن

ناشتا باشی و لب تو لب بوس؟ تو به خودت رسیدی من الان مثل یه

راسوی بوگندوام این عادلانه نیست فرشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر در آغوشش می خندم که نفسم بند می آید او استاد دست انداختن و به شوخی تمام کردن هر چیزیست دل درد می گیرم از خنده و او فقط با

لبخندی گشاده نگاهم می کند و من بیقرار بی مقدمه لب بر لبهایش می

گذارم و ناشیانه سعی می کنم از بوسیدن او تقلید کنم که درون دهانم میخندد و من هم پاهایم را دورش حلقه می کنم ودستم را محکمتر دور

گردنش راه فرار نمی گذارمو او همانجور بلند میشود و بسختی حرف میزند.

_منو خوردی فرشته باید کلاس آموزشی بذارم برات.

میخندم و من را همانجور آویزان به آشپزخانه می برد نگاهش درخشان

رمان بازار
romanbazar.ir

است مثل قبل و من حاضرم برای داشتن آن نور در نگاهش هر کاری کنم

و حال که او دوست دارد مراقب همه چیز باشد من هم دل به دلش می دهم .

صبحانه را بین خنده و سر و صدا تمام می کنیم و کلی کثیف کاری و من

برای او ناز می کنم و او نیاز من است دارو هایم را که میخورم کرخت می شوم.

_سویل پاشو بو ماهی گرفتی حموم و حاضر کردم یه چرت بزنتا بریم

بازار.

صدای او از طبقه بالا می آید، خنده ام میگیرد از این تشبیهات در حالی

رمان بازار
romanbazar.ir

که جلوی تلویزیون که کارتون پخش می کند روی مبل ولو شده ام باشکمی که از میزان پر بودن در حال انفجار است چشمانم روی هم می

افتد و در خواب هم او را می بینم که کنار ساحل می دویم و میخندیم با صدای خنده خودم در خواب بیدار میشوم و خوابم آنقدر بنظرم واقعی بود

که از دیدن او در اتاق گوشی بدست که در حال فیلمبرداری از من بود

شوکه می شوم لبخند عمیقی میزند.

_ یعنی این فیلم باید اسکار بگیره.

خودش را کنار من روی تخت می اندازد خیلی وقت است او رااینقدر

سرحال و بی قید و شاداب ندیده ام، تخت با پریدنش جیرجیر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بیا اثر هنریمونو ببین.

فیلم را پخش می کند نزدیک۱۵دقیقه از خوابیدن من فیلم گرفته یادم می

آید وقتی خوابیدم روی کاناپه جلوی تلویزیون بودم.

_ مـــن پاییـــن خوابیـــــده بودم.

با سر اشاره به گوشی میکند.

به این نگاه کن میکشمت حرومش کنی هنر من و... بال در نیاوردی که شوهر جونت عین کیسه برنج آوردت بالا ... خداییش حال

میکنی یه لنگه پا اینهمه وایسادم فیلم گرفتم.

من داخل فیلم طاق باز خوابیده و ابتدای فیلم خرو پف میکنم و بعد غلت

رمان بازار
romanbazar.ir

میخورم و در خواب لبخند میزنم و عماد با تغییر زاویه من میچرخد تقریباتمام تخت را اشغال کرده ام در آخر فیلم تقریبا از خنده ریسه میروم همان

که با صدایش بیدار شدم و خوب به یاد دارم آن لحظه با عماد لب ساحل مشغول دویدن و آب بازی بودم و تمام تنم خیس از آب دریا.

_دیدی؟ شبا اینجور پروانه ای بخوابی مجبور میشم مثل شاهین روت بخوابما همه تخت و گرفتی با این نیم وجب قدو و نیم مثقال وزن چه

خروپفیم میکنه از قدیم مردا سقف و با خرو پف میترکوندن با شکم گنده

دوتا باد شکم تنگش.

ادای شکم گنده را در می آورد از باد شکم گفتنش دیگر نمی توانم خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

را کنترل کنم از رویش شیرجه میزنم به سمت دستشویی و ...

صدای قهقهه او می آید.

_ دیدم دیدم خودتو خیس کردی بچه به توام میگن زن زندگی آخه با یه باد شکم گفتم گند زدی.

جیغ میزنم و میخندم این انصاف نیست که همیشه او من را دست بیاندازد.

_ از سنـــــت خجـــالـــت بکش دکـــتر.

بیشتر می خندد و من یاد چال کنار لبش می افتم و آن نگاه خندان.

_بیا بیرون فرشته جیشوتم دوست داره این دکتر پیر.لباسم تمیز است به موقع به دستشویی رسیدم بیرون میروم و او ایستاده

دست به کمر با نگاهی باریک شده میخندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چشات برق میزنه ها.

من هم میخندم.

_ کـــــدوم ایـــن که شیشـــه ست یا اون یکی...

میـــکشمت مســـخره

نـــکن.

با سر به سمتش هجوم میبرم و با شدت به شکم سفتش میخورم و هردو با فاصله کمی از دیوار روی زمین پهن میشویم.

با سر به سمتش هجوم میبرم و با شدت به شکم سفتش میخورم و هردو

با فاصله کمی از دیوار روی زمین پهن میشویم و او خیلی حرفه ای مانع از افتادن من میشود.

_میگم فرشته وحشی شدیا خطرناک شدی نکشی مارو.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت خوشایندی ست من روی سینه او اولین تجربه به این مدل.

_دســـتم نندازخرابکاری نکـــــردم.

دست زیر سرش روی زمین ستون می کند و موهایم را نوازش لبخند مهربانی دارد و نگاه مهربانتر.

_وقتی قرمز میشی از خجالت عین هویج میشی خوشم میاد...برعکس دیروز امروز عالیه مخصوصا تو خواب خندیدنت... چه خوابی میدیدی؟

نفس عمیقی میگیرم من دیوانه اویم چه خوش اخلاق چه جدی.

_خواب دیـــــدم من و تـــو داشـــتیم تو ساحـل آب بازی میـــکردیم از ایـــن کارا.

رمان بازار
romanbazar.ir

کج میشود و حالا هر دو روی پارکت دراز کشیدیم و سر من روی دست اوست و کف اتاق گرم، با انگشتهایش خط ابرو هایم را ترسیم می کند

آنهایی که زمانی نداشتم و بعد خط محو رد یک شلاق را و بعد خطهای حاصل از دهان بند نمی توانم فکرش را بخوانم کمی نزدیک تر میشود

کنار گردنش.

_میدونم همیشه نمیشه مثل امروز خوشحال بود ولی این روزا مونو یادت

باشه که چقدر دوستت دارم فرشته.

زیر گلویش را میبوسم و او نفسش تند میشود و ضربان قلبش زیردستم از

آن شوخی چند لحظه پیش خبری نیست نگاهش میخ نگاهم می شود با حسی متفاوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوام تنت و لمس کنم از من نترس عروسک هر جا اذیت شدی بگو.

لحنش کشدار میشود و سنگین نمیدانم تا چه حد لمس منظورش است اما

میدانم او بیشتر از خودم به فکر من است، سری به موافقت تکان می دهمچشمانش را از نگاهم نمی گیرد اما نیمه بسته است و لبهایم را نرم و سبک

می بوسد حسی متفاوت با یک دست در آغوشم گرفته و دست دیگرش نرم و صبور به زیر لباسم میخزد و کمرم را نوازش می کند حس لمس

کردنش گرم و لطیف است و بعد آرام پهلوهایم را تنم گرم میشود از هیجان و حس خوشایند نوازشهایش او قبلا هم در حمام یا زمانهای دیگر من را

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش کرده اما اینبار به دورم می پیچد و بوسه اش را به گردن و کناره گوشم گسترش می دهد و نا خودآگاه آهی از سر لذت از میان لبهایم خارج

میشود و او آرام آرام از من فاصله می گیرد، نفس نفس میزند اما دستهایش

هنوز پویت تنم را نوازش می کندو من میان تن او پیچیده و محافظت شده ام و او خمار و آهسته کنار گوشم زمزمه می کند.

_تو فوق العاده ای سویل طعمت بوی تنت صدای نفسات محشره

...لمس کردنت منو به اوج میرسونه ... میدونی معرکه ای.

این تعریفها شاید برای هر کسی ساده باشد اما برای کسی مثل من همچون نفس در آخرین لحظات است زندگی در لحظه پایان منی که

رمان بازار
romanbazar.ir

سالها جز تحقیر و توهین هیچ ندیدم، منی که سالها تنم تاراج رفته حس شهوت حیوان گونه بود منی که در کثافت زندگی میکردم این تعریفها

جرعه آب خنک وسط گرمای تابستان به تن لذت می دهد و من بیشتر

میخواهم اوج میگیرم وقتی مردی مانند او اینگونه بال و پرم می دهد و بهتنم رحم می کند. ترسیدن از لمس او آخرین گزینه ذهن ترک خورده ی

من است.

_تا تو حسی بیا ببرمت رو تخت یادت بره چه شوهر دیوونه ای داری که کف اتاق باهات عشق بازی می کنه.

خنده ام میگیرد از این همه شوخ طبعی او بعد از این لحظات نفسگیر.

_تـــو رو زمیـــنی مـــن جام خوبـــه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند میشود و با یک حرکت من را هم بلند می کند تنم هنوز کرخت و پر

از حس های زنانه است یک حس جدید.

_رو دادم بهت پرو شدیا جای اینکارا رو زمین نیست که من و از راه بدر می کنی.

از زیر بغلم می گیرد و خیلی سبک روی تخت میگذارد، زمانی که آهسته

آهسته به سمتم می آید مجبور به دارز کشیدن میشوم و او کاملا روی من

احاطه دارد و من این حالت را میشناسم، ناخودآگاه پاهایم جمع میشود و

آماده قلقلکهای او وقتی به التماس می افتم تمامش می کند سرش را روی شکمم می گذارد و دراز می کشد صدای زنگ موبایل او از جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج از اتاق می آید اما او بی تفاوت نفس تازه می کند.

سرش را روی شکمم می گذارد و دراز می کشد صدای زنگ موبایل او از جایی خارج از اتاق می آید اما او بی تفاوت نفس تازه می کند._ صبح عادل چیز ناراحت کننده ای بهت نگفت که؟

تماس او را فراموش کرده بودم و از این یادآوری و اینکه میداند معذب شدم.

_ نبـــاید جـــواب میـدادم؟

سرش را به سمت می میچرخواند به پهلو و نگاهم می کند. _ گوشی

من رمز نداره تو آزادی هر وقت میخوای بری سراغشو هر کی زنگ زد

جواب بدی... فقط گفتم حرف درشتی نزد بهت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که میتوانستم از حرفها و لحن او برداشت کنم خوشحالی و محبت و تن صدایی که شبیه پسرش بود.

_ مهـــربون بود... صـــداش شبیـــــه تو بود.

صورتش درهم شد و لبهاش روی هم فشرده.

_اون فقط یه عوضیه نمیخوام حرفی درباره ش بزنیم...

خودش را بالا می کشد و سرش را کنار من می گذارد من هنوز از دستور

او برای تغییر موضوع صحبت ان هم با این خشونت متعجب هستم و او

من را به سمت خودش بر میگرداند و نگاهشصورتم را می کاود و دستش

به نوازش تنم می نشیند اما متفاوت از دقایقی پیش.

_ عروسک اذیتت که نکردم؟اشاره اش به همان لحظات است و میدانم صورتم بقول او مانند هویج

رمان بازار
romanbazar.ir

میشود و سری به علامت نه تکان می دهم او جز نوازش کاری نکرد حتی

آنقدر حواسش بود که به سینه های دردناکم دست نزند من اینها را خوب

می دانم که او چقدر مردانگی به خرج می دهد.

_ خوبه هر وقت هر جا دیدی زیاده روی می کنم بگو فقط میخوام با

تن هم اخت بشیم فرشته و بدون ما مطلقا هیچ عجله ای نداریم حتی اگر مدت زیادی باشه.

می نشیند و تکیه به تاج تخت می زند با دست روی رانش می کوبد.

_ بیا سر تو بذار روی پام یکم تنت و ماساژ بدم خون تو بدنت بچرخه

عروسک.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق زده سر روی رانهای سفتش می گذارم ماساژ دادن قسمت مورد علاقه من است و بیشتر یک تن آرامی ست برای آرامش و ریلکس شدن است.

انگشتانش روی پوست سرم روی صورتم محکم و یک نواخت می چرخد

من را جابجا می کند و کمرم و بازوهایم و ختم این ها میشود خاراندن کمر و سرم که باعث میشود در خلسه بروم. _ پاشو بخوابی از خوراکی خبری نیستا عین ژله ول شدی.

میخندم و صورتم را روی رانهایش مخی می کنم._ دوباره بخارون حال میده.

آرام می خندد و سعی می کند صورتم را بردارد.

_ بچه پاشو بد جایی خوابیدی داری دیوونم میکنی خب...

بیشعور پاشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمقیتری رها می کنم می دانم چه می گوید اما شیطنت با او و برای او را دوست دارم، وقتی می خندد وقتی مانند الان سعی میکند من را بلند کند.

_ سویل دارم اذیت میشم پاشو برو پایین.

جدی می شود و من حساب کار دستم می آید حتی نگاهش هم نمی کنم از خجالت فقط فرار می کنم.

نمی دانم بخندم یا به اعصاب متشنجم توجه کنم، مدتهاست هیچ رابطه جنسی با کسی نداشته ام و آن را هم نمی خواهم آنچه برای من از هر

چیز مهمتر جلوه دارد سویل است و میدانم اگر سالها هم بگذرد فقط او را

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم و حال جسمم نا فرمان از ذهنم عمل می کند، حسهای سرکش مردانه، اما آنچه الان اذیتم می کند تندی کردن به اوست آنهم بخاطر

غریزه ام.کمی که آرام میگیرم به طبقه پایین می روم، او در حال جمعکردن

چیزهایی ست، نگاهش که به من می افتد می خندد.

_ به چی میخندی؟

نگاه شیطنت بارش حس خفته سادیسمی ام را بیدار می کند.

کلافه تر میشوم درد دادن به او را نمی خواهم حتی از حس درد کشیدنش قطعا دیوانه میشوم، تصاویر روزهای اول او در ذهنم تداعی می شود، حسی

درون سینه ام مثل یک حباب دردناک جمع می شود و او این حس رامیفهمد ناگفته، نگاهش غمگین می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چی میخندی؟

نگاه شیطنت بارش حس خفته سادیسمی ام را بیدار می کند، کلافه تر

میشوم درد دادن به او را نمی خواهم حتی از حس درد کشیدنش قطعا

دیوانه میشوم، تصاویر روزهای اول او در ذهنمتداعی می شود، حسی درون

سینه ام مثل یک حباب دردناک جمع می شود و او این حس را میفهمد ناگفته، نگاهش غمگین می شود.

_میای بغلم؟

وقتی میان بازوانم میگیرمش سفت تر از همیشه به خودم میچسبانم و نوازشش می کنم، سرش را می بوسم و عطرش را با تمام وجود می بویم

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کسی را دارم که ممکن است هر لحظه عزیزش را از دست بدهد._هیچوقت از خودم جدات نمی کنم فرشته، تا زنده ام نمیذارم سختی

ببینی ... بدجور به جونم چسبیدی یه جور عجیب.

_این دمنوشو بخور ... میدونی الان چی می چسبه؟ ...

حرفم را میخورم میخواهم بگویم اسپنک(سیلی به باسن زدن منظور تنبیه) اما همین را کم دارم برای این دردانه دماغ آویزان که در برابر اصرارهای

من برای نرفتن به ساحل در این باران وسرما کوتاه نیامد و هنوز نیم ساعت

از آمدنمان نمی گذرد که تنش داغ شده و دماغش آویزان. به لیوان نگاه بدی می کند لوس شدن و چموشی اش را دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو تا ته میخوری... خودت بگو چکارت کنم ها؟ ببین حالتُ.

لبخند شیطنت آمیزی می زند.

_غـــذا بده بـــعد بغلم کن بـــوســـت کنم تـــــو هم بگیـــــری.

صدای زنگ موبایل می آید از صبح گوشه ای از خانه رهایش کرده ام

صدا خیلی ضعیف است، دقت که میکنم از سمت سویل می آید، او میداند

کجاست و سعی می کند خودش را به نفهمیدن بزند.

گذاشتیش کجا؟ اون جلاله.

فینی در دستمال می کند و نگاهش را به من می دوزد مدتهاست دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رمیده نیست._ میدونم میخواد بیاد اینجا با دوست دخترش.

ابروهایم در هم می رود معنای رفتارش را درک نمی کنم.

_ یعنی تو میدونی و گوشی و قایم کردی؟

شانه بالا می اندازد دراز می کشد.

_ مـــا اومـــدیم تنهـــایی.

از این خودخواهی او عصبانی و کلافه میشوم نمی خواهم باز هم اوضاع

را در هم کنم پس بدنبال گوشی کنار او میگردم.

_گفتـــــم بیاد ... میـــــخواد بـــدونـــه چیـــزی نمی خوایم.

فین می کند کنار گوش من و می خندد، من را دست انداخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو نیم سانتی من رو دست میندازی؟ جدیدا مخفی کار شدی اون از صبح این از الان.

نمی دانم لحن و حالتم چگونه است که لحظه ای ترس را در نگاهش می بینم.

_ ببخشیـــــد.

چرا معذرت می خوای؟صورتم با فاصله ی کمی از صورت اوست، لبهایش میلرزد انتظار گریه و

ترس را ندارم صدای زنگ گوشی باز هم شروع میشود گوشی را به سمت

او میگیرم.

_ اگر گفتم میتونی جواب گوشیمو بدی یعنی اختیار داری پس نه معذرت

بخواه نه بترس ... اینو جواب بده فرشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را به طرفش می گیرم اما او بلند میشود و می رود در حالی که پتو بدورش است.

_ الان فهمیدم داری با مهمونت میای.

صدای خنده مردانه اش می آید.

_ به به جناب بکتاش کوچیکه از صبح این نیم وجبی تلفنات و جواب

میده کلا ذلیل زن شدی رفت.

همه شوخی اش به کنار اما...

_ اون نیم وجبی ام باشه برای منه خوشم نمیاد اینجور صداش کنی.

با نگاه دنبالش میگردم در سالن نیست و آشپزخانه هم خالی ست، ندیدم

بالا برود. باز هم صدای خنده جلال می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر اروپایی و چه به این اداها ولی چون آوازه ترکوندنت وشنیدم سربه سرت نمیذارم... الان تو شهرم چیزی نمیخوای؟ تدارکات برای من و

مهمونم داری؟تازه تمام سنسورهایم بکار می افتد، جلال هیچوقت با دختری اینقدر جدی

نبوده که بخواهد او را جایی ببرد.

_ نه نیاز نداریم... اون کیه؟... مهمونت و می گم من میشناسم؟

صدایش ضعیف می شود به زور میشنوم.

_ حالا میگم شاید بشناسی.

صدایش ضعیف می شود به زور میشنوم.

_ حالا میگم شاید بشناسی.

تماس را که قطع می کنم به دنبال سویل میروم تمام اتاقها را میگردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

تراس و باغچه را.

صدایش می کنم یاد آن شب می افتم که برای اولین بار به این ویلا آمدیم.

صدای سگ می آید از ویلاهای همسایه و دلم میلرزد دخترکم از این صداها می ترسد.

باز هم میگردم و اینبار بلندتر صدایش می کنم فقط یک جا مانده که نگشته ام داخل کمد دیواریها، خیلی وقت است در ک مدها مخفی نمی شود.

در کمد دیواری اتاق مهمان را که باز می کنم او آنجاست روی رختخواب های اضافه داخل کمد که تعداد زیادی نیست چند پتو و تشک._من اینهمه صدات کردم بعد تو بی تفاوت اینجا خوابیدی؟ میدانم در

چنین جایی احساس امنیت و تنهایی می کند، حس عجیب اما واقعی ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میـــــشه بخوابم ایـــــنجا؟

بینی اش گرفته و صدایش کم کم میگیرد او سرما خورده و تب و عفونت برای او بدترین چیز است.

_نه معلومه پاشو خدا میدونه اینجا کی تمیز شده برات جا درست می کنم بالا از اینجا بهتر پاشو عروسک.

تا حالا پشتش به من بود رو که بر میگرداند نگاهش فرق دارد، بدنش داغ

است نه زیاد اما باید از بیشتر شدنش جلو گیری کنم. _ بیا بغلم فرشته سرما خوردی داری تب می کنی میبرمت اتاقمون تا یجای راحت برات درست کنم.

این جای راحت را من میفهمم باید کوچک و تاریک و بیصدا باشد یک

مکان امن که روحمان آرام شود چیزی یاد آور قفسی امن.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را روی تخت میگذارم و پتو را از دورش باز می کنم، صدای سگ نمی

آید از ویلای این سمت ساختمان نیست، یکی از تیشرتهای گشاد و راحت خودم را می آورم و او بی حال شده.

_ سویل بذار لباس سبک تنت کنم برم تب بر بیارم برات... سرتق خانوم

گفتم بارون میاد.وقت سرزنش کردن او نیست. جلال هم احتمالا همین نزدیکیها ست،

پتوی روی تخت را رویش می اندازم ممکن است لرز کند.

_ خـــوب مـــیشم نتـــرس از اینا کم نبـــوده.

خودم میدانم رفتارهای اربابی گذشته هنوز در ظاهرم هست و او آنها را درک می کند نگاههایم لحن کلامم و اینها سویل را غمگین و ترسان کنار من نگاه میدارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فرشته دوست دارم هیچ چیزی این و تغییر نمیده...

میرم قرص بیارم بعد سوپ درست کنم تکون نمی خوری.

پلکهایش بسته می شود خسته است.

این سفر برای ما پر از اتفاق است، میترسم مهمان جلال نتواند شرایط سویل را درک کند، جلال میداند سویل با فامیل هم ت نمی شود غریبه ها که اصلا.

وقتی تب بر را میدهم تقریبا خواب است اما تبش زیاد نشده پاهایش را از پتو بیرون میگذارم جهت اطمینان، صدای زنگ در می آید و بوق ماشین

جلال رسیده.

سرایدار نیست می داند وقتی هستم می تواند برود.پایین می روم و ریموت در را میزنم وسایل مثلا پیک نیک ما هنوز جلوی ورودی خانه است آنها را جمع می کنم تا به آشپزخانه ببرم صدای"صاحب

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه "گفتن جلال می آید و بعد در وردی باز می شود، چند وقتی ست او

را ندیده ام کمی از آخرین بار چاق تر بنظرم می رسد.

اما کسی که پشت سر او می آید نفس در سینه ام حبس می کند و میدانم

کابوس واقعی شروع می شود یک کابوس شیک، پولدار و زیبا.

_ نکنه اخلاق اربابی رو کنار بذاری یه استقبالی کنی.

در ان تک کت کرم رنگ و جین مشکی مانند همیشه جذاب است اما این

دختر که نگاه از من بر نمیدارد را سخت بتوانم تحمل کنم.

_ سلام دکتر سعادتی شد خدمت برسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از او میگیرم لبخند روی لب جلال کمرنگ می شود او تیزتر و باهوش تر از هر کسی ست که میشناسم. با جلال دست میدهم دلم برایش تنگ شده.

با جلال دست میدهم دلم برایش تنگ شده.

_شرمنده سویل تب داره سرماخورده اونو خوابوندم.

آثار نگرانی در چهره اش هویدا میشود او شرایط سویل را به اندازه من میداند.

_میخواین بهش سر بزنم دکتر تا شما...نمیگذارم حرفش تمام شود مار خوش خط و خالی ست که من را احمق فرض کرده.

_نه خانم صالحی ترجیه میدم شما نزدیک سویل نشین همسر من با غریبه ها سخت ارتباط میگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمدا رفتار غیر دوستانه در پیش میگیرم سویل برایم از احساس جلال هم مهم تر است. اخمهای او در هم می رود و جلال فقط نگاهم می کند می

دانم قرار نیست آینده ای بین آنها باشد کافیست جلال بداند قصد این

دختر از نزدیک شدن به او چیست.

_جلال داداش جان هر کدوم از اتاقای پایین رو خواستین بردارین اگر هم جدا میخواین که دوتا اتاق هست ... من برم یکم سوپ درست کنم.

از فرط ناراحتی میخواهم سرم را به دیوار بکوبم، اگر سویل بداند این دختر

همان موضوع بحث آن سه پرستار است نمی دانم چه رفتاری خواهد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عماد؟ ... چیزی شده با تانیا مشکلی دارین؟ اون رزیدنت بخش خودت بود.

نمی خواهم او را ناراحت کنم دلیلی هم ندارد او دیر یا زود می فهمد.

_بذار به حساب فاصله دکتر و رزیدنت چیزی نیست نگران سویلم.مخلفات سوپ را حاضر می کنم و او با یک تیشرت و شلور اسپرتبه دیوار

تکیه داده و من را برانداز می کند.

_مزاحمتون شدیم.

میخواهد سر حرف را باز کند و میدانم احتمالا پدر سویل، عادل و شاید دایی به او زنگ زده اند.

_برو سر اصل مطلب اما قبلش من برم سر به سویل بزنم... به دخترت بگو نزدیکشم نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به تایید تکان می دهد، جلال این همه آرام عجیب است.

دختر که اسم کوچکش را نمیدانم جلال گفت اما اهمیت ندادم، پشت شیشه انتهای سالن روبه دریا ایستاده، هر چه دور تر بهتر، حس نگاهش

را میگیرم اما بی توجه به طبقه بالا می روم، من احمق نیستم او را در

بخش با دلیل و بی دلیل زیاد اطرافم می دیدم و کم کم از پچ پچ ها

متوجه موضوع شدم آنجا کسی حلقه من را جدی نگرفت.

و او هم مستثنی نبود واقعا چرا بعضی ها با تمام محسنات ظاهرینمی توانند

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی غرور داشته باشند؟ نظام طبیعت بر خواسته شدن زن توسط مرد استوار شده حتی با نهایت روشن فکری زیبایی در خواسته شدن است.

سویل را چک می کنم. تب ندارد و آرام خوابیده سرش را می بوسم چشمهایش نیمه باز می شود._بخواب عروسکم جلال اومد اما نیا پایین غذات و میارم اینجا.

اوهوم کوتاهی زیر لب می گوید و باز می خوابد، وقت بیرون رفتن در اتاق

را قفل می کنم و کلید را بر میدارم حتی درصدی نمی خواهم احتمال

بگذارم که این دختر فضول در زندگی سراغ او برود.

_فکر کنم خوششون نیومد اومدیم...

در آستانه ورودی آشپزخانه صدای دختر را می شنوم، نیشخند روی لبم می آید میخواهد اختلاف اندازی کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه خانم محترم اینجا گفته و نگفته خونه خود جلالِ، رفتار منربطی به حضور برادرم نداره کلا آدم خوش خلقی نیستم.

با آن تاپ و شلوارک زرشکیِ تن نما سعی در جلب توجه چه کسی را دارد؟

نگاه سطحی من و عمیق جلال همخوانی ندارد.

_من که گفتم تانیا جان دکتر براش بیمارستان و خونه فرق نداره خودت دوست داشتی بیایم ...عماد فقط با سویل مهربونه نه مطلقا هیچ کس دیگه.

نگاه جلال از روی تانیا که جدا نمی شود جدی ست، مگر می شود ما در

یک بیمارستان باشیم و او از شایعات و حرفها بی خبر باشد آن هم جلال!!.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره بهت زده دختر از چیزی میان آن دو می گوید که من بی خبرم و

اهمیتی هم ندارد._جلال میخواین برید ساحل من برای سویل سوپ درست کنم برای شام

مخلفات در بیارم با جوجه موافقی؟

علنا دختر را نادیده می گیرم او را باید از نگاهم محو کنم نمیخواهم حتی یک نگاه گذرا هم باشد اگر سویل بد برداشت کند... او را یکبار بخاطر

پرسنل بی فهم از دست داده بودم.

_من میرم جلال تو میخوای بمون من یه گشتی میزنم شما حرف دارین حتما.

_من میرم جلال تو میخوای بمون من یه گشتی میزنم شما حرف دارین

حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

هویج ها را رنده می کنم چند تکه از جوجه های داخل یخچال را درونش

میریزم و سیب زمینی...

_خودم همه چی رو میدونم درباره شما دوتا...

او می داند و باز هم آمده؟!عصبانی میشوم صدایم را پایین نگاه میدارم.

_شمایی وجود نداره من هیچ صنمی با این دختره ندارم نگاهشم نمی کنم پس مواظب کلمه کلمه ت باش نمیخوام سویل فکری کنه.

روی صندلی می نشیند نگاهش غمگین و صدایش غمگین تراست._خودم آوردمش تو بیمارستان قبلا جای دیگه بود ازش خوشم میاد خیلی

بیشتر از خوش اومدن ... ولی انحرافی رفته ... خودش میگه اشتباه کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

... این آینده منِ عماد...

ظرف جوجه ها را که فرصت بسته بندی اش را نداشته ام را روی میز می کوبم جلال چیزی بیشتر از برادر است.

_تو خانواده نداشتمی چطور میتونی این ریسک رو کنی که آینده تو

ممکنه زندگی من رو داغون کنه؟ سویل همینجوریش به فنا رفته اینو ببینه که دیگه تمام...

انگشتهایش را محکم داخل موهایش می کشد کلافه است جای بعدی

آنها محکم روی ران پایش است.

_میگی چکار کنم؟ گفت امتحان کنم ... سویل با من اون چیزیش نمی

شه بیشتر از تو نباشه کمتر بفکرش نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محتوات قابلمه سوپ جوش آمده زیرش را کمتر می کنم یادم میافتد در

اتاق قفل است باید سری به سویل بزنم.

_عماد؟ موندم چکار کنم پسر تو رفیقمی اون دختری که یکسال بیشتر

جلوی چشمم.خنده ام می گیرد او از من پا در هوا مشورت میخواهد، من بودم... نمی

دانم اگر بودم چه می کردم هیچ منطقی نمی تواند پای علاقه را از زندگی ببرد.

_کاریه که شده زمان مشخص میکنه تکلیف من که معلومه این وسط

توی و اون فعلا نقش خودت و پیش برو بقیه ش کار زمان و بقیه چرت و پرتاست .

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت در دستهایش پنهان می کند، من میدانم این جنگ درونی چه

حسی دارد یکسال با خودم و احساس غیر متعارفم در باره سویل جنگیده

ام، جلال از میان خاکسترها سر برآورده با خانواده ای ویلان در خوشی های مرفه بودن، تنها و موفق ما هر کدام متصل به یک قطعه از کشتی شکسته مرفهان بی دردیم!

به تو ایمان دارم فقط... این آخریشه باور کن... سخترینه.

دستهایم را خشک می کنم تا بروم وبه سویل سر بزنم.

_من زندگیم عین چی جلو چشمته اونوقت توی دیوس یه کلمه نگفتی، الان که این گند شده زندگیت جفت پا موندی تو گل یاد عماد افتادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی آرام پس سرش میزنم او رفیق تمام لحظاتم بوده و هست.در را که باز می کنم او دمر خوابیده این حالت فشار به قلبش می آورد اما

خوابش عنیق می شود، این عادت چند وقتی ست سراغش آمده و من هر

بار باید او را جابجا کنم، با احتیاط که بیدار نشود او را می چرخانم.

_حالش خوبه؟

از صدای او که از نزدیک می آید شوک زده میشوم مگر او به ساحل نرفته بود؟ واکنش بعدی من خشم است از این وقاهت در رفتار این زن.

یادم نمیاد اجازه داده باشم به حریم خصوصی من و زنم واردبشین... خوب

یا بد بودن حال زن من به خودم مربوطه برید بیرون .

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کنترلی در لحن و کلام و نگاهم نمی کنم، اگر رعایت جلال را نمی کردم چه بسا رفتار بدتری نشان میدادم.
رنگش می پرد و نگاهش دو دو

میزند انتظار این برخورد را ندارد، من بودم لحظه ای هم در این مکان نمی ماندم.

_من ... فقط داشتم ویلا رو نگاه می کردم قصد بدی نداشتم دکتر.

روبرویش می ایستم او قد بلندی دارد و به عنوان یک زن با آن موهای مشکی بلند و چشمان رنگی و صورت ظریف زیباست اما برای من هیچ

کسی به زیبایی سویل نیست، حس لمس کردنش ساعتها پیش آنقدر دلنشین بود که هرگز هیچ زنی را در اطرافم نخواهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من عادت ندارم دوبار حرف بزنم جلالم نیستم که ازت خوشمبیاد پس برای من ادای دختر مظلوما رو درنیار، بذار خیالت و راحت کنم

اونی که نگاهم میبینه اونی که براش هلاکم الان رو تختمون خوابیده

پس برو پی کارت دختر جون.

نگاه او روی تخت است و پشت من به تخت اشکهایش می ریزد و ذره

ای برایم مهم نیست.

_اون کیـــــه؟ برمیگردم و صدای بسته شدن در نوید رفتن او ست.

_اون کیـــــه؟

برمیگردم و صدای بسته شدن در نوید رفتن او ست.

_ببخشید بیدارت کردم کسی نیست دوست دختر جلاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم خیز می شود و چشم می مالد هنوز خواب آلوده است، بهتر است با او

حرف بزنم نمیخواهم در عمل انجام شده بماند.

_چـــرا اونـــجور باهاش حـــــرف زدی؟

صدایش گرفته تر از همیشه است سرما خورده گی کار خود رامی کند.کنارش می نشینم و موهای خیس از عرق او را مرتب می کنم.

_باید درباره این دختره حرف بزنیم... روبراهی؟ صاف تر می نشیند و

هوشیار تر نشان می دهد.

_خـــوشگـــله.

نگاهش مستقیم است این یک تعریف نیست یک ارزیابی ست._آره خوشگله ولی بحث من درباره خوشگلی و زشتی اون نیست درباره

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشه که میتونه برای ما ناراحت کننده باشه.

چهار زانو می نشیند متمایل به سمت من.

_اول بدون من از هیچی خبر نداشتم خب؟

دستی به پیشانیش می کشم کمی گرم است، لعنت به این شرایط.

_انگار جلال این دختر و از یکسال پیش میخواسته برای همین حتی بیمارستانش و با پارتی بازی عوض می کنه میاره پیش خودش ولی خب

اونجورکه فکر میکنه پیش نمیره دختره از یکیدیگه خوشش میاد و برنامه

جلال بهم میریزه ... حالا دختره گفته اشتباه کرده میخواد با جلال باشه...

_تو رو میـــــخواســـته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم باز می ماند، نمیتوانم از لحن صدایش چیزی بفهمم، مانند کسی

هستم که بدون مقدمه هولش داده اند، کلام در ذهنم منعقد نمیشود،

میخواستم مقدمه چینی کنم اما...

_اون دختره ست؟... پرستار گفت؟ او واقعا باهوش است و زیرک.

_خب همین ... جلال میدونه این براش آخرین راه بوده انگار ...

خب پیچیده شده اوضاع من نمی دونم چکار کنم، جلال به گردن من حق

داره ... به من بود دختره رو تحمل نمیکردم ... میدونی چی میگم؟دراز می کشد و من در میان برزخ و جهنم می مانم نمی دانم سکوتش به

رمان بازار
romanbazar.ir

چه معناست، نمیدانم به چه چیز فکر می کند.

_خـــب مـــهمونـــه جلاله بـاهاش بـــد نبـــاش... بـــه مـــاربطـــی نداره.

چشمهایش را می بندد و میخوابد و من نمیدانم منظور او چیست، حال خوبی ندارم.

_نخواب سویل من مقصر نیستم ...

لای پلکش باز می شود.

_خواب دارم... اون بـــرام مـــــهم نیست.

نمی توانم از صدای خمار خواب و گرفته از سرماخوردگی اش تشخیص

دهم حس پشت حرفش را باز هم تکانش میدهم.

_نخواب ببینم اصلا فهمیدی چی گفتم؟!

فقط یک "اومم" پاسخ من است و او خوابیده! من میان بهت و سردرگمی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشسته ام، نه حرفی نه پرس و جویی هیچ؟ این همان سویل است که شب پیش دخترهای داخل فروشگاه رازد؟!

شوک زده از رفتار او به پایین میروم همه جا زیادی ساکت است چشم میگردانم اثری از جلال و آن دختر
نیست.سوپ را در ظرف می کشم با یک لیوان آب و
لیموی تازه، قبل از آن کمی

پلو درست کردم سویل عاشق خوردن برنج است با هر نوع کبابی، فکرم

مشغول است دایی قرار بود تماس بگیرد اما نگرفت از جلال خبری نیست

و حسی نا خوش آیند در وجودم هر لحظه زبانه می کشد از چیزی که

انرژی منفی آن هست اما از خودش خبری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ورودی باز می شود ابتدا جلال بر عکس همیشه که پر سر و صداست

وارد می شود ساکت و بعد آن دختر او هم ساکت است نمی خواهم وارد این رابطه کج و کوله شوم در جایگاه حرف و نصیحت هم نیستم.

_کمک نمیخوای؟

نگاه زیر چشمی به او میکنم شاید بتوانم بفهمم حالش چطور استاز

حالتهایش، غمگین یا نا امید هرچه هست سرحال نیست.

_من سوپ سویل و ببرم بالا ...

_من ایـــنجام... ســـــلام آقـــا جلال.

نوک قرمز بینی و چشمهای پف کرده و صدای گرفته اش با آن موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

درهم و شلخته با یک دست لباس گرم و اسپرت تصویر کامل از یک سویل مریض است.

_ببین کی از اینجا سر درآورده... سویل انصاف نیست تو هر روز خوشگلتر

بشی اونم با این سرو ریخت از سر این عماد زیاد میزنیا.خنده اش واقعی ست جلال او را صادقانه دوست دارد و سویل با او راحتتر

از خانواده واقعی خودش است.

_با زن من لاس نزن جلال.

هر سه میخندیم و این خوب است سویل با حضورش انرژی رفته ما را

برمیگرداند.

_سویل صورتت و بشور یه شونه به موهات بزن بیا سوپ براتریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اطراف نگاه می کند و همزمان دختر سمت چپ او می ایستد اما او بخاطر چشم ان سمت نمیبیند.

_آقا جلال مهـــمونتون...

_سلام سویل جان.

از جا میپرد، جلال خود را با یک تکه هویج روی میز مشغول می کند و

من نگاهم را به جلال.

_سلـــــام... نـــدیدمـــتـــون...بخاطـــر ایـــن.

لبخند میزند و به چشم شیشه ای اش اشاره می کند، دخترکم رفتار خوبی

دارد فکر این را نمی کردم و نمی دانم این یک آرامش موقت است یا واقعی.

ـــــــــــــــــــــــاز خواب که بیدار میشوم هوا گرگ و میش است و اولین چیزی که در

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم مرور میشود آنچه ساعتها پیش شنیده و دیده بودم و تصویر آن دختر،

همان که... نمی خواهم با آن روز فکر کنم. آنچه که برایم مهم است عماد و حمایت مردانه اش از حریم زندگیمان است و می دانم مرد زندگی ام چه

حجمی از استرس را احتمالا تحمل می کند بخاطر من، برای ما.

تنم کمی داغ است و گلویم می سوزد و انتهای بینی حس بد سرماخوردگی را دارد، لب ساحل آنقدر احساس خوبی داشتم که به این حال می ارزد و

با یاد آوری آن باز هم لبخند میزنم، از ساختن راه آب شنی تا دویدن در

ساحل باران خورده و این برای من زمانی حتی رویا هم نبود، به اطراف

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق نگاه میکنم و حس زندگی را از همه وسایل می توانم حس کنم

روزگاری بود که دخترک مفلوکی در یک اتاق سرد و نیمه تاریک روی زنین سرد در یک قفس کوچک لحظات را به امید پایان و آخرین نفس

می گذراند، امروز او در اتاقی گرم با تمامی امکانات و امنیت دلش برای

مردی در این خانه میرود و هر ثانیه را طولانی تر کنار او میخواهد.

روی تیشرت او لباس راحتی به تن می کنم تا پایین بروم و سریبه مردم

بزنم که می دانم فکرش پیش من است حتی از این فاصله هم او را حس

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و حس خوش آیندی در تنم سر می خورد مثل امروز صبح.صدای حرف زدنشان از آشپزخانه می آید، پا تند میکنم درباره من حرف میزنند و سینی سوپ آماده ای که دست عماد است، هر بار که می بینمش

دلم بیشتر برای او تنگ میشود حواسم به او بیشتر است تا حرفهایشان نگاه می گردانم تا مهمان جلال را ببینم .

_آقا جلال مهـــمونتون...

صدای او از نقطه کور من می آید آنقدر آهسته حرکت کرد که متوجه او نشدم.

_سلام سویل جان.

صدایش دلنشین است همانند صورت و حرکاتش، نباید از او خوشم بیاید

اما دختر قشنگی ست از من بلند تر است از فرم نگاه داشتن دست و نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

دادن آن ناخنهای قشنگ و لاک زده اش خوشم می آید، نمی توانم بگویم

از دیدن من خوشحال است هر چه باشد بقول پرستارها عاشق عماد است

و من میدانم عاشق او بودن چه حس قشنگی ست.

_سلـــــام... نـــدیدمـــتـــون...بخاطـــر ایـــن.

به چشم شیشه ای اشاره می کنم و لبخند میزنم، بهت در نگاه او که بین

من و عماد و جلال می چرخد او باید به اندازه کافی غمگین باشد نمیخواهم

حس تلخ طرد شدن را هم به او غالب کنم، رفتار عماد به اندازه کافی واضح بود._بیا سوپت سرد میشه.

جلال می خندد و دختر کمی عقب تر ساکت ایستاده.

_مدیونی اگر یه قاشق از این به مهمونات بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جدی عماد نه تنها او را نمی ترساند که بیشتر می خندد، یعنی او هم

از دل دوست دخترش خبر دارد؟

_چرند نگو این برای زنمه نمی بینی سرما خورده اینجا رو خلوت کن با

خیال راحت غذا بخوره.

جلال او را بهتر از من می شناسد چرا که من با آن نگاه قالبتهی میکردم

اما آنها نهایت به شوخی و خنده ختم می کنند.

پشت میز میروم و نمیدانم چرا دلم برای آن دختر خارج از آشپزخانه می سوزد، اگر عماد بود من را تنها نمیگذاشت اینگونه که جلال او را تنها گذاشته.

_مهمـــــون تنـــــهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم به جلال که کنار ایستاده و جوجه سیخ زدن عماد را دست می

اندازد نگاه می کنم، هر دو ساکت نگاهم می کنند و بعد به هم و لحظه

ای بعد جلال رفته است.

_خوشمزه ست؟سکوت بینمان سنگین است، من چون گلویم می سوزد و سرم درد می

کند و او... حتی نمی دانم ممکن است به چه فکر کند.

_دماغم کیپه نمی فهمم ولی حتما هست چون تو پختی.

لبخند میزنم و از اینجا جلال و دوستش را می بینم که به سمت اتاقهای پایین می روند.

_فکرت و مشغوله دختره نکن نمیخوام الکی خودتو...

نگاه از آنها میگیرم و به او می دهم و نمی دانم چرا حس غم آلود من با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردن به او کم نمی شود مانند حس محافظت او از من و ترس هایمان.

_نمـــی کنم... نگــران مـــــن نبــاش.

دست از کار می کشد و دستهایش را می شوید سوپ من هم تمام شده

که کنار من روی صندلی می نشیند.

_باور کنم که خوبی و فکر و خیال نمی کنی؟ بین من و اون هی...

باز هم حرفش را قطع می کنم و قبل از آنکه دستم را بگیر آنها را روی

پاهایم می گذارم و او میفهمد.

_مـــی دونـــم ... جــلال... میــدونه؟

مصرانه به دستهایم نگاه می کند و میدانم حس پس زده شدن دارد، نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم کسی اطرافمان نیست بلند میشوم و آرام روی پاهایش می نشینمخزیده میان آغوشی که بدون درنگ از من محافظت می کند و من باز هم

روی نبض گردنش را میبوسم وحیف که بوی او را حس نمی کنم هر چند

نیازی هم نیست بوی خاص او چسبیده به روح من است.

_دوســـــت دارم.

نمی خندد مانند همیشه فقط کمی محکم تر به خودش فشارم می دهد نجوا می کند.

_هیچ وقت به من ترحم نکن فرشته فهمیدی؟

پیشانیم را می بوسد سفت و خشن و من دلم میریزد از این خشم فقط بخاطر آن که نگذاشتم دستم را بگیرد. از این ریز نگری او کلافه می شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما شاید حق با اوست از روی دلسوزی آنجا نشسته ام اما دوستداشتنش از عمق وجودم بود و او این را ندید.

_منـــــن دوســـــتدارم... ترحـــــم نیـــــست.

بلند می شود و من را وادار به بلند شدن می کند.

بغضم میگیرد زود رنج شده ام و وابسته هر نگاه او و این عادلانهنیست که

با هر تغییر نگاه او من اینگونه درهم تنیده و تنبیه شده رها شوم، به سر

کارش بر میگردد، سکوت سنگین تر از هر وقتی ست که به یاد دارم فقطصدای سیخهایی که بر میدارد می آید و من خیره به دستان او نشسته ام

و او غرق در دنیای مردانه خود.

_پاشو برو استراحت کن برات آبلیمو و عسل میارم برای گلو دردت خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

... اینجا نشین.

بغضم عمیق تر می شود نمیخواهم اینگونه از من مراقبت کند، من کمی فضا برای آرام بودن می خواهم من فقط نمیخواهم هر بار از ترس ناراحتی

و طرد شدن از طرف او بیخ گلویم از غصه باد کند.

پاهایم را روی صندلی تا زیر چانه ام بالا می آورم و تکیه گاه چانه ام می

کنم و تک تک حرکات او را نگاه می کنم، جوجه ها تمام میشود میز را

دستمال میزند و بعد دست و دستمال را میشوید و انگار من نیستم حرفش

را دوبار نمی زند و من از این یکبار گفتنها چه خاطره ها که ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یـــوقتایی فکـــر مـــی کنم ... تـــو هـــم میـــتونی بـــا رفتـــارت شکنجـــه کنی.

او هم در نوع خود ارباب بدی میتواند باشد. به صورتش نگاه نمی کنم اما

دستهایی که کنارش مشت میشود دستمال را به داخل سینک پرت می

کند نفسهایش را به گوش میشنوم، اژدهای خفته را بیدار کرده ام.

_من تو رو شکنجه می کنم؟صدایش نزدیک گوشم می آید و گرمای نفسش میان موهای آشفته ام

رها میشود و اشکهای من هم.

_وقتی میخوای گریه کنی حرف درشت بار من نکن که نتونم جواب بدم... چرا فرصت نمیدی به من چرا اینطور به همه چی حمله میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیبینی بهم ریخته ام؟ سویل به من نگاه کن... مصرانه سر میچرخانم

که هم نگاهش نشوم، این رابطه مانندهوای بهار نامعتبر است و همین باعث ترس من است.

_من ازت میـــــــترسم ...

چانه ام میان انگشتان مردانه اش گرفتار میشود اما نه خشن نه دردناک،

لطیف بر خلاف صدای بم و گرفتهاش. چشم به صورت سرخ از عصبانیتش

میدوزم این همه تناقض در رفتارش را نمی توانم درک کنم.

_مگه تا حالا چه آسیبی بهت زدم؟ جز محافظت و محبت چکاری کردم؟

میدونی از دیشب به چی فکر می کنم سویل؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینکه واقعا برای تو چی هستم؟

نگاهش می لرزد و دل من هم، چرا از من هیچ ندیده انتظار همه چیز

دارد؟ من او را میخواهم. من آرامش میان آغوش گرمش را میخواهم. من خنده ها و شوخی های امروز صبح اش را و آن محبت و مردانگی اش رامیخواهم. چرا او نمی فهمد من خودم مرحم درد میخواهم تا درد او را به

جان درمان کنم؟

صدای در ورودی می آید، نمی دانم کسی بیرون میرود یا واردشده اند و

عماد عقب می رود سنگین و من حس میکنم آنچه بین ماست انرژی یا

هر چیزی که هست کش می آید حسی دردناک میانمان او منبع انرژی و

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی من است اما هنوز هم نمی داند برای من چیست و احساسی درونم

فریاد میزند این حرفها آغاز یک زندگی جدید است.

از هم گسیخته :

شب از نیمه گذشته و من هنوز بیدارم، قرصهای خوابم را نخورده ام و او را تماشا میکنم که لبه تخت خوابیده دور از من، پشت به من و بیش از یک روز است که از من دوری می کند این را من میفهمم که او پیش

چشمان جلال و آن دختر تانیا نقش بازی می کند اما اینجا میان خلوتمان

او سکوت کرده و بار افکار واحساساتش را تنهایی بدوش میکشد و من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی.صدای سگها از چندین ویلا آن طرف تر می آید با چراغ های تخت اتاق

تاریک کامل نیست اما صدای سگها اخرین غم مانده بر دلم است. آخر من چه میدانم با اینچنین شرایطی چه کنم؟ او از من انتظار چه چیزی را

دارد ؟ مانند دیگران عشق و عاشقی؟ همسری؟ من هنوز بین کودکی هایم

گیر کرده ام، میان ضربات کمربند های مختلف بین ساعتها با طناب بسته

شدن میان گرسنگی های مداوم، من میان تنفس بین دو نیمه خفگی میان سطل پر از آب و کثافت مانده ام، من دختر بی نام و بی هویت سالهای پیش میان کثافت خود کجا و این دختر سویل نام گرفته و میان تخت و

ملافه های راحت کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غلت میخورد و من پر از حس اضافه بودن در این دنیا میخواهم از اتاق

بیرون بروم شاید اگر شجاعت داشتم از زندگی او و باز هم بعد از مدتها

صدای خنده های مازیار در سرم میپیچد و من باز هم به خودکشی فکر می کنم، من موجود اضافه ای هستم کهسالها پیش باید جان میداد اما نداد.

در را آهسته میبندم نکند او را بیدار کنم، تنم خسته است و روحم له شده

با قلب بیماری که ای کاش نمی زدو او یک روز است که من را نمی بیند.نمی خواهم به طبقه پایین بروم نمیخواهم کسی اینگونه درمانده و نابود

شده من را ببیند هر چند که این سکوت از خواب همه ساکنین خبر می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد. نگاهی به در بسته و سالن تاریک و ساکت پایین از بالای نرده ها می کنم حتی نمی توانم تصمیم بگیرم کجای خانه بروم تا کمی آرام شوم.

کمد دیواری محبوب من در اتاق جلال است جایی تنگ و ساکتهمانجا کنار در مینشینم و در خود جمع می شوم، من کسی هستم که در ۷سالگی

به دست یک وحشی از هم دریده شده و مرده ام،

بدون نام و نشان بدون خانواده و این منِ به ظاهر زنده فقط یک سایه از انسانی هستم که شاید اگر نمی مردم می توانستم باشم.

صدای در یکی از اتاقهای پایین می آید کمی بعد برق لباس خواب سرخ

رنگ او را کنار پنجره پذیرایی که نور مهتاب می تابد می گوید این تانیا

رمان بازار
romanbazar.ir

ست، نمی دانم دقیق چه ساعت از نیمه شب است که ما دو زن از خواب فراری شده ایم.من دید کاملی روی او دارم اما او من را که در آن ست بلوز و شلوار سورمه

ای با طرحهای کارتونی نشسته بر زمین نمی بیند اما من میبینم که از

همانجا نگاهش به در اتاق ما کشیده می شود و من از همین فاصله هم

حس غم را از نگاهی که میگیرد وصورتی که میان دستان زیبا و ظریفش پنهان می شود درک میکنم. من هم عاشق مرد خفته در اتاق هستم، خیلی

بیشتر از تانیایی که طعم محبت او را نچشیده.

صدای فندک سکوت خانه را می شکند و چند لحظه بعد بوی نفرت انگیز سیگار و صدها جا روی تنم به سوزش می افتد جای سیگارها.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش که قرار میگیرم از بوی سیگار تهوع گرفته ام و سردرد اما درد او آنقدر بیشتر است که حتی تصویر من را پشت سر از داخل شیشه هم

نمی بیند، دردی که من آن را میفهمم یکی از ما همه چیز دارد اما عماد

را ندارد و دیگری پر از نداشته هاست و فقط عماد را دارد.

_از سیـــــگار متنـــــفرم.صدای زمخت و دورگه ام که با سرماخوردگی بدتر شده او را از جا میپراند

سیگار به ته رسیده و نگاه من میخکوب آن میشود ته آن نمی شکند یک

تکه فیلتر سوزش سیگار به انتها رسیده دردناک تراست و زخمش عمیق تر.

_بیداری؟ ... من نفهمیدم اینجایی ... ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره را باز میکند و هوای خنک با بوی درختها و خاک و آب دریا یکجا

به داخل هجوم می آورد ته سیگار را پرت می کند جایی میان سیاهی شب.

از من بلند تر است و ورزیده تر، جذابیت او انکار ناپذیر است با آن موهای

لخت و سیاه رنگ و پوست صاف و سفید و چشمان قهوه ای درشت و لبهایش وقتی می خندد یک چال گوشه لبش داردمانند عماد.

به سمت دیگر پذیرایی می روم رو به دریا با مبل و صندلی می نشینم و حضورش را پشت سرم حس می کنم بوی عطر خوبی دارد.

_خوابم نمیبرد هوس سیگار کردم جلال گفته بود نکشم اما خب فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم خوابیدین.می نشیند روبروی من و دستهایش را در هم میکند و موهای رها شده

اش روی آن لباس خواب ساتن زیبا می ریزد و نا خودآگاه نگاه هردوی ما روی لباس خواب من میرود در برابر او من شبیه یک بچه هستم نه

یک زن و نه حتی یک دختر بالغ.

_قشـــــنگه... ناخـــناتون ... و لباســـــتون.

نگاهش متعجب می شود، در این دو روز بندرت با کسی حرف زده ام مخصوصا او که برایم غریبه است و از دیدگاه زنهای دیگر شاید رغیب.

_ممنون ... شما چرا نخوابیدی؟

سوال سختی ست اگر بخواهم از همه علتهای بی خوابی ام بگویم...

مخصوصا اینکه عماد من را طرد کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکـــــرای بد.

لبخند میزند و دندانهای ردیف و سفیدش جلوه ای زیبا به صورتش می

دهد و حسی گزنده از تصویرهای گذشته در سینه ام رشد می کند، تصویری

از دخترک در هم شکسته با چهره ای زشت و نفرت انگیز.

_من نباید میومدم اینجا مزاحم همه شدم انگار ماه عسل اومده بودین با دکتر.با تمام ناشی بودن و بی تجربگی حس حسادت و طعنه را درکلامش حس

میکنم و نگاهی که خیلی منعطف و دوستانه نیست اما من سر جنگ ندارم.

_آقـــــا جلـــال بـــا هر کی بیاد ... مزاحم نیـــــست.

لبخند نصف نیمه ای می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا خیلی قشنگه ... ما دوتا ویلا داریم اما اینجا خیلی بنظرم جالبتره.

نگاه خیره ای دارد دختر با اعتماد به نفسی ست معلوم است همیشه در ناز

و نعمت بوده و حالا هم یک دکتر جذاب است.

_منـــــم دوستش دارم.

پا روی پا می اندازد و موهای زیبایش را به یک شانه می کشد سینه های خوش فرم در آن لباس خواب زیبا برای من که همجنس او هستم هم زیبا

به نظر می آید من هم دوست دارم از این ناز و ادا ها داشته باشم، یک دختر خاص.

_تو دختر قشنگی هستی سویل... اگر اون خط و خطوط روی صورت رو

ندید بگیریم... البته ببخشین اینقدر رک گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظور او خطوط شلاق و جای گ دور دهانم است و او حتی به مخیله

اش هم خطور نمی کند اینها آثار چیست او هیچ وجه مشترکی با من ندارد

اما مهم این است عماد او را محل هم نمی گذارد. سکوت می کنم حرفی

برای گفتن ندارم، با انگشتهایش موهای خود را شانه می کند و لبخندخاصی روی لب دارد تصورم از او یک گربه منتظر فرصت برای حمله است.

_تو همیشه اینقدر ساکتی؟! ساکت ترین زنی هستی که دیدم...

البته عماد هم پر حرف نیست بر عکس من... هر چند با شرایط تو حرف زیاد زدن سخته برات.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لکنت داشتنم اشاره می کند و من باز هم فقط نیم نگاهش می کنم او

نمیداند قبلا حتی همین حرف زدن هم آرزوی من و عماد بود... مقایسه خودش با عماد را و دیگر دکتر نگفتنش از چشمم دور نمی ماند.

_من به اندازه نیاز حرف میزنم اونم باعماد.

اخم لحظه ای گذرا میان ابروهای خوش حالت تتو شده اش می نشیند و

برق خاص چشمانش را دوست ندارم.

_چطور با هم آشنا شدین ... برام جالبه دکتر بکتاش زیادی تو چشمه

بهش نمیاد ... میدونی منظورم چیه ... خب کنجکاویه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم منظورش انتخاب من است او حمله مستقیم را شروع کرده و کم کم دارد به نقطه ضعف من نزدیک میشود و یاد آوری بی محلی های این

روزهای عماد است و همین ها من را در موضع ضعیف بودن نگه میدارد،

می دانی وقتی از احساسات معشوق مطمئن نباشی مانند یک نهال نو پایی

که کنار یک درخت قدرتمند رشد کرده ای و نمی دانی اگر طوفان بیایدمی توانی به آن درخت تکیه بدهی یا نه. و او هم این تردید را حتما از

سکوتم و نگاه ترسانم می خواند و حس ترس شکار را به شکارچی می فهمانم.

_یه اتـــفاق باعث شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

در جایش جابه جا می شود جای پاهای رو همش را تغییر میدهدو به سمت من خیز می گیرد.

_میدونم قبلا تو بیمارستان چند ماه بودی هر چند تو پرونده ای که بود

چیز خاصی ندیدم...

او سراغ پرونده پزشکی من هم رفته است؟ سعی می کنم خونسرد جلوه کنم هر چند ناشیانه.

_عمـــاد و جلـــال میـــدونن پـــرونده من رو دیـــدین؟

نگاهش به سمت اتاق ما کشیده می شود و بعد اتاق جلال، می دانم در

یک اتاق نمی خوابند و من بی تجربه هم میدانم حیف جلال است دل به او بدهد شاید قبلا احساس بدی به او نداشتم اما حالا ... من جلال را بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

از سمیر برادرم دوست دارم.

_برام عجیبه همه خیلی هوای تو رو دارن ... جلال، دوستاش ...

بخاطر شما سه تا پرستار عذرشون خواسته شد.دست به سینه می نشیند و من از اینکه آمده ام برای صحبت حس بدی دارم در سکوت فقط نگاهش می کنم، شاید او هم سکوت کند او یک

غریبه است و شاید اولین غریبه که در این مدت بدونعماد حضورش را

پذیرفتهام اما او ادامه میدهد و ژست های قدرتمندانه تری میگیرد، دخترک مظلوم و بی عرضه درونم گوشه ای نشسته و احمقانه زار میزند و میگوید

من یک احمق ساده ام و نمیفهمم که بدون عماد همه پاره پاره ام می کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی بستری شدین بیمارستان تازه همه فهمیدن دکتر بکتاش ازدواج

کرده آخه حتی حلقه ام نداشتن... رفتارشم جوری نبود که حدس بزنیم متاهلِ.

از نیشخند کنار لبش خوشم نمی آید دست هایم را رو به می گیرم تا ببیند

من هم حلقه نمی اندازم اما نگاه مستقیم او و نادیده گرفتن اش وادارم

می کند خودم را مخفی کنم، زانوهایم را در آغوش میگیرم و نگاهم را به

پشت سر او می کشم جایی که باید دریا باشد، احساسم از ساعتی قبل بدتر و غم انگیز تر است کم مانده گریه ام بگیرد، نمی فهمم چرا درباره عماد

اینگونه حرف میزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوســـــتش داری... عماد مـــن رو... میـــدونـــم...اول غافلگیر می شود و بعد لبخندی که تا لحظاتی پیش فکر میکردم

زیباست به طرز نفرت انگیزی حق به جانب و پیروز مندانه است شبیه نگاه

یکنفر... ترجیح می دهم اینجایی که هستم نباشم نمیدانم تا همین جا هم

چگونه ادامه داده ام حالا دیگر دلم برای او هم نمی سوزد.

_پس میدونی و اینقدر خونسردی؟ تو آدم عجیبی هستی دختر وقتی

دیدمت فهمیدم چرا هر کی دیده بود میگفت عادی نیست رابطه تو و

عماد... بیشتر شبیه یه موش بد ترکیب ترسیده ای ...بلند شده و روبرویم می ایستد روی من احاطه کامل دارد و من

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر در خود فرو میروم، موش بدترکیب ترسیده... نفسم حبس می شود و احساس سـَر شدن دارم بی

رمق و مانند یک فرمانبردار منتظر تحقیرهای بعد. حال میفهمم اگر شجاع

هم میشوم بواسطه حضور عماد است اگر او نباشد من همان برده مازیارم

و این حقارت و وابستگی که در این لحظه تجربه می کنم وحشتناکتر از هر شکنجه ای ست.

_عماد هست مثل توله شیری ولی الان توله موشم نیستی ... _ تو چه

گهی خوردی؟

صدای خشمگین جلال که سعی می کند بلند نشود به من نیروی رفته ام را باز میگرداند و قبل از آنکه حرکتی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش روی صورت بی نقصتانیا می نشند و او را زمین می اندازد و مطمئنم جیغ تانیا عماد را بیدار می کند.

_جای تو بودم قبل اومدن عماد گورمو گم میکردم شده با دوپا تا تهران

می دوییدم ... فکر کردی خرم؟ اینو زدم یادت باشه سویل برای من از صدتا مثل توام مهمتره اون موش ترسو هم تویی عین بزدل پشت دوست

دختر من بودن قایم شدی حالا برو

...

_سویـــــــــل...

جای سیلی جلال روی صورت او هر لحظه قرمز تر میشود و تانیا بسختی

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی زمین بلند میشود نمی دانم گریه می کند یا نه اما صدای فریاد و

"سویل" گفتن های عماد می آید و در اتاق که با شدت باز میشود و او به

سرعت متوجه جمع انتهای سالن شده. تانیا بلند شده و او بعد از کمی

بررسی اوضاع با بالا تنه ای برهنهکه خالکوبی هایش را در معرض دید میگذارد پله ها را دوتا یکی پایین می آید و بدون توجه به بقیه تنه ای به

تانیا که سر راهش است میزند تا به من که کز کرده روی مبل تک نفره

نشسته ام برسد، با دیدنش تمام غمها و تحقیرها اشک میشود و سرازیر،

او بی لحظه ای تردید من را بغل می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده عروسک تو این وقت شب اینجا چکار میکنی؟میتوانم حس کنم بخاطر من سعی می کند خونسرد باشد کمرم را میمالد

تا نفسم راحتتر میان زار زدن خارج شود، جلال کنار او می ایستد اما تانیا

...

_تو دختر از جات تکون نمیخوری خیلی بخاطر جلال آروم بودم...

علاوه بر صدای گریه من صدای فین فین دیگری می آید و عماد همچون

یک بچه من را بغل می کند و میتوانم حدس بزنم مقصدش اتاقمان است.

لامپ اتاق روشن است و دروغچرا به اندازه این دو روز هم برایشلوس شده

رمان بازار
romanbazar.ir

ام و واقعیت این است بیشتر این زودرنجی و غم حاصل بی توجهی اوست چرا که به جایگاهم درون قلب او شک دارم.

_اینجا باش من برم پایین میام... اما بدون من از اینکه نخوابیدی و رفتی پایین عصبانیم.

نگاهش سخت و نفوذ ناپذیر است و من نمیدانم نوازشهایش را باور کنم یا این نگاه را.

_آره دیگه کم بی محلی کردی حالا دعوام کن

...خوابم نبرد... همش تقصیر توه که اون حرفا رو

به من زد تو به من بی توجهی... میدونم دلت

میسوزه نگهم داشتی ... اصلا برو برو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلـــــتم نسوزه.یک تیشرت سفید تن می کند و دست به کمر به من خیره میشود و این

سکوت و خیره گی اش اشک من را بیشتر در می آورد حرصم می دهد.

_زبونت برای من خوب کار میکنه ... الان به تو چی بگم من؟ صورتم

را میان دستهایم میگیرم و از ته دل زار میزنم.

_اون گـــــفت موش ترسو... تو هم منو نمیخوای مـــــثل اربابا

وایـــــستادی ... منو بغل کن خب.

وقتی اینگونه مظلوم و بی پناه زار میزند انگار جانم را از تنم بیرون می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشند اما حرفهایش تلخ است اما وقتی در اوج مستأصل بودن از من میخواهد او را بغل کنم خودم هم طاقت از کف می دهم، می دانم این

چند روز را کوفت هر دویمان کرده ام و آنچه او نمیداند دلیل اصلی این بد

خلقی هاست و من آنقدر اسیر افکار خودم هستم که او را اذیت می کنم فکر ها و احساسات پیچیده ای که این روزها درگیرش شده ام خبرها و

خاطرات از این سفر برایم یک ماجرای اسفناک ساخته اند که این میان دخترکم بیشتر از همه آزار میبیند، او را سفت تر از همیشه به خود میفشارم.

_ هیس فرشته تو با این حرفا اوقات هر دومونو داغون میکنی آروم باش

رمان بازار
romanbazar.ir

خب برم اول حساب اون دختره رو بذارم کف دستش بعد میام به حسابخودم و خودت میرسم ... اما وقتی میام یه شونه به موهات بزن صورتتم

بشور اگر حالشو داری یه دوش بگیر ... بدم نمیاد یه لباس سکسی تر از

این بپوشی آخه راه دستم نیست یکم باهات شیطونی کنم.

سرش را بیشتر میان سینه ام فشار می دهد اما از گریه خبری نیست حتی

میتوانم حس کنم میخندد باید این بالا سر گرمش کنم من با آن عفریته پایین کار دارم.

_نـــرو حـــالا دیـــگه مـــهم نیـــست.

خودش را جابجا میکند پاهایش را دور کمر قفل و سرش روی شانه ام،

نفس گرم او نبض گردنم را لمس می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا تو یکم تو اینجا به خودت برسی من اومدم ... نمی تونم بی جواب

بذارم چیزی که به تو مربوط بشه.

صدای فریادهای جلال می آید و سویل به سرعت از من جدا میشود بوضوح ترسیده.

_بمون اینجا فرشته بیای پایین من میدونم و تو.

انگشتم را برای تاکید بیشتر روی نوک بینیش فشار میدهم ملوسک دلبر

سری با مظلومیت تکان میدهد بوسه ای سریع روی لبهایش می نشانم تا

از استرسش کم کنم.به بالای پله ها که می رسم از منظره آن پایین به نقطه جوش می رسم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام سالن پایین بهم ریخته تانیا صدا روی سرش انداخته در حال جیغ و داد سر جلال است لباسهای بیرون به تن کرده و آماده رفتن است.

_کجا بسلامتی خانم دکتر؟ باشین حالا در خدمتتون هستم ...

چرا عین به موش ترسو داری فرار میکنی؟

با دیدن من رنگ از رخش میپرد و کیفی که در دست دارد زمین می افتد

و جلال روی صندلی دست به سینه می نشیند، معرکه را به من واگذار کرده جای ناخن را میتوانم رویرگردنش ببینم. _ من فرار نمی کنم دارم

از این دارالمجانین میرم...

دستهایم را در جیب میگذارم که خطایی نکنم و گردن او را نشکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا باشین مگه نیومدی اینجا تا سرتو تو ماتحت زندگی من کنی؟ مگه

نیومدی ببین چه درز و دری پیدا می کنی که با عماد بکتاش رو هم بریزی

و زندگی شو بپاشی هان؟... خوب بفرما من دکتر عماد بکتاشم که تو

عاشقش شدی بیا فکر کنیم سویل نیست چطوره؟

صدایم را پایین نگه میدارم مبادا سویل بشنود حالا رو در روی او هستم

هر چند از من کوتاهتر است اما با آن پاشنه های بلند فاصله زیادی نداریم.نگاه از من میدزد و سعی می کند کمی عقب برود اما بازویش را میگیرم

تا تکان نخورد، جلال همچنان روبروی من ناظر ماست هر از گاهی به اتاق ما نگاه میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیوونه شدین دکتر دستم کبود شد ولم کنین...

حس سادیسم من طیغیان کرده او اشک دخترکم را در اورده و تحقیرش کرده.

_بذار بشمرم کارات و خانوم کوچولو بعد تصمیم میگیرم چکارت کنم

باشه؟ اول اینکه دوست و برادر منو گوش مخملی فرض کردی کشوندی

تا اینجا، دوم ماه عسل منو زنمو به گه کشیدی... سوم اینکه به زن من که

جونم براش میره توهین کردی ترسوندیش و آزارش دادی با دری وریات

... چهارم اشکشو در آوردی خب ... بنظرت میتونم از اینا راحت بگذرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنم آرام است و خودم میدانم چه ترسی به جانش انداخته ام چانه اش

میلرزد و نگاهش همچون یک حیوان در قفس هراس دارد دست به شالش

میبرم لب باز می کند به اعتراض که انگشتم را به نشانه سکوت بالا میبرم.

_هیش صدا ازت نشنوم تانیا صدات در بیاد بیچارت میکنم ...مگه همه جا پر نکردی عاشق منی؟ میدونی بخاطر حماقت تو داشتم

عزیزترین آدم زندگیمو از دست میدادم؟ ... خب حالا انصاف نیست بعد

اینهمه تلاش دست خالی باشی...هووم چه بوی خوبیمیدی برای یه گرگ گرسنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر را نزدیک گردنش میبرم و او علنا گریه میکند اما از ترس خفه شده از

بوی تنش حالم بد میشود، اما امشب تکلیفم را با این دختر روشن می کنم.

_تو رو خدا ولم کن...

کنار گوشش میخندم عقب می رود و کم کم او را به جایی می کشم که

در دیدرس اتاقمان نباشد و متعجبم که جلال هیچ حرکتی نمی کند حتی

با خوشی نگاه میکند پسره بدجنس.

_ولت کنم؟ نمی خوای بگی که تجربه نداری وگرنه اومدنت با جلال

چی بود؟... فقط یکم سخت بهت میگذره قرار نیست بهت دست درازی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم فقط میخوام عمادی رو که عاشقشی نشونت بدم ...
باید حرف جلال

رو جدی میگرفتی وقتی گفت من فقط با سویل مهربونم...
و تو اون نیستی... پس مهربونی در کار نیست.صورتش را به سمت خودم بالا میگیرم دخترک فانتزی و پر غو بزرگ شده

آب بینی اش هم راه گرفته و من با تحقیر نگاهش می کنم.

_اینجا رو ببین چی داریم یه موش ترسو که از ترس داره خودشو خراب

میکنه... برو تو اتاق صدات در بیاد خفت می کنم جنازتم میندازم تو دریا

سگ ماهیا کوفت کنن.

به زانو می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو رو خدا دکتر ولم کنین برم بخدا دیگه نمی بینین منو.

دست به کمر بالای سرش می ایستم.

_به من نگاه کن توله ... چی فکر کردی تو اون مخ پراز گندت ها؟ فکر

کردی بابا ننت پولدارن از تو سالنای آرایش و کوفت و درد افتادی بیرون

باید همه آدم حسابت کنن؟... هان؟ ... تو اون مغز خرت چی فکر کردی که زن منو تحقیر میکنی ضعیف گیر اوردی؟ خب بیا با من قلدر بازی کن

... سرت و پایین نانداز ... آخه چی فکر کردی که دست گذاشتی رو برادر

رمان بازار
romanbazar.ir

من که چی؟ میدونی برنامم چیه تو این چند ساعت تا صبح؟سعی می کند بلند شود که با پا او را نقش زمین میکنم، منزمانی یک

مستر بودم و حال اگر نتوانم این دختر را سرجایش بنشانم عماد نیستم.

_بتمرگ من گفتم بلند بشی؟... بذار برناممون و بگم میخوام باهات به

سبک خودم کمی عشقبازی کنم ... نظرت چیه؟ مثلا به ازای هر کدوم از اشتباهاتت ۵۰ضربه کمربند منصفانه ست بنظرم... البته بگم این مدل

عشقبازی فقط برای دخترایی مثل توئه پا نشی بری جار بزنی با زنشم اینجوره.

میخندم و او عقب عقب میرود.

_بیخیال شو عماد فهمید چه غلطی کرده بسشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به او توجهی نمی کنم نگاهم هنوز میخ ترس جاری شده در تانیاست و عجیب لذت میبرم از چیزی که میبینم شوکه میشوم اما جایگزینش نیشخند و تمسخر است.

_اوه ببین اینجا چی داریم یه خانم دکتر که از ترس خودشوخیس کرد...

پاشو گمشو برو خودت و تمیز کن حالم بهم خورد.می دانم حرفهایم بد و رفتارم زیادی ظالمانه است اما به جهنم من فقط با

صداقت خودم را کمی نشانش دادم به او که پشت می کنم نگاه جلال

هنوز خیره من است و شاید کمی طرح کمرنگی از لبخند.

در را که باز می کنم او روی تخت خوابیده یا بهتر خودش را به خواب زده

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نور گوشی را لحظه ای دیدم که به زیر پتو برد، در شب و تاریکی

استفاده از گوشی را ممنوع کرده ام چرا که چشمش آسیب بیشتر نبیند و

این دختر بهاری من چشمم را دور دیده.

_مگه قرار نبود تو تاریکی گوشی نباشه سویل؟ چراغ و خاموش کردی

که چی؟... بلند شو حرف بزنیم.

امیدوارم او هیچ وقت از اتفاقات پایین خبردار نشود هر چند ذرهای از

رفتارم پشیمان که نیستم هیچ کمی هم سرحال شده ام مدتها بود سعی

میکردم حس خود را سرکوب کنم و بدبختی تانیا بود که فقط یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

دریچه های سد سادیسم من باز شد.

_ نمیبینی بچه خـــوابه بیدارش نکن خب.

انتظار هر رفتاری را داشتم جز شیطنت، پتو را کنار میزنم و او گوشی

بدست جنین وار جمع میشود و ریز ریز میخندد._ تو که دهن منو مورد عنایت قرار دادی با "بچه نیستم "حالا چی شده بچه خوابه؟ ... این زبون ده متری رو برای اون دختره پایین بکار میناختی نه من.

کمی جابجا میشود و به تاج تخت تکیه می دهد. موهایش هنوزدر هم است هیچ فرقی با زمان ترکش نکرده و لبخند عریضی روی لبهایش نشسته است.

_ خوابـــــم میاد دعـــــوا بـــــرای فـــــردا.

دست به کمر خیره اش میشوم و او صاف می نشیند

میدانم از این حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

من حساب می برد، گوشی را به سمتم میگیرد آنرا که روشن می کنم

اولین برنامه اینستا ست او عاشق چرخ زدن در این برنامه است.

_ خب تو که تا حالا نخوابیدی فکر کنم بتونی بیشتر نخوابی و کمی حرف بزنیم.

صدای زنگ در بلند میشود اهمیتی نمیدهم جلال هنوز هست،روی تخت می نشینم و او هم چهارزانو میشود برای لمس کردنش هلاک شده ام

ولی اول حساب حرفهایش را باید پس بدهد، حرفهای خوبی نبود.

_ خب چی داشتی قبل رفتن می گفتی؟

به ضرب بلند میشود ریزه است و فرز به سمت کمد لباسها می رود و من

رمان بازار
romanbazar.ir

شگفت زده به ور رفتن او با کشو و بهم ریختن لباسهایمان می کنم._ چکار می کنی سویل همه رو بهم نزن... الان یادت افتاده لباس عوض

کنی؟ نمیخواد.

بلند میشوم تا مانع بهم ریختگی بیشتر شوم. یک دست تاپ وشلوارک پیدا می کند قرمز رنگ و با لبخندی موزیانه رو بروری من می گیرد.

_ببین ... نـــــه آخـــه ایـــــن نهـــایت ســکســـی بودنه؟

نمی دانم بخندم یا از حرص تک تک موهایم را بکنم که اینگونه من را

به بازی میگرد عماد بکتاش و دلش را با هم روی یک انگشت می چرخاند، ولی نمیخواهم وا بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سر منو گرم نکن لختم بگردی میشه سکسی ... بشین ببینم.

از آن بازیگوشی دیگر خبری نیست هر چند انتخاب مورد علاقه من ادامه

بازی اوست تا هر وقت که بخواهد. میرود آرام روی تخت می نشیند با سری پایین و لباسها را روی زمین پرت میکند.

_ خب فرشته داشتی درباره تحمل کردن و این چیزا سخنرانی میکردی.

لحنم سخت است و خودم میدانم هنوز طوفان سادیسم من فروکش نکن و باید تا میتوانم کنترلش کنم تا حرفی نزنم که او را ناراحت کنم.

_عصـــــبانی بودم...ببخش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه مینشینم تا ادامه دهد اما مشغول بازی با ناخن نداشته پایش میشود، یکی از آثار گذشته ناخن کشیده شده اش._به مـــن بی محلـــی کردی بـــرای یه دســـت کشیدن!...

دو روز.

دست به پیشانی میبرم او این مدت فکر می کرده بخاطر یک

دریغ کردن انگشتانش از من به او بی محلی میکنم و هیچ نگفته؟ دلم

برایش ضعف میرود دخترک مظلوم و صبور من.

_مـــن بدون عمـــاد میمیـــرم... ولی بمیـــرم بهتر از ایـــنه که

تـــحمـــلم کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه بلند میشوم و قدم میزنم این چندنین بار است از تحنل کردنش

حرف میزند؟ و هر بار راحتتر از قبل، چه کاری باید می کردم و نکردم؟

بعد از چند دقیقه قدم زدن در اتاق وقتی دیگر کمتر عصبانی و ناراحت

هستم سر جایم بر می گردم و او همچنان مشغول انگشتهایش است، آنها

را از او قرض میگیرم سعی میکنم با محبت و آرامش حرف بزنم میدانم او

هرگز اعتماد نخواهد کرد به هیچ کسی، حتی من و نیاز ماست همیشه تکرار عاشقانه ها.

_ چند بار تا حالا اینو گفتی؟ من هر بار بهت گفتم تو جفت منی... عزیزمی

رمان بازار
romanbazar.ir

... شاید روزای اول دلسوزی بود اما چند وقت که گذشت دیگه ترحم نبود...

دلسوزی نبود... چطور میتونست باشه؟ وقتی که تو اونقدر مظلوم بودی و

دوست داشتنی که با نگاهت دلم رو زیرو رو میکردی؟ چطور میتونستباشه وقتی تو چیزهایی رو به من میدادی که من طالبش بودم؟ ... چطور

میتونی اینقدر راحت همه چیز رو به ...بیخیال ...

نمیخواهم بگویم چگونه براحتی من را به گند می کشی، شده کسی را

بخواهی و نخواهی؟ شده دلت برای داشتنش پر بکشد اما بخواهی از او

دور شوی؟ تقصیر ما نیست که آنقدر تنها مانده ایم که حتی این چند سال

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از حجم سکوتمان کم نمی کند.

به آغوش میکشمش بهتر بگویم او با کوچکترین حرکتم به سویش در آغوشم میخزد چند روز گذشته از هم فاصله گرفته بودیم من از او و هم

هیچ کاری برای پیش قدم شدن نکرده بود.

_پدر عادل مرد ... دو روز پیش... بکتاش بزرگ با زجر مرد... حس می کنم نفس حبس می کند سرش روی شانه ام فشار می

آورد و خودش را بالاتر می کشد حالا سر من روی شانه ی اوست دخترکم

میخواهد من را دلداری بدهد و چه خوب است برای کسی مهم بودن.

_ تو... دوروزه به مـــــن هیـــــچی نگفتی؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــسعی می کنم کمی او را نوازش کنم و دلداری اش بدهم اما هر چه می

گذرد بیشتر تاثیر خبر و حرفش در تنم نمایان می گردد.

صورتم داغ میشود و حجم خونی که به سرم می رسد از عصبانیت و

ناراحتی ست، چرا که او گذاشت اینهمه عذاب و ناراحتی را تحمل کنم اما

به من از ناراحتی و خبر مرگ پدر بزرگش هیچی نگفت.

یک ضرب از روی پا و آغوشش خارج میشوم و او متعجب از این حرکت

دستانش رو هوا می ماند و چشمانش گرد میشود، این انصاف نیست که

من دو روز در تب و تاب یکـ لمس، یک نگاه محبت بار، یک کلام باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

و او در برزخ افکارم من را رها کند.

میخواهم تمام رنج این دو روز را سرش فریاد بزنم اما زبانم یاری نمیکند تا کلمات پس افکارم را بر سرش آوار کنم.

_تـــــــو... تـــــو حق نداشـــتی ...

حس می کنم چیزی زبانم را بند می آورد فریاد را خفه می کند او به

سمتم می آید می خواهد مهارم کند.

فرشته آروم باش... باشه میدونم باید میگفتم من اذیت شدی...

اذیت شدن بیانگر هیچکدام از احساسات من نیست، حس طرد شد، حس

اضافه بودن و مورد ترحم بودن، حس تنبیه شدن، حس دروغ بودن تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

احساساتی که خرجم کرده است، از زیر دستش که برای بغل کردن منمی آید می گریزم این محبت ها را نمی خواهم، حالا بعد از دو روز پر از

چرا و شایدهای دیوانه کننده.

_ به مـــــن نزدیک نشو... دو روز ... شکنجـــــه دادی ...

شکنجـــــه...

نفس کم می آورم اما باید خالی شوم از این همه رنج آینه میزتوالت را بر

میگردانم بزرگ است و سنگین می افتد و فقط یک قاب از آن می ماند و همه جا پر از آینه است هزاران هزار تکه، نگاه وحشت زده اش کمی دلم را آرام می کند.

تکون نخور فرشته ببین چکار کردی؟ زیر پا پره شیشه ستبمون سر جات.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته؟ او نمی بیند کسی که بجا مانده فقط یک حیوان زخم خورده است؟

ذره ای به حرف او توجه نمی کنم و اولین قدم مصادف میشود با رفتن

یک تکه ریز از آینه در پایم، فریاد او.

_ جان عماد وایسا نیا بذار من بیام... آخ...

بدون توجه به شیشه ها سمت من می آید و من رد خون را پشت هر قدمش می بینم اما او نگاه از من نمیگیرد تمام غم و عصبانیت این مدت

دود میشود و همچون الکل میپرد، او نزدیک من است و از میزان خون

روی زمین میتوانم حدس بزنم کف پایش پر از تکه های آینه است. صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق می آید و صدای جلال. بچه ها صدای چی بود حالتون خوبه؟من همانجا جلوی پای او روی زمین ولو میشوم و گریه امانم نمی دهد.

_ درو باز کن جلال اما تو نیا پر شیشه ست.

در باز میشود و هین بلندی که او می کشد وخامت اوضاعمان را نشان

می دهد عماد روی نوک پا کنار من می آید و می نشیند روی خرده شیشه ها.

_ خدا لعنتتون کنه این چه وضعیه نفهمای بیشعور تکون نخورید جارو بیارم...

جلال که میرود نگاهم به صورت درهم و دردناک عماد میخوردسوزش کف پایم از یادم می رود دست به سمت پایم می آورد میخواهم مقاومت

کنم اما نمیگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چند بار بگم به خودت حق نداری صدمه بزنی فرشته؟ ها؟ ببین چکار کردی با پات... بذار جلال تمیز کنه تا پانسمانش کنم... آخه میخوای منو

تنبیه کنی چرا با خودت اینکارو میکنی؟

با احتیاط تکه کوچک آینه را از پایم در می آورد و من هیچ دردی ندارم

جز اینکه پای او در چه وضعی ست با آن همه خونریزی.

_ دوتا نفهم احمق ... خدا لعنتت کنه عماد اون چه گهیه به پاهات زدی؟!جلال با جاروی دسته بلند آشپزخانه با چشمهایی وحشتزده بهعماد نگاه

می کند ایما و اشاره او را نمیبینم اما هر چه هست جلال سکوت میکند یک راه ین شیشه ها باز.

_جلال سویل و میبری پایین پاشو بانداژ کنی تا بیام... اون رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه عصبانی جلال رویش میخ میشود.

_ گه به جور پدرش که رفت یا نه این چه وضعیه؟ ... عماد نکنه اینم از

کارای ار...

صدای داد عماد حرفش را نا تمام میگذارد.

_ آخه بیشعور اونی که آش و لاش شده منم این دسته گلم متعلقبه یه

شوخی بده براش داستان نساز... تو فقط سویل و ببر پایین.

روی نوک پا می ایستد و من به سمت پاهایش می روم قبل از اینکه

بلندم کند، خون زیادی پشت پایش روی زمین ریخته.

_ ایـــنهمه خـــــون... مـــن با یه تیـــکه شیشـــــه نمی میـــمیـــرم ... ازت بـــدم میـــاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه واقعا از او بخاطر این از خودگذشتگی بدم می آید این

رفتارهای عاشقانه و محافظتی را نمیخواهم آن هم بعد از این مدت تنها

گذاشتن و جهنم کردن روزهایم.بی توجه به لمس کردن سر شانه ام تا من را عقب بزند بلند میشوم و

تقریبا او را هول میدهم و بی اهمیت به سویل گفتنهای او و جلال از

همان راهی که جلال باز کرده خارج میشوم و میدانمآنقدر پاهایش آسیب دیده که دنبالم نیاید.

جعبه کمکهای اولیه داخل آشپزخانه است همیشه انجاست با هر چه که

نیاز باشد، حتی بریدگی پایم را حس نمی کنم من به درد عادت دارم شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مدت کمی کمتر اما این تن خاطرات درد را فراموش نکرده، صدای

داد و بیداد عماد و جلال تا پایین هم می آید اما آنقدر واضح نیست که

بفهمم چه می گویند.

_هردوتون باید برید پیش روانشناس اینطور تا کی ...

صدای جلال هنوز عصبانی ست اما صدای عماد جدی و محکم است.

_حرفشم نزن بریم که چی ... که بگن ما مقصر نبودیم و عقده های یه

مشت دیوس باعث شده مارو تیکه تیکه کنن؟... که چی ظرف کثافت و هم بزنن ولم کن جلال تو هم هربار میبینی بگو روانکاو و روانشناس... تو

برو ببین اون سلیقه ت چه مرگشه با اون دختره.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه کمکها در دستم است میخواهم بدانم شاید از آنچه که پیش رویم

نمی گویند اما سکوت زیادی طولانی شده و من داخل میشوم عماد روی

تخت نشسته و جلال با چیزی شبیه موچین در حال در آوردن شیشههاست که با ورود من لبخندی تحویلم میدهد، به عماد نگاه نمی کنم فقط

حجم خون روی تخت و زمین میخکوبم می کند.

_ دیدی عماد خان چی گفتم؟

بریدگی ها کم نیست و جلال فقط تکه های درشت را در می آورد جلو تر

میروم و دست عماد را که به سمتم می آید پس می زنم.

_ بـــه من دستت بخـــوره می کشـــمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم از این تهدید خنده ام میگیرد حتی جلال که ریز میخندد.

حوله در دستش،کاملا خونی شده و من از بوی آن تهوع میگیرم، بوی

خون و درد و سوزش بوی عفونت و تعفن...

سرم گیج می رود عق میزنم و به سرعت به سمت دستشویی می دوم.

صدای عماد و جلال پشت در دستشویی مخلوط میشود با صدای عق زدنهای من.

_ عماد بیا بشین به گند کشیدی نترس نمی میره از استفراغ. _ ا ولم

کن ببینم چش شده ... سویل خوبی؟

کمتر پیش می آید در حضور کسی جز سویل چیز دیگری صدایم کند، من

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانم درد آن شیشه های کف پا چقدر زیاد و نفسگیر است میخواهم

بروم بیرون تا کمی آرام بگیرد اما تقص میشوم.بدجنس حداقل از او انتظار شکنجه روحی را نداشتم از او خیلی انتظارها

را ندارم.

یادم می افتد گفت پدر بزرگش مُرد و او آخر هم برای دیدنش نرفت و این عمق کینه و نفرت او از خاندان بکتاش است.

_ سویل خوبی یه چی بگو این پاهاش داغونه بیاد بتمرگه سرجاش.

تا بحال جلال را اینگونه کلافه و بی حوصله ندیده ام هر چند بعد از این شب پر از اتفاق عجیب نیست دیگر هوا رو به روشنی میرود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی دو رگه می گویم.

_ خوبـــــم.

هنوز بوی خون در مشام پر است همانجا روی توالت فرنگی می نشینم.

کف پایم خونریزی ندارد زخم سطحی بود و فکر می کنم عماد درست می

گوید زندگی ما با خاطراتی پر شده که بوی گندش حتی مشام خودمان را

هم آزار می دهد و چه فایده گفتن خاطرات و حرفهای گذشته؟

اگر برای روانشناسم تعریف کنم که مازیار از دیدن خون لذت میبرد و از

صدای جیغ داد و ناله های قربانی است به اوج لذت می رسید چه میخواهد بگوید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بگویم او از بوی خون مست میشد و نئشه و بعد از هر زخم و خونریزی

من آن را بو میکشید و چشمانش برق می زد چه میخواهد بگوید؟اگر به مرور خاطرات است که من هر وقت فرصت کنم آنها را واگویه می

کنم درونم چه نیاز به بلند گفتن آن؟ آنکه بگویی یکنفر از سرخی سوختگی

هایی که بر تن دیگری روا میدارد یا زخم بعد تاول ها باز هم معده ام در

هم میپیچد و تمام این افکار کثیف و نکبت وار را بالا می آورم.

در باز میشود و عماد با پای باند پیچی شده در چارچو در است روی نوک پا تا حالا هم که نیامده میدانم کار جلال است صدای بحث شان می آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دلخوری من با هیچ توجهی از جانب او برطرف نمیشود.

_بـــرو بیـــرون ... نـــگران مـــن نبـــاش مـــثل ایـــن دو روز.

میخواهد قدم به داخل بگذارد که از درد صورتش جمع میشود و من بی

توجه از زیر دستش که به چارچوب است بیرون می روم.

جلال بقیه شیشه ها را جمع می کند.

_ خب خوشگله بیا پای تو رو چک کنم تا این گولاخ ما رو نخورده.

می خندد و به پشت سرم اشاره می کند، لباس روی تخت را برمیدارم

تاپ و شلوارک تنها لباس سکسی قبل از این دعوا ها .

اتاق روشن شده صبح شده.

_ نمی خواد خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی پهلویم می نشیند و گرمای نفسش روی موهایم._ بگم غلط کردم تمومش می کنی فرشته؟

آن چیزی که عماد این دو روز با نادیده گرفتن من چه عمد یا غیر عمد

از من گرفت نه عشق و علاقه ام به او بلکه اعتماد بود به اینکه همیشه

من و آرامش من در اولویت است، فهمیدم آدمهای گذشته و احساسات

تاریک آنها حتی نور عشق و علاقه را هم جذب میکند مانند یک سیاه چاله.

_ مـــثل ایـــن دو روز که تنهـــام گذاشتی.

فشار انگشتانش در پهلویم بیشتر می شود صدای نفسهایش تندتر ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کنم دو روز هر جا رفت و هر جا حضور داشت با نگاه دنبالش

کردم تا شاید کمی از احساسات در رفتار و نگاهش ببینم هرچند برای دیگران شاید او همان عماد بود اما برای من که با روح و روانم ذره ذره لمس و احساساتش را بلعیده ام آن عماد نبود فقط تکرار رفتارهای روزمره.

می گویند زنها حس ششم قوی دارند آنچه که مردان از آن کم بهره اند.

در این دو روز حتی یکبار هم فکر نکردم برای حضور تانیاست که اینگونه

از من دور شده اما همه تقصیر ها را به گردن خودم و رفتار نامتعادل یا

حرف آزار دهنده اتفاقی می انداختم و هزار بارهر لحظه را مرور میکردم که کجای کارم او ر بی توجه به حرف ها و رفتارهایش و نگاه سنگین

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال از او دور میشوم._ اینکارو با من نکن سویل...

قبل از آنکه از اتاق بروم صدای دردمندش در گوشم طنین می اندازد، غم، التماس، عجز و ناتوانی همه فقط در این یک جمله؟ بر میگردم شانه هایش

را اینقدر خم شده تا به حال دیده ام؟ نگاه مظلومش را چه؟

مرد من هر آن امکان داشت فرو بریزد، او در بدترین دوران زندگی من مردانه ماند حتی وقتی می توانست رها از تمامِ من آزاد زندگی کند برگشت

و مردانه به پایم ایستاد، او کسی بود که آن دخترک دهشتناک روزگار

گذشته را با خود یدک می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه سبک سنگین می کنم این دو روز در برابر صدها روزی که کنار من استوار ستون و تکیه گاهم شد هیچ است... هیچ.

بر میگردم، نگاهش رنگ میگیرد نور میگیرد و زندگی و قبل از آنکه من

به او برسم جلال از اتاق بدون حرف خارج شده و من می مانم و او، ما؛

نه من و نه او ؛ تمامیت من برای اوست بدون او سویلی دیگر نیست چه با خودم فکر کردم که تا همینجا هم با او چنین رفتاری داشتم؟

دستانی که به سمتم می آید را میگیرم میدانم درد پایش کم نیست و آن

هم بخاطر من، احساس شرمندگی می کنم از این همه ناسپاسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم میان آغوشش می روم و دستهایش را بدور خود حلقه میکنم و او

محکم من را میفشارد گرمای بوسه اش روی گونه و پیشانی ام اشکم رادر می آورد، من به لمس کردن او برای حس زنده بودن محتاجم اگر نباشد

وحشی میشوم از زندگی بریده و سردرگم.

_ عروسک من...

می بوید و می بوسد نفس گیر.

_ جبران میکنم به جونت که خیلی عزیزی جبران می کنم هر ثانیه ی این دو روز رو.

بوی تنش را به مشام می کشم هنوز هم ناراحت و پریشانم هنوز هم دلم

میخواهد چند روز عصبانی بمانم اما او حتی در اوج ناراحتیها و مشکلاتش

رمان بازار
romanbazar.ir

من را عزیز خود کرد و من همیشه برای او عروسک بودم و فرشته حتی در بدترین حالتها پس حق مرد روزهای جهنمی من نیست حس طرد شدن

داشته باشد آن هم از طرف من که خودش بارها گفت تنها کسی هستم که برای او هستم.

رمان بوک

https://romanbook.ir/

_ بابای عادل مرد؟

صدایم میان سینه اش خفه به گوش می رسد و من حس میکنم انگشتهایی

را که روی تنم مشت میشود.

عقب می رود و با آخ کوتاهی روی تخت مینشیند و من هم روی رانش

میگذارد ولی من سر میخورم و پایین پاهای زخمی اش چهارزانو می نشینمو آنها را یکی یکی روی رانهایم میگذارم، بانداژها خونی شده باید دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

تجدید شود.

_به خودت گند میزنی ولش کن... بالا آوردی؟ خوبی الان؟ دست به زیر

چانه ام می برد اما مقاومت میکنم و سر بالا نمیبرم.

_ خوبـــــم... بوی خـــــون حالـــــم و بـــد کرد.

انگشتانش میان موهای نامرتبم می چرخد دلم میلرزد و میخواهم همه

چیز را به درک موکول کنم و خودم را میان نازو نوازشهایش گم کنم اما

همه چیز با نوازش حل نمیشود اگر من محرم دل او نباشم.

عقب می کشم و دست او به کنارش میرود و مشت میشود و نفسهایش

عمیق، او باز هم عصبانی شده از این دور شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمیخوای لمست کنم؟ از من بدت میاد سویل؟

صدایش بغض دارد اما هنوز هم همان مرد سرسخت من است. پاهایش را

نوازش می کنم او چطور نمی داند تنها لمسهای اوست که من را سرزندگی میدهد.

_ مـــن فقط تـــو رو دوســـت دارم ...ولی نازم میـــکنی دلـــم

بیشتر میخواد... چرا نگفتـــی چی شده؟ مـــن ...نفس میگیرم کاش حرف زدن اینقدر سخت نبود کاش ...

_به من بگـــو عماد... هـــمه چیـــو... میـــدونی چقـــدر گریـــه

کـــردم؟

این دو روز به بهانه حمام رفتن، دستشویی حتی پیاز خورد کردن اشک

رمان بازار
romanbazar.ir

ریختم با هر بار سردی او با من حتی چند بار میخواستم گوشی اش را که

در این مدت دائم در دست داشت را در توالت فرنگی بیندازم، در این دو

روز مانند یک جوجه دنبال او بودم و این برایم حس تحقیر شدن داشت

که میخواستم به چشمش بیایم.

دست به دور تنم می پیچد و به سبکی بلند میکند روی پایش می نشینم

حس زیادی کوچک بودن می کنم و بلند میشوم رو برویش می ایستم و

حال این منم که از بالا نگاهش می کنم با دستهایی مشت کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

دندانهایی بر هو فشرده. میخندد با نگاهی خسته و صورتی خسته تر که ته ریش یک روزه دارد.

_ اینجوری برای من ژست نگیر فرشته ... ترسناک نمیشی بیشتر دلبری میکنی.

مشتم را محکم حواله شانه پهنش می کنم و او بیشتر میخندد، دست را

میگیرد و انگشتهای لاغر و کشیده ام را که از فشار بی رنگ شده باز

میکند._این مشت و باید تو صورتم میزدی بهتر از این حرصیه که میخوری

عروسک.

_ نخند... نخند.

بی مقدمه سکوت میکند و نگاهش غم گرفته و خیلی بی مقدمه من را به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت خودش می کشد و حال سر اوست میان سینه من خانه کرده.

_نمی خندم به اینا نگاه نکن ... داغونم فرشته داغون و له... دارم ـَرم،

میفهمی؟...هی میخوام از آدمای گذشتم دور باشم ولی انگار اونا منو تازه

دیدن هی میان طرف من... تو بگو وقتی می خواستمشون من برای اونا

نامرئی بودم حالا چرا ولم نمی کنن؟ صدایش میان سینه ام گم میشود

غمگین و بغض دار و من فقط میتوانم شانه هایش را بمالم و سرانگشتانم را روی سر و گردنش بچرخوانم.

سر بالا می آورد و صورت به صورت من نگاهش میان اعجزای صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

میگردد و دستهایم قاب صورت بزرگ و مردانه اش که داغ تر از همیشه است.

_میدونی مسخره ترین چیز چیه؟! ... عادل برام آخرین صحبتای پیرمرد

و فرستاد که مثلا دلم بسوزه برم ببینمش ... ولی دلم که نسوخت هیچی بهش گفتم مستحق مردن راحت رو اون تخت نیست، و چند ساعت بعد

وقتی متوجهش شدن که از رو تخت افتاده... بوم... سرش داغون شده.از نحوه تعریف کردنش سردرگم میشوم، او درباره مرگ پدربزرگش چقدر

بی احساس حرف میزند، اما شاید من هو اگر جای او بودم ...

اما من جای او نیستم و در جایگاه خودم رفتاری صمیمانه تر با خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

ام ندارم حتی نمی توانم به او ایرادی بگیرم. لبخند میزند اما گوشه لبش

میلرزد و نگاهش را میدزد پس او واقعا هم بی تفاوت نیست. سر انگشتانم

روی آن گوشه لرزان میکشم اما حرفی ندارم برای گفتن.

_لعنت بهشون ... همشون مستحق عذابن... اما پیرمرد خودش یک تنه

ملک عذابشون شد ... فکر کن تمام داراییشو به نام من کرده برای خرید

آمرزش... خرید چیزی که هیچوقت بدستش نیاورد... امیدوارم تو همون

دنیایی که بهش معتقد بود دهنش و صاف کنن.

سرش عقب میرود و میخندد اما تنها حسی که ندارد خنده است روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت می افتد و من هنوز روی پایش نشسته و هاج و واج مانده از این خنده و ... او اشک می ریزد، بلند میشوم و بالای سرش می نشینم تنها

کاری که می توانم انجام دهم پاک کردن اشکها و نوازش اوست.صورت میان دستهایش مخفی می کند روی تخت جنین وار سر بر پای

من میگذارد و شانه های مردانه اش از هق هق می لرزد و دل من از غم او.

_لعنت به همشون لعنتیای عوضی... چرا آخه چرا نباید مثل آدم رفتار

میکردن...چرا جوری نبود که من لحظه آخر کنار اون پیرمرد گوربه گور

شده که اسمش پدر بزرگه باشم؟... چرا نباید مثل آدم باشن ... من پول لعنتیشو نمیخوام... اونا تمام زندگیمو به گند کشیدن خواب و بیدارمو جهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن.

من هم گریه ام میگیرد برای تمام چراهایمان، برای زندگی که می شد داشته باشیم اما ... سرش را در آغوش می گیرم و با هم گریه می کنیم.

_ بیـــا بغلـــم.

من آنقدر بزرگ نیستم که او را همچون خودش که من را احاطه می کند

به تن بکشم اما همانقدر هم برای مرد شکسته شده ام کافی بنظر می آید

که میان تنم مچاله شده و چون کودکی زار می زند.

حال می فهمم چرا تحمل پس زده شدن از من را ندارد؛ عماد کوچک

مادر ندیده را تنها میان آنهمه درد و رنج رها کردن فقط از افرادی بر می

رمان بازار
romanbazar.ir

آید که بویی از انسانیت نبرده اند و من با تمام ندانسته ها و ذخیره محبتو عشقی که این مرد در این مدت کوتاه برایم ساخته، مادرانه که نه عاشقانه

خرجش می کنم شاید کمی دلش آرام شود.

ساعتی بعد او میان بازوانم خوابیده و من او را تنگتر به خود میفشارم، خسته

ام بعد از این همه بیخوابی و اتفاق. نفسهای گرمش که به گردنم میخورد و دستی که در خواب بدورم می پیچد من را دعوت به خواب می کند.

" یه زن دارم کوره آش میپزه شوره میگم چرا شوره میگه چشام

کوره" "سویل بیدارشو دیگه شب شد زن... برم شعر بعدی؟ دیشب پری

رمان بازار
romanbazar.ir

شب پیش مامانم لالا کردم هی غر زد و من حوصله کردم آخه من کاری نکردم فقط جیش خالی کردم"

از جا میپرم تمام مدت فکر میکردم صدای کودکانه را در خواب میشنوم اما آنچه پیش رویم است خواب که هیچ هوش از سرم می برد.

_بالاخره پاشدی خفه شدم این همه شعر خوندم برات.

صدای کودکانه، لبخند عریض و دندان نما و نگاه خندان تر و آن شعرها

همه متعلق به مرد من است که آخرین تصویر در ذهنم هق هق گریه

هایش است پس احتمالا هنوز خواب هستم یا ...

_ چیه آدم ندیدی؟!

چشمهایم را می مالم هوا رو به تاریکی ست باید یک روز را خوابیده باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خواب دیـــــدم ... داشت یکی شعر میخوند.می خندد و همانجور که خوابیده من را هم روی تخت ولو می کند و در

چند ثانیه بعد او روی من احاطه دارد و بیشتر شبیه یک گرگ گرسنه نگاه

می کند خنده ام میگیرد و حس خواستن او در رگ و پی ام جریان پیدا میکند.

_ خواب؟ چطور میتونی به هنر نمایی من بگی خواب! هلاک شدم اون

همه شعر برات خوندم با ناز بیدار شی ... خانومو باش میگه خواب ... تازه

دست تو دماغمم هست نخوندم...

این چهره از عماد را حاضرم قسم بخورم تا بحال ندیده ام، سرش پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید، مماس با صورتم منتظر گرمای دلنشین لبهایش هستم...

_ فقط چند ثانیه فرصت داری بپری رو کمرم یکم سواریت بدم یک ...

دو..

فقط چند دقیقه وقت میخواهم حرفش را حلاجی کنم، نگاهم میان

صورتش می چرخد ابرو بالا می اندازد و من فکر می کنم آن عماد روزهای گذشته کجا رفت؟

_ پاشو عماد به هیچ موجودی سواری نداده دختر از دستت میره ها.

_ مـــن بلد نیـــستم.این عین حقیقت است من بازی بلد نیستم، غم نگاهش را میبینم بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

میشود و پا روی زمین میگذارد صورتش از درد جمع می شود اما چهار دست و پا می شود.

_بیا بشین رو کمرم تا سر پله ها ببرمت...بدو بیا فرشته.

با دهان باز نگاهش می کنم.

_نـــــه خودم میـــــام پاهات درد میـــکنه .

لحظه ای برق خشم را در نگاهش می بینم فقط لحظه ای.

_ گفتم بیا

تو بچه منی اصلا خوبه؟

آنقدر خندیده ام که تمام قفسه سینه و ماهیچه های شکمم درد می کند

مثلا میخواست سواری بدهد اما اول نقش یک اسب وحشی را داشت

چندبار که من را زمین زد تازه گرم شد تمام تنم را گاز هایی آرام میگرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

که بیشتر قلقلک بود تا گاز وـبعد از رام شدن کاملا ادای یک اسب را در

می آورد.

_عماد اگر دیگه اسب نیستی پاشو بیا پایین داییت زنگ زده.

ساعتی پیش وقتی از شدت خنده صدایم بیشتر شبیه شیهه بود جلال ترسیده و سرزده وارد اتاق شد و از دیدن عماد که یک بالشت رو کمر جای

زین گذاشته بود و من سوارش شوکه شده بود که عماد با کمال خونسردیگفت:"چیه زنمه دارم بهش سواری میدم".

و جلال زیر لب چیزی گفت

که من نفهمیدم اما عماد با گفتن "خودتی " جواب او را داد حتی وقتی خواستم پایین بیایم و از آن وضعیت خجالت آور خارج شوم گفت حق ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان بخورم .

_اسب اون اجداد اولیته داریم میایم.

می نشیند و من هم روبرویش صورتش هنوز از فعالیت قرمز است اما

حالش خوب شده یا من فکر میکنم خوب شده.

_خب فرشته اینم اولین اسب سواری ... پاشو بریم که مردم از گرسنگی.

بلند میشود و حواسم هست روی پنجه ایستاده پای من با یک بریدگی

کوچک درد میکند پس او باید خیلی اذیت شود.

_نباید روی شیشه میومدی ... بعد از غذا حرف بزنیـــــم؟

دستم را میان انگشتانش میگیرد و بلند میشوم، دست دور شانه ام می اندازد تا به سمت

در برویم اما می ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این وضعیت حقمه عروسک تو ناراحت نباش خوب میشه ...

منم فکرمی کنم باید حرف بزنیم.

_وقتی عادت می کنی به دوست داشته شدن ... دیگه سخته که غیر از

این باشه.دستش روی دستگیره می ماند، این تمام حس من است او در اینمدت آنقدر به من عشق و دوستداشتن و احساسات انسانی را نشان داد که اگر

لحظه ای از من دریغ کند مانند یک معتاد، روحم در پی آن بی تاب میشود و جسم بیقرار.

یک دستش را تکیه گاه کمرم می کند و انگشتانش موج به موج موهایم را نوازش، چشمانش برق میزند و لبهایش به لبخندی دلنشین زینت می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل؟ میدونی چقدر برام خاصی؟ وقتی میگم فرشته واقعا منظورم

همینه... تو فرشته نجات منی؟ ... تو همون عروسک محبوب یه بچه ای

که اول و آخر همه چیزی براش ... تو سویل منی فرشته.

با نگاهی که به لبهایم میکند میدانم اجازه بوسیدن می گیرد، مرد من تحت

هیچ شرایطی تجاوز به جسم من نمی کند با آنکه می داند تشنه او هستم.

روی نوک انگشتانم می ایستم تا کمی به او نزدیکتر شوم، من نیازمند حس آرامش از اویم.

و باز هم همان حس لطیف آشنا، حس بودن میان چمنزار دراردیبهشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماه، حس طراوت زمین پس از نم باران بهاری و گرمای خورشید ظهر

تابستان. دستانم بی اجازه لمس تنش را می خواهد گرمای پوست زخم خورده اش را و او دریغ نمی کند، خودش انگشتانم را به هدایت می کندو من با سرانگشتانم ردهای ماندگار آن زخمها را نوازش می کنم و با لبها

عشق را از حجم بریده نفسهایش جستجو.

با لبها عشق را از حجم بریده نفسهایش جستجو، صدای ضربان قلبم را

میشنوم محکم و آرام و تنم از این لذت ساده سست میشود اما میدانم میان

دستان او امن ترین جای دنیاست او نگهم می دارد.

_عروسک تو آخر منو میکشی با این جذابیتی که برام داری ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو بند میاری سویل.

یک لیوان شربت خنک بهارنارنج در میان خستگی و گرما، این ابراز احساس فرح بخش تر از حس آن شربت روحم را تازه می کند. سر میان سینه اش

پنهان می کنم از شرم، تمام درد آن دو روز دود میشود.

_برای کامل داشتنت تا آخر دنیام صبر می کنم فرشته...
وقتی یه بوسه میتونه اینجور حال منو خوب کنه داشتنت برام خود زندگیه، بدون با لذت

صبر می کنم برات.

تنم از این خواستن و داشتن داغ می شود و می دانم روزگاری برای با او بودن بی تاب خواهم بود.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام دایی زنگ زده بودین من یکم مشغول بودم.صدای خنده آن سوی خط را دوست دارم، او کم میخندد آن هم با صدا.

_صدای شیهت و شنیدم پسر تو از کی اینقدر شیطون شدی؟باور کن دو

روز پروازمو جلو انداختم فقط بیام مسبب این خوشحالی تورو ببینم.

اصولا باید خجالت بکشم و طفره بروم اما واقعا تفریح اسب شدن برای

سویل جایی برای اینها نمی گذارد. دیدن شعف در چهره سویل به هر

چیزی می ارزید، او قاشق اول غذا را پایین نداده قاشق چهارم در راه

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش بود که ترسیدم خفه شود، دستپخت جلال عالی ست.

_مسببش الان داره دو لپی غذا میچپونه تو دهنش میترسم تا شما بیای

جان به جان آفرین تسلیم کنه اونم بخاطر این حجم غذا.

قاشق را از او میگیرم که با چشم و ابرو خط و نشان می کشد، خودم قاشق غذا به دهانش میبرم این امن تر است.

_عماد برای دیدنت با این تم جدید لحظه شماری می کنم،عروسم که

جای خود داره ، پروازم فرداست ولی برنامتو بهم نریز چون یکم کار دارم

تهران انجام بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

در جایش ارام و قرار ندارد میدانم قاشق دستش بود الان بشقاب دوم را میخورد، جلال در آستانه ورودی آشپزخانه با دیدن ما ابرو بالا می انداد و

می خندد، جوابش اخم من و لبخند دندان نمای سویل است.

_ما برای فردا تهرانیم فقط ساعت فرود رو بگین حله.لحنش جدی میشود.

_گفتم که برنامه خودتونو اجرا کنین من یه سری کار دارم درضمن تنهام نیستم.

اولین گزینه ای که به ذهنم می رسد عادل است، او با عادل به تهران می

آید؟ قاشق در دهان سویل می ماند و من رهایش می کنم.

_دایی اگر با عادل میاین...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی گذارد کلامم منعقد شود صدایش آراماما محکم و بی گذشتاست طبق

تجربه او عصبانی ست.

_من با هر کسی که بخوام میام عماد خوشمم نمیاد برام تعیین تکلیف کنی پسر، اون داغدارِ و تو اگر نیستی انتظار دارم رعایت کنی مگر من تو

تربیتت اشتباه کرده باشم.

من از هر کسی حساب نبرم از این مرد حتما حساب عاطفی خواهم برد.

_چه ساعتی می رسید؟

جلال پشت میز می نشیند و نگاهش جدی و همراه با اخم است و سویل

دست از غذا کشیده و سرش را با تکه کاهویی از سالاد گرم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_رسیدم تهران کارم تموم شد بهت میگم پسر جون عروس گلمو ببوس.اسم بوسیدن می آید آن هم برای سویل تمام افکار دردناکم پر میزند، او

تمام حجم فکر و احساساتم را برای خود کرده آنقدر که حسهای آزار دهنده

سادیسم بندرت به سراغم می آید با او در هرشرایطی حالم خوب است.

_یعنی خاک تو ملاجت دکتر بکتاش قلب از اون چشات سر ریز شد چی گفت خان دایی؟

جلال حال خوبی ندارد و میدانم حتما با دایی و عادل در ارتباط است که

حتی با وجود اتفاقات پیش آمده و مشکل تانیا اینجا را ترک نکرد، سویل

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول ناخنک زدن به سالاد است که صدای زنگ آلارم گوشی نشان از ساعت داروی او دارد.

_وقت داروهاته فرشته برو بخور بیا.

آنها را در اتاق خواب گذاشتم، نگاهش بین من و جلال می چرخد.

_نخـــــــود سیـــــاه بیارم؟

من و جلال هر دو میخندیم شاید اگر ساعت دارو هم نبود او را واقعا برای همان که گفت میفرستادم.

_برو قرصات و بخور حاضر شو لباس گرم بپوش میخوایم بریم بیرون.

نیمه راه بر میگردد.

_بریـــــم ساحـــــل بیـــرون نه.او هیچوقت دوست ندارد در جمع باشد یا محیط بیرون، نهایت فروشگاه ار

رمان بازار
romanbazar.ir

خلوت باشد آن هم فقط با من، محبوبه خانم نتوانسته بود او را تا فروشگاه

سر خیابان ببرد و من میدانم او میترسد و شاید بیشتر وحشت دارد.

_باشه میریم ساحل.

اخمهای جلال در هم است و بنظر خسته می رسد.

_عماد کی میخوای یه سر و سامونی به اوضاع روحی جفتتون بدی؟ این

که نشد هی قهر هی آشتی ... فکر می کنی دیشب با تانیا عادی بودی؟

کاری ندارم به اون حس داشتم یا نه ... اون حالتت... رفتارت با سویل...

میدانم از چه حرف میزند، از آن عماد قدیمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از خودت بگو جلال حالت بهتره؟ خودتم میدونی نمیخواستم درباره تانیا

اونجور بشه تحملش کردم ولی خب ... دیشب ... دستی به معنی بیخیال

آن تکان می دهد و دست به سینه خیرهبه من نگاه می کند و من خودم

نیز میدانم باید تغییراتی بدهم.

_عماد تو باهوش تر از اونی که نگیری چی می گم، من به تانی ا حس

داشتم اما عاشق و داغونش نبودم ... ولی تو هستی ... تو اول و آخرت شده

سویل، ولی من به عنوان نفر سوم دارم میبینم... داری آزار میدی، درد میدی فقط مدلت فرق کرده ... بعد با بازی و شوخی و محبت میخوای سر

رمان بازار
romanbazar.ir

و تهش و ببندی.بلند میشوم کف پاهایم میسوزد و درد می کند اما نیاز به کمی هوای تازه

دارم جلال درست می گوید او همیشه بهتر از من خودم را می شناسد، دست را می گیرد و با من بلند میشود.

_صبر کن باید حرف بزنیم بذار کمکت کنیم... عماد اینجور فقط بدتر میشه.

_کیا کمکم کنن؟ چکار می تونین کنین؟ اون خشم لعنتی و ازم بگیرین؟

یا ترسامو، میتونین وحشت منو از تنهایی دوباره کم کنین؟ فکر می کنی

برام راحته دو روز زنمو همه چیزمو شکنجه روحی بدم؟ فکر می کنی خودم

نمی فهمم مدلم بقول تو عوضشده؟ ولی چکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرف بزن عماد نریز تو سرت، با سویل حرف نمیزنی با من بزن، روانشناس نمی خوای به جهنم به من بگو به دایی بگو ... لعنتی خانواده

سویل اونور داغونه ، شما اینور تو اون ، فکر می کنی بخاطر اون دختر

پاشدم اومدم؟ پا شدی یه کله از بیمارستان اومدی اینجا، افسار زندگیت

دستته اوکی ، سویل و اختیارش و داری بازم وری گود ولی به اون فکر

کن، اون آرامش میخواد، اون دختر حتی بیخیال مادر و پدرش شده ... تو

خدای اون شدی... چه خدایی که خودش تو جهنم داره میسوزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بر میگردم روی صندلی ذوق ذوق پاها کلافه ام کرده اما حداقل کمی از حس بدی را که از صبح دارم را جبران می کند به خود آزاری رسیده ام._جهنم؟ تو چی میدونی از این جهنم؟ جلال دارم خفه میشم...

تو فکر می کنی نمی دونم اذیتش می کنم؟ فکر میکنی اون هیولای

وجودم که هر از گاهی چشم باز میکنه رو نمی بینم؟میگی چکار کنم؟

سویل و میخوام برام همه داشته ها و نداشته هام شده اما سادیسم هست

بین این دوتا من سویل و خواستم...

دیگه چکار کنم ؟...

دست مشت شده ام را میگیرد، من حتی به قیمت فرو ریختنم نمیتوانم

رمان بازار
romanbazar.ir

سویل را از دست بدهم، منِ مادر ندیده ، عماد محبت ندیده خودخواهانه

ذره ذره ی وجود این فرشته زخمی را می خواهد، آغوش او و ذره ذره

نوازشها، نگاههای هر لحظه اش، دوستت دارم هایش، همه را برای خودم میخواهم.

_تو تنهایی نمی تونی ادامه بدی عماد ... اینجوری نمی تونی پسر، تو از

خانوادم عزیزتری خودتم میدونی ... عماد آدمایی مثل تو حتی اگر اون

گذشته هم نباشه بازم همین خشم و دارین خودت بهتر میدونی... گذشته

رو بار اضافه تر نکن مرد... با بقیه حرف بزن با سویل ... اون باید

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونه...حقشه بدونه اون شب تو چرا تو اون مهمونی بودی...

سکوتش طولانی می شود و دل من می ریزد و حس می کنمروح از تنم

می رود... سویل؟خط نگاهش را دنبال می کنم، هردوی ما فراموش کردیم او ممکن است

بیاید و حال او با نگاهی وحشت زده و رنگی پریده در درگاه آشپزخانه

ایستاده است. نفسم بند می آید آن نگاه ... او همه چیز را شنیده .

_اون شب اونـــجا چکار میـــــکردی؟

جلال زودتر از من خودش را جمع می کند، لبخند نه تلخند روی لبهایش

می نشیند او هم میداند گند زده ایم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

***

غم؟ ترس؟ وحشت؟ شوک؟ نمی دانم اما آنچه میشنوم از اینکه قلبم نمی

ایستد متعجبم. عماد هم ... مغزم از کار ... خالی ست، اولین صحنه... در آن اتاق منحوس باز می شود و وحشت دردهای بیشتر، تنم پر از آتش است داغ، تب دارم اما نه آنقدر که نفهمم آنان که در آستانه در ایستاده اند

ارباب من نیست، بعد از آن دختر ... من که تا لحظاتی پیش منتظر مرگ

بوده ام حال برای زندهماندن فرصت می خواهم، هر چه میخواهد بشود اما فقط درد نباشد. جان تکان خوردن ندارم حتی نفسهای داغم بسختی

خارج می شود، خودم میدانم فقط چند روز تا خلاصی فاصله دارم مگر

رمان بازار
romanbazar.ir

ارباب از فکر زجر کش کردنم بیرون بیاید.

آنکه بلند تر است را محو میبینم و صدا ها را محو تر می شنوم، ضربه

هایی که به قفس میخورد، لحظه ای بعد گرمای تن آن مرد و من در بغلاو هیچ درک واضحی از اتفاقات ندارم، صحنه بعد، من داخل وان حمام،

وحشتزده از آبی که قرار است خیلی سرد یا خیلی داغ باشد اما نیست و

صدای مرد آرام است و دستهایش که با آرامش تنم را تمیز می کند و کنار

گوشم حرف میزند، آنقدر هوشیار نیستم که دقیقا بدانم چه می گوید فقط

سعی می کنم کمی تنم را بپوشانم و نگذارم دستهایش پیش روی کند، او

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسناک نیست و بنظر نمی رسد قصد آزارم را داشته باشد. تنم پوشیده از

کثافت و کرم است، جای گاز "بَل" سگ ارباب که تنم را کنده کرم زده،

ارباب! او کجاست؟

این مرد کیست؟ یادم نیست آخرین آدمی که با من با اینقدر آرام رفتار کرده کیست. اما ارباب هم گاهی مهربان می شد، هر وقت که در حد مرگ من

را شکنجه می کرد، من حیوان بدی هستم، او حتما مجازات بدی برایم

دارد چرا که او به من گفته بود باید بمیرم و حتی ساعتهایی می آمد تا ببیند چگونه میمیرم.

صحنه دیگر آن روز وقتی ست که صدا هایی می آید در که باز می شود

رمان بازار
romanbazar.ir

و من ترسیده ام حتما ارباب است چهار دست و پا میشوم می روم پشت

پرده اینجا برای پنهان شدن خوب است، اما صدای مرد می آید می گوید"

عروسک" ایت حتما نام جدید من است شاید ارباب من را به او داده، قبلا

هم میگفت اگر سگ بدی باشم من را به یک ارباب میدهد تا قدر او رابدانم. عو عو می کنم نباید ارباب ها را عصبانی کرد ارباب مازیار خیلی

بهتر از بقیه است همانها که بارها فیلمشان را نشانم داده ، اما این ارباب من را نمیزند تا بحال که نزده حمام هم خودش برد کنار پایش میروم من

سگ خوبی هستم، بوی خوبی از آنچه در دست دارد می آید، غذا یادم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست کی غذا خورده ام ارباب مازیار گفته است باید بمیرم غذایی در کار

نیست، مرد چیزی ارام می گوید میخواهدلباس تنم کند، لباس؟ حیوانات

لباس تن نمیکنند، اما نگاه ترسناکش باعث میشود آرام بمانم تا او کار خود را انجام بدهد.

صحنه ای دیگر، دهانم را نمی توانم باز کنم ، چند وقت پیش که ارباب خواسته بود کفشش را لیس بزنم و چون داخل کثافت کرده بود تردید

کردم بوی بدی داشت و او با همان پا آنچنان به صورتم کوبید که نه

دندانی دیگر ماند نه دیگر توانستم دهانم را حر کت دهم و بعد از آن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که ارباب خواست بمیرم. مرد کمی از مایعی که بوی خوب میداد به دهانم

ریخت، غذا دلم میخواهد بیشتر و بیشتر بخورم بهترین غذایم آب و نان

بوده گاهی هم از غذای سگها که گاهی گوشت خام یا غذای خشک بود که برای من هم میگذاشت.

صحنه بعد، حالم خوب است. تنم داغ نیست، چند روز است در چند وعده

غذای خوب میخورم آن مرد که نامش عماد است و به من عروسک میگوید خودش غذا به دهانم میگذارد، اما من همیشه وحشت دارم نکند ارباب

بیاید؟ اما عماد و آن یکی مرد که نامش را فراموشکرده ام می گویند او

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمیتواند به من آسیببزند، اما من هنوز هم گیجم، عماد نمیخواهد من

مثل حیوانها رفتار کنم اما اگر ارباب بفهمد حتما پوست سرم را زنده زنده

می کند و میدانم که میکند او عاشق این کارهاست.

صحنه بعدی مرور میشود برایم، هفته هاست از مازیار خبری نیست و عماد

و دوستانش هر لحظه کنار من هستند او با من جوری رفتار میکند که فکر

می کنم دیوانه شده که نمیتواند ببیند من چه شرایطی دارم، ارباب مازیار پایم را شکست وقتی فرار کردم تا من را نسوزاند نمی دانم کی فقط میدانم

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها و روزها درد کشیدم او عاشق این است که من درد بکشم حتی با یک چیزی فیلم میگرفت از گریه ها و درد کشیدنم تا من هم ببینم و خوب

یادم بماند چه حیوان بدی بودم و نتوانستم اربابم را راضی کنم، میگفت

برای کسی که پدرم است میفرستد، حتی از مردی که بنظرم آشنا بود هم

فیلم میگذاشت و میگفت او پدر من است که من را فراموش کرده می

گفت او باعث همه دردهای من است و من آنقدر توان نداشتم بخواهم درباره حرفهایش فکر کنم.

این روزها دیگر از کتک ها خبری نیست، کسی نمیخواهد اینجامن یک

رمان بازار
romanbazar.ir

حیوان باشم، عماد مهربان است و من هر بار که نوازشم می کند و به منلبخند میزند شگفت زده می شوم که مگر می شود انسانی مانند ارباب باشد

و کسی مثل عماد؟ او هیچ حرفی از اتفاقها و ارباب نمی زند اما فکر کنم

می داند از چه چیزهایی میترسم، زخمهایم هر روز بهتر می شود، او خودش

من را حمام می کند، لباس به تنم می پوشد اما بیشتر وقتم در تختخواب

می گذرد، آخ چرا یادم رفت روزی که برایم نام سویل گذاشت؟ ذهن آدم

چقدر عجولانه خاطرات را پاک می کند، سویل یعنی دوست داشتنی، این

رمان بازار
romanbazar.ir

را بارها برایم گفت، چرا فراموش کردم دردهایی را که بعد از آن رفت و دیگر نیامد؟ چه راحت فراموشم شد که از درد دهان حتی نمی توانستم آب

بخورم و غذا، چگونه توانستم ...

نور روز کم کم خودنمایی می کند، نمی دانم چند ساعت است که گذشته

اما سکوت و تنهایی ترسناک تر از اتفاقات دیشب دلم را می لرزاند.

من هیچوقت از او نپرسیدم شبی که من را نجات داد آنجا چه میکرد.

نپرسیدم چرا کسی در زندگیش نیست، نپرسیدم هیچ چیز، او هم نگفت او هم سکوت کرد، این وسط چه کسی مقصر است؟ جلال هم ساکت شده

رمان بازار
romanbazar.ir

است، بر خلاف دیشب. مغزم مثل ساعت کار می کند اما یک ساعت که رو به عقب می رود، یک ماشین زمان برای رفتن به گذشته.

_اون شب اونجا چکار میکردی؟بوضوح رنگ از صورت َم پرید، جلال نگاه دزدید و من نمی دانم این

سوال ساده گویا اکسیژن هوا را کشید، حس می کنم مغزم یخ زده، مهمانی

ارباب ها و برده ها او بارها فیلمهای شکنجه های مهمانی هایش را برایم پخش میکرد، رابطه های خشن از همانها که او دوست داشت، گوشهایم

سوت می کشد، صدای جیغ ها و شلاقها، صدای نعره های ارضاء شدن، صداها...

_بذار من برات توضیح بدم سویل ...

نگاه از عماد نمیگیرم، جلال میخواهد توضیح دهد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تـــــو بگو ...

عماد بلند میشود، پایش زخمی ست امروز بخاطر من به این روز افتاد، او

نمی تواند آن شب به عنوان یک برده یا ارباب آمده باشد، او نمی تواند از آن گروه باشد، نگاهش می کنم که رو برویم ایستاده با آن قامت مردانه

ی بلند بالا، اما نگاهش دو دو میزند دست های مردانه اش برای گرفتن سرشانه ام پیش می آید و من ناخودآگاه عقب می روم، مازیار دستهای

بزرگ و سنگینی داشت، هر بار که من را با دست میزد دردش از کمربند بود، یعنی عماد هم...

_توام با دســـتات ... کـسی و زدی؟دستانش نرسیده به من یخ میزند. این را به چه معنا بگیرم؟ بغض می کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس تمام وجودم را در همان یک چشم سالم می ریزم، نگاهش میلرزد.

_بگو نه... بگـــو تـــــو نمـــــی تونـــی...

_سویل ...

نامم را به گونه ای از دهان رها می کند گویی نفس می گیرد.

**

"سویل پاشو غذا حاضره ، فرشته خانم... پاشو ببینم خوش خواب شدیا

امروز کلی کار داریم عروسک"

"هی فرشته بخواب من اینجام خیالت راحت."

"عروسک میدونی وقتی همه اینا بگذره چه دختر ملوسی میشی"

"سویل قراره مال من باشی همیشه پی هم باشیم."

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر صدای او در مغزم میچرخد که سر گیجه می گیرم، صدای عماد،

سویل گفتنها، فرشته و عروسک بودن، جای تمام فریادها و صداهای سالهای درد و رنجم را گرفته، دیگر دخترک درونم جیغ نمی کشد، اشک

نمی ریزد، درد نمی کشد، ماهها و روزهاست میخندد، لوس میشود، ناز می

کند، هوای آغوش و بوسه های نفس گیر می کند، دخترک درونم دیگر

آن کودک ضعیف و دریده شده نیست او بزرگ شده دخترک ترسو و نازکدلی شده که فقط نگاهش به دنبال عمادش است و فقط صدای او را می شنود.

بلند میشوم ساعتهاست گوشهاتاق در خود مچاله شده ام، تمام استخوانهایم

رمان بازار
romanbazar.ir

درد می کند، بوی رطوبت باران می آید این باران را دوست ندارم، برف را

دوست ندارم، شب را هم، اما ... تمام اینها را با عماد و با یاد عماد گذرانده ام، با او همه چیز را دوستدارم، من او را دوستدارم...

دنیا به زنهای مقاوم نیاز دارد؛

زنهایی که بیتوجه به محیط پیرامونشان، مشتاق، سرزنده و پرانرژی هستند

زنهایی که از گفتن حقیقت یا بیان اعتقاداتشان نمیترسند سرشار از استعداد، عاطفه و مهربانی هستند

خودشان را با مردها مقایسه نمیکنند یا با سایر زنها نمیجنگند

بلکه همهی انسانها را همانطور که هستند، میبینند

رمان بازار
romanbazar.ir

و همواره در جستوجوی زندگی بهتر و عشق پایدار هستند.

_سوییـــــــل...

باز هم عقب تر می روم، نا امیدی؟ ترس؟ حس فریب خوردن؟ دروغ؟ هیچ

نامی برای خلاء درونم نمی توانم بیابم.

_سویل عماد حق یه فرصت برای توضیح رو داره، لیاقتش و نداره؟

جلال است اما برای من مرد خشک شده روبرویم مهم است._جلال میشه تنهامون بذاری...

_تنهاتون بذارم که چی بشه؟ سویل من و نگاه کن توضیح و از من بخواه

این وسط تنها کسی که نباید سرزنش بشه عماد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم حرفش را قطع می کند،لحنش آرام و دوستانه است اما

من چیز زیادی نمیخواهم، فقط یک جواب ساده که حتی نمیدانم به کجا

ختم خواهد شد.

_فرشته بیا بشین تا حرف بزنیم داری میلرزی.

میلرزم؟ او درست میگوید، احساس می کنم من را میان یک وان پر از یخ انداخته اند، مثل همان ها که مازیار هر از گاهی من را مهمانش میکرد،

عماد هم با کسی چنین کاری را کرده؟ دستهایش که روی بازویم می نشیند پسش میزنم.

_به من دست نـــزن... نـــه تـــا وقتـــی که نگـــفتی... تو هم مثل اونـــی یـــا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم دیگر توان تحمل وزنم را ندارد، ریتم تپش قلبم نامنظم است و اکسیژن کافی نمیگیرم، حس از حال رفتن دارم، اما نمیخواهم به بهانه

ضعف من باز هم نادیده گرفته بشوم، میروم تاروی پله ها بنشینم.

_کجا میری؟نگاهش می کنم سراسر نا امیدی و خستگی گویا او قصد حرف زدن ندارد،

همیشه من را یک بچه محتاج کمک حس کرده، چیزی جز این نمیتواند باشد.

_من بچـــه نیستم... احمـــق شایـــد.

آنچنان فریادی می کشد که روح از تنم جدا می شود، حتی جلال هم از جا میپرد.

_احمق؟ ... نه احمق نیستی من احمقم میفهمی من یه بیشعورم که فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم اگر ساکت بمونم برای تو خوبه، هر کاری کردم با فکر اینکه

برای سویل خوبه، رفتم اون سر دنیا گفتم برای اون، برگشتم گفتم برای

تو، از همه چیزایی که قبل از تو توی زندگیم بودن کنار کشیدم گفتم دیگه

تو رو دارم تو همه ی چیزای نداشته منی ... من احمقم ...

_عماد بس کن با عصبانیت حرف نزن بعد پشیمون میشی

.

جلال میان فریادهای او که نمیدانم بیشتر بر سر کی و برای چیست نگاهش میدارد، سعی می کنم نلرزم از ترس فریادهای او، سعی می کنم

اشکی نریزم، این عماد جدید است بهتر از خوب ببینم، این عماد شاید یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

از مهمانهای ان شب است... هر چه هست او عماد سویل نیست...

_من عصبانی نیستم عصبانی نیستم جلال... چرا نمی بینی؟ نگاهشو ببین... نمیذاره حتی لمسش کنم...جوری نگاهم میکنه انگار من یه موجودکثیفم انگار من ... لعنتی مگه من چکار بدی کردم؟ ... من اونشب اونجا

بودم من یه مستر یه ارباب بودم ...

جلال تو بگو چرا...

سر گیجه دارم، تهوع ، اما مغزم یخ زده و سر شده، دهانم باز می ماند،

هزاران تصویر جلوی چشمم می آید، صداهای کر کننده، گوشهایم را می گیرم جایی میخواهم تا همه چیز را سرجایش بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل عماد چیزی نیست که تو فکر می کنی، اونشب اونجابود بخاطر تو ، اون دختره که دیده بودت اومد پیش من از تو گفت... اونشب ما اونجا

بودیم سر دربیاریم که تو اونجایی یا نه...

بی انصاف نباش... عماد هیچیش مثل مازیار نیست...

او حرف می زند و من آن تکه چرم بیرون آمده از کمد را به خاطر می

آورم، نفسم کم می آید، من آن شلاقها را چشم بسته هم می شناسم.

_تـــو داخـــل کمـــدت شلاق داری.

ناله ای خفته از دهان او خارج می شود و او با ان پاهای زخمی به دور خود

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخد، انگشت میان دندان میگذارد، عماد شبیه کسی ست که میان شعله آتش گیر کرده و من یک انسان در حال غرق شدن، بغضی که تا

بیخ گلویم می آید نفس را تنگ می کند، اما چیزی هست میان همه این

فهمیدنها، من هنوز هم او را مثل روزهای اول مثل همان شب که میانآغوش مرا از قفس رهانید دوست دارم، گویا همه چیز در تمام مدت جلوی

چشمم بوده، فقط نادیده اش گرفته ام، من فقط ترسیده ام؟ از اینکه بت

من خدایروی زمین من رنگ عوض کند، جلال میدانست و بقیه شاید پدرم هم میداند.

_آروم بگیر عماد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او آشفته است میبینم چندبار به سمت من می آید و بر میگردد، می آید و

می رود، جلال مانع دور خود چرخیدن او می شود و لحظاتی بعد لیوان

شربت رو برویم گرفته می شود و ما سکوت کرده ایم، عماد روی زمین بر

دیوار تکیه کرده زانو به بغل، جلال روی پله پایین تر از من می نشیند.

_بخور برات خوبه، نباید اینطور میشنیدی ... مقصر منم... سویل

...از عماد دلگیر نباش وقتش نبود چیزی بگه ... هنوزم نبود، من نباید میومدم اونم با تانیا حماقت من بود... ولی عماد آخرین مقصر تو این

سکوته، اون شب اصلا قرار نبود اونهمه اتفاق بیوفته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این عماد بود که تصمیم گرفت تو رو ببریم... اون حتی ثانیه ای مکث نکرد میفهمی؟ من اگر بودم تنها خونه پر پلیس و میرفتم بیارم که ...

بلند میشوم و با من عماد، بانداژ پاهایش خونی ست، حس می کنم جانش

را ذره ذره میگیرم، مگر میشود عشق و علاقه را در میان ما ندید؟ فقطزندگیمان روی دور تند افتاده و من فقط فرصت میخواهم کمی ذهنم را مرتب کنم.

_کجا میری؟

_آروم باش عماد فرصت بده...

باز هم صدایش بالا می رود، عماد هیچوقت تا به این حد عصبانی و ناچار

نبوده، مرد من ترسیده این را حس می کنم میان آن ارتباطی که نادیده

رمان بازار
romanbazar.ir

است، همان که آن شب ما را پیوند داد.

_چه فرصتی؟ اینکه من و حذف کنه؟ اینکه من و قضاوت کنه؟ فرصت چی بدم مرتیکه؟ ... هی گفتم نمیخوام بدونه ... لعنت به همتون ... از عادل

گرفته تا بقیه... منه بیشعور خواستم یه چند روز با زنم تنها باشم، یکی مردنش گرفت یکی اومدنش یکی امتحان کردنش... می دونی چیه مقصر

منم که از اول برش نداشتم برمجایی که هیچ ادمی نباشه... سویل از جات تکون نمیخوری...

پله ها را به سنگینی طی می کنم، وزن من هزار برابر شده مثل لحظه خروج از آب، قبل از آنکه به پله آخر برسم از پشت بغلم می کند و من

بیقرار می شوم دست خودم نیست که برای رها شدن از میان بازوانش تقلا

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم اما زور من کجا و قدرت عماد کجا، زور و قدرت مردانه؟ ترسناک

است اگر محبتی نباشد و عماد ترسیده و نمیدانم از چه؟_باید بریم... میبرمت جایی که هیچ کسی جز ما نباشه حرف میزنیم خب؟

اونقدر که دیگه نخوای بری، اونقدر که بفهمی اشتباه می کنی، هر چند روز و ماه که بشه، میریم جایی که پیدامون نکنن، تو حق نداری منو نخوای

میفهمی؟ حق نداری بترسی ...

لباس و لوازم است که داخل چمدان میگذارد، رفتارش ترسناک شده،

مسلسل وار حرف میزند و دست من را رها نمی کند، دیگر نایی برای حرکت ندارم.

_ولم کن عماد...

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستد، نگاهش وحشی و ترسناک شده، جنون که میگویند این است،

این نگاه را بارها و بارها دیده ام در مازیار، میترسم و دستی که ما را جدا

می کند جلال است، اما با ضربه ای که عماد میان سینه اش میزند به کمد دیواری برخورد می کند و صدای آخش بلند میشود اما میان فریاد عماد که

خطاب به من است گم.

_ولت کنم؟ ... تو خواب ببینی، نمیذارم از کنارم تکون بخوری، ولت کنم؟

فکر کن حالا اسیر منی، من تا حالا چه آزاری رسوندم بهت ها؟ بگو، کمتر

از گل بهت گفتم؟ دستای منو ببین ... میدونی تا حالا چند بار نوازشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده تو خواب و بیداری؟ میدونی چند بار تنت و با ناز شستم، تا حالا چند

بار لمست کردم به عشق و علاقه؟ خوب نگاهشون کن... میخوای بدونی...آره منم مثل مازیار سادیسم دارم، منم پر از خشم و نفرتم اما حتی اگر اون

گذشته آشغالم نبود بازم داشتم ... همیشه هست، همه جا هست، تو لحظه

لحظه ای که کنارت بودم، وقتی بوسیدمت وقتی تو بغلم بودی وقتی زخمات و تمیز میکردم ... دیگه چی میخوای بدونی؟ من برده داشتم؟ آره

داشتم من عاشق آزار زنها بودم اما نه مثل مازیارمن با کسایی بودم که

میخواستن آزارشون بدم، خوبه؟ اما بعد از اون شب من حتی یک زن جز

رمان بازار
romanbazar.ir

تو رو لمس نکردم ... نگاهم نکردم لعنتی میفهمی؟

صدایش رفته رفته افول می کند و من رها شده روی تخت نمیدانم با چه

نیرویی هنوز نفس می کشم.

می رود و او هم کنار جلال که همانجا روی زمین می نشیدند، این دو مرد

یکشب با هم من را رها کردند و یک شب به اسارت گرفتند، یکی با عشق

و ترس و دیگری با یک حماقت، کاش جلال سکوت میکرد و ما اکنون کنار ساحل با هم بودیم، بعد از چندین روز سخت، کاش من پایین نمی

آمدم تا بپرسم لباسم برای قدم زدن مناسب است یا نه.

_عماد داری میترسونیش بدتر اوضاع قلبیشو نمی بینی رنگشو ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه شان را می شنوم، سردر گریبان شدن که می میگویند حالعماد است؟

شکسته و فرو ریخته؟ سر بالا می آورد و خیره هم میشویم، نگاهش خالی

شده و این نگاه خالی من را بیشتر از فریادهایش میلرزاند._تو ولم می کنی آره؟

چگونه به او بفهمانم که فقط کمی زمان برای فرو رفتن میان افکار و احساس خود میخواهم بدون آنکه او اینگونه خود را له کند؟

_مـــن فقط میـــخوام فکر کنم... مـــن نمی خـــوام جایی بـــرم

آخـــه... چـــرا ایـــنجور میکنی؟

اولین قطره اشک از دیده ام رها میشود، هضم این همه اتفاق برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

سختتر از هر چیزی ست، خیره به نگاهم لبش کش می آید اما لبخند

نیست، نیشخند یا یک خنده تلخ، جلال بلند میشود و بازوی او را هم

میگیرد تا بایستد، سخت و سنگین است. _ نمیدونم میخوای به چی فکر

کنی عروسک،اول و آخرشسویلبرای عماد اینو بذار به حساب خودخواهیم

به حساب زورگویی به حساب هر چیزی که میخوای ...

_بیا برو بیرون بیشتر گندش نزن...

چانه ام را میان انگشتانش میگیرد و انگشت را نوازشگرانه روی لبهایم می کشد و زمزمه می کند.

_من یه مستر بودم اما شدم برده همون نگاه مظلومت؛ همون شب ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس به تمام لحظاتمونم فکر کن نه اینکه من کی بودم، ببین چی شدم.نگاه از من دزدید تا برق اشک را در چشمانش نبینم از همین لحظه هم

میدانم برایم سخت است که او چه کسی بوده اما سختتر از دوست نداشتن

یا کنار او نبودن نیست، شاید در برابرش ناچیز هم باشد.

گوش روی در اتاق می گذارم، سکوت محض، دلم میگیرد حتما عماد

خسته شده از انتظار بیهوده، نیمه شب چندین بار میخواست به داخل بیاید

اما جلال مانع او شده بود، بیچاره جلال او خودشرا آماج خشم عماد کرده

بود. از بیرون رفتن میترسم، اگر او نباشد چه کنم؟ من او را با تمام گذشته و آینده اش دوستدارم، اگر آن گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود اگر او سادیسم نداشت، اگر او یک ارباب نبود آن شب هرگز نمی آمد، دیگرانی که زندگی عادی داشتند

حتی یکی از کارهایی که او برایم کرد را انجام نداده، حتی خانواده ام این چند روز مثل چند سال گذشته به نبودنم احتمالا رنگ تقدیر داده اند، حتی

با عماد هم تماس نگرفتند حالم را بپرسند. طاقت دوری بیش از این را

ندارم، او اصل من است و من وصل او.

در را که باز می کنم از دیدنش با آن چشمان سرخ و خیره به در، زانو به بغل که به نرده ها تکیه داده قلبم سنگین می شود، درون نگاهش خالی

ست و صورتش گویا هیچ روحی ندارد.

_جلال داره میره ... اگر بخوای بری...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را از من میگیرد، و دل من از این بی اعتمادی.....من که گفته بودم نمی خواهم بروم پس چرا باورم ندارد؟ اینهمه

پریشانی و قیل و قال برای چیزی که من حتی نمی توانم به آن فکر کنم؟

_میشه تو بغلت بشـــــینم؟

دهانش باز میشود، چشمانش را با بهت چند بار باز و بسته می کند اما باز هم باور نمی کند، خودم می روم تا جایی میان تنش پیدا کنم، او هر چه

هست و هر چه بوده مهم نیست او عماد من است، زورگو و سلطه گر، عصبانی و بی اعتماد، هر چه هست او عماد مهربان و دوست داشتنی من

است، سلطه او اینگونه عاشقانه بر من و زندگیم چه ایراد دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را صاف میکنم و او هنوز بهت زده است، او حتی پانسمان پاهایش

را عوض نکرده، رنگ خونها به قهوه ای میزند. با تردید خودش را برای

در آغوشش رفت رها می کند، این مرد از بی اعتماد شدن من می ترسید

اما خودش اعتمادی به احساسات من ندارد. دستهایش را فورمالیته دورم

می تند، و من روی پایش مینشینم اولین کارم بوییدن تن اوست، زیر

گردنش، کنار ًا.

_اگر بـــــخوای میـــــرم.

نفس رها میکند، صورتم میان دستانش قاب گرفته می شود، نگاهش میلرزد و لبهایش، نگاهش به سقف دوخته

رمان بازار
romanbazar.ir

میشود تا نم نگاه کم کند، سینهاش سکسکه مانند تکان می خورد، به هق هق که می رسد سرم روی

سینه اش فشرده میشود.

_کجا بری؟ هان؟ اگه بری که من دیگه هیچ دلیلی برای ادامه ندارم

فرشته... میدونی چند ساعته منتظرم بیای بیرون؟...

میخندد مردانه، اشکهایش را پاک می کند و با ذوق صورتم را بوسه باران می کند.

_پاشو بریم فرشته میدونم گرسنه ای، برات املت درست میکنم از همون که خیلی دوستداری.

دلم می خواهد با او حرف بزنم زیاد و تمام و کمال.

_کی حرف بزنیم؟

شل می شود انگشتهایش میان موهایم می چرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرف میزنیم... شکمت و سیر کنم، یه دوش بگیر قول میدم هرچی بپرسی جواب میدم... من داغونم دختر ... داغون.

سر روی پیشانیم می گذارد، نفسی می گیرد و لبخند میزند.

_بوی شیرینی میدی.

لحظه ای از ذهنم میگذرد قبل از من هم کسی چنین تعریف نابی را از

زبان او شنیده؟ حسادت؟ آن حس تیزی که در سینه ام می خلد که نفس

را تنگ می کند همین است؟نمی دانم در نگاهم چه می بیند یا چه حسی از من میگیرد که اخم می

کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچوقت فکر نکن کسی غیر از سویل تو زندگی عماد حتی یک کلمه

یا جمله محبت آمیز ازش شنیده باشه، همه اینا اولین و آخرینش تویی فرشته.

سعی می کنم خودم را به راه دیگر بزنم.

_من که چیـــــزی نگفتم... من این فکـــــرو نکـــــردم.

بلند می شود و من را هم با خود بوسه ای سریع روی بینی ام میزند.

_اینو نمیذارم به حساب گول مالیدن سر خودم، میگم همینجوری رو هوا

گفتم... خواستم بدونی دیگه هیچوقت شک نکنی... بدو کلی کار داریم

جلالم که رفته حالا خودمم و خودت.

جلال رفته؟ او که گفت پایین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جلال رفتـــــه؟!!

ریز میخندد و نگاه از من میگیرد دست دور شانه ام میپیچد و چه حس

قشنگی ست تحت حمایت او بودن.

_نکنه فکر کردی پایین منتظر مونده، عمرا اگرم میخواستی بری من

میذاشتم... رفت دنبال دایی بیارتش اینجا.من را به خودش میفشارد و از پله پایین میرویم، روی موهایم را می بوسد

و باز هم نفس میگیرد، فکر میکنم مگر دایی با پدر عماد به ایران نیامده؟

قرار بود ما برویم نه او بیاید.

_ما قرار بـــود بریم... عادل چی؟

صندلی را عقب می کشد، آشپزخانه مثل همیشه مرتب نیست ازدیشب

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز رها شده، عماد سریع مشغول جمع کردن می شود بلند میشوم تا

من هم کمک کنم پاهایش زخمی ست.

_بشیـــن من تمـــیز می کنـــــم.

نگاهش مستقیم به من دوخته میشود، کمی اخم و ظرفهای در دستم را میگیرد.

_بشین سویل کی گذاشتم وقتی خودم هستم کاری کنی؟

...

خودم مرتب می کنم تو برو دست و صورت بشور.

در این مدت که با هم هستیم هیچوقت متوجه نشدم که او خودش وسواس

گونه تمام کارها را انجام میدهد، بندرت پیش آمده من کاری انجام دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید قهوه یا چای ریختم، یعنی این را باید به حساب عادت او بگذارم ؟ گیج می شوم.

_خب تو پاهات زخمه... من میتونم کمک کنم...

صدایش کمی گرفته و ناراحت بنظر می رسد._من نبودم تو کارای اینجوری رو انجام بده وقتی هستم خودمانجام میدم، اینا یه جور تخلیه انرژیه برام.

می نشینم و او را تماشا میکنم که پیاز را خورد میکند، همه یک اندازه.

_تخلـــــیه انرژی؟ تو که همش کار میـــــکنی... ورزش ... سر پایی.

نگاهم نمی کند، پیازها را داخل ماهیتابه می ریزد، صورتش خسته است

شیو نکرده حمام نرفته ، عماد هیچوقت جز آن روزهای در بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر خسته و داغان بنظر نمی رسید.

_وقتی مشغول کارم و فعالیت کمتر حسم اذیتم میکنه... انرژیمو خالی میکنم.

حس؟ او پشت به من ایستاده و آرام حرف میزند، گویا حرف زدن از چیزی

که میخواهد بگوید برایش سخت است.

_چـــه حســـی؟

همانجور پشت به من به کابینت گاز تکیه می دهد، سرش پایینیاست و

زمرمه می کند اما میشنوم.

_حس سادیسم)دیگر آزاری(... وقتی مشغول باشم کمتر اذیتم میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی پیاز داغ ها بلند میشود بوی خوش آیندی ست که با حس تهوع و دل آشوبه من یکی می شود، مازیار با لذت از این حس حرف میزد لذتی که

برایش شکنجه من که نمیدانم چه ربطی به گذشته او داشتم چندین برابربود، گذشته مازیار؟ چگونه فراموش کرده بودم؟ چرا هرگز سوالی از ذهنم

نگذشت که چرا من؟ حالم بد است اما میدانم اگر بروم عماد را ناراحت می

کنم.

_یه اژدها رو تصور کن، که همیشه بیداره پر از خشم گاهی هم نفرت،

این اژدها ترسناکه، خشن، همیشه اماده ست که خودشو نشون بده ویران کنه،به آتیش بکشه و بعد از این همه خرابی لذت ببره و بشینه با لذت به

رمان بازار
romanbazar.ir

اثرش نگاه کنه...

تنم میلرزد و با چشمانی گشاد شده از ترس به او که مشغول همزدن گوجه

ها ست و من را نگاه نمی کند میشوم، من این اژدها را سالها دیده ام، با

گوشت و پوستم حس کرده ام، تصور عماد با همان اژدها... سرما از تیغه پشت کمرم شروع می شود و لرز میگیرم، تصویر او و مازیار کنار هم، عماد

مهربان من هیچ تناسبی با آن اژدهای درون مازیار ندارد، نمیخواهم باور کنم، نمی خواهم تصویر او هر لحظه پیش چشمم بیش از این ترک بردارد،

تصور او در حال کتک زدن؛ شلاق زدن، تحقیر کردن، گرسنگی دادن، شکنجه و شکنجه... و بعد با لذت نگاه کردن، خندیدن ها و بوی ترس را

رمان بازار
romanbazar.ir

به مشام کشیدن دقیقا آنچه او میگفت... تهوع به سراغم می آید، عق میزنم و عماد سراسیمه من را به سمت ظرفشویی هدایت می کند، تمام

تنم میخواهد او را به سمتی پرت کنم اما یادم می افتد او عماد من است،و بغض می کنم، آنچه بالا می آورم خاطرات است تلخ مثل زهر، سوزناک

مانند قطره های اسیدی که روی تنم چکانده می شد، اشک و اشک و نجواهای آرام او میان ضربانهای نامنظم زندگی ام.

ببخش فرشته ... متاسفم... از چیزی که بودم دست من نیست... سویل؟

باور کن من مثل اون وحشی نبودم، نیستم ... من اونی نیستم که تو فکر

می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را اب میزند و سرم را می بوسد پشت سر هم، تنم به عرق نشسته.

_ببخشید ... دســـــت مـــــن نیست ... تـــــو خـــــوبـــــی...

مثل اون

نیستی.

سر میان تنش مخفی می کنم از تصوراتم درباره او به خودش پناه می برم.

کی تمام می شود؟

شنهای مرطوب و بوی درختهای باران خورده، بوی دریا و سرمایی مرطوب

و گرمای تن عماد که بین پاهایش من را نشانده و میان تنش گره زده،

موجهای نا آرام بعد از یک بارندگی و تا دور دستها هنوز هم ابرها دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود، و هر از گاهی جیغ یک مرغ ماهیخوار در هوای ابری.

سردت نیست؟

تنش محکمتر به دورم میپیچد، با وجود او تنها حسی که ندارم سرماست._نه... خوبـــــه.

_میدونی چقدر دوست دارم فرشته؟ ... خیلی زیاد... اون گوشه رو نگاه کن... بین این همه ابر نور خورشید از یه قسمت افق داره می تابه... این

دریا با این حال و هوا مثل منه، سرده خروش داره، ابریه، تو مثل اون

خورشیدی می تابی، سرجات موندی و گرما میبخشی، مثل یه امیدی که

ابرا میرن اونا با یه وزش باد رفتنین، اما خورشید همیشه هست حتی وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

شبه نورش ماه رو روشن میکنه... تو خورشید روزای روشن و روزای ابری منی و نورماه تو شبای تیره من...

تو اون پرنسسی هستی که اون اژدهای همیشه اماده ی حمله درون من حالا مثل یه عاشق مراقبه که هیچ آسیبی بهت نرسه...

سویل؟

هوم؟

کلماتش جادویی ست که من را جادو می کند؟ یا آنقدر احساسش واقعی

که روح و تنم سرشار از حس آرامش می گردد، روی شانه را می بوسد و

سر میگذارد.

_اژدهای سادیسم من هیچوقت افسار گسیخته نبوده... من هیچوقت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من کسی رو شکنجه نکردم، بهت دروغ نمیگم...

خیلی وقتا که ...کلافه است از بریده حرف زدنش میفهمم، او نمیخواهد تمام زوایای

روابطش را برای من با این شرایط توضیح دهد، همانطور که من تمام

آنچه بر من گذشت را برای کسی نگفته ام. دستش را می بوسم، همانکه

روز گذشته از آزارهایی که ممکن است روزی بر کسی روا داشته باشد من

را به وحشت انداخت همان را که ساعتها و روزها و ماهها تیمار دارم بود،

موهایم را نوازش می کند همانها که روزی دسته دسته از روی سرم ریخته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند همان زمان هم او برای آنکه بخواب روم دقیقه ها نوازشم می کردند.

نمیخوام از گذشته من و آدمایی که اومدن و رفتن حرفی بزنم،فقط فکرت

و مشغول میکنم... اما هیچوقت به تو آسیبی نمیزنم... نمی گم راحته چون

نیست، ممکنه عصبانی بشم، کلافه باشم زود رنج بشم... اما همیشه وقتی

به تو فکر میکنم میبینم دلم نمیخواد بخاطر هیچ گرایش و حسی تو دنیا

تو رو برنجونم... ولی چیزایی هم هست که تغییرشون میتونه منو نابود کنه... میفهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صفیر یک مرغ دریایی روی آب خاکستری رنگ دریا و باد مرطوب روی آب، بوی دریا بیشتر شبیه یک تابلوی زنده نقاشی ست، نجوای کلمات

کنار گوش من، هیچ فکری در این لحظه نمیتواند برای من رنج آور باشد

حتی وجود حسی مشترک میان مردی دیو سیرت و مرد عاشق و دوست داشتنی زندگی من._من میـــــخوام همـــــه چیزای لازمـــــو بدونـــم، دربـــاره ش حرف

بـــزنیم... حتـــــی بحـــــث کنیم... امـــــا سکـــــوت ترسنـــــاکه.

ارام میخندد و گوشم را گاز آرامی میگیرد می داند آن نقطه قلقلکممی دهد

تا درد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کی تا حالا قراره بحث کنیم ها؟ حرف اول و آخر با منِ فرشته...

هوم؟

اعتراض می کنم به این زورگویی.

_ا... عمـــــاد زورگو نبـــاش.

لبهایش روی گردنم را لمس می کند، حس خوبی از گرمای نفسش دارم.

_من همیشه زورگو بودم عروسک، تو دقت نکردی... حرف اول و آخر و

من میگم تو زندگی ... میگم هرچی سویل بگه ... ها؟ زورگویی تو خونِ منه.

لحظه ای طول می کشد تا درک کنم چه می گوید، حتی زورگویی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

هم عماد گونه است. پهلویم را قلقلک می دهد و حاصل یک کشمکش

نابرابر دراز کشیدن او روی زیر انداز مرطوب است و نشستن من روی شکم

او و تکیه دادن به پاهایش، دستزیر سر بالشت می کند و نگاه به آسمان

ابری بدون باران._سویل میدونی هر چی میگردم تو خاطراتم و تو روزای عمرم

...هیچ شبی حتی اون شب که ایست قلبی کردیمثل دیشب برام کابوس نیست.

چهار زانو روی شکم سفتش نشسته ام، سرش را بالاتر می آورد و نگاهم

می کند، آن تیرگی غم آلود نگاهش دلم را می لرزاند.

_مـــن که گفتـــم نمـــی خوام بـــرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از من می گیرد و نفس رها می کند.

_گفتی نمیرم ولی نگفتی دل نمی ، نگفتی ازت نمی ترسم، فقط

نرفتن نیست... موندن و دل ندادن...موندن و اعتماد نکردن...

من زیادی انحصار طلبم سویل... زیادی خواهم تو رو تمام و کمال برای

خودم میخوام، ذره ذره ی احساست و حتی تک تک نگاهات و نفسات ،

لذت و ترسهات همه چیز... اینا چیزاییِ که تغییر نمی کنه در ازاش هم من با همه ی اینایی که گفتم برای تو هستم... خنده ام می گیرد از این

حجم بقول او از بین نرفتنی ها، هر چهفکر می کنم برای من یک معامله

رمان بازار
romanbazar.ir

دوسر سود است، داشتن عماد با تمام گزینه ها.

_به چی می خندی عروسک ... جات راحته؟

خنده ام عمق می گیرد و پر طنین می شود، روی سینه اش ولو میشوم

حال رخ به رخ هستیم._خیلی راحته.

لبخند میزند و انگشتانش را میان موهایم می لغزاند.

روی کاناپه دراز کشیده و چون قدش بلند تر از ان است که جا شود پاهایش

را بیرون زده، خیره آن زخمهای زشت کف پایش می شوم که دیگر

خونریزی ندارند اما هنوز ملتهب است، گفت فقط وچند دقیقه چرت بزند، دست روی سینه چلیپا کرده و خوابش عمیق است، مرد بزرگ من تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته های زندگی را با داشتن من میخواهد جبران کند، مرد زورگوی عاشق، مرد انحصار طلب و مهربان من.

_چیزی شده فرشته؟

از روی ساعت هنوز نیم ساعت هم نگذشته که بیدار میشود، چند بار

صورتش را می مالد تا کسالت خواب را از خود دور کند.

_سویل خوبی؟

_آره نخوابیدی که.

می نشیند و صورت از درد پا جمع می کند.

_تو تنها میمونی دیگه چیزی به وقت خواب نمونده، پاشو حاضر بشیم بریم بیرون بچرخیم همش تو خونه موندیم.

تنها کاری که دوست ندارم چرخیدن و گشتن است، بیرون از خانه احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

گم شدن و نا امنی هر لحظه با من است، حس نگاههای غریبه._نـــه خـــونه بهـــتره، مـــن چای گذاشتم بیـــارم؟

لحظه ای جدی و ساکت نگاهم می کند، او وقتی جدی ست بنظرم

ترسناک می آید و من دست و پا گم می کنم زیر نگاههای سخت او.

_تو حتی بازار نمیخوای بری؟ اونجا پر از خوراکیه آلوچه، لواشک،خوراکیای محلی، لباسای رنگی.

جواب من بی هیچ تردیدی همان نه است، اگر گم شوم یا هیچ کدام از ...

جذابیتهای دنیا هم باعث نمیشود ترس من از بین برود، بلند میشوم تا

چای بریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه تو خوراکی میـــــخری.

او چای را لیوانی دوست دارد و تقریبا غلیظ، هر چند انتخاب اصلی عماد

قهوه است و برای من معمولا شیر و چای درست میکند یا شیر و عسل وشیره انگور، چند شکلات و بیسکوییت کرمدار که خودم عاشق آنها هستم

را در سینی میگذارم که دستی دورم میپیچد، و چانه اش را روی سرم می گذارد.

_تو برو بشین خودم بقیه رو درست میکنم.

گرمای تنش لذت بخش است.

_یـــه بارم من درست کـــنم... تـــو برو.سینی را از من میگیرد و روی میز میگذارد و من را قبل از انکهحرکتی

کنم روی کابینت کنار گاز می نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار خودم شیرو عسل درست میکنم این کارو دوستدارم، همیشه از

اینکه کارای این مدلی رو انجام بدم خوشم میومده...

البته وسواسم بی تاثیر نبوده، فکرمو متمرکز می کنه.

میخندد و صورتش مثل همیشه دلنشین تر میشود.

_وقتی جدی میشی ترسناکی.

نگاهش بلافاصله به چشمم دوخته می شود و بطری شیر را میان انگشتانش می فشارد، حرف بدی زدم؟

_من هرچقدرم جدی بشم تو نباید ازم بترسی، درسته ترس آدما برای کسی مثل من لذت داره اما من ترس تو رو نمیخوام سویل...

متوجهی ؟ من هرچی باشم حتی یه هیولا برای تو فرق دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه خودش را یک هیولا تصور کند دلم به درد می آید، عماد من زیاد

اهل حرف زدن و صمیمیت نیست، دوست صمیمی اش فقط جلال است و هیچ علاقه ای به خانواده اش ندارد و سرسخت، لجوج و کینه ای ست

اما او مهربانترینانسانی ست کهدر زندگی پر از رنج دیده ام.

_تـــو هیـــولا نیـــستی... باشی هم هیـــولای دوستـــداشتنی هستی.لبخند میزنم تا او هم کمی از جدیت نگاهش کم کند،مشغول گرم کردن

شیر میشود.

_محبوبه خانم دیروز زنگ زد تونستی زنگ بزن... به خانوادتم تلفن کن

بابات چند بار زنگ زده، داداشتم همینطور.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند روز زنگ زده اند که چه بشود؟

_زنگ نمی زنم ...

لجوج میشوم و بی گذشت دست خودم نیست من در ناخودآگاهم نیز آنها

را مقصر سالهای درد و رنجم می دانم، اگر پدرم پلیس نبود اگر مادرم

زودتر بدنبالم می آمد، اگر پدرم کمی از وظیفه اش می گذشت...اگر ها تمامی ندارد.

عسل را داخل شیر هم میزند و داخل سینی می گذارد.پایین میپرمو به دنبالش میروم.

_زیاد بیسکوییت نخوری میخوام ساندویچ همبرگر درست کنم.

او هم می داند من با یک لیوان شیر حداقل۵بیسکوییت کرم دار میخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

.

_خب همینا بشه شام.

تلویزیون را روشن می کند و روی کاناپه لم می دهد و طبق عادت من

هم حنارش ولو میشوم و سر روی پایش یله می کنم._بیسکوییت مگه شامه بچه دیشب که نخوردی غذا، صبحانه هم که سوخت فقط تخم مرغ خوردی، ناهارم که گفتی سیرم ...

از برنامه وزن گیریت عقب افتادی.

دستش نوازشگرانه میان تار های مواج موهایم می چرخد، شبکه کارتون را پیدا می کند و من هنوز نمی فهمم او چطور میتواند با من کارتون نگاه

کند و پا به پای من پیش برود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بیسکوییت و لیوان شیر را دستم میدهد مینشینم و هنوز تکیهام به

اوست، این آرامش و لوس شدن هم هوای خودش را دارد، بعد از روزها

استرس و ناراحتی این لحظات بهشت ماست.

_برگشتیم باید گفتار درمانی و ورزشات و ادامه بدی، برنامه درسیتم که

سرجاشه خیلی وقت از همه چی غافل شدی فرشته.

موهایم را پشت گوش میزند دست دراز میکنم برای بیسکوییت دیگر که می دهد.

_این کنترل خواستی هر شبکه ای بزن من برم غذا رو درست کنم تا

خودتو با شیر بیسکوییت سیر نکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چایش را برمیدارد و بلند میشود، صدای زنگ موبایلش همزمان به گوش

می رسد، یک قلوپ از چای می خورد و بی توجه به زنگ موبایل که روی

کانتر آشپزخانه است به سراغ یخچال می رود من از او کنجکاو ترم ازجایم میپرم برای دیدن مخاطبی که تماس گرفته، نام جلال روی صفحه

است،چرا نمیخواهد جواب بدهد؟

_جلالِ ... جواب نده.

_چـــــرا؟ جلالِ شایـــــد کار داره.

کاهو های شسته شده را روی تخته میگذارد، و لبخند نصفه نیمه ای گوشه

لبش جا خوش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عروسک خانم نمیتونی یه چند ساعت آرامش و ببینی؟ عادت کردی به

اتفاق و ماجرا؟

سعی می کنم از کانتر به کمک صندلی بالا بکشم و روی ان بنشینم حالا

احاطه کامل به همه جا دارم.

_خب جـــلال آخـــــه ... اصلا بـــــه مـــن چه.

شانه ای بالا می اندازم، زیر چشمی نگاهم می کند .

_از شونه بالا انداختن متنفرم... میدونم کارش چیه بعدا خودم زنگ میزنم. باز هم گوشی اش زنگ میخورد و این بار بدون توجه به او آن را بر میدارم،

چشم غره می رود و به سمتم می آید اما دستهایش کثیف است اشاره می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند کنار گوشش بگذارم و من هم کنارگوشش می گیرم خودش گفت شانه بی تفاوتی بالا نیاندازم.

چرا اینقدر زنگ میزنی اخه ساییدی منو... گفتی دایی نمیاد دیگه.....

_جلال رو مخ من نرید بذارین دو روز راحت باشم...

...._

_همینم مونده بقیه نگران اوضاع زن من باشن ما خوبیم اگر هی پاتیناژ

نرین رو رو من... سویل قطعش کن.

ارتباط را قطع می کنم، حال از شیطنتم پشیمانم او هیچ نمی گوید به سراغ

کارش می رود اما همین سکوت او هم سنگین است.

_ببخشـــــید.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

همبرگر هایی که اماده کرده ام را روی گریل گاز می گذارم، اوروی کانتر

آشپزخانه چهار زانو و مظلومانه با سری بزیر نشسته، تماسهای پی در پی

جلال تمام تمرکزم را بهم ریخته است، دایی به تهران رسید همراه با عادل

و اصرار دارد که من و او با هم ملاقات کنیم و من مصرانه علاقه ای به

این دیدارها ندارم و جلال هم به بهانه حال سویل گذری به حرفهایی دایی

میزند، اعصابم بشدت متشنج شده با اتفاقهای چند روزه.

_ببخشید.

دخترکم مظلومانه بابت چیزی که گناهی در آن ندارد عذر خواهی می کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و دلم را میلرزاند او فقط میخواست کمی شیطنت کند، دستهایم را خشک می کنم، موهایش فرتر از همیشه است و به قهوه ای میزند ان هم بخاطررطوبت هوا ست، رو برویش می ایستم و او دقیقا روبروی من است رخ به رخ.

_اینقدر مظلوم نشو عروسک هوس انگیز میشی منم که وحشی چند روزه

که مزه ت نکردم کلا قاطی میکنما.

لبهایش به خنده کش می آید وروجک شیطان، پیشانی به پیشانیاش می

چسبانم و بوی تنش به مشام می کشم، آرامش میگیرم.

_خیلی خسته ام فرشته زندگی داره سخت میگیره.

دستهای کوچک و استخوانی اش سرم را در آغوش می گیرد و تمام نداشته

رمان بازار
romanbazar.ir

ها و دردهایم می رود.

_از وقتـــــی من و پیـــــدا کردی... دردســـــرات زیـــاد...

نمی گذارم حرف تمام کند، او نمی داند از وقتی او را پیدا کرده ام زنده

شده ام، او به زنده بودن من هدف داد، او از من عمادی دیگر ساخت...او

نفس رفته عماد شد که تن نیمه جان بر گشت، او را بغل می کنم و جایش

را محکم پیچک دور تن و می بوسم و می بویم بدون اجازه و خودخواهانه

و او هر بار دلنشین ترین بوسه را سخاوتمندانه به من می دهد، حس مرد بودن و قدرت داشتن و سلطه گری با او لذت بخش است سلطه بر تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسات مردانه و سرکش._دلتنگ وجودت بودم فرشته تو درد سر من نبودی و نیستی تومثل جون

تو تن عمادی.

سرخی صورت و حرارت تنش من را نئشه می کند. این روزها انقدر غرق در خودم شده ام که فراموش کرده ام این عروسک دوستداشتنی چقدر حالم را خوب می کند.

_دلم میخواد اندازه تمام نداشته هام تو رو تو زندگیم هر لحظه داشته

باشم سویل، درکم کن حالا که همه چیز و میدونی بهتر میتونم برات حرف

بزنم فقط از من دور نشو ... هیچوقت ازم دور نشو فرشته تنهام نذار.

....

_بیا بشین موهاتو خشک کنم سویل.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را تنگتر دور خودش می پیچد و رو بر میگرداند، قهر کرده؟ فقط

برای یک گاز؟ نازدانه ناز دار.

_نـــمی خوام ببیـــــن قرمز شد چونمو کنـــــدی .

می خندم با قهقهه این دختر سر تا پا شیطنت است

دوست ندارمدرد به او

بدهم اما یکم شوخی با چاشنی خشونت زیاده روی ست؟

_ خب تقصیر

خودته فرشته صد بار بگم تو حموم کرم نریز اذیت می کنی ... یه گاز ریز

اینهمه ناز و ادا ... نشونه گذاریت نکردم که... بیا قهر نکن.روی تخت دراز می کشد خودش میداند نمی گذارم با حوله بخوابد خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اذیت شیطنت چراغ سبز نشان می دهد و من هم به گرمی استقبال می کنم.

_دردم اومـــــد مگـــــه گـــرگی نشـــونه بذاری عمـــاد خان.

_اوه اوه چه حرفا خوشگله اینا رو از کجا یاد گرفتی؟ نشونه گذاری مال

گرگاست فقط؟ هووم بذار یکم گرگ بشم با اون حوله ام که شدی عین

ببعی ...

میخندد و از روی تخت فرار می کند.

_نـــه نیـــای جلـــو رو ببـــ.ببعی که نشـــونه نمیـــذارن...

تو اون فیـــلم خون آشـــامه گفت... آیییییی نیـــا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دویدن به دنبال او با پاهای زخمی سخت است اما به لذت خنده های او می ارزد و برای من هم حس خاصی دارد، سادیسم یک حالت متفاوت از

تمام چیزهایی ست که فردی تجربه می کند، لذت درد دادن به دیگری،

لذت انحصار درد در دست تو، لذت ایجاد و هدایت و پایان یک درد در تن و روح، یک حس نشاط هنگام دیدن درد کشیدن انسانی که او هم از این

درد و سلطه نهایت لذت را می برد، یک بازی دو نفره، یک بازی برد برد،

اما ... برای من زمانی لذت داشت که بازیگر مقابل از درد کشیدن لذت می

برد، برای منی که سالها یک طرفه درد را از آن زن گرفتم بدون هیچدفاعی فقط شکنجه بود و این است مرز بین شکنجه گر و قربانی یا سلطه

رمان بازار
romanbazar.ir

گر و سلطه پذیر، حتی واژه ها نیز خود بیان حال را دارد و حال بعد از

سرکوب این انرژی و حس که مخلوطی از نفرت و خشم و تفریح است

گاهی حتی به خود آسیب زدن هم لذت بخش می شود، تخریب تن،

تخریب روح و ما انسانها همگی به نوعی سادیسم و مازوخیسم گرفتاریم

هر کدامبه شیوه خود به راه و روش خاص خودمان، با کنایه ها و سرزنشها

و شوخی هایمان، حتی یک نگاه یا کلام، اژدهای تخریب گر و آزار دهنده

به خود یا دیگری فرق ندارد او آنجا ست آن مجهول معادله ... درد و ناتوانی و استیصال

رمان بازار
romanbazar.ir

_نـــــیا دنبالم پات زخمه... بیـــــا اصـــــلا بگیـــــــر.

بعد از یک دور چرخیدن فرشته دلرحم من خودش می ایستد تا من روی

زخم پاهایم راه نروم و این بیشتر از تمام لذتهای جنون آمیز برایم مهر به همراه دارد و عشق.

صورتش از این تعقیب و گریز سرخ شده آنقدر که حتی دیگر آن قرمزی

کمرنگ روی چانه اش دیده نمی شود.

_اینجور که مزه نمیده باید خودم شکارت کنم از کی شکار دلش برای

شکارچی میسوزه؟ بگو نمی تونی فرار کنی از گرگه.آن سوی تخت با آن موهای فر شده و حوله آویزان که به سختی سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند تن بپوشاند برایم زبان در می آورد، و قبل از انکه بتواند حرکتی

کند ناجوانمردانه از نقطه کور دیدش که نمی بینداو را به چنگ می آورم و

خنده و قلقلکها حتی اجازه نمی دهد از من تن بپوشاند و من این تن زخم خورده او را می پرستم، تنی که سانت به سانت آن را از بر م ، می دانم

چند جای شلاق و کابل بر خورد دارد، چند جای سوختگی ...

_خب از نشونه گذاری میگفتی ها... منم روی جفتم میخوام یه چندتا نشونه بذارم ...

تنش را زیر سلطه دارم و او نفس بریده از روی تخت با لبخندی عریض نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ا قبـــــــول نیست ... تـــو تقلـــــب کـــــردی بـــــرو کـــــنـــــار.

سعی می کنم حر کاتم جدی نباشد حتی تحریک هم نشوم هر چند برایم

سخت است اما تمرکزم را روی انتخاب شوخی هایم می گذارم و سعی می

کنم تحریک کنندگی خنده ها تمام حرکاتش را نادیده بگیرم.

_خب با یکم خشونت موافقی؟...

لبخند از روی لبانش محو می شود و دستانش پوست پهلویم را چنگ میزند

نگاهش ترسیده و هراسان، رنگش می پرد و من ترسیده بلندش می کنمسفت و سخت شده اما میان آغوش میگیرمش... لعنت به شوخی بی موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

و احمقانه من.

_سویل شوخی بود شوخی بود فرشته منو ببین عزیزم ... ببخشید.

کمی حرکت می کند و با دستهایش من را عقب می زند اما رهایش نمی کنم.

_نمیذارم بری حرف بزن ترسوندمت فقط یه جمله ی کلیشه ای بود ببخشید.

وول می خورد و او را کمی رها می کنم ناغافل دست دور گردنم می آویزد

و هق هق می گرید، میان دو کتفش را می مالم تا کمی نفس بگیرد.

_او...اونم مـــی گفت ... مـــی گفت بـــعد میـــــزد ...

مـــیزد ... با ... بـــا هر چـــی دســـتش بـــود...

رمان بازار
romanbazar.ir

می بوسمش دستها و صورتش و دانه به دانه زخمهای انها را، قسممیخورم

برایش تک تک قطره های اشکی که می ریزد را او پس دهد، ارام میشود

و هنوز هم نفس کم دارد، حوله نم دار را از تنش بیرون می آورم و لباسهایی

را که روی تخت گذاشته ام به تنش می کنم.

_آروم باش سویل بیا بغلم بخواب ...

بدون اعتراضی کنارم میخوابد و سر روی بازویم می گذارد موهایش نم

دارد اما نه آنقدر که سرما بخورد._شرمندتم سویل ... فقط خواستم شوخی کنم.

پیشانی اش را می بوسم، فرشته بغلی من هیچ کس به انداز من نمی داند

رمان بازار
romanbazar.ir

او چه از خودگذشتگی در برابر من داشته است، من مرد بودنم، گرایشم و

حتی خشونت ناخواسته در رفتارم برای گریزان کردن اون کفایت می کند

اما او زنانه برایم مانده، حتی من را پس هم نمی زند و من می دانم این چه گذشتی بزرگ است. _ مـــی دونم که تـــو به من آسیـــب نمی

زنی... من یـــادمنمیـــره هیـــچی، اونشـــب کـــه اومدی من

دیـــگه واقعـــا فکـــر کردم همـــه چیز تمـــوم شـــده... اون گذاشته بود بمیرم.

سرش را می بوسم، اولین ملاقات عجیب ما.

_هیچوقت اون برق امید تو نگاهت یادم نمیره فرشته، تنها چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شد بفهمم زنده ای، فکر کنم همون نگاه لعنتی منو عاشقت کرد.

ریز می خندد و من هم ، مشت کوچکش را به بازویم می زند.

_من تـــو اون گند و کثافت؟... خـــل شدی ... چطـــور تونستـــی اون گنـــدا رو پاک کنـــی .

سرش را میان سینه ام می برد بالا تنه ام برهنه است جدیدا از لمس پوست

تنم توسط او حس دلنشینی دارم او تن من را از حفظ شده و زیر آنخالکوبیها بارها توسط انگشتان و لبهایش نوازش شده دیگر آنها اثرات او

را برایم یادآور است.

_من واقعا حس بدی نداشتم فکر کنم میدونستم زیر اون کثیفیافرشته

رمان بازار
romanbazar.ir

قشنگ منه ...هوم بنظرت این نبود؟ من که الکی از اول نگفتم عروسک

... سرمایه گذاری کردم وروجک... اخه عماد کجا میخواست یه عروسک

بغلی مثل سویل گیر بیاره برای خودش.

اینکه او به آن روزها می خندد عالی ست، اینکه او از آن روزها حرف میزند

معجزه است، اینکه او بعد از آن رنجها اینجا در آغوش عماد بکتاش مستر

بازنشسته سابق آرام می گیرد خارج از تصور است.

_مامـــانم همیشه میـــومد دنبـــالم خودشم نه سمیر و میفرستاد،

اونروز مامانم نیومد، سمیرم نیومد... اما... اون اومد بنظر مهربون بود اسم

رمان بازار
romanbazar.ir

من و همه رو میدونست گفت بابام فرستاده... میدونستم بابام پلیسه... اما

بازم نرفتم ... دیگه کسی نبود اطراف نفهمیدم کی اما ... تو خونش بودم

... اوایل کاری نداشت... فقط هر بار میدید مسخره میکرد و می گفت

فراموشم کردن، هر بار با یه بهانه میگفت ... من دختر بدی بودم... بعد کم کم بد شد میزد...

وادارم کرد لخت بگردم... میزد هر بار گریه میکردم بیشتر... حرف میزدم

بیشتر... بعد برام فیلم از سگا میذاشت گفتم باید یاد بگیرم مثل اونا باشم...یه روز رسید که من نمیدونم چند سال بود تو جهنم بودم تمام فکرم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

محافظت از خودم بود، غذا و گرسنگی و... رابطه های اجباری و خشن اون ... فیلمای شکنجه ها که شبانه روز پخش می شد... من دیگه حسی

نداشتم... درد نمی کشیدم، هر بار فرار میکردم که ... اونم خودش برنامه

می چید... بعدا فهمیدم که برای ... می شکست، استخونامو دردای جدید

درست می کرد لذت میبرد ... از خون... صدای فریاد و درد و شکستن استخونای من...چرا عماد؟

اشک نمی ریزد، بغض نمی کند، هیچ حسی هم ندارد، و من خوب میدانم

چرا، وقتی که دیگر چاره ای نداری و هیچ واکنش عاطفی و احساسی نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تواند از حجم درد و ناتوانی ات کم کند، دیگر فریاد سلاح نیست، دیگر گریه امان دار نیست، آنگاه که ترس و غم و اندوه راه بجایی برای حجم

اندوه و نگاره های حک شده در خاطره هایت را ندارد، رهایشان می کنی،

انرژیت را هدر نمی دهی نگه میداری برای روز مبادا، انرژی را نگه میداری

برای روزها و ساعتهای گرسنگی، لحظات درد که بیش از آن له نشوی،

انسانیت به احساس است پس برای تنزل به کمتر از حیوانیت چرا که

حیوانها نیز پر از احساسات هستند.

چیزی به صبح نمانده که خوابش میبرد، تنگ میان آغوشم و من هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخی برایش ندارم، چه بگویم؟ حس سادیسم را برایش توجیه کنم؟حسی سیاه و سوزاننده، جهنمی درون رگ به رگ و ذره ذره وجود. توجیهی

وجود ندارد وقتی که رفتارت انسانی نیست، شرمنده دخترک روح از هم گسیخته و تن آزار دیده ام هستم، اشکهایی که روان است را او نمی بیند

و آغوشی که تن مقدس شده اش را به خود می کشد و لبانی در هر فرصتی

نوازشگر اوست.

از لحظه ای که از جا بلند شده ام احساسی نفرت انگیز و طوفانی و پر از خشم درونم را زیر و رو میکند و حس یک اتفاق بد هر لحظه بیشتر درونم

را به تلاطم در می آورد، سویل هنوز خواب است صبح کمی فرنی برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کردم که عاشق آن است و از سرایدار خواستم برایمان سر شیر و

عسل و خامه محلی بیاورد و نان تازه، حتی یک لحظه هم نمیخواهم او را در ویلا تنها بگذارم، اخرین بار که تنهایش گذاشتم در این ویلا مجبور شدم تمام مقدسات را به کمک بطلبم.

تسلیم حس بد میشوم و گوشی را که از دیشب از دسترس در آورده را به

حالت اولیه در می آورم، ۳۶تماس از شماره های ناشناس یکی از شماره

ها را وارد میکنم، آسایشگاه؟ لادن...

لادن همان عفریته دوران کودکی، چند بار به مرکز زنگ میزنم کسی پاسخ نمی دهد و مجبور میشوم به تلفن همراه مدیر آسایشگاه تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم که با اولین زنگ بر می دارد._سلام آقای بکتاش شما کجایین از دیروز چند بار تماس گرفتیم.

حس بدی که داشته ام شدت می گیرد نه اینکه او برایم مهم است اما ...

_چی شده آقای عبادی حالش بد شده؟

نفس پر صدایی می کشد، اینکه او حالش بد شده باشد آن هم بعد از این همه سال عجیب نیست.

راستش آقای دکتر دیروز پدرتون اومدن اینجا ما که نمیشناختیم ولی مدارکشونو نشون دادن لادن خانمم خواست ملاقات کنن ولی بعدش

حالشون بد شد...

عادل؟ ایران آمدنش بی علت نبود، بالاخره او را پیدا کرد؟

_ باید قبلش

با من هماهنگ می کردین آقای عبادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی نیستم به هر حال که روزی به او آدرس می دادم.

_ما خیلی سعی کردیم تماس بگیریم جواب ندادین.

سویل خواب الوده از پله ها پایین می آید برای در آغوش گرفتنش پیش

می رم چیزی که واقعا به ان نیاز دارم، نزدیکی به او.

_الان بهتره؟ نیاز هست بیام؟صورتش را میان سینه ام می مالد و می بوسمش حال میفهمم حضورش

چه تغییری در عماد ایجاد کرده، من دیگر آنقدرها هم عصبانی نیستم مثل گذشته.

_راستش بیاین هم کاری ازتون ساخته نیست ازش اینجا خوب مراقبت میشه.

خداحافظی می کنم، شکنجه گر کودکی ام و ...

_چـــی شده؟ خبر بـــــد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت پف کرده و موهای بهم ریخته شاید کسی باور نکند اما برای من هیچ تصویری قشنگ تر از این تصویر که حاصل یک خواب خوب و عمیق

بوده نیست آن هم بعد از یک شب پر از خاطرات زجر آور.

_نه عزیزم برو دست و صورت بشور بیا فرنی درست کردم.

نگاهم می کند دقیق پس سرش را به گونه ای بانمک میخواراند.

_دست و رو نشورم فرنی نمی دی؟ میخوام برم بخوابم میپره خوابما.

پشت میز که می نشیند سر روی دست میگذارد و من کاسه فرنی را با کمی گل محمدی تزئین کرده روبرویش می گذارم.

_تو که خوابت میاد چرا بلند شدی فرشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند می کند و نگاه مشتاقش به کاسه فرنی که میخورد لب تا بناگوش

کشیده می شود.بوی فرنی اومد...

نگاهش میکنم زیر چشمی میخندد و یک قاشق پر به دهان می گذارد.

_معلومه دروغ گفتم؟... دیدم نیستی ترسیدم ...تـــــو نمـــــی خوری؟

می داند از فرنی متنفرم با خنده ای شیطنت آمیز تعارف می کند، فنجان

قهوه را روی میز میگذارم، ظروف سر شیر و عسل و مخلفات دیگر و با

هر کدام چشمهایش بیشتر برق میزند او واقعا عاشق خورد و خوراک است،

رمان بازار
romanbazar.ir

فرنی که تمام می شود نان محلی تازه و شیر و چای هم کنارش است.

_فکر کنم باید برگردیم تهران البته بگی میخوای بمونیم حرفی نیست.

روبرویش می نشینم میخواهم برایش لقمه بگیرم که او لقمه ای برایم می گیرد و تعارف می کند، یاد اولین باری که برای ساشا لقمه ای گرفت می

افتم که چقدر حسودی ام شده بود، هر چند اگر باز هم همچین اتفاقی بیوفتد همان حس را دارم اما گویا سالهااز آن روزها گذشته است نه چند ماه.

_اون کـــــی بود حرف زدین؟

این روزها او حواسش زیادی جمع شده، دخترکم زنانه مردش را احاطه می

کند و من از این توجه او لذت بی نهایتی می برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_صبحانه بخور میگم سر غذا وقت حرف نیست.نمی دانم لقمه چندم گوشه لپش باد کرده و نگاه پر لذتش به سر شیر و خامه و عسل من را هم تشویق به خوردن می کند.

_از اینـــــا ببریم خـــونه خیـــــلی خوشمزه ست.

_نه خیلی چربه برات خوب نیست الانم برای تنوع گرفتم.

اخمهایش در هم می رود و یک لقمه پر و پیمان را در حالی که به من زل زده می خورد.

_بـــــرای دلخـــــوشیم بگـــــو باشه خب.

یک لیوان دیگر شیر و چای جلویش می گذارم.

این حرفا رو از کجا در میاری برای دلخوشیت دروغ بگم بعدبریم تهران

منو کچل کنی خوراکیام کو؟ عمرا... سویل میترکی بچه.

می خندد جایی برای نفس کشیدن ندارد.

_دارم ذخیره میکنم یوقت دوباره گرسنگی کشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از کدام یکوقت میگوید؟! یعنی او ... دستا نش را وقت لقمه گرفتن می

گیرم دلم از این حرف میلرزد بمیرم نیز نخواهم گذاشت حتی یک لحظه گرسنه بماند.

_چرا اینجور فکر می کنی؟ بگو دوست دارم بگو عاشق خوردنم، بگو به تو چه ولی اینو بهش فکرم نکن سویل، عماد مرده ام باشه تو یکی تو دنیا

هیچوقت گرسنگی نمی کشی... قول شرف میدم فرشته.چشمش نمدار می شود، صبحانه کوفتش شد لعنت به دهانی که بی موقع باز می شود. لقمه بعدی را خودم در دهانش میگذارم.

_تـــو بمیـــــری کـــه ...

بلند میشود و روی پایم می نشیند و بغلم می کند، اشک او را درآورده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب حالا نمردم که موضوع و درام نکن فرشته ترش میکنی اینهمه خوردیا.

_ قبـــلا یه لباس داشتی دماغمو میمالیـــــدم الان لختی ...چـــــه وضعـــیه.

خنده او زیباترین تصویر دنیای من است.

_عادل رفته ملاقات لادن.

نمی دانم چگونه باید چنین حرفهایی را شروع کنم، بندرت از مسائلم به

کسی می گویم مخصوصا سویل، اما او به شرط گفتن حاضر به ترک ویلا

شد. لباسهای داخل کمد را به او میدهم تا می کند و داخل چمدان می گذارد، هر چند مدلی نیست که من بخواهم اما همین همکاری هم دلنشین

است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گیـــــج شدم از اولِ اول بگو.همین اول ها سخت است، اگر بداند چه اتفاقاتی افتاده است حتمادرباره

من تغییر عقیده می دهد.

_عادل نمی دونست اون کجاست فقط من خبر داشتم، حالا فهمیده و رفته دیدنش امروز زنگ زدن که حالش بده.

بلند میشود و روبروی می ایستد، بازویم را اسیر دست کوچکش می کند،

سپیدی پوست تن او و سبزه بودن و خالکوبی های من، فکرم را از همه چیز منحرف می کند.

_تـــو از اون وحشـــــی خبـــر داری؟

نگاه از او می دزدم چگونه بگویم طی ۱۶سال گذشته فقط من از او خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته ام؟بدتر آنکه اصلا باید بگویم که در اوج جوانی و نفرت از او چکاری

کرده ام؟ می دانم آن زن کابوسهای زندگیم لیاقت بدترین ها را داشت

اما...

_سویـــــل تو بودی با کسی که زندگی رو برات تباه کرد چکار می کردی؟

مات می شود و دستهایش به کنار رانها می افتد، می دانم اینسوال

سختترین سوال برای افرادی مثل ماست، حتی می دانم ابتدا جرأت نقشه

کشیدن را هم نداریم، نه در ابتدا اصلا جرأت یاد آوری آن فرد را هم نداریم، کم کم که میگذرد ترس و وحشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تبدیل به مقصر یابی و گناهیابی می شود، بعضی هایمان در نهایت غرق در خشم و نفرت و مردم

ستیزی می شویم شاید این خودش یک شانس برای بقا باشد شاید بهترین

عاقبت، عده ای تسلیم ترس و وحشت می شوند و از ترسها تار می تنند و

در گیر پیله سازی دور خود انقدر که در آن پیله هوایی ناشد و نایی برای شکافتن و پروانه شدن، برخی اما می روند یک گوشه و در سکوت و مرور

عمر میگذرانند و از گناه ناکرده استغفار می کنند و به خود هر روز واگویه

می کنند که چه انسان کثیف و ناتوان و بیخودی هستند اینها از همه میبرند حتی از خود. گاهی اگر بخت یارمان باشد و روحمان قوی فرصت

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهیم به خود برای پذیرش آنچه بوده را رها کنیم تمام آن ترسها و گناهای ناکرده و عذابها را ...

اما اکثرمان در همان مرحله اول به آن ترسها می بازیم و در سیاه چاله

افکار و احساسات تحقیر شده و روح ناتوان شده مان بلعیدهمی شویم.

_نمیـــــدونم... مـــن از فکـــــر به اونم وحـــشت دارم.

نگاهش را می دزد و سرگردان است او مضطرب شده، بغلش می گیرم

هیچ چیز بیشتر از یک آغوش و نوازش نمی تواند حس اطمینان را بدهد

اگر آن آغوش و اطمینان باشد و ما به هم ثابت کرده ایم که هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت قول دادم عروسک همون شب یادته؟ گفتم نمیذارم نه اون روانی نه هیچ آدمی بهت آسیب بزنه ... ترس و وحشت برای تو عادیه اما نذار ازپا درت بیاره فرشته من یه عمر عصبانی و پر از نفرت بودم ... چی دستم

اومد جز خشم بیشتر؟ همین خشم و نفرت میدونی چه بلاهایی سرم آورد؟

اونا هیچوقت نمیرن از ذهنمون، همیشه اونجان تو خاطره ها .

سرش را نوازش می کنم و او به جمع کردن لباسها بر می گردد.

_خب لادن چـــشه؟

لادن ... اسمی مدتها او را حتی در ذهن نیز به این نام نخوانده ام،یعنی اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

او بفهمد چه کرده ام آن هم در ۲۰سالگی در اوج خشم حق را به من می

دهد؟ رازی که هیچ کس جز من و او نمی داند.

_تو آسایشگاه حمله عصبی داشته.

با چشمانی ریز شده نگاهم می کند.

_اونجا چکار می کنه؟ به تو چه ارتباطی داره؟

لحن کلامش می گوید برایش شک برانگیز است، کنارش می روم تا در

بستن چمدان کمکش کنم.

_من بردمش اونجا و تنها کسی که ازش خبر داره منم... اما حالا عادل پیداش کرده.

روبرویم می ایستد و من نمی خواهم چیزی مخفی کنم حداقل از او._اگر میخوای بدونی که من چرا باید به کسی که روزگارمو سیاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک کنم یا اینکه چطور شد که فقط من و اون ... بدون مقصر من بودم

... من ...

نگاه آن صورت کوچک سخت می شود و من تاب ایستادن ندارمروی

صندلی میز توالت می نشینم چگونه توضیح دهم؟

_وقتی ۲۰سالم بود خیلی اوضاع روحیم بد بود، با دایی لندن زندگی می

کردم ... ولی دیگه کابوسام دیوانم کرده بود، بچه سختی بودم که به هیچ

کسی راه نمی دادم طرفم بیاد حتی با روانشناس حرف نمی زدم هرچی

بزرگتر شدم تو خشم و عصبانیت صبور تر شدم، با برنامه تر همون وقتا

رمان بازار
romanbazar.ir

بود با گروهای خاصی آشنا شدم...فقط عصبانیت نبود، من از این عصبانیت

و اون هیولای درونم لذت می بردم... به بهانه یه مسافرت اومدم ایران... گشتم دنبال رد لادن که ... گم و گور شده بود...بدون مجازات بدون شکایت... چون خانواده بکتاش نمیخواست هیچ پرونده ای باشه، نمی

خواست ردی از چنین سهل انگاری باشه... دایی شکایت کرد ولی اونم در

ازای گرفتن و بردن من صرفنظر کرد... لادن و پیدا کردم... خوشحال بود

... زندگیشو می کرد... دنبالش رفتم... ازدواج کرده بود ... یه دختر بچه که

اونم برای شوهرش بود.روبروی من روی زمین می نشیند چهار زانو و گوش می کند، آیابعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن بقیه داستان من و لادن هم اینقدر آرام خواهد بود؟ _ خوشبخت بود... فکر کنم بود ... اون لحظه که پام و روی گاز گذاشتم فقط به اون

لبخندای بعد از زدن خودم... به اون دردایی که بهم میداد فکر کردم... زدم

بهش ... با دوستش بود... از گردن به پایین قطع نخاع شد... کامل...

شوهرش طلاقش داد چون دختر کوچولو هم قربانی بود نه به شدت من...

اون روزا بنظرم باز کمش بود... وقتی رفتم سراغش اون مثل همون بچه

ی توی قفسی بود که روزگاری رهاش میکرد... کسی نیومد سراغش...

رمان بازار
romanbazar.ir

باورت میشه؟ شوهرش اومد بردش آسایشگاه دولتی... و من با لذت همه چیز رو دیدم ... من اعتقادی به سزای اعمال ندارم... به خدایی که قراره عدالت اجرا کنه... یا شیطانی که گول میزنه... کدوم شیطان؟...

کدوم عدالت؟ ... برگشتم لندن ...ولی نتونستم عجزش و نبینم باید میرفتم

و میدیدم همونقدر که من رنج کشیدم درد میکشه؟...

اصولا درد جسمی نمی کشید... اما روحش ... چند ماه بعد رفتم... زخم

بستر گرفته بود... بو گرفته بود... حتی حرفم نمی تونست بزنه که چیزی بخواد... با اون وضع زیاد دوام نمی اورد... من مرگ سریع نمی خواستم

براش... اولش برای زجر کشیدنش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بردمش کلینیک خصوصی با پرستار خصوصی ... محیط عالی...من زنده نگهش داشتم... با همون پولی که اون بخاطرش تلاش کرد،

بزرگتر که شدم بازم رفتم دیدنش، با نگاهش مرگ میخواست، من شکار کردم ... آخرین نگاه شکار هر بار قسمتی از روحت رو اسیر می کنه اونقدر

ادامه داره که دیگه روحی نباشه... نگاه اونم هربار همین حس و داشت...

دیگه نرفتم فقط برام از وضعیتش فیلم میفرستادن... من زندگی اونو در ازای تمام کابوسهام گرفتم... ولی اونا نرفتن... وقتی تو اومدی، خیلی چیزا

تغییر کرد... کابوس و اون نفرت اون درد انگار پوچ بودن انگار ...

سویل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی ست میان جاده سرسبز و زیبای چالوس در حرکتیم، سویل از همان

زمان که قصه من و لادن را شنید در سکوت است و من در برزخ افکار او و خودم گرفتارم، کاش حداقل سرزنشم می کرد، کاش هر کاری می کرد

فقط این سکوت را می شکست. اگر داییبداند... جلال... اما هیچ کسی جز سویل برایم مهم نیست.

_اون دختـــــر بچـــــه چی شد؟ خیلی اذیتش کرده بود؟ اونم عین ماست

حتما... کابوس میبینه، دیگه اعتماد نمی کنه...

میترسه... ازش خبر داری؟دلم از این سوالهای مسلسل وار چراغانی میشود، خودم را برای طرد شدن،

سرزنش شدن آماده کرده بودم، هر چند کم در جهنم تردیدها و نبایدها دست و پا نمی زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون به شدت من آسیب ندید، فقط چند ماه بود که ازدواج کرده بودن

اما ... فهمیدم دختره رو میزد و تنبیه میکرد، اون زمان دیگه به جوونیِ دوران من نبود... با اون نفرت از پسرها... نمی دونم شاید میگذشت بدتر

می شد... لادن از بچه ها متنفر بود... اون زندگی سالمی نداشت... میدونی فرشته گاهی خشونت مثل ویروس منتقل میشه، از بین نمیره گاهی کم و

گاهی زیاد میشه، لادن وقتی دختر بچه بود پسر همسایه بهش تجاوز می کنه، اونم پسر بچه بوده نه خیلی بزرگ و اون بچه ... فکر کنم مثل

یهزنجیره ست ... مدلش فرق می کنه ... اما هست... بخاطر اون عفریته

خیلی چیزا روال عادی شو از دست داد، شایدم نه روال عادی همین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه می کند، دخترکم اشک می ریزد، دست لرزانش را می گیرم و راهنما

میزنم تا در اولین پارکینگ بایستم.

_عزیز دلم چرا گریه می کنی فرشته؟

کمربند باز می کنم تا بهتر او را ببینم، نگاه از من میگیرد، چانه اش از بغض میلرزد او را به آغوش می کشم.

_هی عروسک چی شد یهو ببخشید تعریف کردم..._نـــــه... فکر میکنم آخه چرا؟ مگه بچه ها جز مظلومیت چی دارن... ما

که حتی دفاع کردنم بلد نبودیم... ما گناه داشتیم عماد...

فکر می کنم ... الان اگر زمین گیر نبود ... اون دختره چی؟ یـــــا بچه ی دیگه...

نوازشش می کنم تا کمی آرام شود، شاید روزی که من آن رفتاراحمقانه را

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم به اینها فکر نمیکردم و تمام افکارم خودخواهانه بود چون چیزی از

زندگی آن زن نمی دانستم، بعدها همیشه رفتارم را جزء دسته احمقانه، ظالمانه اما مستحق آن قرار میدهم.

وقتی به خانه می رسیم سویل بخاطر ارامبخش که به او دادم هنوز در خواب است دخترکم بیشتر راه را برای بچه هایی که ندیده بود یا فکر

میکرد ممکن بود در زندگی لادن بوده باشند گریه کرد. درد را از هر طرف

بخوانی درد است اما آنچه متفاوتش می کند املای کلماتش نیست بلکه

خاطرات در پس آن کلمه است وگرنه درد گزش و درد سوختن کجا برابری

دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام آقا خوش اومدین سویل خوبه؟

محبوبه خانم زودتر از ما رسیده است و حال که میبینمش از اینکه این

مدت دور بوده ایم دلتنگ شده ام، سویل را روی تخت میگذارم و لباسهایش را عوض می کنم._نه خوبه دارو خورده خوابیده، چه خبر؟

سویل غلت می خورد و محبوبه خانم هیس گویان خارج میشود ومن پشت سر او.

_هیچی آقا عماد دلم براش یه ذره شده بود بعد از بیمارستان ندیدمش نگران بودم.

یک لیوان چای خوش عطر با شکلات و شیرینی داخل سینی میگذارد و

تعارفم میکند، از رانندگی خسته ام تمام کف پایم و زخمها ذوق ذوق می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند اما این کمترین فکر من است، عادل ایران است و دایی و لادن.

گوشی را برمیدارم تا به دایی زنگ بزنم او حاضر نشده بود در غیاب من به خانه بیاید یا حتی به خانه بکتاش بزرگ برود به هتل رفته است این

عادت اروپایی که مزاحم کسی نشود وقتی هتل هست. با چندمین بوق بر

میدارد صدایش بنظر خسته است.

_سلام دایی کجایین بیام دنبالتون؟ خنده آرامی می کند.

تو هیچ وقت درست نمیشی عماد؟ سلام دایی کجایی؟ مردگنده احوالپرسی پیش درآمدی.

تکه ای از شیرینی به دهان می برم، محبوبه خانم در آشپزخانه است._خب میخوام بیام ببینم حالتون چطوره بپرسم میگین خوبم سوالی که

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش معلومه ... تازه رسیدم تا سویل خوابه میام دنبالتون سورپرایز بشه.

فکر اولین دیدار آنها من را کنجکاو کرده دایی تمام خانواده من از کودکی ست و سویل خانواده من تا پایان عمر.

_مثلا من پیر مرد چه سورپرایزی میتونم باشم برای اون فنچ تو... هر

چند دوست دارم مزاحمتون نباشم ولی عشق عروس و پدر شوهر زبانزده.

دلم میگیرد، چرا عادل آن پدری نبود که باید باشد؟ اما وقتی به دایی و

مردانگی و محبتش فکر می کنم با عادل قابل مقایسه نیست.

_دایی لوکیشن هتل و بفرست زود رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

...

ماشین را که جلوی هتل پارک می کنم او آنجاست، با همان مدل خاص

لباس پوشیدن، با همان استایل خاص او با کلاه کج و هنرمندانه ای که دارد، کمی چاق تر شده که شاید برای سن و سال است و موهایش تعداد

سپیدها حال بیشتر از سیاه هاست، با آن جلیقه و کت بیشتر شبیه پوآرو شده تقریبا همان قدو قواره اما در قالب هنری بدون آن سبیل معروف، دلم

برایش پر میزند حسی را دارم که برایم جدید است، حس عشق ورزیدن و

ابراز آن.وقتی او را در آغوش می گیرم شگفت زده نگاهم می کند و بعد می خندد،

از من کوتاهتر است خیلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خبره پسر؟ یهو بیا بوسمم کن... تو هی قد میکشی یا من هی آب میرم.

می خندد، می خندم و دلم برای شوخی های او تنگ شده و آن ته لهجه

انگلیسی در ادای کلمات فارسی.

درسته بی وفام ولی دلتنگت که میشم دایی بذار چمدونا روبیارم تا سویل

خوابه برگردیم یعنی صحنه اولین ملاقات جذاب ترین تم ذهن منِ. دو چمدان سنگین را پشت ماشین میگذارم و سوار میشویم.

_قبلا اینقدر شیطنت نداشتی ببین عروسم کاری رو کرد که من یه عمر نتونستم انجام بدم.

نگاهش می کنم سیر، چروکهای صورتش بیشتر شده اما رنگ و رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

عالی ست از آن رنگ پریدگی لندنی خبری نیست.

_فکر میکنی چرا هیجان دارم قبل بیدار شدن ببینیش دایی؟ باید عروسکمو وقتی تازه ببدار میشه ببینی تا درک کنی عماد چه بلایی سرش

اومده.

از ته دل میخندم، بدون اغراق شور و هیجان در سلول به سلول تنم جریان

دارد تصور این همه دلتنگی را برای این مرد ندارم فقط یکسال از آخریندیدارمان می گذرد یا کمتر. دست او روی بازویم می نشیند، و لبخند میزند

واقعی از همان ها که تا عمق نگاهشنیز می خندد.

_هیچوقت فکر نمیکردم این روز رو ببینم عماد، میگفتم شاید تنهایی من رو تو هم تاثیر گذاشته پسر فکر میکردم هیچوقت از جهنمی که ساختی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون نیای... به عادل زنگ نمی زنی؟

سعی میکنم واکنشی نشان ندهم که این حال خوبمان را خراب کند، این

هم یکی از تغییرات من.

_دایی اگر داری میزان تغییرات و میسنجی باید بگم عوض شدم اما با

نسخه جدید جایگزین نشدم که... من و عادل فقط تو اون ... بیخیال دایی یه چی میگم ناراحتت میکنم.

سری تکان می دهد و به خیابانها نگاه میکند، آخرین بار که به ایران آمد

برای بردن من بود و همیشه فکر میکنم او چرا هیچوقت دلتنگ وطن

نشد، چرا همیشه تنها ماند؟ من آنقدر در خودم غرق بوده ام که تن به

رمان بازار
romanbazar.ir

دریای وجود دیگری نزنم.

ناراحت نشو دایی... وقتی هیچ مهری به دل ندارم از بکتاشها برام از غریبه

هم دورترن.

_نمیگم بشید مثل پدر و پسر حداقل میتونی اندازه یه غریبه باهاش

محترمانه رفتار کنی؟... عماد پدرت خیلی تغییر کرده...عصبانی میشوم و کنترل خودم سخت است این چه برداشتی ست که همه

دارند؟ خب معلوم است با گذشت سن و سال انسان تغییر می کند، دیگر

آن انسان جوان و خوش چهره و بنیه نخواهد بود، گزینه های خوشگذرانی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش کمتر و کمتر می شود به یاد مرگ و آخرت او را از کارهایش پشیمان

می کند، این چه استدلال ساده لوحانه ای ست؟

_دایی چی تغییر کرده؟ عادل پیر شده بیشتر از ۶۰سالشه حالا دنبال چیه؟

خانواده؟ پسر عروس؟ دنبال بخشش؟ الان تو این سن نمیتونه به زن بازی

و عیاشی برسه یاد مرگ و آخرت افتاده؟ ...خواهش می کنم دایی بحثشم

نکنین ... درضمن من رابطه خوبی با غریبه ها ندارم.

به پارکینگ ساختمان رسیده ایم به نگهبان دایی را معرفی میکنم تا اگر

خواست بتواند از ماشین و پارکینگ استفاده کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آسانسور هر دو ساکتیم این آن چیزی نبود که میخواستم.

_دایی ببخش تو میدونی من نمی تونم ببخشم اما...

نگاهم می کند در نگاهش چیزی ست که دهانم را می بندد.

_مثل بلایی که سر لادن آوردی؟

دهانم چون ماهی باز و بسته می شود، او می داند، از کجا نمی دانم لادن

تنها کسی ست که می دانست و سویل._تو فکر می کنی بچه خودمو نمیشناسم؟ فقط نمی دونم چرا نتونستم

بخشیدن و یادت بدم ... نمیخشی، نبخش ولی ... من یه روانی بزرگ نکردم ... کردم؟

از این استدلال او می شکنم، روانی؟ ... دایی گفت روانی.

آسانسور می ایستد و شاید زمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

من روانی نیستم دایی ولی نمی تونم صبر کنم تا دنیا روزیدلش بخواد

تقاص بگیره... از بلایی که سر لادن آوردم عذاب دارم چون این همه سال زنده نگهش داشتم، از اینکه نذاشتم بمیره ... اما از زمین گیر کردنش نه...

بهتره بریم ... دختر منو ببین شاید بهتر بین روانی بودن من و بقیه قضاوت کنی دایی جان.

فقط خیره نگاهم می کند، نگاهش پر از حرف است اما او حرفش را زد.

این چیزی نیست که می خواهم، تنش میان ما را سویل حتما می فهمد.

_دایی نمیخوام ناراحت باشی تو تنها خانواده خونی منی نه هیچ کس دیگه پای کسی رو نکش وسط... من همینجوری هم مشکل کم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سر تکان می دهد، دم در ایستاده ایم دستش را می گیرم، این دستها

روزگاری چروک نبودند، این دستها چه شبها و روزهایی نوازشگر پسرک

درهم پیچیده ای بود که از عالم و آدم متنفر بود و می ترسید، تحقیر شده

و زجر کشیده. بر آن بوسه میزنم و دستدیگرش روی سرم می نشیند._عماد میدونی چقدر عزیزمی اگر من تمام خانواده تو هستم... تو تمام

دارایی و زندگیمی پسر، تو فقط یادگار سویل نیستی تو پسرمی .

در را باز می کنم نمی دانم سویل بیدار شده است یا نه، عموما وقتی از در وارد میشوم بیدار باشد روی سر و کله من فرود می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل اصرار نکن مادر تا آقا نیاد از کیک خبری نیست.

_یریزه محبوبه جـــون ضـــرر نداره ... تو که خریدی ... بده.

صدای آنها از آشپزخانه می آید، صدای کلید در میان حرفشان گم شده است.

_عمرا برو چربه اگر عماد گفت باشه قبول... برو مخ اونو بخور حوصلش زیاده.

دخترک شکموی من از آشپزخانه بیرون می آید، دایی تقریبا پشتسر من

است و معلوم است سویل تازه بیدار شده، من را که می بیند لبخند عریضی می زند از آن ناراحتی داخل ماشین خبری نیست به سمتم پا تند می کند

و من چمدانها را گذاشته آماده بغل کردن او هستم و این شیرین ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق هر روز بعد از ورودم است که دایی را می بیند و چمدانها نگاهش ازمن به او می چرخد و همانجا مکث می کند یک تاپ و شلوارک عروسکی

او را ملوس تر کرده.

_سلام دخترم.

لبخند از روی لبانش می رود، محبوبه خانم پی سکوت خانه بیرون می آید

و سویل عقب گرد کرده به سمت اتاق فرار می کند.

_فکر کنم شوکه شد دایی جان برو سراغش.

حین رفتن به اتاقمان دایی را به محبوبه خانم معرفی می کنم و میخواهم

اتاق مهمان را به او نشان دهد و خودم به اتاق می روم تا دخترک خجالتی و ترسیده ام را پیدا کنم.

_سویل عروسک، کجا رفتی دایی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایی که نمی دانم کجاست جلویم سبز می شود، اتاق نیمه تاریک است

و من دنبال او نهایت روی تخت می گشتم.

_اون آقا کـیه؟! یـــــه جوریِ.

نگاهش بین من و در در گردش است گویا انتظار دارد همین الان دایی از

در وارد شود، خنده ام می گیرد، او بندرت با غریبه ای مواجه می شود.

_چیه چرا اینقدر مضطربی فرشته خب گفتم دایی اومده تهران رفتم

آوردمش.صدایش را به زور می شنوم سرش را بالا می آورد مثلا در گوشی حرف می زند.

_میگم ... میشـــــه مـــن نیـــام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای آشفته اش چهره ظریفش را جذاب تر کرده، سعی می کنم آنها را از روی صورتش کنار بزنم .

_میخوای اصلا با هم نریم ها؟

میخندد مشتی حواله شکمم می کند.

_مسخـــره نکن... اگــه بپـــرسه از من چـــی؟... مـــن نمـــی

خوام فکـــر کنه بدرد تـــو نمـــی خورم.

اخم می کند و آهسته تر حرف میزند، انقدر که بیشتر شبیه نجوا ست تا حرف .

_چیزی نمی تونه اجبار برای جواب دادن باشه حتی دایی من...

تو بهترینی عزیزم همین کافیه میخوای بمونم با هم بریم؟

لب می گزد و فکر می کند نفس می گیرم تا نبوسمش او با نمک و دلبرا شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب نـــه ... یعنی آره ... عمـــــاد .

لحن ملتمسانه اش میزان اضطراب او را نشان می دهد، آدم های جدید او

را مضطرب می کنند._خب من میرم تا به دایی برسم توام هر وقت آماده بودی بیا فقط خیلی

طولش نده فرشته نمیدونی چه ذوقی داره معرفی تو به بقیه.

گونه ی سرخ شده اش را نوازش می کنم، اغراق نکرده ام ازمعرفی او به

دایی واقعا ذوق دارم، او زنی ست که زندگی من را تغییر داد. دستانش دور تنم می پیچد.

_مهم نیست کی چی درباره ما فکر می کنه سویل مهم اینه که ما با هم

خوبیم من عاشقتم و تو تمام دنیا تو بهترینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بیرون می روم او آرام تر است و مشغول پیدا کردن یک دست لباس قشنگتر برای ملاقات دایی.

_اون واقعا دختر شیرینیه پسر.

دایی و پیپ دو یار جدا نشدنی، و بوی کاپتان بلک شیرین و دوست داشتنی.

_تو اون اتاق راحتی دایی؟

می خندد و به سمت تراس و گلخانه می رود، مثل همیشه لباسهای خانگی اش هم تفاوتی با بیرونی ها ندارد رسمی ست و تیپ خاص او.

اشاره ای به فضای دل انگیز گلخانه می کند و بلند می خندد.

تو کی اینقدر رمانتیک شدی بچه؟!! تو خونه من از گل و گلدونبیزار بودی،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا باغ درست کردی... نگاه آلاچیقم داره.شوقی که در کلام دارد من را هم سرحال می کند، روح هنرمند او عاشق زیبایی بود همیشه و من از آنها فراری دنیای بسته پر از چارچوبها و حیوانات

و گیاهان در آنها جایی نداشت، هر چیزی که قرار بود مسئولیتی باشد.

_سویل دوست داره اون خیلی بیرون نمیره اینجا براش مثل یه پناهگاه قشنگه.

برق نگاهش پر از شادی ست، واقعا زمانی که این طرح را میدادم حتی

لحظه ای هم به چارچوبهایم فکر نمی کردم، مدتهاست وجود آنها فراموش شده اند.

مخبوبه خانم با سینی چای و قهوه و کیک شکلاتی می آید و روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل گلخانه می گذارد، هوای خنک و مطبوع با گلهای همیشه بهار و

بوی گلهای عطری... اینجا هوای اردیبهشت ماه را دارد.

بفرمایین دیروز کیک خریدم گفتم سویل دوست داره بعد گفتم شاید خوب نباشه براش... ولی عین موش ناخنک زد.

میخندد و دایی هم.

_این موش بامزه انگار خیلی هنرا داره محبوبه خانم.

او پشت چشم نازک می کند برای دایی که استاد سربه سر گذاشتن است،

بوضوح از اصطلاح موش که دایی تکرار می کند خوشش نمی آید._موش چیه آقا دخترم عروسکه کارش عین موش بود، فداش بشم عین

عسله کاراشم بامزه و شیرینه... فقط هلاک کیک شکلاتیه.

می خندیم از این حمایت مادرانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله که عسلِ محبوبه خانم وگرنه کی تلخی پسر منو تبدیل به اینی میکرد که هست.

محبوبه خانم در حال ترک گلخانه چپ چپ نگاه او می کند او اهل شوخی

نیست و میدانم از نظرش دایی غریبه و نامحرم است. عماد کجاش تلخه بچم فقط محبت.

دایی ریز می خندد و من چشم میگردانم شاید سویل بیاید.

نگاه دایی به رفتن محبوبه است اما لبخندش جمع نمی شود.

_تو خوابم نمیدیدم تو یه روز جمع مونث اطرافت بیشتر از یکی باشه چه برسه اینکه بخاطر یک مونث چنین جایی درست کنی چون دوست داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگ گلها را لمس می کند، نور خورشید از شیشه به داخل می تابد و این

ساعت روز تصویر جذابی ست.

_الان که میگین منم یادم میوفته چقدر سخت میگرفتم.

_فقط سخت؟ پسر تو اگر داد و بیداد نمیکردی کل دیالوگات ده تا جمله

نبود تو روز... میدونم این مدت که اینجام حتما شگفت زدم می کنین.تکه ای کیک با چای میخورد و حس نگاه سویل را دارم بر می گردم و او

کنار راهروی اتاقها ایستاده، بلند می شوم تا با استقبالش بروم و دایی باز هم می خندد به چیزی که نمی دانم.

بیا اینجا سویل گل خونتو اشغال کردیم... دایی عاشقش شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک کم روی من آهسته و خرامان می آید موهایش را شانه زده و یک شلوار لی و یک بلوز دخترانه گل دار آستین بلند، او آثار و خط و خطوط را

پوشانده. نگاهش از من به دایی می گردد و لبخند نامطمئنی به لب دارد.

_ســـــلام... خـــــ..خـــــوش اومدین.

دایی به سمتش می رود اما متوجه میشوم دست نمیدهد و فاصله را حفظ می کند، غیر از این بود تعجب می کردم، او میداند دخترکم می ترسد.

_حالا واقعا درک میکنم وقتی عماد میگه عروسک واقعا درست میگه سویل... تو مثل یه عروسک فرانسوی زیبا هستی ... اسم خواهرم واقعا برازنده توئه عروسم.

سویل سمت من متمایل می شود و دستم را می گیرد میزان استرس او از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست عرق کرده و خیسش کاملا معلوم است.

دایی هم متوجه ان می شود به سمت میز بر می گردد و ظرف کیک را

جلوتر میگذارد._بیا دخترم کیکی که دوست داری اینجاست چایم خیلی داغ نیست.

سویل به من خیره می شود و با نگاه گویا اجازه می خواهد، دروغ چرا این

وابستگی او را دوست دارم برایم لذت بخش است و دایی خیره به ما و نمیدانم چه چیز در نگاهش است که کمی حس ناخوشایندی دارد ولی اهمیتی نمیدهم.

او را کنار خودم می نشانم و کیک را به او می دهم و دایی برای او فنجانی

جای میریزد.

_چـــای نمـــی خورم ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من نگاه می کند من چای را در کمترین حد به او میدهم بجایش شیر

و آب میوه در برنامه ی غذایی اوست.

_چای که خوبه دخترم، انگلیسیها چای و شیر رو هیچوقت حذف نمی

کنن منم که عاشق چای نباشه کلا اذیتم.

_عمـــاد میـــگه خوب نیست.

نگاه خیره دایی پر از حرف است و من محو با لذت خوردن کیک توسط

سویل هستم، از خوش اشتهایی اش خوشم می آید.

_چطـــور محـــبوبه خانم اینـــو به من نـــداد آخـــه؟ با زبان لبهایش

را پاک می کند، حر کتی که به تنهایی برای گرم شدن تن من کافی ست،

رمان بازار
romanbazar.ir

برق نگاهش حین خوردن کیک و فراموش کردن اضطراب._تو رو باید برد اروپا رو بگردی و اونقدر کیک و شیرینی بخوری فقط

بخاطر این لذتی که میبری.

دایی می خندد اما نگاهش آزارم می دهد، سویل لبخند میزند و چشمش به کیک من می افتد.

_عمـــــاد کیکت میگه بدیش من.

وقت ناهار است نمیخواهم با کیک سیر شود هرچند بعید است، بوی خوش

مرغ و خورشت قورمه می آید و دستپخت محبوبه خانم عالی ست.

_از طرف من بهش بگو حرف زدن تو باعث میشه عماد فکر کنه یه چیزی داخلت هست که توهم ایجاد میکنه...
وقت ناهارِ تا غذا حاضر بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

برو یه دوش بگیر عروسک سرحال بشی کیکام باهات حرف نزنن.

بازویش را نوازش می کنم یک نگاه به من یک نگاه به کیک و بعد دایی دارد.

_پـــــس اینم ببرم بذارم یخچال بعدا بخـــــورم.

قبل از آنکه فرصت کنم حرفی بزنم با ظرف کیک از گلخانه خارج می شود و پی آن خنده ی بی امان دایی.

_پسر اصلا چیزی نبود که تو ذهن داشتم.

_سویل با کیک شوخی نداره گاهی فکر می کنم بین من و کیک اون رو انتخاب می کنه._بعید میدونم حس خطر کنی و تمام کیک ها رو از بین نبری با این

وسواسی که من دیدم... چیزی هم هست درباره اون که برنامه براش نداشته باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زند اما عمق نگاهش نمی خندد، او زیرگانه سلطه گریمن را گوشزد می کند و من رنگ عوض می کنم، دایی مرد تیز بین و بسیار

زیرکی ست خیلی بیشتر از انچه که بنظر می رسد، از جیبش بسته توتون

را در می آورد و پیپش را پر می کند و یک بسته کبریت برای روشن کردن.

_برزخی نشو پسرم فقط خواستم بدونی همه چیز طبق برنامه نمی تونه باشه.

نمی دانم چرا ته دلم می لرزد، دایی مرد هنرمند و فلسفی ست از دسته افرادی که می توانند سر بزنگاه با یک جمله تو را درگیر پیچیده گی های

زندگی کنند، همیشه فکر می کردم او خلق شده برای ساختن ویرانی ها،

رمان بازار
romanbazar.ir

او خاص ترین انسانی ست که دیده ام، شاید من تنها فردی در اطراف او هستم که هیچ روزنه ای برای سازش نداشته ام.

_دمق نشو پسر، سویل خوشایند ترین دخترِی که میتونه تو زندگی تو

باشه، اون برای تو عالی تر از اینِ که خوب باشه. سینی را بر میدارم قهوه سرد شد و چای._تا ناهار حاضر میشه دوستدارین یکم با خونه آشنا بشین؟ میدانم

پیشنهاد مزخرفی ست اما حرفی دیگر برای تغییر موضوع ندارم.

صدای آب از حمام می آید و استرس همیشگی من که نکند اتفاقی بیوفتد،

چند ضربه به در میزنم و وارد میشوم عموما منتظر اجازه اش نمیشوم او به این حضورها عادت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل وان دراز کشیده و آن را پر از شامپوی مخصوص کرده و اب به رنگ

شیری ست و ترکیب زیبایی از او با موهای قرمز و پوست سفید و کک و

مکی اش را رقم زده.

_خوش میگذره؟

چشم باز نمی کند، فقط یک لبخند دندان نما و زیبا.

_نه ... اگـــــه کیک من و بیـــــاری خـــــوش میگذره. پدرسوخته ای

حواله اش می کنم و لبه وان می نشینم و مطمئناشلوارم خیس می شود

اما اهمیتی ندارد، موهای نمدارش رو به رنگ قهوه ای ست.

_دیگه کیک تو این خونه ممنوعه عروسک...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ام تمام نشده از جا میپرد و حالا نه فقط شلوار که پیراهنم نیز خیس

شده و او برهنه با آن سینه های نو جوانه زده روبریم می نشیند.

_نه ... بخـــــاطرش فرار می کنم بست میـــــــشینم دم قنـــــادی.

با اخمی مصنوعی نگاهش می کنم او هم جدی نیست._نه دیگه فرشته نشد... اون دیگه یه کیک معمولی نیست رقیب عشقی

من شده حتی داییم فهمید وقت انتخاب تو اونو انتخاب می کنی.

نگاهش سرگردان می شود و لبهایش را جمع می کند او حرفم راجدی

گرفته اما نمیدانم کدام را ممنوعیت کیک یا رقیب بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

حس اذیت کردنش با کلمات من را قلقلک می دهد.

_اونجور نگاه نکن فایده نداره کیک ممنوعه میدونی هم حسودم هم زورگو.

سکوت می کند و نگاه می گیرد. برای یک کیک؟ حالا واقعا حسودیم می

شود بلند میشوم که بروم فقط می خواستم شوخی کنیم اما گویا واقعا یک

خوراکی بی ارزش مهمتر از من است.

_مـــن دیگه هیـــــچ کیکی نمـــی خورم... اگه نـــاراحت می شـــــی

...

_مـــن دیگه هیـــــچ کیکی نمـــی خورم... اگه نـــاراحت می شـــــی

رمان بازار
romanbazar.ir

... من اونـــو دوست دارم چـــــون هـــر بار خوشحالت میـــــکردم

میخریدی ... مـــــن هیـــچی رو به عمـــاد ترجیـــح نمـــــیدم.

روح و روانم چراغانی می شود؟ خیلی بیشتر از اینها، برای کسیبا شرایط

من و او که نمی توانیم احساسات جسمانی را عمیق نشان دهیم و رابطه

مان ساده و بی هیچ یکی شدنی ست جملات و کلمات است که به ماقدرت و قوت می دهد، کلمات همان سوخت تحرک ماست، محبت های

ساده و کلام خاص مان نه حتی بوسه ها و لمس های گاه به گاه، همین

رمان بازار
romanbazar.ir

جملات برای من از هزار رابطه، عمیق تر و لذت بخش تر است.

آنچه اتفاق می افتد در اراده من نیست به خیسی لباس اهمیت نمی دهم، میان بازوانم اسیرش میکنم و او بدون هیچ مقاومتی همراهیم می کند،او را به آغوش میکشم و به تخت میرسانم، گلبرگ لطیف زندگی ام، سویل

من، دخترک عزیز و عروسک زیبای من و این اولین بار است بدون خودداری او را لمس می کنم، پر حرارت، پر از خواستن این تن ظریف و

درد کشیده، لبهایش طعم شیرین خواستن را می دهد و آه های لذت او

میان دهانم من را حریص تر و گستاخ تر می کند، تمام تنش را می بوسم،

اولین بار است او را واقعا عریان به تن می کشم، ذره ذره وجودم او را

رمان بازار
romanbazar.ir

میطلبد و زبانم جز به دوستت دارم نمی چرخد و اینهمان چیزی ست که روح و جسمم فریاد می زند. و دستهای ظریفش دکمه های بلوزم را باز

می کند، او شجاع ترین زنی ست که دیده ام هر چند می دانم از لمس

پوست تنم لذت می برد و من هزاران برابر بیشتر اما باز هم ...تنش داغ است، مثل من، ما هر دو تشنه ایم و او هم میداند این خواسته جسم نیست

روحمان پله ای فراتر می خواهد، نجوا می کند مظلوم و دلبرانه.

_عمـــــاد؟صدایش ملکوتی و آرام است و من را بیشتر درگیر خواستنش می کند.

_جانم فرشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایش روی گردنم به حرکت در می آید و گرمای زندگی در تن من.

_می تـــــرسم... مـــــن از رابطه مـــیـترسم.

او را محکمتر به خود می فشارم و نوازش هایم را روی تنشگسترده.

_منم میترسم عزیز دل عماد ... خیلی بیشتر از تو ... قرار نیست رابطه باشه عزیز دلم من فقط لمست می کنم فرشته، ما هنوز آمادگی رابطه نداریم عروسکم.

دستانش به دورم می پیچد و باز هم میل داشتنش و ناقص، من او را با

عشق و پرستیدنی بدست می آورم آنگونه که لایق ملکه زندگی من است.

زیر لمسهایم پیچ و تاب می خورد و نفس زدنهای لذت بخشی که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دویمان را به یکباره به اوج می برد و من دور از نزدیکی های معمول به نهایت لذت می رسم و او خسته و خواب آلود میان بازوانم رها می شود و

این اولین رقص فراتر از خواستن های شهوت آلود است.

او خواب است و من دلم نمیخواهد حتی یک لحظه هم از نگاه کردنش دست بردارم، حضور دایی و محبوبه خانم هم باعث نمی شود از این

لحظات دست بردارم، هنوز آن حس شگفت انگیز ازدیدن به اوج رسیدن او در وجودم شعله ور است، اولین ها همیشه با برداشتن بکارت در زن ومرد نیست، اولین آن است که تمام ذره ذره روحت اول بودن در هر لمسی

را به جان بکشی و به جان بدهی و گرنه یکی شدن جسم که هنر هر کسی ست.

صدای نفسهای عمیقش از خوابی تن آسا حکایت دارد، هیچوقت او را حین

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب اینقدر آسوده ندیدم، نوازشش می کنم و در برابر در بر گرفتنش مقاومت، دخترک مو حنایی زیبای من همیشه در جاهایی غیر رمانتیک به

چنگش می آورم بدون پیش زمینه و او مظلومانه با من همراه است.

_میـــــشه بغلم کـــــنی.

چشمهایش بسته است و صدایش خواب آلود و من از خدا خواسته او را بغل می کنم.

_تو از کجا میفهمی چی میخوام؟

چشم نیمه باز می کند و صورتش گل می اندازد و با آن کک ومک ها خواستنی تر می شود.

_مـــــن فقط میـــــدونم خـــــودم چـــــی میخوام...ناهار نمیـــــــدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و می خندد کنار گوش من، و انگشتان من بی رحمانه این خنده را با قلقلک دادنش به اوج می کشد.

....

_آخه مادر چه وقت خواب بود الان عصرونه باید خورد نه ناهار...یه تیکه کیک کجای دل این بچه رو میگیره.

محبوبه خانم میز را می چیند و غر میزند و سویل هنوز هم خواب آلود است و خیلی خونسرد بنظر می رسد، حس خاصی دارم مثل تجربه خوردن

یک خوراک لذیذ و ممنوعه.

_مـــن خوبم محبـــوبه جون غر نـــزن به جونـــش.

_ببین رو دیوار کی یادگاری مینویسم تازه میگه غر میزنم.

اولین قاشق پر از طعمهای خوشمزه است، مثل او.

با غذایش بازی می کند و کمتر پیش می آید سویل برای غذاخوردن تعلل

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. من هم از غذا خوردن دست می کشم نکند از لحظلاتی که با هم

داشتیم ناراحت است.

_سویل؟ عروسک بیا اینجا ببینم چته بیا فرشته.

صندلی را عقب تر می برم تا روی پایم بنشیند ولی تکان نمی خورد، من

بلند میشوم، نگاهش به بیرون آشپزخانه است که کسی نیاید. کنارش زانو میزنم.

_ناراحتی از من؟ هزار بار گفتم نگاهتو نگیر حرف بزن هر کاری میخوای

کن ولی نگاه نگیر ساکت نباش.بعد از آن همه حس خوب این جهنم است اینکه ندانی معشوق چه فکری

دارد، نکند این فقط یک لذت جسمی برای او بود فقط یک واکنش فیزیکی؟! کلافه می شم و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نـــه ناراحت چرا؟! تـــو شـــوهـــرمی.

آتش زدن؟ نابود کردن؟ اینکه یک کلام میتواند دنیایی را ویرانکند همین

است. اوج نا امیدی از خود... من فقط یک شوهرم؟ همسر؟ او این رابطه را با همین یک کلمه برایم خراب کرد.

بلند می شوم فقط دلم می خواهد فرار کنم، آن لحظات برای من تمامیه وجودم بود.

پاهایم فرمان رفتن می دهد اما دلم... دلم پی اشکهای او می ماند، سویل

من گریه می کند. ظرف غذا را پس میزند و بلند می شود و دستهایش دور

کمرم می گردد و شانه های او می لرزد.

_مـــن خیـــلی بدبخـــتم بدون تو... دلـــم میخـــواد بمیـــرم عمـــاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی داند چه آتشی به وجودم می کشد این برای منِ عماد بدترین است

که نتوانسته ام او را خوشبخت کنم و او هنوز هم مرگ می خواهد.

_سویل جان دایی بیا.متوجه دایی نشده ام که با نگاه ریز بینش شاهد همه چیز است،با کمی

تعلل از من جدا می شود، اشکهایش را پاک می کنم و سرش را می بوسم.

_برو ببین دایی چی میگه بعدا حرف میزنیم عروسک.

دیگر غذا به دهنم مزه نمی دهد و وقتی خانه را ترک می کنم صدای

هیجان زده او می آید که ذوق وسایل نقاشی را دارد که دایی با خود آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به در آسایشگاه که می رسم پاهایم یاری نمی کند، فضای زیبا و شیکی

دارد، یک مکان خصوصی و مجلل اما کدام یک برای فردی در شرایط

لادن لذت بخش است؟ مدتهاست حضوری به او سر نزده ام و می دانم

هیچ کسی هم پی او را نگرفت.

او روی تخت افتاده با موهایی کوتاه که معلوم است به تازگی رنگ شده،

صورتش دیگر هیچ آثاری از زنی که در کودکی ام بود ندارد، یک جسد

زنده و برای اولین بار حس میکنم دلم میخواهد برای او گریه کنم، برای خودم، آن صورت زیبا حال چروکهای ریزی دارد حاصل گذشت سالها در

رمان بازار
romanbazar.ir

این مکان، منظره روبرویش زیباست حتی در این فصل سال، شمشادهای

زینت شده، و گلدانهای گلی که کنار پنجره اتاقش است، یک ال سی دی

بزرگ.متوجه حضورم میشود و چشم به من میدوزد، روز های اول نگاهش پر از

خشم و نفرت بود، بعدها پر از حسرت و خواهش و التماس و نمی دانم

برای چه و حال نگاهش خالی ست بدون هیچ حسی.

_گفتن حالت بد شده... عادل جات و پیدا کرده، نمی دونم چی بهت گفته که بهم ریختی ... لادن؟ ...

انگشتانم موهای روی صورتش را ناخودآگاه کنار می زند، این دستان به

رمان بازار
romanbazar.ir

محبت کردن عادت کرده، من دیگر آن عماد گذشته نیستم. دلم برایش می سوزد و برای خودم که این احساس شوم را تا ابد با خود خواهم داشت.

_میدونی ازدواج کردم؟ بالاخره... منم عاشق شدم، دلم رفت...

ولی از جنس ماها نیست، آزار نمیده... یادته بچگیامو؟ ... یادته آزارم بی

هیچی نمی رسید؟ ... یادته حتی وقتی میزدیمم جیکنمیزدم؟... ولی ... تو

پایه ی همون هیولایی و درست کردی که تو رو هم به این روز انداخت.

کنارش روی مبل می نشینم و برای اولین بار دستش را جز به عذاب دادنش لمس می کنم، اشکهایم می ریزد و من مانعش نمی شوم، نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی نیست اما من دیگر نمی توانم معنی اش کنم.

_ببین چی بروزمون آوردی؟ ... با عذاب تو هم باید سر کنم... کاش همون اول میذاشتم راحت بشی... متاسفم لادن... ای کاش هیچوقت تو زندگی

من نمیومدی... کاش اونقدر بد نبودی...میدونی این دستها هنوز کابوس منه؟... بوی عطرت... صدات ...

میدونی زنمو نمی تونم با خیال راحت بغل کنم و بخوابم؟... تو هنوزم

کابوسمی... ولی دیگه از اذیت زنها لذت نمی برم... دیگه به هیچ زنی

شلاق نمی زنم، دیگه با نفرت حتی به تو هم نگاه نمی کنم... بنظرت دارم

خوب میشم؟... حالا یه جور دیگه عذاب می کشم... تو هم عاشق عادل

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی؟ ... یا عاشق زن عادل شدن؟... فکر کنم تو اصلا عاشق نبودی...

من و ببین عاشق شدم یه زن و دوست دارم، نمی تونم آزارش بدم حتی

بقیمت از بینرفتن خودم... سالها فکر کردم همه زنها مثل تو عاشق میشن...

اما نمیشن ... دیگه حتی فکر نمی کنم چرا اینجور شد... چون تمام فکرم

اون شده، چی میخواد چی خوشحالش می کنه چی غمگینش می کنه ...

فقط اون و اون...

قطره ای اشک از گونه اش می چکد.

، و لب میزند اما بی صدا و تن من از آنچه میخوانم از لبش یخ می زند

رمان بازار
romanbazar.ir

"بذار بمیرم" او این همه سال هرگز حتی لب هم نزد.

"مرگ" واژه ای که امروز سویل هم آرزویش را داشت، من با زندگی آنها

چه کرده ام؟ مغزم دیگر برای هیچ فکری نمی کشد، یکی را زمین گیر

کردم و درخواست مرگ می کند و دیگری را غرق محبت و هر دو آرزوی

مرگ دارند.ساعت ۳صبح است و من هنوز در مسیری که نمیدانم کجاست میرانم،

خسته ام از همه چیز ماهها ست تمام زندگیم سویل است و امروز حس

کردم تمام زندگی او من نیستم من به همین همراضیم اما بدبخت بودن

... آرزوی مرگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی ام را خانه جا گذاشتم و می دانم تا چه حد نگرانم می شوند، ولی شاید من هم به آن نیاز دارم که دیده شوم، فقط او من را ببیند. می گویند

هر کاری تاوانی دارد، و ای کاش تاوان کارهای من با سویل جبران نشود.

....

چیزی به صبح نمانده که کلید به در نینداخته در باز میشود، دخترک مو

حنایی من ژولیده و گریان روبرویم ایستاده، برای اولین بار واکنشی نشان

نمیدهم اما تنم میلرزد، بند بند وجودم میخواهد او را درآغوش بکشم و

بخاطر این رفتن عذر بخواهم، اما انجام نمیدهم می خواهم او و خودم را تنبیه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مـــن بمیـــــرم خوشحـــــال میشی ... آزاد میـــــشی
.

دستم بالا می رود نا خودآگاه او حق ندارد چنین حرفی بزند مگر نمی داند

جانم به جان او وصل است؟! صدای فریادی من را به خودم می آورد، جلال است و ساشا و محسن ، دایی، حتی پدرسویل و... عادل._سمر بابا برو لباس بپوش بریم ... آقای دکتر این بود امانت داری؟ می

دونی به بچم چی گذشت؟ با این قلب مریض؟ مرد و زنده شد، هر بار هر

چیزی بود گفتم عیب نداره دوستش داره تو بدترین شرایط سمر و

نگهداشت براش کم نذاشت ولی انگار خیلی بیشتر از اینا مشکل هست، دست رو کی بلند می کنی؟ دختر من؟ ... بپوش سمر تا این آقای دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

تکلیفش و با مشکلاتش حل نکرده خونه پدرت باشی بهتره.

او چه می گوید؟ از بردن سویل من حرف میزند؟ و همه ساکتند؟ از عماد به دکتر تنزل پیدا کردم ... شغلم را خطاب می کند.

به سویل که با دهان باز پدرش را نگاه می کند خیره می شوم، چرا ساکت

است؟ آنها نمی دانند من آزارم به او نمی رسد؟ من اگر او را میزدم که

دستم را قطع می کردم.

کسی که پدر سویل را عقب می کشد عادل است، نسخه پیرترمن، همان

قد، همان صورت و چرا تا بحال اینهمه شباهت را ندیده ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشینید آقای رنجبر بذارید عماد بیاد داخل حرف بزنیم .

_چه حرفی آقای بکتاش؟ پسرتون جون دخترمو نجات داد ممنونشم، نگهش داشت هزینه هاش و داد نوکرشم ... اما سمر همانجا به در تکیه

می زنم، ای کاش..._بـــســـــه ... من جایی نمـــی رم ... من سویـــلم ... سمـــر مرده ...

مـــن سویلِ عمادم ... بـــدون او زنـــده نمـــی مونم ... هیـــچ

کـــدوم نمـــی دونـــین عماد مـــن چـــکار کـــرد ... بـــابـــا عـــماد

من و نمـــی زد...

دخترکم با لکنت و سختی سعی می کند از من دفاع کند اما من بریده ام،

شاید واقعا من فقط در حد تشکر رفتار کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل زن منِ آقای رنجبر نه شما نه هیچ کسی دیگه حق ندارین خلاف

خواسته اون و من بگین بره یا بمونه... من هر چی هستم یا بودم ارتباطیبه

کسی نداره منهنوز همون عمادم جنابسرهنگ رنجبر... برای سویل مثل موم نرمم اما برای هر کس غیر از اون برای هیچ احدی اونقدر حقیر نمیشم

که بجای اسمم از تحصیلاتم استفاده کنه، من تشکرتونو نمی خوام شما

حق تصمیم برای همسرتون رو دارین نه همسر من جناب سرهنگ...

دستش که بالا می رود را میبینم، میتوانم جلویش را بگیرم اما سیلی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را می پذیرم. صدای فریاد سویل و عادل است و همهمه ی بقیه.

_نزن ... تـــو حق نداری بزنیـــــش ... بـــــرو بیـــــرون...

دخترک گریانم پدرش را میان بهت او و بقیه به سمت در هول می دهد.

_سویل مامان جان آروم باش بابات.

محبوبه خانم او را میگیرد و دخترک او را پس می زند._ســـــمر مرد... اون بابای سمر بود نه من... برین همتـــــون ...

عمـــــاد.

نگاه پدرش را می بینم که شکسته می شود و شانه هایش خم،چشمهایش پر از اشک.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سمر بابا؟ من فقط تو یه دختر و دارم پاره تنمی یه عمر خون به جگر

شدم... میفهمی چی میگی بابا جان؟! ... من نگرانتم نمیخوام اینجور عذاب بکشی دخترم...

_نه ... نه... سمر مرد... سمر وقتی ۷سالش بـــود مرد... وقتی بهش دست

درازی می شد مرد... وقتـــی با سگای اربابش رابطه داشت مرد... وقتی غذای سگ وعده غذاش بود مـــرد... تـــو بابای اون دختـــری ...

مـــن سویلم.

او را به آغوش می کشم با اینکه پسم می زند، نفس کم می آورد میان

فریادهایش و تمام افکار این ساعتهایم پوچ بنظر می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به این جمع او را به اتاقمان می برم و در را قفل می کنم.

_کافیه فرشته زیاده روی داری می کنی.

مشت ظریفش به شکم و سینه ام می خورد و سعی می کند من را هول دهد و بزند، درد ناک نیست بیشتر از این زور آزمایی خنده ام می گیرد وقتی خسته می شود او را بغل می کنم._خب زدی؟ حالا بیا بغلم ببینم... چرا اینهمه آدم اینجا اومدن فرشته؟

من را عقب هول میدهد.

_چون نگران بودن... چون من دیوونه شدم...

چون تو ترسویی فرار می کنی.

حرفهای جدید... تلخ... از او. رهایش می کنم، زندگی من هیچوقت این همه پیچیده نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو راست میگی من ترسوام، پدرتم راست میگه و همه اونایی که اون

بیرونن ... تو که احساس بدبختی میکنی و آرزوی مرگ داری اونم بعد از

رابطه ای که برای من مثل ... بیخیال سویل .

میخواهم بگویم برود با پدرش اما... نمی توانم... طاقت دوری اش را ندارم

... و درد نتوانستن کمتر از این حقارتی ست که حس می کنم، بلاتکلیفی، و او هنوزمات و غمگین وسطاتاق ایستاده، رویتخت با همان لباس و کفش

دراز می کشم و به او پشت می کنم، مغزم از اینهمه افکار خسته است، از

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهای سویل، از حرف لادن و وضعیتش، از رفتار پدر سویل و بقیه، عادل را کجای فکرم بگذارم که آن سوی در کنار دیگران است، عماد پیر شده،

پـــــــوچی تمام حسی ست که دارم، تهی شدن، سلطه گری که دیگر

هیچ سلطه ای بر روی زندگی اش ندارد، اربابی که برده زمین و زمان شده، برده دل و احساسش._تـــــو دیـــــگه من و نمیـــــــخوای؟

_هیچوقت این فکر و نکن سویل من فقط خسته ام ... بهم فرصت بده.

_اینـــــا فقط بـــــرای اون حرفـــــام بود؟

صدای فین فین و بغض حرفهایش می گوید او گریه می کند و من حتی حس گریه هم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف چندتا کلمه ست که از دهن آدم بیرون میاد ولی میتونه براحتی خیلی

از چیزها رو از بین ببره سویل... اون آدمای بیرون و بفرست برن نمی خوام

بیدار شدم کسی جز خودمون باشه.

دستها و صدای قهقهه و انتظار یک سیلی یک ضربه و من هنوز هم

همان کودک لاغر و استخوانی هستم برهنه و در کنج یک باکس بزرگ

سگ، با تنی کبود شده از ضربات کمربند، انگشتان روی در کشیده می شود ناخنها اما... آن انگشتان یک اسکلت است و ... او صورتی لاغر و

استخوانی و چشمانی بدون روح او مرده است... نه... دستانش یخ زده عفریته مرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمـــــــاد... آخسراسیمه از خواب میپرم، سویل؟... دست روی گونه اش گذاشته و ترسیده

به من نگاه می کند. باز هم خواب دیده ام و باز هم او فاصله ایمن را رعایت نکرده.

_چی شد فرشته؟ من زدم؟ بیا ببینم.

هنوز گیج و منگ هستم کمتر اینقدر عمیق میخوابم.

خـــــواب دیدی.

دستش را بر میدارم گونه اش درست زیر چشم مصنوعیش تغییر رنگ داده و نشان از کبودی آتی دارد.

_تو که میدونی وقتی اینجوری میشم نزدیکم نشی... ببین چی شد...بذار برم یخ بیارم تا کبود نشده.

_نه خـــــوبم.

نگاهش غمگین است و بنظر اصلا نخوابیده، کم کم اتفاقات روز گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

را به خاطر می آورم، اما دیگر آن حجم غم، اندوه و عصبانیت را دارم، فقط

سکوتی ترسناک در مغزم حس میکنم.

_هنـــــــوز خســـــته ای؟

روی تخت نشسته و من هم تقریبا پشت به او.

_من دیشب نمیخواستم بزنمت اینو میدونی؟

_ولـــــی دستت رفت بـــالا.خودتو بذار جای من سویل... تمام تلاشمو کردم ... تمام عشقو محبتی رو

که خودم ندیدم هزینه کردم که تو خوشحال باشی، سعی کردم بیشتر از یک شوهر باشم برات... من کل زندگیم با تو عوض شد سویل ... ولی

الان تو این لحظه فکر میکنم هر کاری کردم حکم وظیفه شوهری بوده نه عشق نه هیچ چیز دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

میفهمی؟ ... قبل از تو اوضاع خوبی نداشتم روح و روانم داغون بود... وقتی

اومدی گفتم تو رو دارم... ولی حالا ... هنوزم احساس بدبختی می کنی،

تو روی من می گی مرگ میخوای... حالا حس می کنم حتی تو رو هم ندارم.

صدای گریه اش می آید بر میگردم و او تکیه زده به تاج تخت زانو بغل

گرفته و می گرید.

_پس از من خسته شدی؟ ... من میدونم برای تو

کم گذاشتم آخه من هیچی بلد نیستم... من اندازه مردنم دوستدارم... من

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبـــختم چـــــون هیـــــچ چـــــیـــزی بـــــرای تـــــو نکردم... من فقط میـــــتونـــــم

دوستـــــداشـــــته باشم عماد.

او را نوازش می کنم، موریانه های پوچی در حال جویدن افکارم هستند._من هیچوقت کسی تو زندگیم اونقدر که تو رو خواستم و دوست داشتم

نبوده سویل، ولی دارم فکر می کنم معنی دوست داشتن تو وجود هر دومون یکیه؟ شاید عادته شاید وابسته بودنه، شاید خودخواهی ... فقط

میدونم حس من اینجوریه که وقتی کنارم نیستی قسمتی از من نیست،

انگار نفسم تنگه، وقتی میخندی دنیام پر از نوره یه نور توی ظلمت، جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

شده زندگیم که همه چیز روی محور تو میچرخه ... و بعد تو میگی بدبختی و مرگ میخوای؟! ... بخاطر چی؟ چون فکر می کنی برای من هیچی

نداری؟! ... لعنتی تو خودت همه چیزی چطور میتونی بگی هیچی برای من نداری سویل؟!

_پـــس مـــن چی؟ مـــن حتی نمی دونم بدون تـــو دنیـــا چجورِ

... هـــر جا تـــو باشـــی اونجـــا میـــشه دنیـــا... مـــن دیشب بـــا اون همه آدم بازم از ترس و تنهایی داشتم میمردم... این دوست داشتن

نیست؟... سمر مرده ... تو سویـــلو بدنیا بر گردوندی.

خودش را به آغوشم می کشد و من دلتنگ او هستم، اما حس بی حسی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم و می ترسم نکند او را از دست بدهم، نمی دانم این وضعیت چقدر ادامه خواهد داشت اما نمی خواهم این مدت را حرام احساسات سر گردانم

کنم. محکم تر او را به تن می کشم و دراز می کشیم._من حال خوبی ندارم فرشته میتونی کمی صبر کنی بهتر بشم؟

اشکهایش را پاک می کند و زیر چانه ام را می بوسد و دستش روی پوست تنم می چرخد.

_تـــو همیشه می گفتی روزای خوب میاد.

دخترکم آشفته است نگاهش، صورتش، تمام وجودش این را حس می کنم

اما دیشب زنانه پای من ایستاد، می دانم او هم حس من را دارد، میدانم او تکیه گاه روزهای سختم است همه را میدانم اما باز هم چیزی اشتباه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

عادل چرا اومد؟ الان کی اون بیرونه؟

کمی فاصله می گیرد و روی نقش های خالکوبی ام با سرانگشت ترسیم می کند.

_دایی هســـت، بقیـــــه رفتن.

دست زیر چانه اش میبرم، جای ضربه در خواب رو به کبودی ست، آنرا می بوسم.

_ببخش فرشته خواب دیدم نمی دونستم کنارمی.

کف دستم را می بوسد و روی صورتش می گذارد، چقدر این صورت برای دستان من کوچک است، دختران هم سن او در خیابانها و مدارس آن

بیرون با دوستانشان وقت میگذرانند، بدنبال تفریح ... رابطه هایشان در حد

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستی های خیابانی ست یا رابطه هایی از سر هوس تن، اما دخترککودک نبوده من اینجا در آغوش همسری که از او بزرگتر است و متفاوت

نگران از دوست داشته شدن یا نشدن است و شاید من هم ظالمانه او را به بند کشیده ام.

کجا بـــاید می بودم؟

دخترک سر و زبان دار من، باز هم گونه اش را می بوسم حتما گرسنه است که صدای شکمش می آید.

_البته که خوب میدونی جات همیشه کنار منه حتی اگر مثل دیشب قاطی

کنم... بریم غذا بخوریم بعد بگو به من دیروز تمام مدت چکار کردی و چیا شد نبودم.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

نان های تست را یکی یکی در مواد تست فرانسوی میگذارد و بعد در

ماهیتابه، این اولین آشپزی مشترکمان است، او این صبحانه را انتخاب کرد

که بیشتر به ساعت ناهار نزدیک است، از دایی خبری نیست و محبوبه خانم، سکوت خانه خوش آیند است.

_روش خـــامه ام میریزی؟ دوست دارم.فرشته شکمو حتی کمی گوشت نمی آورد و چیزی درونم نهیب می زند با این همه استرس مگر گوشتی هم به تنش می ماند. این خودش خیلی

چربه خامه رو از کجا درآوردی؟ باشیر بخوربه یاد خامه.

تستها را سرخ می کنم، بوی عطر کره سرخ شده عالی ست.

_پس کیـــک بخـــورم باهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریز میخندد، دخترک شیطان.

_ببینم این کیک همون خاطره کیک که تو ذهن منحرف منه یا همون کیک که گفتی نمی خوریش.

مشتی به پهلویم می زند و رنگ صورتش مثل موهایش قرمز می شود.

_تو بدجنـــــسی عماد.

تستها را روی میز میگذارم و او هم مخلفات صبحانه را از یخچال می آورد اما چیزی توجه من را جلب می کند یک سبد خاص و تزئیین شده.

_اون سبد چیه سویل؟

در یخچال را می بندد و نگاه از من می دزدد، بطری شیر و ظرف خامه را روی میز می گذارد.

_چیـــز خاصـــی نیست عادل آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

عادل؟ من هنوز نمی دانم او با دعوت چه کسی به خانه من آمده حال سبد احتمالا خوراکی آورده است؟!آن را در می آورم، یک سبد پر از شکلات و بیسکوییت های خارجی.

_محبـــوبه خـــانـــم گذاشت تو یخچال مـــن ...

نگاهش مضطرب است، چند نفس عمیق می کشم اوقاتمان را خراب نمی کنم.

_مهم نیست عروسک بیا اینا سرد میشه.

مارک این شکلاتها را خوب می شناسم، بهترین و قدیمی ترین مارکهای سوئیسی، سالها پیش که همه دست بگریبان مشکلات بودند برادر زاده ها

و خواهر زاده های عادل اینها خوراکشان بود،

از فشار دندانها سرم درد می گیرد و بزور یک برش از تست راقورت می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریـــــزمشون دور؟

حتی نیم نگاهی به آنها نمی کند، سویل عاشق این خوراکی هاست.

_تو دوست داری کم کم بخورشون.

شانه ای بالا می اندازد و بی توجه است.

_نه اینـــــا رو دوست ندارم... اونـــا که تو میخـــــری خوبه...

یه ســـــری وسیـــــله هم آورده بـــــود گفتم نمی خـــــوام بـــــرای من چیـــــزی بده چـــــون تـــــو رو ناراحت می کنه.زیر چشمی نگاهش می کنم واقعا هیچ توجهی به آن هدیه ها ندارد.

_بذار میبریم میدیم این بچه های دستفروش یا جایی دیگه خودم ده برابر اینارو میخرم برات.

لبش به لبخند کش می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیروز دایی بهم نقاشی یاد داد... گفت میـــــریم وســـایـــل برام میـــگیره.

یک تکه از تست را به سمت دهانش می گیرم و منتظر ادامه حرفش.

_خب؟

_تو که نمیـــــذاری من و تنها ببره؟

دایی همیشه از کارهایش هدفی دارد، مستقیم به من نگاه نمی کند، او

کمتر پیش می آید این لذت را به من ندهد نگاهش را دوستدارم اما حالتهای امروزش جدید است.

_تو دوستداری تنها بری؟ با دایی؟ اصلا نقاشی کردن دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه اش تمام شده و من از تستهای خودم به او می دهم، هنوز هم درگیر احساسات و افکار سردر گم دیشبم، تصمیم گرفته ام روتین های

همیشه را داشته باشم نمی خواهم سویل متوجه این احساسات شود.

_خیلی اون رنگـــا و.. و دایی گفـــت آدم میتونه حس هاشوطرح بده...

ولـــی تنهایی ... بـــدون تـــو نمـــی خوام برم.صدای در می آید که بسته می شود و بعد صدای دایی.

_اهالی خونه هستین؟

کلاه کج و پیپش را روی کانتر می گذارد، رنگ گونه های دخترکم سرخ

می شود او هنوز هم خجالت می کشد، بلند می شوم و دست می دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش ملامت گر است از آنها که تیغه پشت کمرت به عرق می نشیند.

_عماد خان خوبی؟

عماد خان گفتنش هزار حرف دارد، سویل کنارم می ایستد بیشتر پشت

سرم و نگاه دایی به زیر چشم او می افتد که کبود شده، رنگ صورتش به سرخی میزند و با سر اشاره می کند.

_این چیه عماد پای چشم این بچه؟ بیا اینجا ببینم سویل... دست روش

بلند...

_نـــــه ... من و نـــــزده.

بیشتر پشت من مخفی میشود و پهلویم را می گیرد لرزشانگشتانش را حس می کنم او ترسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دایی درباره من چی فکر کردی ...سویل به جونم بسته ست تو خواب کابوس دیدم متوجه نشدم کنارمه آرنجم خورد... قایم نشو فرشته چیزی برای ترس نیست.

سرش را به کمرم می چسباند و نگاه مشکوک دایی._بیا پسر تو اتاق کارت باهات حرف دارم، دخترم یه سری وسیله خریدم برات گذاشتم دم در.

نمی دانم چرا احساس می کنم سویل با همیشه اش فرق دارد، او آن دخترک سر حال همیشه نیست. دایی می رود و سویل از پشت من کنارم می آید تا برود دنبال لوازمی که دایی گفت.

_سویل؟ تو چته؟

ا و شبیه دخترک روزهای اول بعد از برگشتنم شده است و من برای اولین

بار نمی توانم او را بفهمم. از زیر دستم در می رود انگار فقط من نیستم که سردر گم شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

_تو این کمد چی داری؟

به محض ورود به اتاق با این سوالش غافلگیر می شوم.

_چیز خاصی نیست، یه سری وسایل.

_چه جور وسایلی؟

نگاهش را قفل چشمانم می کند، دایی هیچ چیز از گرایش و زندگی خصوصی من نمی داند من هنوز وسایل نحس آن کمد را خالی نکرده ام

و تنها کسی که فعلا میداند در آن کمد چه چیزهایی ممکن است باشد جلال و سویل هستند._چرا میپرسین؟ وسایل شخصی.

_بشین.

تا بحال چنین ژست سختگیرانه ای از او ندیده ام، این من بودم که همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین دستوراتی صادر می کردم. می نشینم و او دست به کمر قدم می زند.

_عماد؟ اول به من بگو محدوده رابطه من و تو کجاست؟ فقط داییتم؟

دوستتم، خانوادتم؟ من چی هستم تو زندگی یه مرد-۳۵ ۳۶ساله؟ چقدر روی زندگی و فکرت تاثیر دارم؟ او نمی داند تمام آن قسمت از انسانیت وجودم از اوست؟

_اونقدر تاثیر دارین که اگر الان من یه آدم موفق و انسان دوستم و هرچی که به خصوصیات یه انسان شبیه از شما دارم، پس جایگاهتون خیلی بالاست دایی.

چشمانش برق می زند هر چند میخواهد لبخندش را مخفی کند.

_در اون کمد و باز کن برام و تعریف کن چی شد که پسر من عاشق آزار آدمها شد، چی شد که سر از مهمونی در

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد که آدمها رو به زنجیر می کشن و آدمها ادای حیوان تر میارن...

تمام عضلاتم سفت می شود، بعید از جلال یا سویل حرفی بزنند این کلمات متعلق به پدر سویل است. اما این کمد!!!_خب معلومه همه چیز رو براتون گفتن البته از نگاه خودشون، باز کردن

اون کمد کاری نداره کلیدش همون بالاست... ولی اینکه قضاوتم کنین من و ناراحت می کنه چون کاری نکردم لایق قضاوت نا درست.

به سمت کمد می روم و همزمان نگاهم به سمت در اتاق باید آن را قفل

کنم، نمی خواهم سویل وسایل را ببیند، قفل کمد را باز می کنم، یک

رمان بازار
romanbazar.ir

کارتن که وسایل بی دی اس ام را داخل آن گذاشته هم شلاقها وکمربندهای مخصوص، لباسهای خاص، گگها و پدل های مختلف و

چندین وسیله دیگر، نگاه متعجب دایی از من به وسایل می چرخد یکی از

شلاقهای تک رشته ای را بر می دارد.

_اینا چیزایین که تو باهاشون لذت میبری پسر؟! ... خدای من ...

عصبی می شوم، این سرزنش است؟ او تا بحال من را سرزنش نکرده بود،

شاید هم تحقیر.

_دایی من دقیقا چه کاری کردم که مستحق این سرزنش و تحقیر شما

هستم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من گرایشی دارم که خیلی ها دارن فقط من طبق اون زندگیکردم نه کسی

رو که آزار نخواد آزار دادم نه کاری که خیلیا می کنن... یارو زن میگیره

زیر مشت و لگد میگیره اون چی داره؟ آدما همو با حرف تحقیر می کنناذت میبرن ، اونا چی؟ یارو با رفتارش بقیه رو آزار میده اون سادیسم نداره؟

... به من جوری نگاه نکنین انگار یه هیولا بزرگ کردین.

نگاهش غمگین است، این کلافه ام می کند او را نا امید کرده ام، در این

سن حس فرزندی را دارم که باعث سرافکندگی پدرش شده است.

_نه پسر هیولا بزرگ نکردم فقط نمی دونم چرا اون هیولای وجودت و

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدم ... من کوتاهی کردم ... نتونستم آرومت کنم...

_چه ربطی داره دایی چرا فکر می کنین باید همه چیز و درست می کردین؟ اگر خرابی بود که نبود، شما اونچه باید انجام میدادین رو انجام

دادین به بهترین شکل... یادت رفته چی بودم؟ یادته چقدر داغون بودم؟

تو چکار باید میکردی و نکردی؟ یه بچه له و داغون و تجاوز شده بودم

که جون راه رفتن نداشتم... جای سالمتو تنم نبود کی جز تو فهمید من چمه؟ ... کی اون همه عصبانیت و نفرت من و تحمل می کرد؟ عادل یا

اون پدر گور به گورش؟ اون مرتیکه که بزور لادن و ول کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می رود و روی مبل می نشیند، صدایم بلند و خشمگین است نه بخاطر

مردی که امروز من را سرزنش می کند بلکه بخاطر آنکه خودش را سرزنش می کند.

_ولی اینا دلیل نمیشه که من ظاهر آرومت و باورم کنم، اون خالکوبیا ...

بلایی که سر اون زن آوردی... من گول آرامشت رو خوردم ولی نمیدونستم بچم اونچنان کابوس می بینه که پای چشم زنش کبود میشه...

نمی دونستم پسرم اونقدر داغونه که زنش رو به موت بشه چون فکر می کنه عماد بلایی سر خودش میاره ... فکر می کردم جای فرار کردن و تنها

گذاشتن دختری که نفسش تویی نگاهش تویی، زندگیش خلاصه شده تو

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد میمونی مردونه و مشکلاتت و حل می کنی نه مثل پدرت عادل

همون کاری رو میکنی با سویل که اون با تو کرد.

_من عادل نیستم دایی ... من ...

او هم فریاد می زند مثل من، قد و قواره ی مان نا برابر است اما فریادمان لرزاننده.

_تو خود عادلی پسر، تو خود اونی ... اون چشمش فقط مادرت و می دید

اما اونی که خودش میخواست اون سویل و زجر داد با تنهایی با نخواستن

بچه ای که از خودش بود... مادرت مثل سویل تو قلبش ضعیف بود اما

اونی که کشتش بدنیا اومدن تو نبود، شکستن دلش بود ... عادل سویل و

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر گناه نکرده تنبیه کرد اون تو رو نخواست، خواهرم زجر این نخواستن

و کشید... دیشب دیدیش؟ تو خود اونی با همون خودخواهی ... نگاه زنت

و دیدی؟ ... ترسش و حس نکردی؟ اون میدونه تو چه هیولای خودخواهی

تو وجودت داری اما بازم بخاطر ترس از دست ندادنت لحظه به لحظه

نشست و دعا کرد که بر گردی، تا صبح کنارت بود و نگاه ازت نگرفت...مگه عادل چی بود؟ یه خودخواه ... این آشغالا رو ببین ... هنوز نگهشون

داشتی با اینکه میدونی تک تک اینا کابوس زنته... بعد اینجا وایمیستی از

رمان بازار
romanbazar.ir

گرایشت حمایت می کنی؟ ... اون چه که گرایشت رو به گند میکشه این

خودخواهی عماد بکتاش... میگی مال گذشته ست؟ ... چی عوض شده؟ با

شلاق نمیزنی با نگاه میزنی، با ترک کردنش میزنی ... اون بدون آوردن

اسم تو آبم نمیخوره لعنتی... قفس طلا ساختی؟

نفسم بند می آید، من عماد بکتاش فرزند عادل وارث همان خودخواهی و

غروری هستم که سالها پدر خونی ام را با آن سرزنش کرده ام، می نالم، از عمق وجود.

_دایی من عادل نیستم... من دیوانه سویلم... دیشب نمیخواستم ترکش

کنم فقط حال خوبی نداشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم صدایش را پایین می آورد اما رنگ رخش هنوز قرمز است.

_حال خوبی نداشتی بخاطر هر کوفتی که بود، تو حق نداشتی بدون

سویل به حال خوبت برسی، تو حق نداشتی بدون حرف زدن با اون بذاری

بری، تو حق نداری اون رو آنچنان وابسته کنی که پدری رو یک عمر زجر

نبودن دخترشو کشیده بیرون کنه ... تو حق این حجم از خودخواهی رو نداشتی و نداری...

او هم صدایش را پایین می آورد اما رنگ رخش هنوز قرمز است._حال خوبی نداشتی بخاطر هر کوفتی که بود، تو حق نداشتی بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

سویل به حال خوبت برسی، تو حق نداشتی بدون حرف زدن با اون بذاری بری، تو حق نداری اون رو آنچنان وابسته کنی که پدری رو یک عمر زجر نبودن دخترشو کشیده بیرون کنه ... تو حق این حجم از خودخواهی رو نداشتی و نداری... تو حق نداشتی برای لادن تصمیم بگیری، حق نداشتی

برای سویل تصمیم بگیری به خودت بیا عماد ... اگر تو اون شب پلیس رو

خبر می کردی چی می شد؟ ... قرار نیست ما همیشه دست تو هر کاری

ببریم و فکر کنیم بهترین کار اون بوده... حالا که انجام دادی مردونگی نیست رهاش کنی...

_من سویل و رها نکردم ... نمی کنم ... چرا همش میگین رهاش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ترکش کردم... خب منم آدمم کم میارم دایی...

نگاهش پر از غم است، پر از تاسف.

_وقتی زندگی مثلزندگی اون دختر تو دست توه حق کم آوردنندارى پسر،

میدونی چه روزا و شبایی پشت در اتاقت خوابیدم؟ نکنه بری بلایی سر خودت بیاری؟ میدونی چه شبایی پایی تختت خوابیدم و چه وقتایی پشت

در حمومت کشیک دادم؟ تو فکر کردی من از اول اون مرد صبوری بودم

که دیدی؟ نه پسر ... من یه مرد با زندگی متفاوت بودم... که وقتی دیدمت

برای کلام به کلامم فکر کردم، برای لحظه لحظه با تو بودن برنامهریختم، من از اونچه بودم جدا شدم... عماد زندگی بده بستونه پسر، معامله

رمان بازار
romanbazar.ir

ست، تجارت دل میدی دل میگیری، وابستگی نیست مثل انگل دلبستگیه

پسر جون ... عمرم گذشت اما نذاشتم وابسته من باشی چون میشدی

همون بچه تو قفس بزرگتر... حتی پنی هم از سویل مستقل تر داره زندگی

می کنه و تو به خودت افتخار می کنی که یه زندگی انگلی برای خودتون ساختی؟

.....

_عمـــــاد جونم...

نگاهش میکنم و او نگاه از من می دزدد، حق با دایی ست اوسویل یکماه

پیش من نیست، او می ترسد از من فقط ...

_جون دل عماد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بعد از ظهر را با دایی به نقاشی و بازی با رنگ ها روی بوم گذرانده

و آثارش روی موهای حنایی اش و چند جا از صورت و دستهایش هنوز هست. لپتاپ را می بندم دلم میان سر انگشتان اون بین موهایم می ماند،

او دل از من برده اما نمیدانم دل به من داده یا ..

_دایـــــی سرت داد زد... مقصر منم ... دیـــشب تـــرسیدم ...

تـــو رفتی و مـــــن نفهمیـــــدم چکار کردم... بـــــه جلال گفـــتم ... اون

اومد دایی فهمید...روی پایم می نشانمش دایی حق دارد، من اجازه ترک او را چطور به خودم

می دهم؟ پیشانی به پیشانی اش می چسبانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هی عروسک آخرین نفری که ممکنه مقصر باشه تویی که اونم نیستی...

من عجول و احساساتی بودم... من از اینکه با کلمات و رفتارت طردم کنی

و پسم بزنی میترسم سویل... قبل از تو نهعاشق شدم نه وابسته شدم و نه

کسی رو دوست داشتم، با تو همه رو تجربه می کنم... منم مثل تو هیچی بلد نیستم اگرم بلد باشم تو اولین تجربه واقعی منی فرشته.

از احساسات و حرفهای خودم کلافه می شوم، زندگی انگل وار؟ ما هر دو

میزبان هم شده ایم و از دیگری تغذیه می کنیم؟ _ مـــــن گوش وایسادم

رمان بازار
romanbazar.ir

... میدونم خوب نیست ولی دوست ندارم بخاطر من کسی دعوات کنه...

مـــــن فقط میـــــدونم تـــــو اگـــه نبـــودی دنیا وحشتناک بود.

_نه نبود فرشته این روزا همه میخوان اینو به من ثابت کنن که اگرم

نبودم بازم زندگی تو روال خودشو داشت...

صورتم را بالا میگیرد میان دستان کوچکش.

_نه همه اشتبـــــاه می کنن... مـــــن بدون تـــــو هم بودم ...

خودکشی کـــــردم چندبار ... بـــــازم نـباشی می کنم.

تصور روزی بدون او مانند کابوس است، روزی که او نفس نکشد. _ تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت حق اینکارو نداری سویل...می بوسمش خشن، مانند تشنه ای که به آب رسیده، با بغض و ترس ، از

روزی نبودن او، پس دنیا بدون من برای او هم این حس را دارد؟ تصورش

هم سینه ام را سنگین می کند و او از این خشونت من فرار نمی کند، از

لمسهای محکم و دیوانه وار، می خواهم او را حس کنم، می خواهم

فراموش کنم او هنوز کوچک است، میخواهم به خود بباورانم که او پرنده اسیر من نیست ، ای کاش من را پس بزند تا هر دویمان را نابود نکرده

ام. وقتی به خود می آیم که صدای آخش بلند می شود، سرشانه اش را

کبود کرده ام، نفسم به شماره می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید ... متاسفم ... من ... من ... سویل خوبی؟

به سر شانه اش نگاه می کند و لبخند می زند و من سردر گم تر می شوم،

سعی میکنم با ماساژ دادنش کمی از آن حالت خارجش کنم اما بدتر می شود.

_ولـــــش کن.

لبخند دارد؟ نگاهش هم.

_متاسفم ... وقتی اینقدر وحشیم من و پس بزن ... لعنتی درد داره؟

نگاهی سطحی می کند و باز هم می خندد، این دختر سراسر شگفتی ست

و پر از سورپرایز آنقدر که من هم در درک او کم می آورم.

_چرا میخندی؟ این افتضاحه، یه گند واقعی..._نـــه درد نـــــداره ... حـــــس خاصـــــیِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

او را از روی پایم بلند می کنم، با آن بلوز و شلوارک زرشکی رنگ پوست

سفیدش و آن کبودی بیشتر در ذوق من میزند.

_من نمیخواستم اذیتت کنم فرشته.

میترسم این را به پای حس سادیسمم بگذارد، حس سلطه گری، این یک

بوسه رمانتیک نبود، میدانم، یک بوسه خشن برای اینکه حس کنم او متعلق به من است، یک بوسه از حس های ناخوشایند این روزها، حس

ترس و تنهایی، حس درد های نامرئی، گاهی هدایتگر یک رابطه حس تعلق داشتن است، دوست داشته شدن،پذیرفته شد، و تمام احساسات منفی

سرکوب شده، و من احساس گناه می کنم.

_یـــه چیز بگم؟ آخـــه چمی دونـــم بقیه چـــجورین...

رمان بازار
romanbazar.ir

زنـــای دیـــگه ... روم نمـــی شه از کسی بپرسم.

می آید و باز هم روی پایم می نشیند، و من این روزها حس های بدی

دارم، هر کسی می آید زخمی به این رابطه می زند و من دلم تنهایی می خواهد با او، خودمان بی دردسر، بدون سرزنش.

_از خودم بپرس فرشته هر چیزی.

سر پایین می اندازد، شرم او به من حس مردانگی بیشتری می دهد.

_وقتـــایی که اینجـــوری هستیـــم ... منظورم ... بوس ...ایناست ... اینجـــام انگار درد میگیـــره... بعدش کمرم درد. دست به

پایین شکمش می برد، این توصیفات لبخند به لبم میآورد، این واکنش

رمان بازار
romanbazar.ir

فیزیکی را دوست دارم، این حس زنانه را و تجربه دیروز ما عالی بود در شرایط فعلی.

_نکنـــه نمـــی تونیم ... چیز دیگه... همون.

پیشانی اش را می بوسم، دخترکم نمی داند آخرین دغدغه من رابطه

داشتنمان است.

_هی عروسک تو نگران این چیزایی؟ ... نباش ... هر چیزی بوقتش ...

مگه برای دیروز و امروز فکری بود که برای بعدش باشه؟...

لب می گزد و نگاهش به چانه ام است.

_مـــن نقاشـــی دوست دارم ... دایـــی گفـــت یـــادم میـــده...

اجـــازه دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهای دایی یادم می آید، سویل فقط بدنبال تایید من است، این را درونن

دوست دارم ... شاید آن حس سلطه گر من آن را دوست دارد و من به

خودم قول داده ام با آن حس ها تصمیم نگیرم. _ سویل؟ تو نیازی نیست

از من اجازه بگیری فرشته که نقاشیکنی یا نه... اگر دوست داری یاد بگیر

... هر چیزی که بهت حس خوبی میده انجام بده ._مـــن دوست دارم ازت اجـــازه بگیرم... تـــو بهتـــر میدونی چـــی بـــرام خوبـــه.

نمی دانم باید از این میزان وابستگی او استقبال کنم یا نه، نمی خواهم

رمان بازار
romanbazar.ir

واژه سلطه پذیری برای او انتخاب کنم، زندگی انگلی اسمی که دایی می گوید و فکر دیگرانِ دیگر هم هست و همین هاست که من را از پا در می

آورد، قضاوتها ، در غیر این صورت ما هر دو از این شرایط راضی هستیم.

.....

_متاسفم آقای دکتر ما تمام تلاشمون رو کردیم ولی کاری از ما ساخته

نبود دیشب تو خواب تموم کرده بود.

آخرین نگاه او را فراموش نمی کنم وقتی به او گفتم که برای این زجر که هر دویمان کشیدم چقدر متاسف هستم و حال فقط دو روز از آخرین

ملاقاتمان گذشت و او دیر وجود ندارد.

_باشه راه میوفتم میام برای کارای لازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لادن دیگر نیست، او ... کابوس من، گیرنده تمام آرامش کودکی ام، او

میان خواب مرده است و من گیرنده سالها زندگی و سلامت و جوانی اش

احساس پوچی می کنم.

_عمـــــاد جونم این رو ببین.با دیدن حال من لبخند از لبانش محو می شود و بوم کوچک نقاشی ناشیانه

اش روی زمین رها، دایی پشت سر او می آید.

_چـــــی شده؟ عمـــــاد جونم.

این شیوه جدید صدا کردن اوست. نگاه دایی هم موشکافانه است.

_لادن مرده دایی، دیشب تو خواب تموم کرده... پریروز دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم سر است، ذهنم خالی، کلمات بدون اراده از دهانم خارج می شود، دنیایی بدون لادن، بدون عفریته.

سویل گیج و گنگ فقط نگاه می کند و دایی... به من خیره است،سرزنش؟

حس مقصر بودن، احساس گناه؟ اما نه مگر او شیطان مجسم زندگی من

بود؟ پس مگر حق گرفتنی نیست؟ این حس هیچ تناسبی با درد و رنج من

در این سالها ندارد.

_دایی به من جوری نگاه نکن که انگار من مقصرم... اون مرده

...زجر داد زجر کشید مگه نمی گی بده بستونه؟

سویل به دایی پناه می برد و پشت او می رود، می دانم از فریاد و خشم

رمان بازار
romanbazar.ir

من می ترسد، محبوبه خانم هم سراسیمه خود را می رساند.

_چی شده؟ ... مادر سویل بیا بریم بیرون... آقا عماد بچه َهره ترک شد.

_سویل بچه نیست محبوبه خانم چرا باید بترسه؟... از پشت دایی بیا

بیرون، مگه من چکار کردم که شماها اینجوری می کنید؟ سویل میترسهاز من، دایی سرزنشم می کنی... شما محبوبه خانم فکر می کنی من

حواسم به زنم نیست؟

اژدهای خشمگین، همان هیولایی که دایی من از آن شرمنده است بیدار می شود، اما اینبار نه از سر لذت که از روی درد قضاوت و

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب، هر چه روی میز کارم است را روی زمین میریزم، وسایل پخش زمین می شود، لپ تاپ می شکند و بعد از آن کتابخانه ام را با کتابهایش

می اندازم شاید آرام شوم، صدای جیغ سویل من را متوجه او می کند که

چگونه پشت دایی سخت تر پناه گرفته، محبوبه خانم دست روی دهان ترسیده نگاه می کند و دایی اشاره می کند سویل را ببرد.

_خودت و جمع کن عماد، زنت ترسیده.

سویل نمی خواهد برود و محبوبه خانم دستش را گرفته تا ببرد.

_مگه چکارش کردم که بترسه؟ سویل؟ چرا از من میترسی؟ قطرات

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق از صورتم می چکد، نفسم به شماره افتاده کتابهای روی زمین گویا

اتاق دچار گردباد شده، سویل برای رفتن مقاومت می کند، مگر او نمی ترسد؟

من در آستانه انفجارم، لادن مرده، سویل از من می ترسد آنقدرکه از من به دایی من پناه برده، دایی من را سرزنش می کند از وجود من شرمنده

است ومن...خودم می دانم چقدر خطا کرده ام و جنگ اصلی میان عمادشکنجه شده و متنفر از عفریته و عمادی ست که طعم شیرین عشق و

علاقه را فهمیده و دلش نرم شده، روزی کسی گفت" دلت که رفت تمام سنگدلی و عقده ها و بخل و کینه ها هم می رود و تو می مانی و یک

دنیا عطوفت و مهر، روحی که عشق را لمس کند راهی برای نفرتها نخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت." _ میشه برید بیرون؟

.....

او آنجاست روی تخت و ملحفه سفید کل اندام لاغر و نحیفش را پوشانده،

او سالهای سال روی همین تخت بی حرکت و بی هیچ اراده ای خوابید و حتی برای نیازهای اولیه اش محتاج پرستار می شد، آیا به آرامش رسید؟

اگر من بودم جای او چه؟ تحمل آن شرایط چقدر می توانست سخت باشد؟

هرگز تا به این حد از کاریپشیمان نبوده ام، من چه کرده ام؟

ملحفه را کنار می زنم، صورتش به رنگ کبود روشن است، گردنش هم،

رمان بازار
romanbazar.ir

جسم بی جان کم ندیده ام اما این زن ... دستانش لاغر و تکیده است

ترکیب کبود و زرد اگر زنده بود می گفتم کتک خورده اما این یک جسد

است بدون روح و اگر بخواهم به باورهای مذهبی توجه کنم روح او باید

همینجا باشد نزدیک جسدش.

_دلتون براش نسوزه راحت شد.سر بلند می کنم این صدای پرستار این سالهای اوست، استخدامش کرده

بودم تا خوب از او نگهداری شود و شد.

_خودش میگفت حقشه این عذاب.

_چی؟! ... لادن که ...

شوکه می شوم لادن سالها حتی یک کلمه هم حرف نزده بود، او ضربه

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزی شد و آن سالها من هنوز مدرکم را نگرفته بودم و شاید انتخاب

تخصص مغز و اعصاب را مدیون همین ضربه مغزیاو باشم.

_خیلی وقت نبود زیاد حرف نمیزد ولی اونقدر گفت که بدونم چه بلایی سر شما آورده.

نگاه جسم بی جانش می کنم، او سکوت کرد؟ چرا؟

_نمی دونستم حرف می زنه، پس چرا ... چیزی نگفتین؟ صدایم به

واگویه بیشتر شبیه است تا حرف زدن با پرستار.

_سخت حرف میزد بعدم نمیخواست کسی بدونه... به هر حال راحت

شد... اون روز که اومدین و باهاش حرف زدین خوشحالش کردین، گفت

که بخشیدینش و اینجور شاید بتونه بمیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

_کجا میـــــری؟ ... منـــــم ببر.این جمله را از صبح بیشتر از هزار بار گفته ام، روی تخت می نشیند و

صورتش را میان دستهایش مخفی می کند، از خاکسپاری لادن که آمد گفت برای دو روز به مسافرت می رود، دو روز بدون او، این چند روز ساکت

و در خود فرو رفته است، از همان روزیکه رفت و نیمه شب آمد عماد دیگر

عماد همیشه من نیست.

_گفتم که جایی باید برم... سویل برای صد هزارمین بار نمی تونم ببرمت،

دایی هست محبوبه خانم...

من این حرفها حالی ام نمی شود، او قول داده است بدون من جایی نرود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو قـــول دادی ...

دست هایش را به سمت من درازمی کند و لبخندی خسته و غمگین روی لبهایش می آید.

_بیا اینجا فرشته ی عماد،بیا ببینمت.

نمی خواهم با یک بغل من را از راه بدر کند، روزهاست او دیگر خودش

نیست، آن مرد مقاوم و محکم من، این عماد ضعیف و غمگین است و می دانم خودش را سرزنش می کند، بخاطر من، بخاطر لادن و بخاطر آن چیزهایی که در ویلا فهمیدم، سلطه گر بودنش و چیزهایی که من نمی دانم.

_نمی خوام منم ببر، بدون تو نمی مونم، من نمی دونم چی شده...نمی دونم آدمای دیگه چی به تو میگن... اونا بخاطر من اذیتت می

کنن، بابام دایی ... بقیه... ولم می کنی می دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدا گریه می کنم، او بلند می شود و به سوی من می آید، او بی نهایت

صبر دارد فقط برای من.

_سویل گریه کنی، قهر کنی، منو بزنی هرکاری کنی من این مسافرت و

میرم فرشته بدون تو... این فقط یه مسافرته نه ترک کردن و ول کردن... حالام بدون قشقرق بیا بغلم برم دلت برام تنگ میشه.

با پشت دست اشکهایم را پاک می کنم، او را هیچوقت تا این حد بی

تفاوت به ناراحتی ام ندیده ام یا من اشتباه می کنم یا اتفاقی دیگر افتاده،

با این فکر گریه ام قطع می شود، یعنی ممکن است کسی دیگر را دوست داشته باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_میـــــخوای با کی بری؟ ... من احمق نیســـــتم... تـــــوفـــــرق کردی...

من...من عقلم بـــه این چیزای پیچیده نمی رسه... تـــــو من و دوست نداری دیگه؟

لبها و فکش را به هم می فشارد وـرنگ چهره اش به سرخی می زند او عصبانی است و من غمگین و ناچار._تو از ی یاد گرفتی این دری وریا رو؟ قراره با تو نرم با کی برم ها؟

نمی بینی زندگیمون انگار تو یه گردباد افتاده؟ من فقط یکم نیاز به تنهایی

دارم، اونقدر که همه دورم کردن و سرزنشم می کنن دیگه بریدم سویل،

دیگه نمی کشم، من باید تو مراقبت کنم از زندگیمون از خودمون ... با این

رمان بازار
romanbazar.ir

آشفتگی که دارم نمی تونم، کمتر از دو روز برمیگردم ...
اینجا تنها نیستی

... دوست داشتن تو تنها چیزیه که ازش کم نمیشه ولی
درکم کن فرشته

...

من فقط می دانم او میخواهد برود جایی که من نمی دانم
کجاست و من

نمی بینمش، عماد برای من مثل هوا ست برای زنده بودن.

_چـــــرا بری؟ قول میدم حرف نزنم اصن نیام اتاقت...
خب؟

نگاهم می کند در سکوت، دیگر حتی آغوشش را هم برایم
بازنمی کند و

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می رود و من را با دنیایی
از غم و درد تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذارد، ای کاش کسی بود که می شد به من بگوید چه کنم؟ حتما از

من خسته شده، او زنی مثل من را می خواهد چکار؟ وبال گردن؟ من حتی

ابتدایی ترین کارها را هم بلد نیستم، حتما اگر من نباشم او راحت تر به

زندگی ادامه می دهد.

.....روز هایی بود که نمی دانستم زنده ام یا مرده، روزهایی که انسان بودنم را

فراموش کرده بودم، روزهایی که حتی ذهنم نیز یاری انسان بودن نداشت

من یک حیوان انسان نما بودم، روز هایی که خودم دندانهایم را از لثه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می کشیدم راحت، حتی دردی هم حس نمی کردم، موهایم دسته

دسته کف قفس ریخته می شد، جان نداشتم حتی ناله و التماس کنم،

روزهای زیادی آمدند و رفتند پر از تحقیر و درد ، اما نه همیشه ، از جایی

به بعد دیگر نه دردی هست نه شخصیتی نه انسانیتی ...

آن روز که مسخ تقدیر می شوی، جایی که تسلیم می شوی، تسلیم که شدی تمام استو من سالها بود تسلیم شده بودم، چه فرق میکرد با سگها بخوابم و آنها به

من تجاوز کنند یا با ارباب بخوابم و او تجاوز کند، از جایی به بعد لال شدن و کر شدن و کور شدن، این زندگی اجباری " سمر" دخترک ۷ساله

ای ست که یک روز پاییزی از کنار مدرسه دزدیده شد، سالها برای آنچه

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید چه بود از انسانیت به حیوان بودن رسید و در نهایت در یک شب

پاییزی بدست یک مرد دوست داشتنی از قفس رها شد و قدم به قدم پا

به عرصه انسانیت گذاشت، عاشق شد و کنار مردی که عاشقش بود زندگی را تجربه کرد، نامش سویل شد، سمر َرد و سویل زاده و دوست داشته

شد، سویل دخترک عقب مانده از زندگی و روزگار، با بزرگترین حقیقت

آشنا شد و آن اینکه عشق ابدی نیست، دوستداشتن کافی نیست، کسیکه کم است به حرف زیاد نمی شود، و اکنون این منم دخترک تنیده شده

در تنهایی با توهم زنده بودن که مانند یک عروسک برای ایستادن به نخها و چوبهای دست عروسک گردان وابسته ام و من اعتراف می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

شجاعت ادامه این راه را ندارم وقتی می دانم او بدون من خوشحال تر

خواهد بود،عمادجان گفته بودم تو را دوستدارم در حد مرگ؟ این حد مرگ

واژه گنگ و نا مفهومی ست، این حد می تواند مرز آرامش تو باشد، مرز از

روی دوشت برداشته شدن و این حد برای من یعنی خوب بودن حال تو، غمگینم که چرا آن شب نگاهت کردم و تو دیدی که زنده ام، کاش باز

هم من بودم و مازیار، من به آن زندگی عادت دیرینه داشتم، این زندگی

برایم نامأنوس است، من هیچ چیزی برای تو ندارم.

یک مرد سه ضربه، یعنی غذا و برای آن باید واق بزند و عوعو کند و گرنه

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری از غذا تا مدتها نیست و آن صدا های درهم ساعتها و ساعتها پخش

خواهد شد و بی خوابی و بعد جیغهای مکرر صدا ها ، و چکه های آب که

دیده نمی شوند و بعد بی خوابی و بیخوابی.

عوعو که می کند،دریچه باز می شود و آن ظرف کثیف با حلیم بی مزه،

َرد برهنه است، مادرزاد، بوی تعفن از همه جای اتاق تماما، سفید رنگ

می آید. آخرین حمام را یادش نیست، با دست بعد از دو روز گرسنگی غذا

را می بلعد،با دستانی کثیف از روزهایگذشته، صدای کفش می آید چهارقدم، به سوی چشم بند روی زمین چهار دست و پا می دود، آنها می بینند

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها می شنوند، آنها هستند و نیستند، آدمهای نامرئی، همه جا تاریک می

شود اتاق همیشه روشن، صدا ها از هر طرف بدون منبع و نمی داند باید

منتظر ضربه ها باشد یا فقط آنها می آیند، ندانستن، پیش بینی، انتظار و

انتظار برای آنکه نمی داند کی و از کجا می آیند، تصاویر گنگ و مجهول

و صدای جیغ یک دختر و گاه خنده های او و گاهی تصاویر آشنا از کسی

که به یاد نمی آورد روی دیوار از یک دختر مو حنایی کنار دریا در حال خندیدن و بعد صدا های زمزمه گر که هر بار به او می گوید که او خواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد و هزاران کلمات دیگر... و مرد برای هزاران هزار بار دیگر آرزوی مرگ دارد و از مرگ می گریزد و باز هم سکوت و صدای نفسها ... و یک درد

تیز در پایین تنه اش، درد یک شوک برقی و سپس باز هم صدای خنده های یک دختر.

....

_کجا بذاریمش آقا؟

_ببرین دم کلانتری ... ولش کنین، فقط مطمئن بشین دهنش بسته میمونه حرومزاده... اسم کثافتشم بنویسین دور گردنش بندازین این تخم سگ و میخوان بشناسن.

_چشم آقا فردا صبح خروس خون ولش میکنیم._مراقب دوربینا باشین... قبلش یه حالی بهش بدین که یادش بمونه.

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز به تنهایی و کمی فکر کردن دیوانه ام می کند، اما حال و روز دخترکم بیشتر، نگاهش حین ترک اتاق با آن چمدان کوچک، سعی کردم که ببیند

وسیله خاصی نمی برم آن هم من که برای تعداد روزها لباس همراه می برمـو تمان لوازم شخصی ام را، اما تمام تمرکز او روی گریه و دوری کردن

از من بود و آن عماد یکدنده و سخت گذشته سر برآورد و بی توجه به اینها زیر نگاه سرزنشگر دایی و محبوبه خانم بیرون آمدم، هنوز از تهران خارج نشده ام و این حس که باید برگردم تمام وجودم را درگیر کرده.

خودخواهی محض است اگر آن نگاه غمگین را در نظر نگیرم، من کجا بدون او می توانم در آرامش خلوت کنم؟ یکسال را تنها گذراندم دریغ از

ذره ای آرامش، نه مگر روحمان در هم تنیده شده؟ حرفهای دایی بی دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود او می داند هنوز هم عماد است بی فکری ها و خودخواهی هایش،

من که دیگر تنها نیستم که بخواهم تنها جایی بروم آن هم بدون توضیح.

اولین دور برگردان میپیچم، صندلی کنارم خالی ست و نباید باشد، حداقل وقتی قرار است درباره زندگی ام فکر کنم تنهایی فقط یک شوخی مسخره

بنظر می رسد.کنار ورودی برج پارک می کنم و نمی دانم چرا دلم شور می زند، پا تند

می کنم و لحظه ها برایم طولانی و کش دار بنظر می رسد تا آسانسور به طبقه ما برسد سالی برایم گذشته، بدون در زدن کلید می اندازم.

_سویـــــل؟ فرشته... کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محبوبه خانم از آشپزخانه بیرون می آید و باور ندارد برگشته ام .

_آقا برگشتین؟ نرفته؟ چیزی جا گذاشتین؟

به سمت اتاق خواب پا تند می کنم، دایی از گلخانه می گوید.

_معلومه زنش و جا گذاشته.

خنده ام می گیرد از این ذهن خوانی.

در اتاق را باز می کنم، چشم می گردانم تمام زوایای اتاق اما او نیست.

_سویل عروسک کجایی بیا یکم وسیله بذارم با هم بریم.

صدای چک چک آب از حمام می آید و یک لحظه بند دلم پاره می شود،

دعا می کنم او وان مشغول حمام باشد.

_سویل؟ دارم میام تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز می کنم و او خیره به من با چشمی اشک آلود درون وانحمام

نشسته، بالباس، اما آنچه وحشتناک است تیغی ست که روی زمین رها می

شود، سویل ... نفس در سینه ام می ماند..._چرا؟!

همانجا کنار چارچوب در ویران می شوم، قرار بود تاوان یک تنهایی این

باشد که او من را برای همیشه از خود محروم کند؟ _ سمر؟... قرار بود

وقتی بر می گردم سویل و از من بگیری؟ ...

همین؟...

از وان بیرون می آید. رد کمرنگ تیغ روی شاهرگش و کمی خون، نگاهش نمی کنم، او اصلا به من فکر کرد؟

_مـــن سویـــــلم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار من زانو می زند و دست پیش می آورد، او هم با بقیه فرقی ندارد،

"سمر" این دختر سمر است نه سویل من، او ...

_عمـــــاد من اگـــــر نبـــــاشم تو خوشـــــــحالتری ...

جای انگشتانم بزرگتر از صورت نحیف اوست، من و او این پایانما خواهد بود؟

_تو هم مثل بقیه ای سمر تو هم منو نمیبینی، تو هم برای من نمی

مونی...

می دانی درد عشق و نفرت چیست؟ وقتی که هنوز تا پای مرگ عاشقی

و برای یک لحظه نگاهش، یک لبخندش و یک جانم گفتنت جان می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهی و متنفر می شوی از این جان دادن و می دانی در هر صورت جانتقدیمش می کنی اما با نفرت، میسوزی همچو هیزم خشک میان آتش

که گرما دهی و چاره ای نخواهد بود و من برایش جان می دهم اما هنوز رد انگشتانم روی گونه اش جای تمام بوسه های وقت و بی وقتم هر

لحظه بیشتر رنگ می گیرد و آنچه آتش هیزمت می شود آن نگاه شگفت زده است بابت آنچه انتظار ندارد و آن قطره اشک پس از آن که می افتد

همان آتش زای توست.

_زدی منو عماد؟!...

بغض همچون توپی در گلویم راه نفس می بندد، بلند می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من با آدمایی که نمی شناسم رفتار خوبی ندارم... اومدم دنبال سویل ...

ولی اون تیغ این بریدگی میگه سویل من رفته... تو سمر رنجبری ... سویل

می دونست عماد جز اون کسی رو نداره پس حداقل خودشو از عماد نمی گرفت.

نگاهش نمی کنم چرا که می دانم دلم می لرزد، پایم سست می شود، این

برای هردوی ماست.

_عمـــاد ببخشید... مـــن فکر کـــردم اینجـــور تـــو راحـــت مـــی

شی ...نـــرو.

من آمده بودم او را با خود ببرم از فکر تنهایی بدون او رفتن نتوانستم طاقت

رمان بازار
romanbazar.ir

دوری بیاورم، من احمقانه فکر می کردم او هم از با هم بودنمان خوشحالمی شود اما چه چیز پیدا کردم، زنی که منتظر برگشت من حتی برای دو روز هم نشد.

_عشقی که من به سویل داشتم نذاشترفتن بدون اون روتحملکنم ولی

اون حتی بخاطر من به این حد عشق و علاقه فکرم نکرد...

_منو دوست نداری دیگه؟!

روبروی من می ایستد. نگاهش می کنم، او سمر باشد یا سویل می

پرستمش، میخواهم از کنارش بگذرم که روبرویم می ایستد.

_بـــگو...

دست های ظریفش روی سینه ام می آید محکم، هول می دهد و صدایش

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا می رود.

_حـــق نداری دوستم نداشـــته باشی... تـــو عمـــاد منـــی... زدی؟

... قـــهری ؟ بـــاش... بگو دوســـتم داری هنـــوز... تقصـــیر تـــو

بـــود ... تـــو سویـــل و تنها میذاری وقتی نباید بذاری... تو... باعث

میشی تو...

ضرباتش پیاپی است، اشک نمی ریزد عصبانی ست. سعی نمی کنم

متوقفش کنم، سویل عصبانی... این جدید است.

_سمر یا سویل ... هر کسی باشی عماد عاشقانه بیشتر از خودشدوستت

رمان بازار
romanbazar.ir

داره دختر... من اگر بدون تو خوشحال تر بودم بعد از یکسال برنمی گشتم،اگر خوشحال تر بودم اینجور به خودم سخت نمی گرفتم... فکر می کنی

چی از دهنت در میاد؟... من کاری و کردم که قسم خورده بودم انجام ندم

... متاسفم ...

چند ضربه به در می خورد.

_بچه ها خوبین؟

خوب بودن؟ مردی عاشق و آشفته، غمگین و عصبانی، زنی عاشق وابسته

و غمگین اگر بشود این را خوب بودن دانست.

_آره دایی ما خوبیم اگر بقیه بذارن.

دستهایش به پیش می آید و دستی را که به او سیلی زد می گیرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکسی نمی داند من چقدر شرمنده ام.

_اونموقع ها که مـــو نداشتم با گرمـــــای همین دســـــت روی ســـــرم

میخوابیـــــدم... مـــــن فقط فکـــــرمو گفـــــتم... تـــو دوستم داری

میدونم ... ولی نه مثل قـــــبل ... بیا بریم یه جا کهمن و تـــــو باشیم...

صورتش را میان دستانم می گیرم و جای انگشتانم را نوازش می کنم،

هنوز هم تصویر او با آن تیغ و خطی که روی مچش نمایان است باعث

دوران سرم می شود.

_فکر می کنی نمی فهمم؟ فکر می کنی نمیخوام از همه دور باشیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار هزار بار گفتم من فقط تو رو دارم بعد میام و تو رو میبینم کهمیخواستی برای همیشه ترکم کنی... اونم وقتی بهت گفتم برمیگردم...

میدونی منو شکستی؟! انگار تمام این مدت هیچ ارزشی برات نداشتم...

انگار نمی فهمی اگر نباشی دیگه هیچی مهم نیست... کاری کردی صورتی

رو که فقط بوسیدم و نوازش کردم با سیلی سرخ کنم... خورد شدم همتون به گناه نکرده داغونم کردین... چکاری کردم که نباید انجام می دادم؟

.....

عماد گریه میکند و من هم، چرا هیچ چیز خوب پیش نمی رود؟و من احمق

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را بدتر کردم، او نمی داند هر چه قوی تر باشد من هم قوی تر می

شوم؟ حال چگونه به او بفهمانم این فقط یک تصمیم لحظه ای از سر

ناچاری بود که نتوانستم؟

بعد از رفتن او خواستم مثل دفعات قبل به این زندگی پر از کابوس خاتمه

دهم، زندگی که من نمیتوانم کمترین نیازهای مردم را برطرف کنم، مگر من غیر از او چه کسی را دارم؟ اما اینبار نتوانستم، تصویر او، صدایش،

لبخند و نوازشهای عاشقانه اش من را وادار کرد بمانم برای بیشتر داشتن

او، نمی دانستم در آن لحظه سر می رسد. غمگین بودم و سرخورده و می

رمان بازار
romanbazar.ir

دانم اگر من هم جای او بودم اینقدر مایوس می شدم.

روی تخت می نشیند و سر میان دستانش می گیرد._من فقط خیلی ناراحت بودم، فکرای افتضاح... نتونستم

عماد... همش به تو فکر کردم ... من فهمیدم نمی

خوام بمیرم.

سر بالا می آورد و لبخندی غمگین می زند.

_واقعا می گی؟ ...

بلند می شود و لحظه ای بعد من را در آغوش دارد، اما حرفهایش آن

چیزی نیست که همیشه می گوید.

_خیلی خوشحالم فرشته... داری بزرگ میشی رشد می کنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوشش امن است و پر محبت و دستان مردانه اش، اما چیزی این میان

نیست، چیزی که باعث میشود غمی بزرگ میان سینه ام را بشکافد.

....

_دایی وقت داری؟

آفتاب نیم روز از پنجره روی مبل راحتی اتاق او افتاده، کتابی را که میخواند

روی میز میگذارد، طبق معمول با لباس رسمی ست، یک عادت کاملا انگلیسی.

لبخند می زند، و اشاره می کند کنارش بنشینم، وقتی کوچک بودم اگر او

می خواست کنارش بنشینم مخالفت می کردم ، کلا هرکاری را که

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست آن لحظه انجام نمیدادم اگر میخواست کنارش باشم همیشهدورتر از او می نشستم و خودم را مشغول کاری می کردم و او برایم کتاب

می خواند هرچند نشان نمیدادم گوش می کنم اما واقعا تمام حواسم به او

بود، وقتی نقاشی می کشید لذت من نگاه کردن او از جایی که مرا نمی

دید بود، دایی برایم مظهر آرامش است او بوی مادری را می دهد که ندیدم.

_بیا پسر... نرفتی چرا؟ خیلی مصمم بودی.

_نتونستم اومدم سویلم ببرم... دایی من سپردمش به شما...

میدونین وقتی رسیدم اون تو وان تیغ به دست بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان می دهد و به من خیره می شود هیچ حسی را نمیتوانم از نگاهش بخوانم.

_خب غیر از این باشه تعجب می کنم، فکر کنم تا چند وقت دیگه باید

مثل کیسه داران با خودت حملشم کنی... تیغ بدست که کمه.

_دایی من شوخی نمی کنم.

_منم کاملا جدیم پسر... تو میدونی داری با زندگیتون چکار میکنی؟ یا

من فقط الکی نگران وضعیتیم که دارم میبینم؟

بلند می شوم، تحمل یکجا نشستن را ندارم، می دانم او بی دلیل حرف نمی زند، این روزها خودم نیز به بن بست خورده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی می بینی دایی؟به مبل تکیه می زند و براندازم می کند.

_چی میبینم؟ یه مرد داغون که دیگه اعتماد به نفسی نداره، مردی که

هنوز دست بگریبان نقصا و زندگی قبلیشه حالا یکی بدتر از خودش رو

میخواد جمع کنه که چی؟ عاشقِ اون ؟ ... یعنی نمی بینی دارین روی

سمباده حرکت می کنین؟ روح و روان اون دخترو با این خود درگیریا و

سکوت و خودخواهیت له می کنی و آخر بایه بغل و چهارتا حرف از دوست

داشتن این دختر چشم و گوش بسته محبت ندیده رو خر می کنی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی ست، این چند روز بیشتر از تمام عمرم او را عصبانی دیده ام و

حرفهایش تلخ و دردناک.

_دایی؟ من و مسخره می کنی؟ من واقعا عاشق...

بلند میشود و سعی می کند صدایش بلند نشود.

_بس کن عماد... خودتون و تو خودتون محدود کردی فکر می کنی همه

چی پرفکت و عالیه؟ هر نادونی میفهمه این رابطه داغونه، عاشق سویلی؟یا

سمر؟ کدوم؟ عاشق اون چیزی هستی که هست یا چیزی که میخوای

ازش بسازی عماد؟

تو حتی نمی فهمی اون دختر از چه مرحله ای به اینجا رسیده، جسمش خوب شد، روحش چی؟ تا کی میخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

براش ماهی بگیری؟_بس کن عماد... خودتون و تو خودتون محدود کردی فکر می کنی همه

چی پرفکت و عالیه؟ هر نادونی میفهمه این رابطه داغونه، عاشق سویلی؟یا

سمر؟ کدوم؟ عاشق اون چیزی هستی که هست یا چیزی که میخوای ازش بسازی عماد؟

تو حتی نمی فهمی اون دختر از چه مرحله ای به اینجا رسیده، جسمش

خوب شد، روحش چی؟ تا کی میخوای براش ماهی بگیری؟ ... خودت و

ببین از کارت افتادی، همیشه نگران، اونفقط فکرش شده عماد و عماد...

این حس سلطه گریت و ارضاء می کنه یا خودخواهی؟ تا حالا به اینا فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی عماد یا سرت و انداختی پایین و گفتی فقط میخوامش؟

_وقتی جلال گفت همچین چیزی هست دایی، به چیزی فکر نکردم، یاد

خودم افتادم، وقتی دیدمش... اون بیشتر شبیه اون موجودات عجیب تو

فیلمای وحشت بود... از چیزی که فکر می

کردم بدتر بود، اما آدم بود... دایی... فکر کردی اگر تو اون روز دم مدرسه

نمیومدی... اگه آستین من و بالا نمی زدی و زیر اون لباس شیک کبودیامو

نمیدیدی من چی می شدم؟ ... اصلا دیدی ... اگه ولم می کردی و می

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتی فکر کردی خاندان بکتاش چجور با من رفتار می کردن؟... تو اینکار

و نکردی... منم اینکار و نکردم...خواستم بشم تو... فقط اون خیلی بهتر از من از آب در اومد دایی... ولی

من، تو نشدم براش... ولی خیلی دوستش دارم... حتی اونموقع که مثل

الانش نبود... ولی انگار... جز دوست داشتنش چیز دیگه ای ندارم براش.

سینه ام درد می گیرد از حجم این غم، که برای معشوقت چیزیجز عشق

نداری و این عشق کافی نیست، نه برای اویی که پرنده ای بال شکسته

بود و حال بالهایش درمان شده، هر چند پرنده من از حمله شاهین می

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسد ولی باز هم شوق پرواز ذات اوست و من فقط آن درمانگر تنهایی

هستم که به امید ماندن پرنده و همدم شدنش با من امید دارم این شوق ذاتی را او درون خود بکشد.

_دایی... قرار نبود اینقدر بخوامش... اونقدر که حاضر باشم بال هاشو بچینم که هر روز فقط کنار من بپره... حالا می دونم که من، نتونستم تو

باشم... خودخواهی، آزار رسوندن، خشم هر چی هست تو وجود منه، با

منه... تلاش کردم نباشه اما هست، اذیتش می کنم... من براش خوب

نیستم دایی...

می نشینم، دیگر نای ایستادن نیست، به معنای واقعی ویران شده ام، فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودن او دیوانه کننده است اما مگر نه اینکه عاشق که باشی و دوست

بداری از خود میگذری؟_هیچ میدونی چی میگی پسر؟ ... اگر تو براش خوب نیستی پسکی

هست؟ کی می تونه باشه؟

دستش روی شانه ام می آید، نه مگر او میخواست به این نتیجه ها برسم؟

_دایی اونقدر دوستش دارم که هر کاری بخواد براش می کنم...

حتی... حتی اگر بخواد بره... الان من چی دارم براش؟ خانوادش و گرفتم،

اون همیشه ترس نبودن من و داره، ترسهاش کم نشده... دایی کور نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

می فهمم زنم از وقتی فهمیده من سادیسم دارم و چه زندگی داشتم از من

میترسه به روی خودش نمیاره... سعی میکنه مطیع تر باشه... سویل الان

کسی نیست که قبل از این بود... من احمق نیستم...

_میخوای چکار کنی؟

_نمیدونم... نمی تونم ترکش کنم... بمیرمم این کار و نمی کنم...

_میتونی بذاری ترکت کنه؟

سکوت، همه چیز می ایستد، زمان هم حتی نفس هم نمی کشم،یعنی او

برود؟ کجا؟ چرا؟ نبینمش؟ اگر برود و ...

_چی می گی دایی؟ بره؟ کجا بره؟ من ... من بدون اون ... ممکن نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کند و پیپش را گوشه لب می گذارد.

_پس چی میگی؟ هر کاری میکنی پسر؟ تو حتی کمترین کاری که

میتونی رو انجام نمی دی ...کلافه قدم میزنم هوای اتاق برایم خفه کننده است، او از اول هم با همین

برنامه آمده است، همان حس بد، نگاههایش...

_چرا؟... چرا داری اینکار و با من می کنی دایی؟ تو از اولم اومدی که

اونو از من جدا کنی درسته؟

نگاهش بدون حرف و خیره است و دود پیپ آرام از گوشه لبش خارج می

شود، این نگاه و خونسردی از او برایم چهره یک دشمن را رقم می زند.

_آره؟!... من میگم بدون اون میمیرم تو میگی بره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خودت گفتی براش خوب نیستی عماد... گفتی هر کاری میکنی...

خب چرا بهش فرصت نمیدی؟ اون دختر نقاش عالی میشه... اما کنار تو

فقط یه برده شیک و محافظت شده ست... غیر اینه؟ هر کاری میتونه کمی آزادی باشه...

_گفتم هر کاری اما کاملش اینه هر کاری که کنار من باشه، حالش خوب باشه...

همانطور خونسرد پکی به پیپش می زند و این بو برای اولین بار برایم تهوع می آورد.

_و اگر حالش جایی دور تر از تو خوب باشه چی؟...

صدایم بالا می رود او از نبودن کسی به راحتی حرف می زند که زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

من است._بس کن... چطور میتونی اینقدر خونسرد بشینی پیپت و بکشی و درباره

زندگی من بگی؟... نکنه رفاقت با عادل روی شمام تاثیر داشته... پیش

خودتون می گید خب حالا عماد داره بهتر میشه بریم گند بزنیم بهش...

_صدات و برای من بالا نبر پسر جون... خودتم میدونی چیمیگم... حالا برو بیرون آروم شدی بیا.

کتابش را بر می دارد، نمی گذارم زندگی ام به فنا برود.

در اتاق را محکم تر از حد عادی به هم می کوبم، دیگران چه فکر کرده

اند؟ که افسار زندگی من را هر کسی می تواند به دست بگیرد؟

_عمـــــاد جونم بیـــــا ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن سارافون سورمه ای رنگ و ساپورت رنگ پا با موهایی فر حنایی

تصویری نفسگیر دارد، نور از سقف شیشه ای گلخانه به او می تابد و یک

بوم بزرگ نقاشی، صورتش از این فاصله هم می درخشد، دایی گفت او

میتواند نقاش خوبی شود اگر او در این چند روز چنین تشخیص داده پس

حتما سویل استعدادش را دارد.

_دست و پاهات چرا رنگیه فرشته.

می خندد و به بوم بزرگ رو برویش اشاره می کند، با احتیاط پا روی روزنامه های رنگی شده میگذارم، باید یک جای مناسب برای او درست

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. طرح خاصی روی بوم نیست فقط رنگهایمختلف و ترکیب آنها، روشدایی با همه کارآموزانش همین است اول میخواهد آنها را به رنگها و بوم

و قلم آشنا کند و بعد اصول.

_قشنـــــگه؟ فـــــقط رنگاست ... حس گندکاری بـــــاحال.

می خندد و نوک قلمو را به بینیم می کشد، بوی رنگ بیشتر از آنکه در

فضا موج میزند به مشامم می پیچد. میخندد؛ عمیق و من مفتون این خنده ی از عمق وجودش می شوم.

_تو نقاشی خیلی دوست داری؟

خنده از لبش می رود و نگاهش می لرزد، دست دور شانه اش می پیچم،

کمی خودش را سفت می کند.

_فرقی نـــــداره خوشـــــــت نمیاد نقاشی نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم به عرق می نشیند، ما کی به اینجا رسیدیم که او دیگر خودش نیست؟

منظور دایی را بهتر می فهمم.

_سویل من می پرسم تو دوست داری بعد تو میگی من خوشمنیاد نه؟ ...

همیشه گفتم هر کاری دوستداری اگر بهت صدمه نمی زنه و خوشحالت

می کنه منم دوست دارم.

لحنم جدی ست، سر پایین می اندازد همچون انسانی خطا کار و باز هم بیشتر عذاب می کشم._نکن اینجوری دختر... من اربابت نیستم... من نمیخوام زور بگم و تو

زور بشنوی... سویل تو تنها زنی هستی که عاشقشم، تنها کسی که اول خواسته تو مهمه بعد خودم... وقتی میگم دوستداری نگاهت نلرزه، از من

رمان بازار
romanbazar.ir

نترس تو صورتم نگاه کن بگو آره دوست دارم... چرا لهم می کنی.

میخواهد عقب برود، مانع می شوم.

_سویل بیا حرف بزنیم، بیا حرفات و بزن من از اینهمه جنگ و جدل

زندگیمون خسته شدم، نمیدونم به چی فکر می کنی، ما آروم نیستیم.

دستش را میگیرم و روی صندلی هامی نشینیم بدون آنکه دستشرا رها

کنم، روبروی هم.

_ما عادی شروع نکردیم می دونم، زندگی تو وحشتناک تر از زندگی من بوده اینم میدونم، پیشرفتت تو همه چی بی نظیر بوده سویل... تو حتی از

رمان بازار
romanbazar.ir

منم قوی تری، خیلی قوی تر... من تو این همه سال اندازه تو نتونستم

خودم رو پیدا کنم... اما تو ... فوق العاده ای... خودتو جمع کردی حتی

منو... پس این رفتارا چیه؟ ...از من میترسی؟ نگاهم می کند، کوتاه.

_نـــه ... نمـــــی خوام نـــاراحتـــــت کنـــــم ... اذیـــــت مـــــیـــــشی

وقتـــــی گـــوش نـــــدم بهـــــت.

دست زیر چانه ظریفش می برم تا به من نگاه کند._سویل وقتی ازدواج کردیم همه حق و حقوقمون همه چیمون مساوی

شد، تو سلیقه خودت و داری فکرای خودتو، هر چیزی منم دارم ... قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست تو بخاطر من چیزایی که دوست داری رو نادیده بگیری... حرف

میزنیم، باهم فکر می کنیم خوب باشه چراکه نه؟... سویل ؟

_بله.

_من اذیتت می کنم آره؟... تو خانواده داری بخاطر من با مادرت با پدرت

بد رفتاری کردی فکر نکن نمی دونم... از اون روز تو ویلا وقت فهمیدی

من سادیسم دارم و چه گذشته ای داشتم ازم ترسیدی... ترکم نکردی ...

ولی ... تو اون سویلی نیستی که بود...

میدونم تو هر چی میدونی از سادیسم آدما فقط قسمت ترسناک و شکنجه

رمان بازار
romanbazar.ir

کننده ست... ولی من از اون آدمایی نیستم که بقیه فکر می کنن... شاید

وقتی ۲۰سالم بود یه آدم وحشی محسوب میشدم با کارای غیر معقول ...

اما الان ... من یه همسرم، یه دکترم یه مردم که عشق تو وجودش اصلا

با اون حس سادیسمش قابل مقایسه نیست... شاید وقتایی که حالم بده

خشن تر و عصبانی تر بشم... شاید بداخلاق تر بشم ... اما هیچوقت تو رو

اذیت نمی کنم فرشته... امروز ... وقتی گفتی من بدون تو خوشحال ترم...

کنترم و از دست دادم و قسم می خورم دیگه تکرار نمیشه... هیچوقت من

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نباشی حتی عماد گذشته هم نمیشم... بدون تو هیچی ازمن در نمیاد...چشمش از اشک برق می زند، پشیمانی من هیچ دلیلی برای رفتارم نیست،

من قسم خورده بودم برای او مهربان ترین باشم و حال چه کرده ام جز

ساختن دخترکی که من و خواسته هایم برایش بالاتر از خودش شده،

دخترکی هراسان و نامطمئن از من.

_تـــو من و زدی ... دردم نگرفت... دلـــم شکست... نه از زدنتا

...بـــه من گفتـــی سمر... گفتی دختـــر جون... نگفتی سویـــل ...

گفتی مـــن سمر م ... تـــو همش میـــخوای ولم کنـــی انگـــار

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستم نداری... وقتـــــی نـــاراحت مـــیـــشی مـــن می ترسم ...

مـــــن از کتـــک خوردن نمـــــی ترسم... از رفتـــن و دوست نداشتنت وحشـــــت دارم ...

می دونـــــم ... حســـــم میـــــگه یه چیـــــز بد هســـت ...

_تـــــو من و زدی ... دردم نگرفت... دلـــــم شکست... نه از زدنتا

...بـــه من گفتـــــی سمر... گفتی دختـــــر جون... نگفتی سویـــــل ...

گفتی مـــــن سمر م ... تـــو همش میـــــخوای ولمکنـــــی انگـــــار

دوستم نداری... وقتـــــی نـــاراحت مـــیـــشی مـــن می ترسم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مـــن از کتـــک خوردن نمـــی ترسم... از رفتـــن و دوست نداشتنت

وحشـــت دارم ...

می دونـــم ... حســـم میـــگه یه چیـــز بد هســـت ...مـــن خواب دیـــدم جاییم ... تو نیـــستی ... این ترسناکه .

صورتش را نوازش می کنم، دلم او را می خواهد در آغوش کشیدنش برای

رسیدن به آرامشی که مدتهاست از خودمان دریغ کرده ام.

_بلندشو برو حاضر شو بریم بیرون یکم بچرخیم ، حرف بزنیم شبم بریم

یه جا تنها باشیم ... دلم برای خودمون تنگ شده سویل... یه چیزیم یادت

رمان بازار
romanbazar.ir

نره ... مهم نیست اسمت و چی صدا می کنم مهم حسمه که تغییر نمی کنه... به زبون تلخم نگاه نکن فرشته... وقتایی که عصبانیم آزار دهنده

میشم اما قول میدم این وقتارم کنار تو نمونم که اذیت بشی.

....

کلید در را که می اندازم از حجم هوای مانده و گرفته آپارتمان کمی به

عقب می روم، سیستم تهویه هم خاموش است، آخرین بار که به این

آپارتمان پا گذاشتم شب مهمانی مازیار بود؟... از آن شب این جا خالی ست

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چند بار جلال برای آوردن وسایلم آمده و کاور روی وسایل و مبلمان را هم او ترتیبش را داده از انتخاب اینجا برای تنهاییمان پشیمان می شوم.

_چـــرا نمـــیری تو؟

از زیر دستم سرک می کشد، با این شومیز زمستانی و اندام لاغر ظریفتر بنظر می رسد و آن رنگ خاص موهایش و مظلومیت صورتش امشب

چشمها را به سمت خود می کشید، به سختی راضی شد تا کمی پیاده راهبرویم، کافه برای خوردن بستنی و کیک مورد علاقه اش و یک رستوران

شیک، هر چند زیر نگاهها معذب بود اما پذیرفت و من تمام مدت از

نگاههایی که روی او بود حسادت کردم چیزی که برایم جدید بود، حسادت

رمان بازار
romanbazar.ir

به چیزیکه آسیبی نمی رساند و فقط نگاه بود.

_خیلی وقته اینجا کسی نبوده سویل، خیلی کثیفه پر خاک... بیا بریم هتل.

از زیر دستم داخل می شود، او اینجا را ندیده، وقتی یادم می افتد این خانه

محل قرار ها و رابطه هایم بود از آوردن او پشیمان می شوم اینبار از روی شرمندگی.

_خوبـــــه که...

عصبی می شوم، چگونه چنین تصمیم احمقانه ای گرفتم؟ ... خانه بکتاشها

هم در دست عادل است، برای او محل و ساعت

خاکسپاری لادن را فرستادم اما او نیامد و تنها کسی که تا پایان کنار او

ماند فقط من بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه فرشته بیا بریم اینجا رو دوست ندارم، بریم هتل مدارک پیشم هست.

نگاهی دیگر می اندازد و بعد پشت سرم می آید، همین فردا اینجارا برای فروش میگذارم.

.....وقتی پا به اتاقی که او گرفته است می گذارم نفسم از زیبایی و رنگهای شاد طلایی و سفید و تابلوهای زیبا و مبلمان قشنگ اتاق بند می آید، تنها

جاهایی که من دیده ام خانه پدرم، خانه خودمان، خانه پدربزرگ عماد و ویلا بوده است، اما این اتاق که بزرگی آن به اندازه اتاق خواب خودمان

است حسی آرامش بخش دارد.

_اینجارو دوست داری عروسک؟ چرا چشمات پر قلب شد

.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم را از روی سرم بر می دارد و روی موهایم را نرم می بوسد و مثل

همیشه بو می کند و من شگفت زده به همه جای اتاق نگاه می کنم.

_اینـــجا خیـــلی قشنگه... کـــاش مال مـــا بود.

بی اختیار از دهانم در می آید و او گوشی اش را در می آورد و من به سمت

سرویس بهداشتی می روم و میدانم صدای تعجبم را می شنود که با خنده

پشت سرم ظاهر می شود، سرویس مشکی وکرم و طلایی، وان بزرگ و دایره شکل و دیواره های شیشه ای و سنگهای سیاه با دانه های براق

طلایی، او در حال عکس گرفتن است و نمی دانم چرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فعلا ازش لذت ببر خوشگلم امشب و فردا تو صاحبشی... خوبه؟ به یاد

دایی می افتم که تنهاست، او را دوست دارم، حتی بیشتر از پدرم، او مرد آرام و مهربانی ست که من را درک می کند، عاشق عماد است و تمام

وجودش به من آرامش می دهد._دایی تنـــــهاست.

دستش روی شانه ام می نشیند و لبهایش روی گردنم.

_دایی به تنهایی عادت داره بهش گفتم شب نمیایم... برو لباس بیرونت و در بیار تا سفارش میوه و خوراکی بدم.

من هیچوقت از خوردن خسته نمی شوم اما واقعا امشب بیشتر از ظرفیتم غذا و خوراکی خورده ام.

_مـــــن جا ندارم که سیـــــرم.

میخندد، امشب حالش خیلی خوب بود، ما بندرت چنین اوقاتی راتنها بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

ایم، امشب بعد از مدتها او برایم عماد همیشه بود یا شاید این مدت او عماد

همیشه بود و امشب تغییر کرده است... هر چه باشد مهم نیست، شاید باید

باشد، اگر آن عماد واقعی ست بسیار پریشان و آشفته است، اما این عماد

را من بهتر می شناسم، مرد مهربان من.

_نترس تازه سر شب گرسنتم میشه... بعد یه حموم دونفره ...

با شیطنت نگاهم می کند و نمی داند چه حس خوشایندی به من می دهد

دستش روی شانه ام می نشیند و لبهایش روی گردنم.

_دایی به تنهایی عادت داره بهش گفتم شب نمیایم... برو لباس بیرونت

رمان بازار
romanbazar.ir

و در بیار تا سفارش میوه و خوراکی بدم.من هیچوقت از خوردن خسته نمی شوم اما واقعا امشب بیشتر از ظرفیتم غذا و خوراکی خورده ام.

مـــــن جا ندارم که سیـــــرم.

میخندد، امشب حالش خیلی خوب بود، ما بندرت چنین اوقاتی را تنها بوده

ایم، امشب بعد از مدتها او برایم عماد همیشه بود یا شاید این مدت او عماد

همیشه بود و امشب تغییر کرده است... هر چه باشد مهم نیست، شاید باید

باشد، اگر آن عماد واقعی ست بسیار پریشان و آشفته است، اما این عماد

را من بهتر می شناسم، مرد مهربان من.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس تازه سر شب گرسنتم میشه... بعد یه حموم دونفره ...

با شیطنت نگاهم می کند و نمی داند چه حس خوشایندی به من می دهد

همین دو نفره ها آن هم برای من که تمامم برای او پر می زند... گونه ام

را با شصت نوازش می کند و بوسه ای سریع روی پیشانیم می نشاند.

بعد فیلم می بینیم و حرف میزنیم اگر قسمت شد میخوابیم ...

پس مطمئن باش گرسنه میشی.از پشت شومیزم را میگیرد و من آن را در می آورم، یک چمدان خیلی

کوچک برایمان آورده است.

_امشب فقط حسودی کردم دیگه داشتم می ترکیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسها را مرتب داخل کمد ورودی آویزان می کند و کفشها را در جایش

مرتب می گذارد، از حرفی که میزند سر در نمی آورم، حسادت برای چه

چیزی؟

_خب چـــرا ... من چـــرا نفهمـیـــدم؟!

دکمه های بلوزش را باز می کند و زیر پوش سفیدش روی تتوهای سیاه بیشتر بچشم می آید.

خب نبایدم بفهمی وقتی اینقدر خوشگل شدی این روزا...

میدونی هر روز که میگذره چقدر قشنگتر میشی فرشته؟ ... امشب چشما

روت زیاد می گشتن... من بیچاره همش حسودی کردم.

لب به دندان می برم، ناراحتش کردم؟ من که به هیچ کسی جز او نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نکردم، نکند فکر کند من مقصرم، بغض تا بیخ جلویم می آید._مـــــن ...نم...نمی خواستم ... باور کـــن.

کاش التماس نگاهم را بفهمد، من از همه جا بی خبر بودم.

لبخند از روی لبش محو می شود و شانه ام را می گیرد و به سینه اش هدایتم می کند.

_ا چرا بغض می کنی... سویل منظورم مقصر بودن تو نبود عزیزم... تو یه

دختر خیلی قشنگی... خب طبیعیه نگاهت کنن، من

یکم حسودم عروسکم... فقط نمی دونم برای چند سال دیگه بایدبا روبنده

ببرمت بیرون یا یه فکر دیگه کنم.

او میخندد و من میان سینه اش فشرده می شوم.

_بیرون رفتـــن و دوست نـــــدارم... آدمـــــا رو هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او نمیداند غیر از زمانهایی که تنها بودیم باقی لحظات برایم عذاب مطلق

بود، نگاههایی که او به آنها حسادت می کرد و من حسشان می کردم

برایم مانند داغ روی تنم بودند، من از مردها جز عماد و حال دایی بیزارم،

جلال و پسرها برایم قابل تحمل و عادی هستند اما دیگران بیشتر حکم شکنجه است نگاههایشان._ما باید سالها بین آدما باشیم فرشته... اینا رو بیخیال برم وان و پر کنم.

چند ضربه به در می خورد و بعد کسی که می گوید خدمات هتل است.

با اینکه سیر هستم اما چیزهایی که روی میز چیده شده من را گرسنه می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند، چندین مدل کیک و چیز کیک، شیر و آبمیوه، یک ظرف از میوه هایی خورد شده.

_دیدی؟ تو اصلا خورد و خوراک میبینی روحت پرواز میکنه...

برو تو وان بشین تا از اینا بیارم اونجا بخوری.

ذوق زده به سمت حمام می روم. یک تجربه جدید، خوردن میوه در حمام

حال واقعا احساس گرسنگی دارم.

باز هم یک وان پر از کف و بو های دوست داشتنی، مدتهاست حمام برایم

دیگر مکان وحشت نیست، همه چیز با عماد خوب است، قبل تر ها وقتی دیگرانی نبودند که مزاحممان شوند این لحظات خوب بیشتر بود ولی مدتی

ست خیلی چیزها تغییر کرده حتی عماد و شاید هم من.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روز ها دایی سعی می کند نقاشی کردن را یادم دهد و منسالهاست

هیچ نقشی روی کاغذ نکشیده ام، اما دوست دارم وقتی کوچکترینپیشرفت را می بیند، از رنگها لذت می برم و او سخاوتمندانه بوم و

رنگهایش را در اختیارم می گذارد. دایی مهربان است مثل عماد و دوست

داشتنی و همیشه از آینده ای می گوید که اگر بخواهم می توانم با تلاش

به آن برسم "نقاش شدن" است، یک رویا که حتی در همین حد هم لذت بخش است.

_به چی اینقدر عمیق فکر می کنی؟

با تنی نیمه برهنه با ظرف میوه های خرد شده و بطری نوشیدنی و دو

رمان بازار
romanbazar.ir

گیلاس، ایستاده و من متوجه حضورش نشدم، آن خالکوبی ها روی تن

عضلانی او واقعا قشنگ است، چند روز است او من را از خودش دریغ می کند؟ عماد مرد هزار توی من که هیچ نمی شناسمش، او من را از بر است و من... هیچ.

_هیـــــچی.

بیشتر در آب فرو می روم، برهنه ام و چیزی برای مخفی کردن از او نیست،

من او را هیچوقت در چنین شرایطی ندیده ام، حتی الان هم او یک

شلوارک به تن دارد.

_چیزی شده سویل؟به خودش نگاه می کند، وسایل را کنار سکوی وان می گذارد.

_میخوای زیرپوش بپوشم یا برم بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی پرسید چرا اینقدر به این مرد وابسته ام، من این اصطلاحات را نمی

دانم فقط اینقدر میفهمم که برای او میمیرم.

_شلـــــوارکـــــت و در بیـــــار ... بیا.

چشمانش گرد می شود و دهانش باز، من با او و از او نمی ترسمو هر بار بیشتر از قبل از او طلب دارم.

_فرشته من برهنه نمی شم، فکر نکنم الان وقتش باشه.

چرا وقتی خودم میخواهم او اجتناب می کند؟ احساس حماقت و کم بودن

دارم ولی یاد گرفته ام به دروغ لبخند بزنم، این روز ها خیلی چیزها یاد می

گیرم بقول عماد بزرگ می شوم.

_باشـــــه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد وان میشود و کنارم می نشیند، ظرف میوه را نزدیک می کشد.

چرا از من دوری می کند؟

او خودش گفت برای بیشتر باهم بودن، بغض می کنم من این مرد را نمی

فهمم گویا همه چیز این میان یکطرفه است، من فقط باید بنشینم تا اونوازشم کند، او راه و مسیر همه چیز را تعیین کند و به یاد می آورم او این

را دوست دارد، سلطه داشتن و من بایدیاد بگیرم منتظر او باشم؟!

_این میوه ها عالین ترکیب چندتا میوه استوایی ازشون بخور.

_الان سیـــــرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اشتیاقم از بین می رود و باز هم افکار سیاه خود نمایی می کند. او

حق دارد که نخواهد بیشتر از این بهم نزدیک شویم و من هم حق بیشتر خواستن را ندارم.

زندگی من هیچ نقطه روشنی ندارد، دخترهایی که برای او خوبند هیچ کدام

از مشکلات روحی و جسمی من را ندارند، من حتی قادر به دادن یک فرزند هم به او نیستم، حتی نمی دانم اگر رابطه ای میان ما شکل بگیرد

ما لذتی خواهیم برد؟ ...

جسم و روح من از رابطه نمی ترسد چون برایش بعد از سالها عادی بود

حتی خشونت و درد و وحشت، ترس من از نخواسته شدن است، و او من

رمان بازار
romanbazar.ir

را نمیخواهد، مازیار می گفت هیچ مردی برای بودن با من رغبت نخواهد

کرد، چه کسی تنی را میخواهدکه سگها به تاراج برده اند؟...

_سویل؟ ... چی شده فرشته تو که خوب بودی؟.

لبخند می زنم، اما حس گریه دارم و تاب نمی آورم، از او به خودش پناه

میبرم._چی شد سویل؟ من چکار کردم ؟!

_هیـــــچی...

من را از خود دور تر می کند و جدی و با تحکم می گوید.

_چرا به من دروغ می گی اینو جدیدا یاد گرفتی؟

شدت گریه ام بیشتر میشود، او همیشه نوازشم می کرد و با مهربانی از زبانم حرف می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل ... بس کن، من اومدم تو فکر میکردی، بعد گفتی لباسمو در بیارم

الانم گریه می کنی... نمی فهمم چی شده.

من را در آغوش می گیرد و دستش روی کمرم بالا و پایین می رود.

_نکنه... تو از حرفم ناراحت شدی؟ منو ببین.

سکوت می کنم چه بگویم که اوضاع مان بدتر نشود؟

به او نگاه می کنم، فرم لبهایش را دوست دارم، بوی نفسش را هنگام

بوسه، نگاه گرم و شعله ورش را وقتی انعکاس خودم را در آنها می بینم،

ابروهای سیاه و پر پشتش که حتی وقتی می خندد هم حالت جدی صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

او را حفظ می کند، پوست سبزه اش که در برابر سفیدی پوست من جذابتر

است، خالکوبی های عجیب و سیاه رنگ و آن پستی و بلندی های روی پوست او.

_نـــــه فقط دوســـــت دارم.روی پایش می نشینم از جدال خسته شده ام، از ترسیدن و افکار سیاه، از

این کم بودن، شاید حق با دایی ست من باید بالنده و مستقل شوم، من

حتی نمی دانم چه کسی هستم، اخلاق خودم را نمی دانم، تمام ذهن من

را عماد پر کرده و ذهن عماد را هزاران مساله ریز و درشت که من نمیدانم.

_ چرا حرف نمی زنی عروسک؟ اومدیم باهم تنهایی وقت بگذرونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حق با اوست، باهم تنهایی وقت گذراندن و ما کنار هم هر کدام به تنهایی

نشسته ایم.

_مـــا خوبیـــــم عماد؟ مـــــن میـــگم نیـــستیم... اولا بودیم

...دایی میـــگه تـــو بهم ریختـــی، کـــار نمـــی کنی...

سینه اش سخت بالا و پایین می رود، این هم نتیجه حرف زدن، او

عصبانیست.

_ما خوبیم، خوبتر از قبل، دایی هم هیچی از ما نمی دونه... حرف خودت وبهم بگو نه بقیه رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش بدورم می پیچد اما نه مثل همیشه، محکم، مطمئن. از جایم بلند می شوم این حمام را نمی خواهم وقتی او اینقدر از من دور است.

_کجا میری؟

از تحکم کلامش هول می کنم و سر می خورم که من را می گیرد.

_خوابم میـــــاد.من را تنگ به آغوش می کشد از همان ها که آرامش به جانم می آورد و

کنار گوشم نجوا می کند.

_فکر می کنی نمی دونم به چی فکر می کنی؟ چرا وقتی میگم ناراحت

شدی می گی نه؟... سویل میدونی تا چه حد میخوام همه چی تحت کنترلم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه؟ ... اونقدر که من سانت به سانت صورتت و نگاه می کنم حتی حرکت

کوچکترین عضله ی روی صورتت تا روی تو کاملا کنترل داشته باشم فرشته... خوب یا بد ... منطقی یا غیر منطقی تو تمام تمرکز منی، اینکه

من کار میکنم یا نه یا چقدر نگرانم اینا رو من باید بفکرشون باشم... اونچه

لازمه بهت میگم نه اینکه اعتماد نباشه یا هر چیزی ... نمیخوام تو هیچ

ردی از مشکلات و این چیزا رو حس کنی... من تو رو بدون غم و دل

مشغولی بقیه آدما حفظ می کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم را می بوسد، سر شانه ام و من فرصت برای فکر کردن به عمق حرفهایش ندارم، تنم به زیاد خواستن گرم می شود، این چه سری ست که

تمام و روح و جسم من حتی به نفسهای این مردهم واکنش نشان می دهد؟

_خجالت نکش هیچوقت، نه از من نه از خودت، تو حق داری به تمام

تن و روح عماد... تو تنها کسی هستی که حق همه چی داری.تا بحال فکر می کردم کندی زمان را فقط می توان در فیلمها دید، اما

لحظاتی که ما سپری می کنیم گویا ساعتها طول می کشد.

برای هر حرکت او و مرد من چه میزان می تواند عاشق باشد که من میان

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکات سر انگشتانش نیز این عشق را تجربه کنم.

میان هر قطره از نگاهش، هر لمس لبهایش و مردانه تکرار کردن واژه های محبت آمیزش و من هرگز تصور پروانه شدن و از پیله تنهایی رهیدن

را نداشته ام، پیله ای که بر من اجبار شد و عماد در هر لمس تار به تار آن را از تن من جدا نمود.

به من نگاه کن فرشته... نگاهت و میخوام... هر لحظه... با منبمون ... تو

... مثل بهشتی ... سویل تو بهشتی هستی که می گن.

اینها را می گوید آنگاه که میان بازوانش به من می فهماند مَهر ورزیدن با هر آنچه گفته می شود چه میزان میتواند فرق داشته باشد و من بالهای

رمان بازار
romanbazar.ir

نو ظهورم میان دستان او، تن او، نگاه های پر از مهرش قدرت پرواز می یابد و من با یکی شدنمان پرواز را می آموزم.

بال می گشایم و قدرت می گیرم از واژه های مرد بی بدیلی که خدای زمینی من است...

_سویل؟نمی دانم چه زمانی از ناب ترین لحظه هایمان گذشته، چشم بسته ام و

خواب آلود، اما مرور تمام آن لحظات و لذتی که در تنم از این یکی شدن در تنم جاری ست نمی گذارد بخواب روم و او هرلحظه من را تنگ تر به

َر می گیرد.

گرمای تنش و بوسه های هر چند لحظه یکبارش می گوید همه چیز واقعی بود.

_هووم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اذیتت کردم؟ خوبی؟

این چندمین بار است می پرسد؟ از دستم در رفته است.

چشم باز می کنم

و او به من نگاه می کند و بوسه ای به پیشانیم می زند.

_اونقدر خـــوبم که هـــمش مـــرورش مـــیـــکنم.

لبخند میزند، برق خاصی در نگاهش می بینم که نمی توان آن را با نگرانی

های نگاهش جمع زنم.

عروسک ... نمی خواستم اینجور باشه... فقط آوردمت هتل کمیتنها باشیم،

این زود بود برات... اینجا تو برنامم نبود باور کن.

نمی دانم این ناراحتی برای چیست وقتی من اینقدر احساس خوبی دارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

این رابطه هیچ تشابهی با آنچه در ذهن من از یک رابطه زناشویی بود،

نداشت. در این لحظه می توانم بگویم در تمام عمر تا این حد خودم رادوست نداشته ام، دخترک بالغ شده درونم روی بالشتکهای پر لم داده و

در لذت و هیجان غوطه ور است.

_مـــــیشه تـــکرار کنـــــیم؟

تنم هنوز هیجان را در خود ذخیره دارد، آنقدر که از درخواستم شرمنده

نیستم. او لبخند میزند و جایش را به بالای من تغییر می دهد، پیشانی به

پیشانیم می چسباند.

_قرار نبود اینجور با روح و روانم بازی کنی وروجک... عماد از دست رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

داری به باد میدیش ... حتی تو خوابم نمی دیدم چنین رابطه ای رو فرشته

چه برسه به اینکه اینقدر شاعرانه حرف بزنم. دست به زیر تنم می برد،

مینشیند و من را به تن می کشد، آغوش او چقدر اندازه تن من است.

_همیـــــشه همینقـــــدر خوبـــــه؟

روی پایش می نشینم ساعت اتاق ۵صبح را نشان می دهد، میز هنوز هم

پر از تنقلات است و من گرسنه اما بیشتر گرسنه تجربه های بیشتر با او.

_هی فرشته نکنه فکر میکنی رابطه همه اینقدر خوبه؟

می خندد و بینیم را می کشد، از شدت علاقه ام به این مرد میخواهم گریه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمـــــی دونـــــم.پس بدون که نیست ... تو محشری ...

برای من بینهایت خوبمعنیش تویی

وروجک... پاشو با چشمات اون خوراکیا رو قورت دادی.

من را بلند می کند و با خود میبرد، گاهی جثه کوچک و سبک مزایای

خودش را دارد.

.....

هوا روشن است و سویل تازه خوابیده آن هم بعد از این ساعتهای فراموش نشدنی، نمیتوانم مانع انگشتانم برای نوازش گاه و بیگاه او گردم، حال

میفهمم رابطه ها چقدر متفاوتند، رابطه هایی که فقط ارضاء خواسته جسم است و رابطه ای که روحت را به اوج می رساند این اوج روح، جسمت را

به ورطه لذتی وصف ناشدنی میکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تفاوت واژه س*ک*س و عشقبازی. خواب از چشمانم گریخته،از دیدن او سیر نمی شوم.

یکی شدن ما برایم فقط یک رویا بود، او دخترک شجاع من با روحی بی

پایان است و فقط من می دانم که او چه بزرگی و قدرتی را صرف ما

بودنمان کرده است.

با صدای ویبره گوشی از خواب میپرم، او با آرامشی عجیب در خواب است

و شاید فقط چند دقیقه از چشم بر هم گذاشتن من می گذرد."مازیار پیدا شده عماد"

تعجب نمی کنم اما میدانم این خبر برای بقیه شوکه کننده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سویل کشیده می شود پیام از طرف امیر است، آن را پاک می کنم.

مازیار...

اولین فکرم آن است که سویل نباید هیچ چیز بداند، می دانم اوخطری

برای دخترکم محسوب نمی شود و به آنچه لیاقتش بود رسیده.

اما حتما به سراغ ما خواهند آمد.

سفارش ناهار می دهم و منتظر می مانم تا او بیدار شود، حتی لمس تنش

هم او را بیدار نمی کند فقط گاهی در خواب لبخند می زند و من دعا می

کنم وقتی بیدار می شود از اولین با هم بودن مان پشیمان نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من واقعا برنامه ای برای این رابطه نداشتم اما آن نگاههای غمگین او و افکاری که میدانم گریبان گیر اوست همه و همه باعث شد به او ثابت کنم

چه میزان خواستنش من را از پا می اندازد.

سالها با اینکه می دانستم هیچ مشکل فیزیکی برای رابطه جنسی ندارم

بخاطر تحقیرهای لادن قادر به یک رابطه معقول و درست نبودم و بعد از

آن فقط یک نیاز فیزیولوژیک و یک خواسته یمردانه...

اما سویل ...او را برای چند هزار مین بار تنگ به آغوش می کشم و او سرش را به سینه ام می مالد.

_عمـــاد دوســـــتت دارم.

صدایش گرفته و خواب آلود است و جذابترین صدایی ست که به گوشم میخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی خوای بیدار بشی؟ پوکیدم از تنهایی.

میخندد شیطنت آمیز.

_جواب دوســـــتت دارم ایـــــن نیست.

هنوز سرش را روی سینه ام فشار می دهد تا صورتش را نبینم،می چرخانمش تا روی سینه ام قرار بگیرد.

_من جوابامو عملی نشون بدم قبوله؟

موهای درهم ریخته و مواجش روی صورتم می ریزد وقتی گونه ام را می بوسد و بعد باز هم، میخندد و من قلقلکش می دهم.

اما تمام ذهنم درگیر آن است که او را از همه ی اتفاقات آینده دور کنم.

_ته ریـــــش جـــالبه.

_من و بگو چقدر عذاب وجدان داشتم برات بعد تو بیدار میشی شیطونی میکنی وروجک.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ویبره گوشی می آید و سویل دست دراز می کند برای آن._بابـــامِ!

مازیار؟ مطمئنا درباره او میخواهد حرف بزند.

_جواب نده خودم زنگ میزنم ... بیا اینجا ببینم الان ناهار میارن.

موبایل را از دستش میگیرم و او دیگر فکرش پی من نیست.

.....

سویل را مشغول دیدن یک فیلم کمدی کرده و برای تماس با پدرش به بیرون از اتاق می آیم.

مازیار پیدا شده و بعد از نزدیک دو سال مطمئنا مشکلاتی ایجاد خواهد شد.

با دومین بوق بر می دارد.

_دخترم و کجا بردی دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رسمی و جدی است، در این مدت هیچ تلاشی برای بهبودی روابط مان انجام نداده ام.

حتی نمی دانم باید چکار می کردم.

_جامون خوبه آقای رنجبر، نتونستم جواب بدم به تماستون.

_سمر و بیار خونه خودم یه چیزایی پیش اومده که بهتر پیش من باشه.

_نیازی نیست بگم که دختر شما قانونا همسر منه و جای زن شرعا و قانونی پیش شوهرشِ...صدایش آنقدر بلند است که گوشم درد می گیرد.

_دهنت و ببند عماد بکتاش ... من یه غلطی کردم کاری نکن پشیمونت کنم پسر... دخترم سمر و بیار و اینقدر از شرع و قانون با من حرف نزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

_جناب سرهنگ اگر صدامو بالا نمی برم فقط بخاطر اینه که نمی خوام سویل چیزی بشنوه، اگر بخاطر پیدا شدن مازیارِ ...

_تو از کجا می دونی؟ ... انگار زیادی خبرا بهت میرسه...

به در اتاق نگاه می کنم نکند او در را باز کند.

_این چیزی نیست که بخواین نگرانش باشین سویل جاش پیش من امنِ

...

_من نگفتم تو تعیین کنی جاش خوبه امن یا نه گفتم بچه من و بر گردون تو صلاحیت همسری برای اون رو نداری کاری نکن از طریق قانون وارد بشم پسر.

_باشه از طریق قانون وارد بشین اگر الان چیزی نمیگم نه اینکه نمیتونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چون پدر سویل هستین حرفی نمیزنم... زن من حالش خوبه سعی نکنین خرابش کنین چون اونوقت اینقدر آروم نمی مونم پدر زن محترم.

تماس را قطع می کنم اما از ناراحتی تمام تنم می لرزد.

کمی در راهرو قدم میزنم شاید کمی بهتر شوم که باز هم گوشی در دستم

می لرزد.شماره جلال است و مطمئنا خبر وقتی به من رسیده او هم می داند.

_سلام عماد کجایی؟

صدایش نگران است و پس زمینه تماسش می گوید هنوز در بیمارستان است.

_چی شده توام زنگ زدی بگی مازیار پیدا شده؟ امیر خبر داد بهم.

صدای نفسی که رها می کند می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چرا اینقدر خونسردی؟

_خب بنظرت چکار باید کنم؟ مازیار پیدا شده حتما دست پلیسِ اینجام که فیلم هالیوودی نیست فرار کنه، من باید نگران چی باشم جلال؟ ...

من تا بتونم سویل و از این ماجرا ها دور کنم اگر پدر اندیشمندش بگذاره

.

_چی شده ؟ بازم مشکل پیدا کردین؟

_قبل از تو تماس گرفتم با اون زنگ زده بود، میگه یا دخترم و میاری یا

قانونی اقدام می کنم چون تو صلاحیت نداری که شوهرش باشی... من آخه چی باید بهش بگم جلال؟

سکوت می کند، کلافه شده ام از آدمهای اطراف مان.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دایی داره یه جور فشار میاره، رنجبر یه جور، شرایط زندگیمون یه جور دیگه انگار نه انگار ما نیاز به آرامش داریم._میخوای چکار کنی؟

سوالی که بارها از خودم پرسیده ام هیچ جوابی برای آن ندارم. _نمی دونم دارم به رفتن با سویل فکر می کنم جلال ... مدارکش و میدم وکیلم

پاس بگیره براش ببینم خیلی اذیت می کنن میرم.

_کجا میخوای بری عماد؟ نمیشه که همیشه بذاری بری.

صدای باز شدن در اتاق می آید، اتاق ماست.

_باید برم جلال سویل نیاد بیرون... به بقیه ام بگو یوقت دیدنش حرفی نزنن چون واقعا جای نگرانی نیست.

_با کی حرف زدی اینهمه فیلم تموم شد.

پیشانی اش را می بوسم و دست دور شانه اش می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کار داشتم... میخوای امشب بریم یه هتل شیک دیگه؟ هتل گردی.

روبروی می ایستد با آن نیم وجب قد، دست به کمرش می گیرمو او پاهایش را دور کمرم قلاب می کند، او شیرین ترین انسان روی زمین

است که اگر لازم شوم بقول دایی او را همراه خودم همه جا می برم.

_آره ... بریـــــم ... عمـــاد؟... بـــابام چکارت داشـــت؟

دست دور گردنم می آویزد، اگر بداند او چه کار داشت حتما باز حالش خراب می شود.

_هیچی احوالپرسی... آخه توی نیم وجبی و چه به باز جویی...بیا میخوام یکم ورزش کنم بشین رو کمرم ببینم اونقدر سنگین شدی

چندتا شنا باهات برم یا هنوز وزنت چس مثقاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را بالا می کشد روبروی صورت من و موهای آتشینش زیر نور

خورشید که از شیشه به داخل می آید شبیه انسانی ست با سری آتش گرفته، کک و مکهایش بیشتر جلوه می کند و برای من خود داری برای یک تجربه دیگر سخت می شود.

_یکم دیگه شیرین بازی در بیاری کارمون به جای باریک می کشه فرشته و تو حتما آمادگی نداری ... بیا همون ورزش خودمون و کنیم.

.....

می خندد، زیر نور خورشید، از عمق جان این را از سری که به عقب می رفته و قهقهه ای بی خیال می زند و موهای پریشان و درخشش نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می توان فهمید، این تصویر؛ او و من در هم آمیخته کنار پنجره یک هتل، فراری از تمام مشکلات خارج از این مکان، بدور از تمام وحشتهایمان.

آن روز و روزهای بعد و عکسهای بعد و هتل گردیمان، ساعتهای با هم بودنمان، لبخند های از عمق وجود و نگاه درخشانش. نفس در سینه ام

بند می آید و نگاه و چشم گریانش، این انصافنیست.

بعد از یکهفته اقامت در هتل های لوکس بالاخره به خانه بر می گردیم.خانه در سکوت فرو رفته، دایی گفت چند روزی به خانه عادل می رود و

گفت درک می کند خواستن این تنهایی را. حتی محبوبه خانم هم نیست، بعد از چند روز گوشی ام را روشن می کنم و سیل پیامک هاست که سرازیر

می شود، اما آنچه آن بین من را عصبی می کند چند پیام از الیاس پسر عموی سویل است.

رمان بازار
romanbazar.ir

متن پیامها بیشتر تهدید آمیز است و من این پسر را درک نمی کنم، او چه خصومتی می تواند با من داشته باشد؟

آخرین پیام از او من را سر جایم میخکوب می کند.

"دیشب شنیدم عموم گفت مازیار پیدا شده، سمر می دونه؟ راستی پانتهآ

و مهناز یادته؟ قبلا اسلیوت بودن(برده)الان برای منن، قسمت بشه دور همی چیزی"

_عمـــــــاد! زنـــــگ بـــزن دایـــــی.

برای آویختن به گردنم آویزان می شود و من از بودن در این مکان حس خطر می کنم.

_ برو چمدونمونو ببند میریم مسافرت.

_چرا؟ مـــــا الـــــان اومـــدیـــم که.

_کاری که میگم و بکن سویل.پایین می آید او ترسیده و من هم از چیزهایی که نمی دانم چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید به سمت اتاقمان می رود و من هم به تراس، شماره دایی را میگیرم، ترسی به دلم افتاده است و مانند بچه ها میخواهم اوکنارم باشد.

_جانم عماد؟

صدای عادل است، با شک به شماره نگاه می کنم اما درست گرفته ام.

_چرا شما جواب دادین؟ دایی کجاست؟

من در این مدت نه با او حرف زده ام و نه او را دیده ام، او هم بر خلاف قبل هیچ اصراری نداشته، حتی بخاطر پدرش هم هیچ دلداری ندادم.

_دایی کار داره میاد، چند لحظه هم نمی تونی تحملم کنی؟ او اسما پدرم

رمان بازار
romanbazar.ir

است، گاهی پدر ها در حد شناسنامه اند، مثل او،گاهی پدرها آن حسشان سوخت می رود و یا نمی دانند کی و کجا و چگونه باید باشند مثل پدر سویل.

من هیچوقت پدر نمی شوم و نخواهم توانست بفهمم پدر کسی بودن یعنی

چه؟ اما حتما کار سختی ست.

_نمی دونم... پیام دادم برای دفن لادن نیومدی.از جنگیدن خسته شده ام، گاهی باید پذیرفت از انسانها اندازه ظرفیتشان

طالب بود، نیازی نیست بی ظرفیتی آنها را نادیده گرفت یا بخشید فقط باید پذیرفت و گذر کرد، ماندن و مبارزه کردن فقط در جا زدن است.

_نیازی نبود، اگر آخرین بارم پیداش کردم رفتم ... نمی دونم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط میخواستم ببینمش... عماد؟ ... دیگه نمیگم ببخش و فراموش کن...

انتظار مسخره ایه ... بهم فقط یکم فرصت بده اندازه ی یه غریبه... من...

عاشق مادرت بودم... من هنوزم دلمبرای اون پر میکشه... ولی عاشق احمق و خودخواهی بودم.

_ چرا اینارو میگین؟ قبلا هم گفتین.

چند سرفه می کند، خشک و... این سرفه ها عادی نیست.

_سویل تو خیلی شبیه سویل منه... همونقدر مظلوم و دوست داشتنی...

گریه که می کرد انگار مادرت داشت گریه می کرد، خیلی مظلومه عماد...

تو مثل من خودخواه نباش عماد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دور میبینمش به به کت و شلوار در دستش اشاره می کند که بگذارد در چمدان یا نه، با سر میگویم نه... و باز هم صدای سرفه های خشک عادل می آید.

_سلام پسر برگشتی که مهمونت بیاد خونه یا ...

بوق گوشی نشان از پشت خطی دارد، برادر سویل ؟_دایی پشت خطی دارم میشه بیاین یه چیزایی شده دلم شور میزنه برادر

سویل پشت خطه. تماس قطع می شود فاصله دو خانه زیاد نیست، تماس سمیر را وصل می

کنم و او بدون هیچ سلامی می گوید.

_به به عماد خان، یا دکتر بکتاش؟ البته مثل اینکه ارباب عمادم میگن

بهتون .

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار این رفتار را ندارم اما اینکه کسی با این لحن بخواهد با من حرف

بزند هم برایم سنگین است.

_هر چی به من بگن بچه جون باعث نمیشه اجازه بدم حتی تو با من

اینطور حرف بزنی و فکر نمی کنم تا حالا بهت بی ادبی کرده باشم.

صدای فریادش باعث میشود گوشی را عقب تر ببرم، من کی اینقدر خوار

و خفیف شده ام که هر کسی از راه برسد و حرفی بزند؟

_داریم میام خواهرمو ببریم اگر میدونستم کی هستی و چه جور آدمی خودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_صدات و برای من نبر بالا بچه خواهر تو زن منه، نه تو و نه هیچ بشر دیگه ای حقی درباره ش نداره اون آدم بالغ و سالمه خوشم نمیاد هر بار

یکیتون زنگ میزنین و هر چی میخواین می گین، ادب ندارین شماها؟تماس را قطع می کنم، سویل به پذیرایی می آید و یک چمدان بزرگ را

می کشد.

_من گفتم چمدونو بردار بیار؟ نمی گی سنگینه اذیت میشی؟ سرم نبض

می زند و دردی در گردن و فکم پیچیده، استرس دارمباید زودتر برویم.

سویل لبخند میزند، دخترک شیرینم از هیچ چیز خبر ندارد، او را به آغوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کشم ترسیده ام و مهم نیست چقدر قوی باشی و نترس، یکجا می رسد که کسی را داری که بخاطرش خواهی ترسید، برای از دست دادنش،

برای آسیب دیدنش و هر آنچه که به ذهن می رسد.

_سویل هر چیزی بشه یادت بیار همیشه من برات میمیرم دختر، بخاطرت هر کاری می کنم که تو خوب باشی.

_چـــــی شده؟

مردمک چشمش می لرزد.

_هیچی فرشته ... من برم دستشویی بیام.

آنچه بعد از آن پیش آمد بیشتر شبیه یک کابوس است برایم.

وقتی به پذیرایی بر می گردم جمعی را می بینم که برایم قابل باور نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیر و پسر عمویش الیاس و دو دختر آشنایی که اسمشان یادم نیست

شاید همان ها که در پیامک گفته بود.

سویل ترسیده از من به جمع نگاه می کند.برادرش به سمت من هجوم می آورد و من ناخودآگاه با ضربه ای به

گردنش او را نقش زمین می کنم که صدای فریاد دخترها می آید، سویل

ترسیده به دیوار می چسبد.

_گمشید از خونه من برید بیرون ... سویل برو تو اتاق درو قفل کن.

_چرا عماد خان ؟ دختر عمو بمون خوش میگذره... این دوتا رو میبینی؟

... ستر عماد تعریف نمی کنین از گذشتتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت او خیز بر می دارم ، سمیر همچنان دست به گلو رویزمین افتاده

و میدانم چند دقیقه دیگر بهتر می شود.

قبل از آنکه دستم به او برسد، فرار می کند به سمت در و دخترها همچنان جیغ می زنند و ارباب گویان خطاب به الیاس گوشه ای کز می کنند.

_چرا وحشی میشی داداش ... دختر عمو میدونی شوهر جونت یکی بوده

مثل مازیار؟ این دوتام توله هاش بودن ...

مانده ام بین بردن سویل یا کوباندن به دهان او، دخترکم ترسیده با چشمانی وق زده به برادر، دخترها و پسر عمویش نگاه می کند.

به سمت او میروم تا به اتاق ببرمش، خدا لعنتت کند الیاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دهنت و ببند نمی بینی ترسیده آدم نیستی؟... بیا سویل بریم تو اتاق

ببینم حرفشون چیه.

_بهش درباره مازیار گفتی دکتر؟دیگر نمی توانم کنترلی روی رفتارم داشته باشم، سویل را رهامی کنم و

چند لحظه بعد الیاس با صورتی له شده روی زمین در خود می پیچد، دخترها رفته اند.

برادر سویل تازه بلند شده و دخترکم... سویل من وحشت زده به گوشه

پذیرایی پناه برده. پشت دستم خونی شده است.

_حرومزاده چکارش کردی...

این سمیر است که بالای سر الیاس نشسته.

_گمشو برو سمیر با این توله سگ تا تورو هم له نکردم... تو هم برادری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی بینی خواهرت به چه روزی افتاده؟

آدمهای بعدی که وارد می شوند بیشتر از قبل من را شوکه می کنند

همزمان دایی و عادل می آیند پشت سر آنها پدر و مادر سویل، نگاه من پی دخترک ترسیده و در خود جمع شده ام است که عادل خط نگاهم را

می گیرد و قبل از پدر سویل که با دیدنسمیر و الیاس به سمت آنها می رود و مادرش که به سمت سویل ،خود را به او می رساند .

فریادهای پدر سویل بر سر سمیر و الیاس و گریه های مادرش در پی سویل که همچنان ترسیده و بهت زده به همه نگاه می کند و عادل او را

همراه دایی از خانه بیرون می برند، همه چیز در هم می پیچد، مادر سویلبه سمت من هجوم می آورد و حتی فریاد همسرش نیز کار ساز نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتهای پی در پی او بر تنم فرود می آید.

_تو کثافت بی همه چیز ... تو مریض روانی ... بیخود نبود دختر من و

میخواستی برای مریضی خودت بود آره؟ شکنجش میدادی؟ ... مثل اون

دخترا؟ فکر کردی ماه پشت ابر میمونه؟ ...

فریاد می کشد و مشت می زند، مچ دستش را می گیرم، هر چه باشد او مادر عشق من است، پدرش می آید و زنش را کنار می کشد. هر کسی

فریاد می زند و من فقط سکوت می کنم، چهتوضیحی برای افکار آنها در

این حجم عصبانیت می خواهم بدهم؟

_بس کن زن ... تو چرا خام شدی؟ آبرومو بیشتر از این نبرین ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا منو سنگ کن از دست این زن و بچه ها...

سمیر را می بینم که به سمتم خیز بر میدارد.

_بشین سر جات سمیر فکر نکن نمی تونم از پس تو و الیاس بر بیام...

جناب سرهنگ، حاج خانم مثلا فکر کردین خیلی پدر و مادرین؟... تو چجور

مادری هستی؟ تو چی می دونین از شکنجه؟... شماها چی می دونین از چیزی که به سر دخترتون رفته؟ از کدوم بیماری روانی حرف میزنین

شما؟... همتون از مازیارم بدترین... زن من هیچ... ندیدین دخترتونو؟ نمی دونین قلبش ناراحته؟ آفرین به تو برادر زن... عقلتونو دادین دست اینپسر؟... ازش پرسیدین مازیار و از کجا میشناسه؟ من و از کجا میشناخت؟

این دخترا رو چجور پیدا کرد؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

جناب سرهنگ مگه نمیدونستی از اول من کیم ها؟ مگه خودتونیکساعد

بعد اومدنم به ایران نیومدین؟... نمی گم من سویل و نمی خواستم شما

اومدین گفتی چون دروغه... میخواستمش اومدم ... الانم جونم و براش میدم یکهفته ست به بهانه هتل گردی نذاشتم بویی از پیدا شدن اون

حیوون ببره... یعنی من اینقدر بی عرضه ام که نتونم امنیت زنم و برقرار

کنم؟... برید ببینین درونتون چی بوده که که برادر زاده تون اینکارا رو می

کنه و منو تهدید می کنه... نکنه تو با مازیار صنمی داری الیاس؟

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا تاریک شده و تنها منبع نور چراغهای هالوژن هود است، از شلوغی

ساعتها پیش خبری نیست، دایی و عادل سویل را بردند و آخرین خبری

که دارم جلال هم آنجاست، من آدمهای دبگر را نمی فهمم، من سالها

تنها انسانی که با او ارتباطی معقول داشتم جلال بود و دایی، من هیچوقت

به عمق احساسات و افکار دیگران احاطه نداشتم، حتی درباره جلال و

زندگیش آنقدر عمیق نیستم، سطحی شاید همین واژه مناسب من باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر سویل بارها گفت من یک روانی هستم، یک بیمار، اما مگر از من چهدیدند؟... اینزندگی فرساینده نه فقط من که سویل را هم در حال نابود کردن است.

در خانه باز می شود، دایی میان تاریکی داخل می شود و لامپهای با سنسور ورد روشن می شوند.

_عماد؟ خوبی؟ تو تاریکی چرا نشستی؟

_اون چطوره؟ سویل خوبه؟

_نگران اون نباش ... شوکه شده بود عادل براش آرامبخش زد خوابید از

مازیارم چیزی نفهمید... فقط نگران تو بود.

دخترک مظلوم و مهربانم، می گویند وقتی رابطه ی زنی مردی تا نهایت

صمیمیت می رود فقط عشق و دوستداشتن نیست که میانشان است،

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی فراتر از تن و روح می شوند، بعد از یکی شدنمان بنظرم علاقه ای که قبل از آن میانمان بود فقط یک درصد را شامل می شد، آن هم ما که جسم و روحمان تکه تکه شده است.

_نگران چی من؟ من نتونستم بخوبی ازش محافظت کنم دایی...

اصلا نفهمیدم چی شد... چه خوب شد اومدین... فکر کردم سکته می کنه.

کنارم می نشیند و من مانند لحظاتی در گذشته که کم پیش می آمد به کسی حتی او نزدیک شوم، سر روی پایش می گذارم._دیگه چکاری باید می کردی و نکردی؟ ... آخرش چی؟ حتما دادگاه

دارین ... مازیار شکایت شده ازش کم چیزایی نیست ...

جلال میگفت اعدام حداقل مجازاتشه اگر سلامت روانیش تایید بشه... ولی انگار یه چیزایی دیگه هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فقط یه چیز میدونم، سویل حتی نباید بفهمه اون پیدا شده دایی...

تو مسافرتمون به شمال پلیس صداش شبیه اون بود سویل داشت سنگ

کوب می کرد... امروز اسمش اومد داشت سکته می کرد.

انگشتانش میان موهایم می گردد.

_بگو فکرت چیه؟... عماد؟ تو که تو این مفقودی مازیار نقشینداری؟

نگاهش می کنم، در سکوت.

_چکار کردی پسر؟ !

_هیچی ... به چیزی که مستحقش بود رسوندمش... سپردمش به کسی

که باید میسپردم، فقط بردم تحویلش دادم.

نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دایی سرزنشم نکن چون خودم این کار و نمی کنم شاید بعدها البته

اونم بعیده... من مازیار و دست پدری دادم که باعث مرگ دخترش اون

بود، فقط همین... اینکه اون چکار کرد مهم نیست برام، فقط عکسای

سویل و بهش نشون دادم اونچه کرده حق مازیار بوده._چرا تو باید قاضی باشی پسر؟ لادن کم بود؟

_دایی من اعتقادی به عدالتی که شما تو ذهنت هست ندارم، من، سویل

و امثال ما به اون عدالت و خدا و قسمت بقیه هیچ اعتقادی نداریم... چون

با جسم و روحمون لمس کردیم که مافقط هدف تخلیه مشکلات روحی

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه بودیم، بدون جرم، بدون گناه ... که چی؟ کدوم قاضی میتونست عدالت

و درباره کابوسهای ما جبران کنه؟... کدوم قاضی میتونه با حکمی که میده

رنج و ترس و وحشت و از زندگی ما بگیره؟ ... خدا با کدوم کارش میتونه

اون درد و رنجی که به ما روا شد رو توجیه کنه؟... دایی برای من و امثال

من فلسفه کاری نمی کنه... مذهب کاری نمی کنه... برای بچه ای که پدرش بهش تجاوز می کنه و شکنجه میده از کدوم فلسفه و مذهب

میخوای حرف بزنی؟ واژه گناه واقعا میتونه بیان کنه چی به ماها گذشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه نمی تونه... ولی میتونست من و سر راه تو نذاره... تو رو سر راه سویل... میشد اینقدر مهر و محبت بینمون نباشه...

_یعنی باید اینهمه زجر می کشیدیم تا سر راه هم باشیم که بشیم این؟...

دایی خودت میبینی ... می دونی ما با هم خوبیم، برای هم خوبیم ، ولی

حال من خوب نیست دایی... من گاهی فکر می کنم برای اون خوب

نیستم...سرم را به آغوش می گیرد، مردانه، مادرانه، او برایم مادر بود وپدر،سینه ام

سنگین است، غم دارم و برای اولین بار کودکانه در آغوشش می گریم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه بدانی برای حال معشوقت خوب نیستی درد و رنجی ست توانفرسا.

_مرگ نیست که درمان نداشته باشه پسر... هیچ کسی اندازه تو برای اون

دختر مناسب نیست ... اونم برای تو عالیه ... شاید یکم باید فرصت بدین

به خودتون، گاهی باید دور شد تا بزرگ شد دایی.

_نمی تونم... نمی تونم یه روزم نبینمش ... لمسش نکنم ... دایی این

فکرشم شکنجه ست برام.

روی سرم را می بوسد.

_سویل سنی نداره ... به زندگی که برگشته فقط با تو بوده... کنار تو بوده... چند سال دیگه چی؟ نمی گه زندگی نکردم؟ ... نمی گه از زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نفهمیدم؟ _ خب کمکش می کنم...

عماد تو خودت کمک میخوای پسر... تو هستی عصای اونی مثل مریضی که فلج بوده حالا راه میره اما از ترس هنوزم عصا بدسته.

_دایی بدون اون چه کنم؟ ... اصلا من راضی شدم ... اون چی؟ دخترکم دق می کنه دایی._ایرلندیا می گن آدم به چوبه دار هم عادت می کنه... الان بهترین وقته...

این خانواده ای که من دیدم سویل و از ترس مازیار هلاک می کنن.

باید فکر کنم، او درست می گوید، سویل آنقدر قوی نیست که حتی اگر

مازیار فلج روی تخت هم باشد از او نترسد.

....

_مـــن نمـــیرم... نمـــی خوام ... تو هم بیـــا.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهفته جهنمی برای راضی کردن او، با دلیل و بی دلیل.

سویل اونجا نوبت عمل قلبت زودتر میتونه باشه ... منم میام فقط دو هفته صبر کن ... تو با عادل که خوبی با دایی هم عالی هستی، میگردی ... دایی

گالری داره و یک عالمه دوست ...

_مـــــن بـــچه نیـــــــستم... من و گول نزن... بـــــدون تـــــو نمیرم.

پدرش آمد و از مازیار و شرایطش گفت، او را شکنجه کرده اند، روحی و جسمی، او تبدیل به یک انسان متلاشی و فروپاشیده شده است، پزشک

قانونی تشخیص عدم صلاحیت روانی برای شرکت در دادگاه را به او داده

اند و تا احراز شرایط مطلوب مراحل قانونی به تعویق افتاده است و او تحت

رمان بازار
romanbazar.ir

مراقبت در آسایشگاه قرار دارد. او از وضعی که پیش آمده و نمی توانندمازیار را به اشد مجازات برسانند ناراحت بود و چندین بار پرسید که آیا من

در میان نقشی داشته ام که اگر داشته ام بتواند کاری کند.

نه بچه نیستی فرشته ولی عماد و درک نمی کنی وقتی میگمباید بری

پس حتما باید بری، وگرنه من از نبودت دیوونه می شم عروسک اما مجبورم بفرستمت.

می بوسمش، لبهایش، صورتش قطره قطره ی اشکهایش،

میخواهم قوی باشم و به هم قوت قلب دهم، عادل از دوستان و پزشکانی که می شناسد برای یک قلب اهدایی طبق مدارک پزشکی سویل

رمان بازار
romanbazar.ir

درخواست کمک کرده است، یک خانواده پزشک باید جایی مزایایی داشته باشد، دخترکم اگر سالم باشد همیشه فرصت هایی بیشتر از حال خواهد

داشت، وقتی به خواب می رود نوبت شب زنده داری من است، برای او خارج از حیطه خودم برنامه می ریزم برای هر روزش، کجا با دایی و عادل

برود، حتی نام کافه هایی که برای او خوبمی دانم، حتی دیدار و همنشینی

با "اِما" و" سالوادور" دوست و شاگرد همجنسگرا و کر و لال، دایی که پسری بسیار دوست داشتنی و آرام است و می دانم میتواند دوست خوبی

برای دخترکم باشد حتی اگر هم زبان نباشند، حتی لیستی از غذاهای مورد

علاقه ی او، شیرینی هایی که اودوست خواهد داشت، با اینها آرام می شوم، برای او آخرین مدلگوشی و

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ تاپ را با آخرین برنامه ها خریده ام، تا بتوانم هر روز او را ببینم، یک سیمکارت ماهواره ای، و حرف هایی که نیمه شب به یادم می آید و برایش ضبط می کنم، حتی نکاتی را برای دایی می نویسم که اگر با زبان بگویم

حتما مانع از این رفتن می شوم و اشک امانم نخواهد داد...

پس می نویسم.

اگر لحظه خداحافظی جان بدهم تعجب نخواهم کرد و او هم کمتر از من نیست، هر روز با دایی و عادل که می آیند وقت می گذراند و آنها قانعش

می کنند، اما همین که تنها می شویم کارش گریه است و آویزان شدن از گردن من.

دایی حتی بلیط را گرفته برای دو روز دیگر، اگر بگویم لباسهایش را نگذاشته ام محبوبه خانم بشوید دروغ نگفته ام، می خواهم بوی تنش را

رمان بازار
romanbazar.ir

ذخیره کنم، و دیدم او هم این کار را با تیشرتهای من کرد، می داند باید

برود و این تلاشهای آخر است. نه پدرش را پذیرفت نه مادرش را، او را بدون اطلاع آنها میفرستم.

_منـــــو از خـــــودت دور نـــــکن تـــــو رو خـــــدا.

هوا گرگ و میش است که روی پایم می نشیند، تاب از کف می دهم،

آنقدر میبوسم و لمسش می کنم که نفس کم می آورم، می خواهمش تمام

و کمال، میان بغض و گریه، تنم از این غم و اندوه درد می کند، او همگریه می کند اما پا به پایم می آید، شاید تنهایمان هم برای آخرین بارها

از هم خداحافظی می کنند برای مدتی نامعلوم.

_سویل با من راه بیا فرشته... داری منو هلاک می کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

....

قدم که به اتوبوس فرودگاه می گذارد دو بازویش را عادل و دایی گرفته

اند، در این دو روز حتی کلمه ای بینمان رد و بدل نشد، فقط نگاه و اشک

میانمان و بغضی که نفس را بیخ گلویمان خشک کرد. این آخرین قدمی ست که می توانستم نزدیکش باشم تا پشت گیت پرواز. می دانم هر وقت

بخواهم میتوانم کنار او باشم، می دانم او را همین لحظه هم می توانم باز گردانم، اما برای او خوب نیست، پرنده من بالهایش خوب شده و فقط

فرصتی برایپرواز می خواهد و عماد و خودخواهی ها و سلطه گری هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نیز نمی تواند اینبار بال پرواز او را ببندند، اینجا این روزها برای پرنده من خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان